

این رمان توسط سایت [wWw.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : اگر عشق فریاد کند

نویسنده : بی ریا

انتشار از : بوک 4

([wWw.Book4.iR](http://www.Book4.iR))

منبع : نودهشتیا

فصل اول

در آن هوا ابری زیبا در باغ و کنار باعچه کوچکم بودم. باعچه ای که رو به روی ساختمان دو طبقه‌ی وسط باغ قرار داشت و همه‌ی گلهای زیبایش را با دستهای خودم کاشته بودم.

با شنیدن صدای زنگ تلفن با عجله دستهای گل الودم را شستم و به ساختمان دویدم، گوشی را برداشتیم مهرداد دوست حبیب بود و با او کار داشت.

حبیب چند دقیقه پیش رفته بود دم در از آیفون او را صدا کرد : داداش حبیب شما اونجا یید؟

صدایش را شنیدم : بله؟ کاری داری؟

— تلفن با شما کار دارد.

— اومدم.

تا قبل از آمدن او به کنار باعچه باز گشتم و مشغول هرس کردن علفهای هرز شدم.

سرم پایین بود اما نزدیک شدنیش به ساختمان را احساس می‌کردم، مقابلم که رسید لحظه‌ای ایستاد و نگاهی که سنگینی اش را کاملاً احساس می‌کردم به من که همچنان سر به زیر داشتم انداخت. پس از وارد شدنیش به ساختمان با آنکه صدای صحبت کردنیش را می‌شنیدم کنچکاوی نکردم و بار دیگر سرگرم گلهایم شدم. متوجه نشدم چه زمان مکالمه اش تمام شده بود که حضورش را پشت پنجره احساس کردم، پشت به او داشتم با نگاه کوتاهی که از روی شانه به او انداختم نگاهش را متوجه خودم دیدم نگاهی آکنده از خشم! به جلو برگشتم و صدای با صلابت و لحن امرانه اش را شنیدم : با چه زبونی به تو بگم حق نداری منو داداش صدا کنی؟

حرفی نزدم و او با لحن تندری گفت : بار اخر بود که داداش صدام کردی ، فهمیدی؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت حرکت دادم و با نگاهی دیگر گفتم : فهمیدم.

اما میدانستم فراموش خواهم کرد . دست خودم نبود ... باز هم اینگونه خطابش خواهم کرد .

— افشین کار واجب داره می‌خوادم بیاد تو ، بیا برو تو اتفاق و تا او اینجاست حق نداری بیای بیرون ... متوجه شدی یا دوباره بگم؟ -متوجه شدم.

منتظر ماند تا بلند شوم و به اتفاقم بروم ، پس از شستن دستهایم زیر نگاه سنگین و پر جذبه‌ی او را ه اتفاقم را در پیش گرفتم .

با اینکه با اخلاق ورفتار او عادت کرده بودم باز دلم از بی رحمی اش گرفت . روی تختم نشستم صدای صحبت انها را می‌شنیدم و از تنها ی خودم بی حوصله و عصبی شده بودم از این رو پس از گذشت دقایقی نه چندان طولانی بی سرو صدا از پنجره اتفاقم که رو به باغ بود بیرون پریدم بار دیگر به کنار گلهایم که در قالب دوستهای زیبا برایم در امده بودند برگشتم به راستی که طراوت و شادابی انها همیشه موجب ارامشم می‌شدآن باغ بزرگ و بسیار زیبا که از املاک دایی گودرز بود محل زندگی من نیز محسوب می‌شد. دایی گودرز صاحب چهار فرزند یعنی یک پسر و سه دختر بود. و این جوان بد اخلاق و عبوس همین آقا حبیب است که هر دستوری از دهانش بیرون بباید باید بی چون و چرا انجام شود و گرنه....

با انکه بسیار جدی بود و احساساتش را بروز نمی داد عاشق خواههایش بود و همان اندازه که انها را دوست داشت از من متنفر بود تا انجا که حتی به من اجازه نمی داد اورا چون خواههایش داداش خطاب کنم. این احساس بد را نه فقط او در مورد من بروز می داد که مادر و خواهر کوچکش حریر هم عین همین رفتار را با من داشتند، البته رفتار زن دایی متغیر بود و گاهی نرم شد یا محبتی نشان می داد و گاهی هم...

برخلاف این سه عضو خانواده‌ی شش نفری، دایی و حنانه و حمیرا بسیار خونگرم و مهربان بودند و محبت و افسر و بی شائبه‌ی آنها موجب دلگرمی و آرامش‌می شد و رفتار سرد بقیه را برایم قابل تحمل می کرد. با وجود این که گاهی دلم از بی محبتی آنها می گرفت، وجودشان را دوست داشتم هر چه بود عمری در کنار آنها گذرانده بودم ... به تلخی هایشان هم عادت کرده بودم ...

هرگز کینه‌ای از انها به دل راه نمی دادم. و بی کینه بودن و مهربانی از خصوصیات ذاتی من بود، کم حرف و خجالتی بودم اوقات فراغتیم را بیشتر به مطالعه یا خوش نویسی یا رسیدن به گلهای و گیاهان باعچه ام می گذراندم. آن روزها تازه دیپلم گرفته بودم و بی کارشده بودم، تا درس و مدرسه بود سرم حسابی به آن گرم بود اما در آن مدت بیشتر وقتی را در خانه می گذراندم.

دانشگاه رفتن در خانواده‌ی ما برای دختران منع بود و هیچ یک از دختران دایی پس از تمام کردن درس در مقطع دبیرستان خود را برای ورود به دانشگاه آماده نکرده بود چون دایی به هیچ وجه نمی پذیرفت که آنها وارد دانشگاه بشوند و این به صورت یک قانون در آمده بودو من نیز باید از آن تعیيت می کردم.

دایی از دانشگاه و دانشجو خاطره‌ای ناخوشایندی در ذهن داشت....بارها این جمله را از دهان او شنیده بودیم: نمی خواهم هیچ کدام از شما سرنوشتی مثل سرنوشت افروز برای خودتون رقم بزنید...

اما بشنوید از افروز او مادر من بود ، دختری که در جوانی از خانواده طرد شده بود . در سن نوزده سالگی با برادر زن دایی گودرز نامزد می شود و از آنجایی که منوچهر برادر زن دایی خود تحصیل کرده بوده به مادرم اصرار می کند که ادامه تحصیل را از سر بگیرد و در این راه با تمام وجودبه او کمک می کند...مادرم موفق به ورود به دانشگاه می شود، همه چیز به خوبی پیش می رفته و قرار بر این بوده که پس از پایان تحصیلات مادر مراسم عقد و عروسی انها برگزار شود اما....اواخر ترم چهارم با دانشجوی پسری که در همان دانشگاه درس‌های سال آخر را می خوانده آشنا می شود وسر انجام این آشنا بی به عشق و دلدادگی تبدیل می شود مادرم از منوچهر روی گردان می شود و در خواست او را که با احساس و جود بیگانه‌ای در زندگی نامزد زیبایش قصد جلو انداختن تاریخ عروسی را کرده بوده رد می کند و چند وقت بعد هم به طور کلی نامزدیش با اورا به هم می زند، و از آن زمان به بعد مطرود خانواده قرار می گیرد و.....دختر کوچک و عزیز دردانه‌ی خانواده حاجی پور بر خلاف نظر خانواده تن به ازدواج خود خواسته با بهروز می دهد و همه‌ی دارو ندارش را به عشق او می فروشد ، با این امید که او همه‌ی کمبود هایش را که ناشی از طرد شدن از خانواده بوده را جبران می کند ... اطرافیان می شنیدند که افروز در کنار بهروز زندگی خوبی دارد و از زندگیش راضی و خوشنود است مادرم در آن مدت چندین بار برای آشتبایی و برقراری ارتباط با خانواده پیش قدم می شود اما آنها بیش از حد تصویر از او دلگیر بودند و هر بار با ترش رویی از او رو گردان می شدند. پس از گذشت دو سال از زندگی انها من به دنیا آمدم

هم چنان زندگی خوب و عاشقانه ای داشتند تا اینکه من سه ساله بودم که آن زندگی دستخوش طوفان شک و تردید و دو دلی می شود نمی دانم به کجا میرسند که یکباره آن زندگی سراسر عشق برای هردو مانند جهنم سوزان و غیر قابل تحمل می شود، پدرم من و مادرم را رها می کند... بی آنکه آینده ی ما برایش اهمیتی داشته باشد. با این حال مادرم مدتی به انتظار بازگشت او می نشیند و چون انتظار بی فایده بوده ناامید از رنج بی و فایی همسر در بستر بیماری می افتد. اما زیاد طول نمی کشد که او هم بدون اندیشیدن به فردای سیاه من دست به خود کشی می زندو... من می مانم و یک دنیا تنها ی... من و خانواده ای که تا کنون ندیده بودم. آنها مرا نخواستند، آقا بزرگ و مادر بزرگ از پذیرفتنم امتناع کردند. آن روزهای خاکستری را خیلی کمرنگ به خاطر دارم فقط به یاد دارم پس از ازدست دادن مادرم تا مدت‌ها لبخند بر لبانم ننشست... باهیچ کس حرف نمی زدم، بازی نمی کردم، فقط در انتظار آمدن او خیره به در می ماندم..... دایی گودرز با آن قلب بزرگ و مهربان زیر بار حرف زور خانواده نمی رود و مرا پس از اینکه از یافتن پدرم نا امید می شود به فرزند خواندگی می پذیرد، مرا با خود به خانه اش که همین باغ بزرگ بود می آورد اما همسرش که به خاطر برادرش دل پری از مادرم داشته به شدت مرا از انجا می راند.... دایی مجبور می شود برایم پرستاری تمام وقت بگیرد به خاطر دارم که چه امکانات رفاهی برایم فراهم می کرد تا مبادا احساس کمبودی داشته باشم. آن پرستار مهربان را که سه سال از جان و دل برایم زحمت کشید را به خوبی به خاطر دارم، تا وقتی که در تهران بود هزار مدتی کوتاه به همراه دایی یه دیدارش می رفتم، اما چند سال پیش به شهر خود باز گشت و دیگر از او اطلاعی ندارم. در طول آن چند سالی که نزد مونس بودم دایی توانست آتش خشم همسرش را به خاکستر بنشاند و او را راضی به پذیرفتمن من بکند. ان روزی که وارد باغ شدم یکی از روزهای زیبای تا بستان بود اولین سال تحصیلی ام را با موفقیت پشت سر گذاشته بودم و دایی به من قول داده بود که تابستان من را به خانه اش خواهد برد، و من که می دیدم او به قول خود وفا کرده از خوشحالی سراز پا نمی شناختم اما به محض ورودم به باغ زن دایی مرا مقابل خود نشاند و با چشمان گریان از پدر و مادرم بد گفت آنها را نفرین کرد..... خیلی راحت دل کوچکم راشکست و شادی ام را ڈایل کرد. دایی بود که مرا بغل کرد و او را سرزنش کرد، حنانه و حمیرا که نگاه و لبخندشان مهربان بود مرا از دایی گرفتند و با خود بردنند حنانه موهای بلندم را نوازن شکر و صور تم را بوسید: قربونت برم حرفهای مامانم را به دل نگیری ها ... باشه؟

اشک هایم را پاک کردم : یعنی چی ؟
نگاهی به هم انداختند و حمیرا نیز خم شد و صور تم را بوسید: یعنی از دستش ناراحت نشو ... خب ؟ من و حنانه تو رو خیلی دوست داریم.

لحن کودکانه ام را خوب به خاطر دارم : من دوست دارم اینجا بمونم .
حنانه گفت: خوب عزیزم اومدی که بمونی... تا همیشه میتوانی کنار ما زندگی کنی.
به حریر نگاه کردم که با حالتی مغرورانه بر من می نگریست. فکر کردم میتواند دوست خوبی برایم باشد اما در آن لحظه همه چیز را از نگاهش خواندم ، هر چیزی به جز دوستی
حیب نیز با نگاهی پر جذبه و سنگین بر من نگریست ، ظاهرش انقدر در نظرم جدی و عبوس امد که حتی نتونستم سلام کنم. فقط نگاهش کردم حنانه گفت : ایشون داداش ما و پسر دایی توئه ، اسمش هم حبیبه، میتوانی مثل ما داداش

صداش کنی . حبیب بی انکه حرفی بزند به درون ساختمان رفت . ومن ناخود اگاه حسابی جداگانه روی او باز کردم ، هیچ وقت نشد که با او احساس راحتی بکنم همیشه به نحوی از او فرار می کردم شاید خودش هم می دانست و از این رو بود که زیاد کاری به کارم نداشت . به هیچ وجه دلم نمی خواست اورا عصبانی کنم تا سرزنشم کند اما گاهی واقعا ناخواسته این اتفاق پیش می امد و او برسم فریاد می کشید و اشتباهم را گوشزد می کرد .. اخلاق خاص خودش را داشت تا به قول خودش روی اعصابش راه نمی رفتی آرام بود و کاری به کارت نداشت !!

دل از گلهای که کم خزان زده می شدند و رنگ می باختند کندم . شروع به قدم زدن در باعث کردم ... هوای ابری .. چقدر دلپذیر بود .. عاشق این هوا و بوی بارانش بودم . آنقدر محو آسمان و حس و حال خوبیم بودم که متوجه نشدم کی مقابله بی بی سگ بزرگ افشنین رسیدم ؛ گاهی که می آمد با خودش می آورد و قلاوه اش را به جایی بند می کرد ... نشسته بود ... با چشمهای برآقش خیره شد به من ... با نزدیک شدنم گوشهاش سینه شد و نگاهش تیز تر ... نگاهم به قلاوه اش افتاد .. خدای من .. چرا باز بود ؟؟ خیلی عجیب بود ... ترس وجودم را گرفت .. من از او می ترسیدم .. همیشه با دیدن پارس می کرد ... گامی به عقب برداشتیم .. بلند شد ضربان قلبم بالا رفت ... اگر به من حمله می کرد ... سریع به عقب برگشتم و شروع به دویدن کردم ... و او هم پارس کنان به دنبالم ...
جیغ کشیدنم بی اراده بود .. با تمام توانم می دویدم .. شالم به شاخه ای گیر کرد و از سرم برداشته شد مجالی برای برگشتن و برداشتن و پوشیدن نبود ... صدایش آنقدر به نظرم نزدیک بود که اگر یک لحظه می ایستادم به من می رسید ...

بالاخره رسیدم .. از پله ها بالا رفتم و با شدت در را باز کردم و وارد شدم و آن را پشت سرم بستم ... نفس نفس می زدم و به سرفه افتاده بودم ... با پارس دوباره بی بی آن هم درست از پشت سرم و از درز در بار دیگر جیغ کشیدم و بادیدن نگاه میهوت حبیب و افشنین که در انتهای سالن نشسته بودند دستم را روی دهانم گذاشتیم و صدایم را خفه کردم ... خدای من .. چه نگاهی .. آنقدر ترسیدم که ندانستم چطور به سمت اتاقم بدم ...
سرتا به پایم می لرزید ... صدای باز شدن در سالن راشنیدم و صدای حبیب را که به افشنین گفت : می رم می بندمش .. سعی در آرام کردن بی بی داشت . می دانستم که از دیدن من با آن سرووضع در مقابل دوستش چقدر عصبانی شده است . وای ... کاش من هم با زن دایی و حمیرا و حریر رفته بودم منزل حنانه ...

موهای بلندم را باز کردم و بار دیگر بستم .. شال دیگری سرم کردم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم اورا که بی بی را با خودش می برد دیدم و به خودم لعنت فرستادم که ای کاش اینقدر بی دقت و سر به هوا نبودم ..
آرام لای در را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم .. افشنین دوست خیلی صمیمی اش سر جایش نشسته بود و حواسش به تلوزیون بود ...

در را بستم و کلافه به سمت پنجره رفتم ... نم نم باران شروع به باریدن کرده بود ... چقدر دوست داشتم بیرون بروم و قدم بزنم ... اما مگر از ترس او جرات داشتم از اتاقم خارج شوم ؟

دقایقی بعد بازگشتش به سمت ساختمان را دیدم .. پیش از اینکه از مقابل پنجره کنار بروم نگاهش متوجهم شد ... خونسرد بود .. به سمت پنجره آمد دقیقا رو به رویم ایستاد .. دست و پایم را گم کردم . سرم را پایین انداختم . چند

خرب به به شیشه زد. نیم نگاهی انداختم به چهره‌ی آرامش . پنجره را گشودم .
سنگینی نگاهش را حس می کردم .

— خودت بگو باید باهات چیکار کنم ؟ مگه نگفتم از اتفاق نیا بیرون ؟ اونوقت با اون وضعیت میای تو سالن که چی ؟
می خوای منو حرص بدی ؟

آب دهانم را فرو دادم : نه به جون خودم .. داداش من ...
نگاهش به خشم نشست : ببین ... دیگه تکرار نمی کنم به من نگو داداش !!!
صدای فریاد خفه اما پر از خشمش از بین دندان های کلید شده اش تنم را لرزاند نگاهم به مشتش بود که از عصبانیت
در هم فشرده شده بود و رگهای دستش زده بود بالا....

عذر خواهی کردم ... اخمهایش در هم بود : من از اینکه بهم بگی داداش منزجر میشم ... حالم بد میشه ... دفعه‌ی بد
نمی دونم چه رفتاری باهات خواهم داشت ... سعی کن منو عصبانی نکنی ...
صدای باز شدن در سالن که آمد نگاه با نفوذش را به چشمانم دوخت : بعدا در موردش حرف می زنیم ..
این را گفت و به سمت در رفت و من پنجره را بستم ...

نفسم را بیرون فرستادم ... با خودم گفتم : خب نمی گم دیگه نگار نوبرشو آورده ... حالا خیلی ام داداش خوش
اخلاقی هستی که دلم بهت خوش باشه من احمقم که هی می گم ... و برایش شکلک در آوردم .. پشتش به من بود
و با افشین حرف می زد پرده را کشیدم و به سمت تختم رفتیم ... کتاب شعرم را برداشتم ... بهتر بود به حبیب زیاد فکر
نکنم ... همیشه همین بود .. مغورو از خود راضی !!!

در حالی که یکی از شعر های مورد علاقه ام را می خواندم چشمانم گرم خواب شد . با صدای ضرباتی که به در خورد
چشم باز کردم ... حمیرا به درون آمد . با دیدنم گفت : چه وقته خوابه ؟
نگاهی به ساعت کردم از 8 شب گذشته بود ... خمیازه ای کشیدم : سلام ...
آمد کنارم نشست : سلام ... چرا تا الان خوبی ؟

نشستم و کش و قوسی به تنم دادم : نفهمیدم کی خوابم برد ... کی او مدین ؟
— چند دقیقه ای میشه .. پاشو بریم تو سالن ...
موهایم را مرتقب کردم : تو برو منم ...
به یاد آوردم که عصر چه اتفاقی افتاد : اما نه .. نیام بهتره ..
— نیای ؟ چرا ؟

— همون بر نامه‌ی همیشگی .. بازم دادا ... اه .. چه گیری داده بهش نگم داداش .. حبیب خان از دستم ناراحته!
کنجکاوی در نگاهش نشست ؟
چرا ؟ چی شده مگه ؟

برایش تعریف کردم . خندید : عجب !! اما الان نیستش رفته بیرون .. پاشو بریم ...

.....
 زن دایی در آشپز خانه بود و حریر پای تی وی نشسته بود .. سلامم را زیر لب جواب داد ..
 به آشپز خانه رفتم : سلام زن دایی ...
 به طرفم برگشت : سلام .. خواب بودی ؟
 — آره .. کمک می خواین ؟
 — نه دیگه کاری نمونده ... برو میزو بچین ..
 — چشم الان ...
 مثل اینکه خوش اخلاق بود.
 صورتم را آبی زدم و مشغول چیدن میز شدم . حمیرا هم آمد کمک .
 — راستی مامان .. شب عروسی نیکتاست .. دعوتمون کرد .
 زن دایی پشت میز نشست : خب ؟
 — خب گفتم که بدونید دیگه ... باید بروم .
 — حمیرا جان خودت به داداشت بگو .. اگه اجازه داد بربد ..
 — یعنی چی ؟ مگه شما نمیاین ؟
 — نه عزیزم .. حتما مختلطم هست ؟
 — نه بابا .. فکر نکنم
 — این نیکتایی که من می بینم مختلط نگیره عجیبه ..
 — به هر حال من دلم می خوادم بروم .. خواهش می کنم مامان اگه شما بیاین داداش مخالفت نمی کنه دیگه .
 — نه عزیزم . من حوصله ای درد سر ندارم که بعدش بخوادم گیر بد بگه تو گفتی و تو رفتی و ..
 — مامان ...
 — چی می گی حمیرا ؟ کجا می خوای برم ؟
 باشنیدن صدایش دست و پایم را گم کردم .
 حمیرا با من من قضیه را گفت ...
 حبیب صندلی را پیش کشید و نشست .
 — از فکرش بیا بیرون ...
 — اما داداش من بهمش قول دادم .
 اخم کرد : با اجازه ای کی قول دادی ؟
 — خب .. فکر نمی کردم مخالفت ..
 — تو اخلاق منو نمی دونی ؟ تا کی دیگه ؟ همه ای مشکل من با شما ها اینه .. مثل این خانوم که عصر بهمش می گم نیا
 تو سالن .. بی حجاب با چه سر و وضعی یک دفعه می پره داخل سالن ...
 سرم را پایین انداختم . پس هنوز عصبانی بود .

— من که عذر خواهی کردم .. دلیل اون کارم می دونین...
 — آره از سگ ترسیدی .. من بهت گفتم از اتفاق بیرون نیا .. نگفتم ؟ واسه چی از پنجره رفتی توی باغ ؟
 صدایش را خیلی هم بالا نبرده بود .. زیاد هم عصبی نبود اما من حساس بودم .. فوراً بعض می کردم .
 — ببخشید .
 — با ببخشید گفتن تو چیزی عوض نمی شه ... می تونی اون ظاهر تو از ذهن افشین پاک کنی ؟
 ای وای چه بد بین . خب اتفاق بود .. چه سخت گیر .. گاهی خیلی خوب بود که به من کاری نداشت .. نباید ناشکری می کردم .

همیرا با لحنی ملتمنس گفت : داداش اون دوست نزدیکمه ...
 — هر کی می خواهد باشه !! من ازش خوشم نمیاد . دیگه حرف در این مورد نشنوم ...
 زن دایی که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت : خودتم باهاشون برو .. برادرشو که میشناسی ؟
 نگاه جدی اش را به مادرش دوخت : شما دیگه چرا مادر ؟ خوشم نمیاد با همچین خانواده ای رفت و آمد داشته باشیم .
 نه خودم نه خواهرام .
 بشقابش را برداشت و برای خودش غذا کشید . حریر هم آمد من هنوز ایستاده بودم زن دایی گفت : چرا نمی شینی ؟
 اشتها بی برایم نمانده بود .
 — منون میل ندارم . به سالن رفتم .. تلوزیون روشن بود ... خاموش کردم و به اتفاق رفتم ... دلم گرفته بود . به همین سادگی

حیب راضی نشد که همیرا به جشن عروسی دوستش برود . ناراحتی هیچ کس هم برایش مهم نبود .
 همیرا خیلی ناراحت بود .. برای همین به منزل حنانه رفت .
 همان شب قرار شد به منزل خواهر زن دایی برویم جایی که زیاد دوست نداشتم بروم ... خواهر زن دایی از من خوشش نمی آمد !! من او را یاد مادرم می انداختم ! عجب گناهی !

ناراضی گفت: اگه اجازه بدین من خونه می مونم . بی تفاوت گفت : نمیدونم اگه حیب اجازه داد که نیای می تونی تنها بموئی . حوصله ی سر و کله زدن با حیب و زور شنیدن را نداشتم . می دانستم مخالفت خواهد کرد ... پس چاره ای جز رفتن نمی ماند .

دقایقی بود که به اتفاق رفته بودم که دوباره صداییم کرد : بیا شام بخور یک ساعت دیگه می خوایم برمیم .
 با بی حوصلگی سر میز حاضر شدم . بی میل و بدون اشتها چند قاشق از غذای درون بشقابیم را خوردم و چون جمع کردن میز شام وظیفه ی من بود منتظر ماندم تا بقیه غذایشان را تمام کنم .
 حیب کمی از نوشابه اش را نوشید و با نگاهی به حریر گفت : می دونی که این روزا هومن هم خونه ی خاله ایناست دلم نمی خواهد ببینم با او هم صحبت بشی یا ...

زن دایی به میان حوف او آمد : این چه حرفیه حبیب جان تو چند بار از حریر چنین حرکتی رو دیدی که اینجوری گوشزد می کنی ؟

حبیب بی تفاوت و جدی گفت : تا حالا ندیدم ، می گم که از این به بعدم نبینم ، فکر نمی کنم یه نصیحت دوستانه یا برادرانه باعث رنجش حریر بشه .

و بر او نگریست ، حریر حساس تراز ان بود که بهش بر نخورد با اخم های در هم در حال برخاستن گفت : ما به این طرز صحبت شما که ملاحظه ی هیچ کس رو نمی کنید عادت کردیم . و آشپز خانه را ترک کرد .

وقتی رفت زن دایی گفت : واسه همین می گم ... چرا خواهرو تو ناراحت می کنی پسرم ؟

حبیب با عذرخواهی حرف او را قطع کرد : خیلی می بخشید مادر اما اگه شما چیزی نمی گفتید او به روی خودش نمی آورد . هتما لازمه که می گم ... اینرا گفت واژ جا برخاست ورفت .

هومن برادر شوهر خاله نرگس بود که از شهرستان برای تحصیل به تهران آمد و بود نزد خانواده ی برادرش زندگی می کرد . در تمام مدتی که انجا بود و ما اورا دیده بودیم حرکت ناشایستی از او سر نزد بود و من ازین رو متعجب بر زن دایی نگریستم : من فکر نمی کنم اقا هومن اینجوری باشن ... بیچاره خیلی ام مودب و درحال جمع کردن ظروف گفت : چی بگم منم چیزی ازاون طفلی ندیدم .

بسقاب ها را از دستش گرفتم : شما بفرمایید من تمیز می کنم .

- منون ... پس لطفا سریع تر ، زودم اماده شو نمی دونم چرا امشب حوصله نداره و بد اخلاقه بهتره بهونه دستش ندیم !

پس از رفتن او مشغول به کار شدم والبته فکرم ناخواسته به هومن مشغول شد . حبیب چقدر بد بین بود .

با اینکه به نظرم هومن جوان خیلی خوبی می آمد اما جدیت کلام حبیب باعث شد که من نیز در رفتارم با او جانب احتیاط را نگه دارم ، هر چند که پیش نمی آمد که با او گفتگویی داشته باشم . از شانس بدمن بود که هومن درست در جای خالی کنار من نشست و باب گفتگو را باز کرد ازدرس و مدرسه پرسید و کنکور و رشته ی مورد علاقه ام و ... و حرفهایی از این قبیل .

همانجا بود که متوجه نگاه کینه توزانه ی حریر به خودم شدم . اگر چه به روی خود نیاوردم اما اودست برنداشت و در فرصتی که به دست اورد آهسته گفت : توجه هومن خان رو تو جلب می کنم و بگو بخند راه میندازی اونوقت داداش به من گوشزد می کنه که مراقب رفتارم باشه ... واقعا که خوش به حالت .

باورم نمی شد که او در مورد من چنین تصوری داشته باشد من که همه ی سوال های هومن را با کوتاه ترین جملات پاسخ داده بودم و تمام دقایق مترصد فرصتی برای فرار بودم ... واقعا که بی رحمانه قضاوت کرد .

نگاه کنچکاو هومن به من بود و این آزارم می داد . نمی دانم شاید هم فکر می کردم که همه ی حواسش به من است

دلم می خواست هرچه زود تر به خانه باز گردیم.

وقتی زن دایی و حبیب بلند شدند باخوشنالی به پا خاستم، با اعضای خانواده نرگس خانم خداحفظی کردم و سعی کردم بیش از پیش به هومن بی اعتنا باشم اما نشد. او به آمدن دم دراکتفا نکرد و به همراه ما آمد پایین واصرار حبیب را رد کرد ورسم ادب دانست که ماراهمه‌را کند و آنجا به ناچار تشکر و خداحفظی کردم. در پاسخم با لحنی که حتما به خاطر حرف‌های حبیب و حیر خاص می‌آمد گفت: به امید دیدار.

حالت نگاهش که با همیشه تفاوت داشت بی‌انکه بخواهم ذهنم را درگیر خود ساخت، نگاهی که گستاخ نبود اما حرفی در آن نهفته بود. در طول راه همچنان به او فکر می‌کردم.

وقتی به باغ رسیدیم و پیاده شدیم تازه متوجه اخمهای درهم حبیب شدم چقدر بدخلق و عصبانی بود. نمی‌دانستم از چه چیز یا چه کس ناراحت است.

با ورود به ساختمان به اتاقم رفتم. پس از تعویض لباس در بستر خزیدم.

با همه‌ی سماجتی که اندیشه‌ی هومن به خرج می‌داد دیگر به خودم اجازه ندادم که فکرم به او مشغول بماند.

هرچه سعی کردم بخوابم، خواب به چشمانم نیامد. از پهلو به پهلو گشتن خسته شدم. هوای خوشنویسی به سرم زد. عاشق نوشتن بودم.. عاشق صدای کشیده شدن نی بر روی کاغذ... این هنر موروثی بود.. پدر بزرگ استاد بزرگ خوشنویسی بود. و من چقدر دوست داشتم دوره‌ای را زیر نظرش تعلیم بیینم. اما تا آن روز میسر نشده بود.. با همه‌ی اشتیاقم نتوانسته بودم چنین در خواستی از پدر بزرگ سرد و جدی ام داشته باشم. کسی که حتی مستقیم به چهره ام نگاه نمی‌کرد!

بلند شدم و پشت میز نشستم. و شروع به نوشتن شعری از سهراب سپهری کردم:

در جوی زمان، در خواب تماشای تو می‌رویم

سیمای روان

با شبینم افسان تو می‌شویم

پرهایم؟ پرپر شده‌اند

چشم نوبدم به نگاهی تر شده‌ام

این سو نه ان سویم

و در آن سوی نگاه چیزی را می‌بینم

چیزی را می‌جوییم سنگی می‌شکنم

رازی با نقش تو می‌گوییم.

برگ افتاد

نوشتم باد: من زنده‌ام به اندوهم، ابری رفت

من

کوهم: می‌پایم

من بادم : می پویم

در دشت دَگر چون گل افسوسی بروید

می آیم ، می بویم

نیمه شب بود که کارم تمام شد.بانگاهی به صفحه‌ی مقابلم لبخند رضایت بر لبانم نشست. به قصد رفتن به بستر از پشت میز برخاستم، سکوت و سکون برفضای ساختمان و باع حاکم بود و این نشانگراین بود که همه‌ی ساکنین خانه در خوابی عمیق فرو رفته اند.....نگاهی از پنجه به بیرون انداختم . بادیدن حبیب که قدم زنان پیش می‌آمد چرا غ اتفاق را خاموش کردم و شب خواب را زدم ... مثل اینکه آرامتر شده بود .. اکثر شب‌ها به پیاده روی می‌رفت ... گاهی در باع و گاهی هم بیرون!

روی تخت دراز کشیدم و او در ضمیر نا خود آگاهی نقش بست ... چقدر به پدر بزرگ شباخت داشت .. هم اخلاق و رفتارش هم ظاهرش! ظاهری خاموش و سرد با نگاهی سنگین و ناقد! چشمهاش جذبه‌ی خاصی داشت .. همانطور که نگاهش و کلامش!

کاش این ترس از او از دلم بیرون می‌رفت و می‌توانستم با حضورش در همه‌ی روز‌های زندگیم راحت‌تر کنار بیایم

...

آخرین روز پاییز بود و من در خانه تنها بودم ... همه‌ی به باع آقابزرگ رفته بودند . و من منتظر بودم حمیرا از منزل‌داشیش باز گردد و با هم به باع آقابزرگ برویم .

حالم هیچ خوب نبود. روز پیش به هنگام بارش باران هوای قدم زدن به سرم زده بود؛ فکر نمی‌کردم به این حال بیفتم اما از صبح که چشم گشودم ناخوش بودم بدنم داغ بود و سرم درد می‌کرد و تا عصر بدتر شده بود؛ تمام تنم درد گرفته بود و حال حرکت کردن هم نداشتیم.

ساعت نزدیک پنج بود که حمیرا از منزل دایی اش بازگشت. به اتفاق آمد و بادیدن حال و روزم بانگرانی گفت: خدای من تو حالت خوب نیست؟

ودستش را روی پیشانی ام گذاشت: آه تو داری تو تب می‌سوزی... کاش زود تر او مده بودم... چراتماش نگرفتی بیام؛ حalam پاشوزودتر اماده شو بیریم دکتر. مامان نمی‌دونست مریضی که تورو همینجوری

نه حمیرا .. نمی‌دونست ... حالم اینقدر بد نبود ...

دکتر رفتنم نمی‌خواهد حمیرا جون ... تا فردا خوب می‌شم؛ حال دکتر رفتن ندارم . اخم کرد: خود تو لوس نکن ... بلند شو بیینم.

و در همان حال پتو را از روی پاهم پس زد. به ناچار برخاستم . درحالی که می‌رفت بیرون گفت: تا برمی‌گردم آماده باش.

با بی‌حوصلگی لباس پوشیدم و به سالن رفتم . می‌دانستم رهایم نخواهد کرد...

از اتفاقش بیرون آمد و بانگاهی به من گفت: صبرکن به مامان بگم داریم میریم مطب دکتر فرهنگ.

به سوی تلفن رفت و من روی کاناپه نشستم. به صحبتهای او با زن دایی گوش سپردم .. توضیح داد که من حالم چقدر

بد است و در ادامه گفت : باشه از اونجا می آییم باع آقابزرگ . بعد هم خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت . نگاهی به من انداخت : مامان نگرانست شد .

می دانستم ... گاهی احساس می کردم محبتی پنهان به من در وجودش هست که ناخواسته ان را بروز می دهد . همیشه این حس با من بود که پشت ان چهره‌ی زیبای به ظاهر سردباطنی خوش قلب نهفته که نمی تواند واقعاً از من متنفر باشد . فقط گاهی که او را به یاد مادرم می انداختم از من بدش می آمد !

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد . حمیرا گوشی را برداشت و از طرز صحبتها یش دریافتیم که حبیب پشت خط است . وقتی گوشی را گذاشت اخم کرده بود : امان از دست داداش ... حسابی شلوغش کرده ... این همه سخت گیری و بد بینی حال آدمو می گیره .

پرسیدم : مگه چی گفت ؟

ادای حبیب را درآورد : خونه بمونید تا خودم بیام دنبالتون .

باهمه‌ی بی حالیم خنده ام گرفت : جرات داری جلوش اداشو در بیار ... حالام خود تو ناراحت نکن ... چی شده ؟ با حرص گفت : وقتی ام می خواستم از خونه‌ی دایی برگردم همینطور رفتار کرد و گفت که باید دایی منو برسونه ... حالا باید منتظر اقا بمونیم . من می رم آماده شم .

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمها یم را بستم و آنقدر بی حال بودم که نفهمیدم چطور به خواب رفتم . برای چند دقیقه ...

باشنیدن صدای حمیرا که گفت : ا...داداش شما کی اومندین ؟

دیده گشودم . و حبیب را که توی سالن مقابلم ایستاده بود دیدم . نگاهش به من بود ؛ خودم را جمع و جور کردم . سلامم را زیر لب پاسخ داد و رو به حمیرا : زودتر راه بیفتین که برمیم . سالن را ترک کرد و بیرون رفت .

حمیرا کیفم را به دستم داد : پاشو عزیزم .

در اتومبیل منتظر مان بود سوار شدیم و من از اینکه رحمت دکتر رفتنم به دوش او افتاده بود معذب و ناراضی بودم . مثل همیشه ساکت و کم حرف ... در راه فقط پرسید : مطب دکتر فرهنگ دیگه آره ؟ حمیرا گفت : بله داداش دکتر فرهنگ ..

مقابل مطب که رسیدیم اتومبیل را نگه داشت . خودش نیز پیاده شد و به همراهمان آمد . مطب شلوغ بود و خیلی معطل می شدیم معذب از حضور حبیب گفتیم : حمیرا بیا برگردیم ، یا برمیم یه دکتر دیگه . حمیرا با تعجب نگاهم کرد : دیوونه شدی ؟ این همه راه رو او مدیم که همینطوری برگردیم ؟ برو روی اون صندلی بشین . گفتیم پس بذار نوبت بگیرم ... هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که حبیب با آن چهره‌ی عبوس همیشگی سد راهم شد : برو بشین . و خودش به سمت منشی رفت .

بعد از ویزیتم هم برای گرفتن دارو ها رفت . چند بسته قرص و دوتا آمپول . نایلون دارو هارا به دست حمیرا داد : برای آمپول ها باید برمیم جای دیگه ... اینجا تزریقات رو مرد انجام میده .

پیش از اینکه من یا حمیرا حرفی بزنیم به راه افتاد و از پله های مطب رفت پایین . حمیرا نگاهی بهم انداخت و شانه بالا

انداخت: خودت که بهتر میشناسیش .لبخندی بر لب نشاندم : اما من ناراحت نمی شم یه جورایی بهش حق می دم ...

خندید : توهیم دیوونه ای دعا کن روشن به روت باز نشه .

رفتیم پایین و برای تزریق به مکانی دیگر.

فکر کردم اگر می خواست بشود تا به حال شده بود...

باهمه ای ترسی که از آمپول زدن داشتم این کار انجام شد و هرسه باهم راهی باع آقا بزرگ شدیم .

از پنجره به بیرون چشم داشتم و به شبی که در پیش داشتم می اندیشیدم .آن شب... شب یلدا بود.در چنین شبی

همه ای فامیل در باع آقابزرگ جمع می شدند آقا بزرگ ،بزرگ خانواده بودو برای فرزندان و دامادها و عروسها یش و نوه هایش مورد احترامی خاص قرار داشت.

ظاهری باصلابت و باشکوه داشت .با اینکه خیلی سرحال و سرپا بود از عصای چوبی خوش تراش و زیبایی که شبیه مار کبری با برشهایی از طلا بود استفاده می کرد که این بر ابهتش می افزود.

او تنها در آن باع زندگی می کرد ...مادر بزرگ سالها پیش ...حدود دوازده سال پیش از دنیا رفته بود؛ شنیده بودم از غصه ای کاری که مادرم کرده بود مریض شده بوده و در بستر بیماری افتاده بوده و پس از شنیدن خبر مرگ مادرم طاقت نمی آورد و دار فانی را وداع می گوید .اقابزرگ از شباهت بی حد و مرز من به مادرم ناراضی بود و از اینکه اورا هر لحظه به یاد مادرم می انداختم و داغ دلش را تازه می کردم روی خوش به من نشان نمی داد من اما عاشق قلب پاک و مهربانش بودم که در آینه ای چشمان روشنش به زیبایی می درخشید.

- یاسمین حالت خوبه ؟ چشمها یه را باز کردم .اصلا متوجه حمیرا نبودم که با نگرانی صدایم می کند . گفتم : ببخش حمیرا جون ...حالم خوب نیست ، نمیدونم چرا اینقدر گیجم . دستش را باری دیگر بر روی پیشانیم گذاشت : هنوز تبداری این سستی و گیجی هم حتما به خاطر تزریق آمپوله است .

به رویم لبخند زد : دعا می کنم هر چه زود تر خوب بشی . گفتم : ممنون ، باید ببخشی حمیرا جون حسابی به زحمت انداختم ... و بی حواس ادامه دادم : همینطور شما دادا... به خودم آمدم و حرفم را خوردم : آقا حبیب ... نگاه اخم الود و سنگینش باقی حرفم را از یادم برد . نگاه از نگاهش برداشتم و سربه زیر انداختم . چه خوب بود که زود به باع رسیدیم . آن باع بزرگ یک ساختمان قدیمی با نمای سنگی بسیار زیبا داشت که طرح و ساخت آن نمای ساختمانهای رومی را در خاطر مجسم می ساخت .

پس از چند بار بوق زدن در بزرگ باع به رویمان گشوده شد ... حبیب اتومبیل را به درون برد .. از وجود ماشین های ریادی که در جلوی ساختمان پارک شده بود متوجه شدم که همه ای فامیل در ساختمان جمع شده اند .. مثل همه ای شب یلداهای گذشته چه شباهی خوبی بود ... درسته که در میان فامیل فرد عزیز دردانه ای نبودم ... بزرگتر ها را به یاد مادرم و گذشته ها می انداختم ... اما با بچه های فامیل رابطه ای خوبی داشتم .. دختر دایی ها و دختر خاله ها مخصوصا تانیا .. و پویا که از همه بیشتر دوستش داشتم و دو سال بزرگتر از خودم بود ... پسری شاد و شیطون و دوست داشتنی ...

با ورودمان به ساختمان حنانه به استقبال آمد : فدات شم یاسن رفتی دکتر ؟ چی گفت :
 صورتش را متقابلاً بوسیدم : چیز مهمی نبود .. یه سرماخوردگی ساده ... بهتر میشم .. نگران نباش ..
 — به خاطر خیس شدن دیروز زیر بارونه .. چند بار بہت بگم مواظب باش ؟
 به زن دایی لبخند زدم و سلام گفتم و در جوابش گفت : بله حق باشماست ...
 دستش را روی پیشانی ام گذاشت : اما انگار دیگه تب نداری ؟
 — نه خدارو شکر بپیشتم ... چشم گرداندم و به تانیا که به سویم می آمد رسیدم . در آغوشم گرفت : خوشگل من چطوره
 ؟ نبینم مریضیتو ...

همگی حالم را پرسیدند .. هردو خاله سودتر و سر سری و دایی کورش اصلاً نپرسید ... از نگاهش چیزی جز نفرت
 نتوانسته بودم تا بدان لحظه درک کنم .. نفرتی شدید که نمی دانم از مادرم بود یا واقعاً از خودم
 با بچه ها در سالن کوچک تر جمع شدیم ... همیشه جمع ما از بزرگتر ها جدا بود که این خیلی برایم دلنشیں بود .. دور
 بودن از بزرگترهایی که به اجبار تحملم می کردند
 تانیا گفت : چند وقتی می خوام یه چیزی رو بہت بگم اما روم نمیشه ...
 با چشمها بی متعجب بر او نگریستم : جان ؟ تو .. از من .. خجالت می کشی ؟ از کی دقیقاً ؟
 خندید : اذیت نکن دیگه .. بعداً بہت می گم ..
 — خب چرا الان نمی گی ؟

نگاهی به بچه ها که هر کدام دو به دو باهم مشغول بودند انداخت : الان نمیشه .. بذار بعداً حتماً می گم ..
 — باشه عزیزم ..

پویا کنارم نشست : به به یاسمین جونم .. خوبی دختر خاله ؟
 به لبخند صمیمیش پاسخ دادم : خوبم .. سلامت کو ؟ کجا بودی ؟
 خندید — ای بابا باز به سلام کردن من گیر دادی ؟ سلام عرض شد خانوم ..
 — سلام ...

— تا الان کلاس داشتم .. خیلی خسته ام ..
 — خدارو شکر ..
 — به خاطر اینکه من خسته ام ؟

خندیدم : آره دیگه ... امشب از دست آزار و اذیتای جنابعالی راحتیم .. زودم می گیری می خوابی دیگه ...
 گونه ام را محکم کشید : عمرها زود بخوابم .. می دونی از کی منتظر امشبم ؟
 با عصبانیت دستش را پس زدم : خیلی لوسوی ... خب درد می گیره ...
 — خب بذار جاشو ببوسم ...

اخم کردم : می زنمتا پویا ... خیلی پررو شدی ..
 تانیا هم گفت : دیگه داری سورشو در میاری پویا ...

خنده د و برخاست : می دونین که شوختی می کنم ... به توام مربوط نیست تانی ... خب من برم یه عرض ادبی به آقا
بزرگ کنم و بر گردم....

همیشه همین بود ! کسی هم از او به دل نمی گرفت چون همه می دانستند که قصد و غرضی ندارد.
 ساعتی بعد همه به خواست زن دایی سر میز حاضر شدیم . در کنار حمیرا و تانيا نشستم .. اما میلی به غذا نداشتیم ...

حسابی خوابیم گرفته بود .. فکر می کنم اثر دارو ها بود ...

نشستن دایی کورش هم درست در مقابلیم حالیم را گرفته تر کرد .. نگاه اخم آلودش را چند بار متوجه خودم دیدم ..
اینطوری مگر می توانستم چیزی بخورم ؟

کمی سوپ خوردم و بر خاستم که صدای آقابزرگ سکوت را بر جمع حاکم کرد : چرا بلند شدی ؟ بشین غذاتو تموم کن !

خودم بیشتر از همه تعجب کردم . نشده بود که به من اینگونه توجه کند.

— تانيا و اشن سوپ بکش اگه نمی تونه چیزی دیگه بخوره ...

خدایا درست می دیدم و می شنیدم ؟

متعجب نشستم ...

تانيا برایم سوپ کشید و مقابلیم گذاشت ..

نگاه کینه توز دایی کورش منقلبیم می کرد .. نفسم می گرفت ... در این جمع سه نفر بودند که چنین حسی به من می دادند .. حبی و حریر هم دقیقا همین نگاه را داشتند

به اجبار چند قاشق دیگر از سوپ را خوردم و همانجا نشستم تا به همراه بقیه میز را ترک کنم.

نگاه آقا بزرگ را نمی دانم چرا مدام متوجهم بود ؟ ناباور بودم . هیچ وقت بیش از چند ثانیه به صورتم نگاه نمی کرد!

وقتی حمیرا و تانيا بر خاستند به همراه تانيا به سالن کوچک باز گشتم ... کنار شومینه نشستم .. تانيا گفت : چای می خوری ؟

— نه عزیزم .. بیا بشین .

کنارم نشست ...

هنوز بچه ها نیامده بودند ...

— نمی خوای بگی ؟

— چیو ؟

نگاهش کردم : حال ندارم .. خودتو لوس نکن ... بگو دیگه .

لبخند کمنگی زد : حالم بدھ !

اخم کردم : چرا ؟ چی شده مگه ؟

— راستش .. چه جوری بگم .. من ... من .. یکیو دوست دارم ...

ناباور گفتم : واقعا ؟ !! خب ... اون کیه ؟ خوش به حالش ...

شرمگین خنده د : یعنی بگم ؟

— نه ... منو بذار تو خماری خب بگو دیگه ...
 — راستش .. اون ...
 نگاهش را به آن سوی سالن دوخت : حبیب!
 — تکرار کردم حبیب ؟ !!!
 با حرص زد رو زانوم : آره دیوونه چرا داد می زنی ؟
 — خب حالا ... کسی نشنید که... منظورم اینه .. چرا اون ؟
 اخم آلود : چرا اون نه ؟
 — به ظاهرش دل بستی ؟ اخلاق که نداره ...
 نگاهش را به من دوخت : نمی دونم ... اصلا یه جوری شده برام ... دیگه باهاش راحت نیستم ... ازش خجالت می کشم !
 نگاهم را به حبیب که در کنار دایی کیوان نشسته بود دوختم .. حواسش را نمی دانم اما نگاهش به ما بود...
 وقتی آقابزرگ به طبقه‌ی بالا رفت بقیه‌ی بزرگتر‌ها هم بر خاسته و او را همراهی کردند ...
 خاله تابان گفت : بچه‌ها همگی بلند شید ... می خوایم بریم بالا .
 هنوز با تانيا و پویا مشغول گفتن و خنده‌یدن بودیم کل کل کردن و سر به سر هم گذاشتنهایشان را دوست داشتم ..
 لبخند بر لبان من و اطرافیان می نشاند...
 همه رفند و پویا گفت : پاشین دیگه بچه‌ها دور کرسی جا گیرمون نمیاد.
 گفتم : مکه تعدادمون اضافه شده ؟ همیشه جامون میشه ..
 — آره اما باید یه خورده مهریونتر بشینیم ..
 تانيا گفت : حالا دور کرسی نشد گوشه‌ی اتاق ..
 خنده : مژش به همین زیر کرسی رفته ...
 و چشمکی زد : مگه نه ؟
 خنده ام را مهار کردم تا پا را فراتر از این نگذراد ..
 یادم آمد سال پیش چنین شیی کنارم نشسته بود دستم را تمام مدت در دست گرفت و اجازه نداد از دستش بکشم
 و هر بار تلاش یا بواشکی اعتراض کردم می خنده و می گفت : بی فایدست ... بهتره راحت بشینی .. نمی خوام
 بخورمت که .. همیشه از این کارها و شیطنت‌ها می کرد . و آن شب بیشتر از همیشه
 — عمر اکنار تو بشینم ...
 خنده : میشینی ... بیابریم . دستم را گرفت که پس کشیدم : ! ... خوشم نمیاد پویا .. چرا همچین می کنی ؟
 اخم کرد : مگه چیکار کردم ؟
 — من همینطوریم زیر ذره بین هستم لطفا کاری نکن بهم برچسب سبکسری هم بچسبونند
 — اینکه دستتو بگیرم ؟

— تو این قومو نمیشناسی ؟

— خیلی خب بابا .. چه بد اخلاق .. الان شناختیشون ؟ !!

خیلی حساس بود . دیگر منتظر نماند و رفت بالا ...

تانيا گفت : این چش شد یهوه؟ دیوونستا .. خب توراست می گی ... برو من برم دستشویی الان میام ...

— باشه .. زود بیا !

از اینکه ناراحتش کرده بودم دلگیر شدم .. اما بهتر بود اینقدر به من نزدیک نشود.

رفتم بالا ... توی تالاری که همه در آنجا جمع شده بودند .. تالاری بزرگ که به شیوه‌ی سنتی آراسته شده بود .. فرش

های دست باف ... پشتی‌هایی به سبک قدیمی ... گچ بری‌های رنگی آینه کاری شده لوستر‌های قدیمی ... دو کرسی

بزرگ که شب‌های یلدا دورش می‌نشستیم ... روی آن پر می‌شد از میوه و آجیل و شیرینی و انواع دسر ...

جا برای اینک هر دو کنار هم بنشینیم نبود ... اولین جای خالی بین حبیب و کیانوش بود که ممکن نبود آنجا بنشینم ..

قبل از اینکه از آن جا بگذرم حبیب خودش را به سمت کیانوش کشید و بین خودش و حمیرا جا باز کرد : بشین !

ایستادم ! بودن کنار حمیرا عالی بود اما حبیب ...

نشستن بهترین کار بود . نمی‌خواستم فکر نا به جایی در موردم بکند یا طعنه‌ای بزند .

نشستم . حمیرا متوجه‌هم شد : کجا بودی تا الان ؟ من با حنانه اودمد ..

— با تانيا بودم الان میاد ...

سعی می‌کردم تماسی با حبیب نداشته باشم و حتی الامکان نگاهم هم به سویش نرود . به دنبال پویا چشم گرداندم

بالاتر .. نزدیک آقا بزرگ بود .. با کاوه مشغول خندیدن بود ... خنده اش لبخند بر لبانم نشاند ... زود فراموش می‌کرد

هر ناراحتی و دلخوری را ...

— مثل اینکه امشب نقل محفلتو من بودم !

با شنیدن صدای آرامش لبخندم را فرو خوردم و به چشمان سیاهش که برای اولین بار بود از نزدیک می‌دیدم خیره

ماندم ... منظورش چه بود ؟

— شما ؟ کدوم محفل ؟

لبخند کمنگی زد : منظورم خودتو و تانياست !

خدای من . یعنی متوجه شده بود ؟ نگاهم به لبخندش بود .. لبخند هم می‌زد ؟ !! عجب !!

سرم را پایین انداختم : چیز خاصی نبود !

پدر بزرگ گفت : خیلی خوشحالم که یه بار دیگه این شب و این سنت باستانی رو با خانواده ام دو هم جمع شدیم ..

امیدوارم که بهتون خوش گذشته باشه .. خوشی شما حال منم خوب میکنه ... امید رو تو دلم زنده می‌کنه ...

چه خوب وقتی برای صحبت شروع کرد .. حبیب نگاه نافذش را از چهره ام برداشت و من نفسی راحت کشیدم . تانيا

هم آمد و در کنار مادرش نشست ...

آقابزرگ خوش آمد گویی می‌کرد ... نصیحت می‌کرد خاطره تعریف می‌کرد از مادربزرگ که رفته بود یاد می‌کرد

.. از دایی گودرز که اکثرا ایران نبود .. هر کسی به جز مادر من ... آخر یاد او اشک به چشمانش می‌نشاند .. صدای

مقدرش را مرتعش می کرد .. بغض بر گلوبیش می نشست و از این ها مهمتر ... برق نفرت در نگاه بعضی ها می نشاند ... نگاه هایی که در آخر مرا نشانه می گرفتند و من همیشه نگران این بودم که مبادا آقابزرگ از مادرم یاد کند ... دلش برای او تنگ شود . غم به نگاهش بنشیند چرا که باید توانش را من پس می دادم .. من بودم که تحقیر می شدم .. من که ... تنها جرم شباخت زیادم به مادرم بود !!! این شباخت در مسلک این قوم گناهی بود نا بخشنودنی ... پس از آن تفعیلی زد به دیوان حافظ .. همه نیت کردند و چه غزل زیبایی ... با صدای دلنشین آقابزرگ لاجرم بر دل هر شنونده ای می نشست .

نگاهم به دانه های یاقوتی انار بود که در ظرف های بلور در زیر نور لوسترها به زیبایی می درخشید و چشم را خیره می کرد .. هندوانه های قاج شده به زیبایی تزیین شده بودند ... اما من میل به هیچ کدام نداشتیم ... خوابم گرفته بود ... حمیرا که یکریز و آرام با حنانه حرف می زد و من تنها مانده بودم . حبیب هم که همه می حواسش به آقابزرگ بود ... که اگر نبود هم چیزی عوض نمی شد ...

تانيا دیوان حافظ را برداشت : با اجازه من واسه همه تون فال می گیرم ... به جمع ما بیوست ... بقیه می بجه ها هم که پراکنده نشسته بودند بعد از حرف های آقابزرگ با بزرگتره ۱۹ جا به جا شدند و جمعمان از بزرگترها جدا شد فکر می کردم حبیب هم جایه جا شود اما اشتباہ می کردم .. ماند.

تانيا برای همه فال گرفت ... با خنده و شوخی هر کی بهش می گفت من نیت می کنم بیتی در وصف حالش از حفظ می خواند و بعد کتاب را می گشود ... خیلی خوش می گذشت اگر مریض نشده بودم .. پویا و تانيا مجلس را گرم کرده بودند ... صدای شاد خنده بود که در فضا می پیچید ... اما احساس می کردم دوباره تب دارم .. خیلی گرمم بود حال خیلی بدی داشتم ...

بزرگترها هم همگی برای استراحت رفته بودند پایین .. شب را همانجا می ماندیم همینطور فردا ... و فرداشب به خانه باز می گشتم .. چقدر این دور هم بودنها را دوست داشتم ... البته فقط جمع شاد و بی غل و غش بچه ها را ...
— حالت خوب نیست ؟

به لحن نگران حمیرا لبخندی کم جان زدم : نه .. خیلی بدم .. تمام تنم درد می کنه ..
— عزیزم ... برم داروهاتو بیارم ..

با نگاهی به ساعت گفت : آره بین وقتیم گذشته . بلند شد..

حبیب اولین نفر بود که برای رفتن و خوابیدن برخاست : خب .. شب همگی بخیر ... بهتره شما هام بربید بخوابید دیگه دیر وقته .

شب بخیرش را زیر لب پاسخ دادم و به تانيا که نگاه شیفته اش را به او دوخته بود نگاه کردم.

حبیب با خنده ای کوتاه گفت : این قدرم پشت سر این و اون حرف نزنید .. کار درستی نیست .

همه به این حرفش که ظاهرا شوخی بود خنديند اما من طعنه اش را خوب حس کردم ... منظورش به من و تانيا بود !! یعنی چی فکر می کرد ؟! واقعا براش مهم بود ؟

دو هفته از آن شب گذشته بود .. اتفاقات زیادی افتاده بود حبیب از باغ و نزد آقا بزرگ برگشته بود من در سالن بودم که با آمدنش بر خاستم و به سوی اتفاقم رفتم . گفت : بیا اتفاق من .. کارت دارم .

متعجب بر جایستادم . دستی را که برای گرفتن دستگیره‌ی در اتفاقم پیش آورده بودم پس کشیدم . به طوفش بر گشتم : من ؟

— جز من و تو مگه کس دیگه‌ی هم اینجا هست ؟
خوب نبود . اما ...

به دنبالش از پله‌ها روان شدم . در اتفاقش را گشود . وارد شد و من هم پشت سر شم .
— بشین .

دروغ نگفته ام اگر بگویم اولین بار بود که اتفاقش را می‌دیدم . اما دلهره و اضطراب آنقدر به قلبم چنگ انداخته بود که برایم مهم نبود .. فرصتی برای کنجکاوی به خودم ندادم .
روی کانایپه‌ی چرم سیاه رنگ نشستم .

روبه رویم نشست : وضعیت آقابزرگ رو که می‌دونی ؟
با ناراحتی سر تکان دادم : بله متاسفانه !
— متوجه که هستی چرا به این حال افتاده ؟
نگاهم را گرفتم : نه !

— واقعاً نمی‌دونی ؟ یا نمی‌خوای قبول کنی ؟

— گناه من نیست که شبیه مادرم شدم . بخواهم نمی‌تونم قبول کنم .
— اما همه‌ی از چشم تو و مادرت می‌بینند .

حرف زدن با او برایم خیلی سخت بود اما چاره‌ای نبود : ببخشید برام قابل درک نیست .. منم یکی مثه بقیه‌ی نوه‌های دیگه‌شون . هیچ وقت نخواستم اذیتشون کنم . یا کاری کنم که ..
— باید کمکش کنی .

نگاهم را بالا آوردم و به صورتش دوختم : کمک کنم ؟ چه جوری ؟
— با این حالتی که آقابزرگ دارم .. بهتره یه مدتی رو بری و اونجا پیش خودش زندگی کنی ...
نمی‌دانم نگاهم چه تغییری کرد که کمی جا به جا شد : البته من خودم مدام بہت سر می‌زنم ... نمی‌خواهد نگران باشی ...

خودم را از آن حالت بیرون آوردم : متوجهید چی دارید می‌گید ؟
اخم که همیشه داشت پرنگ ترش کرد : اونی که متوجه نیست شمایی ... یه چند وقتی رو باید اونجا بگذرونی .. این کجاش مبهمه که سخت گرفتی ؟
— من نمی‌فهمم چطور باید برم با ایشون که اینقدر از من بدشون میاد و دیدنم حالشونو بد می‌کنه زندگی کنم ... خواهش می‌کنم ...

— بین ... الان حال و هوای آقابزرگ اون چیزی نیست که قبلاً بود ... تو گذشته سیر می‌کنه .. وقتی که مادرت زنده

بوده . تو رو جای اون می بینه ..

— می دونم .. دیدم اما چه جوری ؟ چه کاری از من بر میاد ؟ باید چیکار کنم ؟
کلافه و بی حوصله گفت : کار خاصی نمی خواهد بکنی ... فقط پیشش باش .. بذار تو رو هر روز بینه .. نقش مادر تو بازی
کن !

حرفش ساده بود اما بعض بر گلویم نشاند : چطور نقش مادری رو بازی کنم که ندیدمش ؟
دست در موها یش فرو برد : داری سخت می گیری فکر نمی کردم مجبور بشم این همه بهت توضیح بدم .
سرم را پایین آنداختم .

— من از تنها موندن .. توی اون باغ می ترسم !

نگاهش رنگی از آرامش به خودش گرفت : زیاد بهت سر می زنم ... نگران نباش . اگه می دونستم مشکلی پیش میاد
که نمی فرستادمت اونجا .

— نمیشه یکی دیگه از بچه ها هم بیا ؟

— نه .. نیازی نیست ...

— مثلا حمیرا یا .. تان ...

اخم کرد : گفتم نه !

چه بد اخلاق !

— برو وسایلی که نیاز داری رو بردار عصر می برمت اونجا ..
کاملا مخالف بودم اما جرات ابراز کردن نداشتم . بلند شدم : چشم . با اجازه .

— ناراحتی ؟

سرم را تکان دادم : مهم نیست ..
از اتاق خارج شدم .

من که از سایه‌ی خودم هم می ترسیدم چطور می توانستم آنجا تاب بیاورم ؟ شبها ... خدای من !

چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم .. شروع به جمع کردن وسایل مورد نیازم کردم که ضرباتی به در خورد .. در را باز
کردم ... زن دایی و حمیرا بودند ..
— چیکار می کنی ؟

نگاهی به وسایلمن کردم : اصلا دلم نمی خوادم .. آقا بزرگ از من خوشش نمیاد .. برم اونجا چیکار ؟
زن دایی لب تخت نشیست : یکماه .. شاید هم کمتر .. زود می گذرد ...

— شما بگو یه روز .. وقتی می دونم طاقت دیدنmo نداره ..

— الان دیگه اینطور نیست .. اموروز که دیدی چه جوری نگاهت می کرد ...

— آره ... دایی کورشم نزدیک بود سر منو از تنم جدا کنه ... نمی دونم چه گناهی کردم ! هیچ جا این مدلی رو ندیده

بودم که....

تازه متوجه حرفم شدم ... زن دایی خودش هم چنین احساسی به من داشت!

در اتو مبیل حبیب بودیم .. به مقصد باغ آقا بزرگ ... هنوز هم احساس عجیبی داشتم....

— خوب گوش کن بین چی میگم ... آقابزرگ ممکنه گاهی تو رو تو قالب مادرت بینه گاهی هم خود واقعیت ! باید حواس تو جمع کنی ... مطابق میلش عمل کنی ... با توجه به موقعیت نقش مادرت یا خود تو واسش بازی می کنی و گرنه دچار فشار عصبی میشه و این واسش سمه .. پس بهتره از همین الان گیج بازی رو بذاری کنار و طوری رفتار کنی که پشیمون نشی... .

نگاهم به بیرون بود و گوشم به حرف های او .

— متوجههی یا تو عالم دیگه سیر می کنی ؟

چهلحن تند و تلخی داشت .

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : حواسم به شماست ...

— خب ؟

به طرفش برگشتم : چی خب ؟

— پس گیج بازی و لوس بازی و سر به هوایی و .. همه ای این خصوصیات تو باید بذاری کنار .. باید بزرگ بشی ... به اندازه ای سن و سالت

اخم کردم ... چه راحت توهین می کرد : ممنون از این همه تعریفتون .

نگاهش را در چشم‌انم ریخت : الان بہت بر خورد که حقیقتو گفتم ؟

نگاه از نگاهش گرفتم : نه ... چرا بر بخوره ؟ این نظر شماست ...

— یعنی غیر از اینه ؟

لبخند کم جانی زدم و با احتیاط گفتم : چه فایده داره که بگم آره وقتی نظر شما عوض نمیشه ...

پوزخندی زد : بس زبونم داری و ازش استفاده نمی کنی ...

بار دیگر نگاهش کردم ... به نیمرخش ... چقدر شبیه دایی بود . نگاهش غافلگیرم کرد ... عمیق و دقیق نگاهم را کاوید : چی شد ؟ ساکت شدی ؟

نگاه گرفتم و به بیرون خیره شدم : آدم مقابل شما خلح سلاح میشه بس که

زبان به دندان گرفتم چه کسی جرات می کرد به او بگوید بس که بد اخلاق و تلخی ؟

— ادامه نداشت ؟ بس که چی ؟

— معذرت می خوام .. هیچی ...

عجب بود که می خنید : آدم هزارتا فکر ناجور می کنه ... بگو بس که چی ؟؟؟

لبخند نزدم . می ترسیدم که عصبانی شود .

—بس که ...

به طرفش برگشتم : بینید شما خیلی بد اخلاقید!!

منتظر بودم اخم کند یا طعنه ای سنگین بارم کند ... اما ... نگاهش آنقدر آرام بود که چند ثانیه محو چشمانش شدم ...

— من بداخلق .. اما آیا دلیشم می دونی ؟

سرم را پایین انداختم : باور کنید منظوری نداشتیم ... شما که همیشه اینطور نیستید!

— قبول داری که همه ای بداخلق هام با تو یا با هر کس دیگه ای دلیل داره ؟ در مورد تو وقتی میبینم

نگاهش به رو به رو بود ... مکنیش که طولانی شد بار دیگر نگاهش را به چهره اش دوختم و با لحنی آرام و محظوظ گفتم :

وقتی چی رو می بینید ؟

لبخند کمنگی زد : من که از تو نمی ترسم بخواهم زور کی جوابتو بدم .. هر جور دوست داری فکر کن !

ابروها یم از تعجب بالا رفت : آره خب!!!

لبخندش پرنگ تر شد اما باز هم حرفش را ادامه نداد . و من هم دیگر نپرسیدم . همین که برای اول بار اینقدر خوش

اخلاق بود جای شکر داشت ... او که هیچ وقت نمی خواست حتی نگاهش به من بیفتاد چه برسد هم کلام شدن با من !

چمدانم را گوشه ای سالن گذاشت : با من بیا .

نگاه از سالن سوت و کور که در آرامشی عمیق فرو رفته بود گرفتم و به دنبال او روان شدم . اولین بار بود که آن

ساختمن بزرگ را بدون حضور فamil می دیدم .

مقابل در اتاق آقابزرگ ایستاد و ضرباتی به در زد . چند لحظه بعد با شنیدن صدای آقابزرگ که اجازه داد در را باز کرد و

اشاره کرد به درون بروم .

پا به اتاقی گذاشتیم که برای اولین بار می دیدم . اتاقی که با وجود پنجره های بزرگ به خاطر پرده های ضخیمی که

داشت و همه به جز یکی کشیده شده بود تاریک و دلگیر به نظر می رسید .

آقا بزرگ روی صندلی گهواره ای رو به پنجره نشسته بود و نگاهش به باغ بود . : نیومد ؟

حیب نگاهی به من انداخت : سلام آقا جون ...

— سلام ... امروزم نیومد ؟

— چرا آقا جون ... امروز او م ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقا بزرگ به طرفمان بر گشت و با حرکتی سریع که انجامش از او عجیب می نمود بر

خاست ... نگاهش را به سرتا پایم دوخت ... نگاهی که خیلی راحت به اشک نشست ... جلو آمد : بالاخره او مدی بابا ؟

می دونی چند ساله که انتظار این لحظه رو می کشم ؟

و به ناگه در آغوشم کشید .. مرا به خود فشد .. آرام و بی صدا اشک می ریخت و من مات و مبهوت این همه محبت بی

حرکت مانده بودم . آقابزرگ برایم غریبه شده بود ... نمی شناختمش !

با نگاه حیب به خودم آمدم ...

— آقا بزرگ ... ببخشید ... آقا جون ... من برگشتم که بمونم کنارتون ... برای همیشه...
 ای خدا ضایع تراز این هم می توانستم حرف بزنم؟ حبیب اخم کرد و من بعض! من نمی توانستم حق با او بود
 .. می دانست که نمی توانم برای همین بود که نگران بود .
 پیشانی ام را بوسید: باورم نمیشه یه بار دیگه از نزدیک می بینمت ..
 طاقت دیدن اشک هایش را نداشتیم ... دلم را به درد می آورد آرام خودم را پس کشیدم .. من هم گریه ام گرفته بود
 بود .. آب شد بعضی که راه نفسم را گرفته بود!

می ماندم و کمکش می کردم .. حتی اگر نمی توانستم خوب از پس کارم بر بیایم....
 کلیدی رو به سمتم گرفت : کلید اتاق مادرته ... می دونی که بعد از رفتنش هیچ کس پاشو اون تو نداشته ... تا اینجا یعنی
 باید اون استفاده کنی ...
 کلید را در دستم فشردم .. چقدر دلم می خواست اتاق مادرم را از نزدیک ببینم ... حسن خوبی توام با غم و اندوه به من
 دست داد چشممانم هنوز از حزن و غم دیدن آقا بزرگ در آن حالت نمناک بود ... بار دیگر به اشک نشست .
 پله ها را طی کردم و بالا رسیدم در راهرو به جز آن در دو در دیگر هم باز می شد و در ادامه می رسید به تالار قدیمی
 ...
 با کمی تامل کلید انداختم و قفل را باز کردم.. در راه دادم که با صدای خشکی گشوده شد . قلبم بیتابی می کرد . گام
 به درون گذاشتیم ... بوی نا ... گرد و خاک .. شبیه به این به مشامم رسید .. گوشه و کنار پر بود از تار عنکبوت . همه جا
 پر از غبار...
 اولین چیزی که به چشمم آمد و نتوانستم نگاهم رو بگیرم تابلوی بزرگی بود از دختری شبیه خودم ! دقیقا شبیه خودم !
 به دیوار سمت چپ نصب بود ... جلو رفتم و مقابله ایستادم ... خدای من چه شباهت بی نظیری اشکها یعنی بی آنکه
 فرصتی به من دهنده بگونه هایم روان شدند ... اولین بار بود که تصویری از او می دیدم ...
 — حالا به بقیه حق می دی با دیدن به یادش بیفتد؟
 از حضور ناگهانیش ترسیدم و به پشت چرخیدم : وای.....
 نگاهش به تابلو بود ...
 — منم یادم ... خیلی دوستش داشتم اونم منو ... خیلی مهربون بود اولین بار که دیدم
 ادامه نداد . به طرف من برگشت : سعی کن رفتارت شبیه اون نباشه ...
 جوابی ندادم . نمی خواستم با جواب دادن او را بداخل و حساس کنم .
 به سمت پنجره رفتم آنقدر خشک شده بود که نتوانستم بازش کنم آمد و آن را باز کرد ... هوای خنک بیرون خیلی تازه
 و با طراوت بود نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به بیرون انداختم ... شب حتما تصویر ترسناکی را به نمایش می گذاشت
 . باید پرده را می کشیدم هر چند تورو حریر بود...
 نگاهی بپی به اطراف انداختم کمد دیواری سمت چپ بود با چند قفسه کتاب ... نزدیک پنجره هم میز تحریری سیاه

رنگ

سمت راست تخت خواب بود و میز آرایش قدیمی ... بار دیگر چشمانم به اشک نشست ... مادرم !!! چقدر دلم می خواست آغوشش را .. عطر نفس هایش را .. صدای طپش قلیش را ... گرمی نوازش هایش را ... شیرینی لبخندش را لمس کنم !!! اختیار اشکهایم دست خودم نبود ... بغضی بود که سالها بر دل داشتم ... آرزوی دیدن تصویری از او !!!

— بگم تاج خانوم بیا کمک ؟

اشکهایم را سریع پاک کردم و نگاه از نگاه متعجبش گرفتم : نه .. ممنون خودم انجام می دم

— اینطوری که تا فردا طول می کشه !

— سعی می کنم تا شب تموم کنم .

— خود دانی از ما گفتن بود .

از اتفاق خارج شد .

من باید شروع می کردم .. اول از همه از تار عنکبوت ها

آنقدر گریه کرده بودم که سرم درد گرفته بود .. با دیدن لباس هایش ... وسایل شخصی اش .. آلبومش ... همه و همه

— چرا تو تاریکی نشستی ؟

به خودم آمدم و نگاهش کردم .. هوا رو به تاریکی بود .. و اتفاق تاریک شده بود دست برد و کلید برق را زد اما روشن نشد : ! ... اینم که سوخته .. الان عوضش می کنم .

او که رفت من هم برای آوردن جارو برقی رفتم پایین . جارو برقی را برداشتیم و به سمت پله ها رفتم که از بیرون آمد :

بده به من ...

— سنگین نیست ..

از دستم گرفت و رفت بالا ... من هم در پی اش .

چهار پایه گذاشت و لامپ مهتابی را عوض کرد ...

— خب اینم از این ...

نگاهی به اطراف انداخت : چه تمیز شده .. خسته نباشی .

— ممنون .

— تاج خانوم شام بار گذاشته ... کارت تموم شد بیا آقا بزرگ باید زودتر شام بخورن ...

به سمت در رفت اما قبل از خروجش گفت : نقش بازی کردنت منو اسیر کرد !!! انگار واقعا خوده مادرت بودی !!! دست و پا چلفتی !

رفت ... در آخرین لحظه طرح لبخندی که بر لب داشت نگذاشت که زیاد حرف هایش را به دل بگیرم !

کارم که تمام شد با رضایت نگاهی به اتاق انداختم .. خیلی خوب بود .. همانطور که می خواستم ! دیگر بوی نا و ماندگی به مشام نمی رسید .

رفتم پایین . حبیب تنها در سالن بود و به تماشای تلوزیون نشسته بود .

نگاهم کرد : تموم شد ؟

— آره ...

— تاج خانوم داره میز شامو می چینه .. برو آقابزرگ رو صدا کن
خواستم جمع کن .

— بله .. خواسم هست !

به سمت اتاق آقا بزرگ رفتم . ضربه ای به در زدم و صدایش را شنیدم . در را گشودم و به درون رفتم ... هنوز همانجا رو به روی پنجره ری صندلی گهواره ایش نشسته بود و چشم با بیرون داشت .. تاریکی باغ !

— آقا .. آقا جون ؟

چه نامانوس بود این واژه !

سرگرداند و نگاه کرد . لبخندی پرنگ بر لبانش نشست : تو اینجایی ؟ از عصر منتظرم که از در باغ بیای تو !
حرف هایش نگرانم می کرد . جلو رفتم : اما من که ... یادتون نیست آقا جون ؟ من ..

— شام حاضره آقابزرگ ... بفرمایید !

حبیب بود که به دادم رسید .

آقا بزرگ برخاست : پس چرا به من نگفتی افروز برگشته ؟
— تازه او مده آقابزرگ ... بفرمایید .

آقابزرگ را به بیرون از اتاق هدایت کرد و به طرف من برگشت : چرا به تنه پته می افتد ؟ مگه می خوای چیکار کنی ؟
چه اخمو ... خدا یا چه توقعی از من داشت ! با سوال های نا گهانیش مغزمن هنگ می کرد من از کجا باید می فهمیدم
که یادش نیست من برگشتم ..

به سالن رفتم . آن ها سر میز نشسته بودند . جایی نشستم که در تیررس نگاه حبیب نباشم اما آقابزرگ گفت : چرا
اونجا نشستی عزیزم ؟ بیا کنار خودم .

نشستم و نگاه حبیب را حس کردم اما سر بلند نکردم .

شام در سکوت صرف شد و پس از آن ، آن ها به سالن نشیمن بازگشتند و من میز را جمع کردم . نیاز نبود برای همه
ی کارها تاج خانوم به ساختمان بیاید و کارها را انجام دهد .

دایی برای عید نوروز یعنی کمتر از سه ماه دیگه بر می گشت ...

چقد دلتگش بودم . دلتگ چهره ای مهربان و خندانش ... محبتهای
خالصش .

کنار آقا بزرگ نشستم . در سالن باز شد . بابا صفر بود : آقا منوچهر
تشریف آوردنند ...

آقابزرگ لبخند بر لبانش نشست : خب تعارف کن بیاد داخل .
من اما حس غریبی بهم دست داد ... می دانستم که با دیدنی
غمگین می شود .. خیلی کم او را دیده بودم ... اما همان چند بار هم نگاه به غم نشسته اش دلم را به درد می آورد .
به حبیب نگاه کردم . نگاهش به من بود : خسته ای ... می خوای بری استراحت ...
آقا بزرگ حرفش را قطع کرد : منوچهر اومده . نشنیدی مگه ؟ واسه چی بره اتفاقش ؟
آقابزرگ اخم کرده بود ! آن هم به حبیب ... خدای من ! مثل اینکه
موضوع خیلی جدی تر از آن بود که من فکرش را می کردم .
حبیب عذر خواهی کرد . منوچهر به درون آمد . با دسته گل ... حتما برای ملاقات و احوالپرسی پس از بیماری آقابزرگ
آمده بود .

مقابلش به پا خاستیم با آقا بزرگ و حبیب دست داد و نگاهش روی صورتم چند لحظه بیشتر از حد معمول خیره ماند
سلامم را پاسخ داد و حالم را پرسید با اینکه لبخند بر لب داشت اما چشمهاش به وضوح نمناک شد .

گلهای را گرفتم و به آشپز خانه رفتم .. به دنبال گلدان چیتی در کابینت ها سر کشیدم . و یک گلدان قدیمی پیدا کردم که
طرح های زیبایی داشت .. تا نیمه آب کردم و گلهای را درونش گذاشتیم .. باید می گذاشتیم روی میز درون سالن .. یا
کاش می بردم به اتاق ... اتاق مادرم !
— با چی می خوای پذیرایی کنی ؟
ای بابا چرا یهو ظاهر می شد : وای ترسیدم ...
— کلا حواس نیستا ... خب نگفتی ؟
— شما بفرمایید خودم ...
— شما نمی خواهد زحمت بکشی .. بیا برو تو اتفاق دایی منوچهر و ناراحت می کنی ...
اخم به چهره ام نشست و بی حرف گلدان را روی میز گذاشتیم و به

سمت در رفتیم که گفت : کجا ؟ وسایل پذیرایی رو بذارو برو ...
حرفش خیلی ناراحتم کرده بود اما نمی توانستم حرفی بزنم .
برگشتم و میوه و بشقاب و فنجان چای و بیسکویت را در ظرف گذاشتیم و همه را روی میز : با اجازه ! جواب آقا بزرگم
با خودتون .

پوزخندی زد : تو نگران جواب دادن من به آقا بزرگ نباش .. مثلا انگار خودت می خواستی جواب بدی چی می گفتی
همون بهتر بذاری عهده ی من ...
خندید ! چرا اینقدر مایل به مسخره کردنی بود ؟

دیگر جواب ندادم و از آشپز خانه خارج شدم از سالن دید نداشت و می توانستم راحتبه اتفاقم بروم ... از اینکه مرا
مجبور به این کار کرده بود ناراحت بودم .. آقا منوچهر در موردم چه فکری می کرد !!! از دست این پسردایی غدو یک

دندنه....

به اتاق رفتم ... برای خوابیدم خیلی زود بود .. با اینکه خسته بودم خوابم نمی آمد ... نگاهی به گوشیم انداختم ... از تانیا و حمیرا پیامک رسیده بود . لبخندی بر لبم نشست ... باز کدم ... تانیا لطیفه فرستاده بود و حمیرا جمله های محبت آمیز ... چقدر از اینکه آنها به یادم بودند حالم عوض شد...
روی تخت دراز کشیدم و جوابشان را دادم . تانیا جواب داد اما حمیرا نه .. از کارهایی که انجام دادم گفتم...همیشه با هم اس امس بازی می کردیم ... تانیا می گفت بیشتر از تماس گرفتن و حرف زدن مزه می ده . نوشت حال عشق من چطوره ؟

آیکون لبخند گذاشت : آقای اخمو خیلی ام خوبه تا منو داره دستم بندازه بهم بخنده چرا بد باشه ..

او هم خنده گذاشت : واقعا ؟ می خنده بہت ؟ خوش به حالت که خنديدينشو می بینی ..
عجب !!! نوشتیم به همینم حالا حسودی کنا ... می گم بهم می خنده نه اینکه باهام بخنده ...
شروع کرد به صحبت در مورد عشق و علاقه اش ... از اینکه حس خیلی خوبیه ! برایم جالب بود که او از چنین احساسی حرف بزند آن هم نسبت به حبیب
نمی دانم چقدر گذشته بود که ضرباتی به در خورد . بلند شدم شالم را مرتب کرم : بفرمایید ..

در باز شد و نگاهم به حبیب افتاد : بیدار بودی ؟

— بله ..

— آقابزرگ رفتن بخوابن .. منم دارم می دم .. کاری نداری ؟

— آقا منوچهر به این زودی رفتن ؟

— آره .. گوشیت کنارت باشه مشکلی پیش او مد باهام تماس بگیر

... بیا بربم پایین در سالنم قفل کن ... پرده‌ی پنجره هم بکش تا نترسی .. هوا ابریه ممکنه بارونم بیاره...
چه لحن مهربان و آرامی داشت .. چقدر مهربانی به او می آمد !
به همراه او رفم پایین .. پالتواش را از رخت آویز کنار در برداشت و در حال پوشیدنش گفت : فردا صبح میام ببین اگه چیزی هم لازم داری بگیرم بیارم .

— باشه .. ممنون .

— کاری نداری ؟

— نه ... شب بخیر .

— شب توام بخیر ... خدانگههدار .

بیرون که رفت در را قفل کردم . خودش اگر می آمد کلید داشت. آرام و بی صدا سری به آقا بزرگ زدم و راه اتاق
مادرم را در پیش گرفتم ...

از تنهایی و سکوت خانه می ترسیدم ... کتاب شعریاز میان کتاب ها برداشتیم و روی تخت دراز کشیدم . اما تابلوی
مادر ... نگاهم به آن خیره ماند .. حرفهای ناگفته ای زیادی داشتم ... دلم لبریز از درد و دل
بود ... از احساساتم گفتم و گفتم تا چشمان اشکبارم گرم خواب شد....

با صدای وحشتناک رعد و برق دیده گشودم ... همه جا در تاریکی محض فرو رفته بود برق ها قطع شده بود صدای
کوییدن باد و باران و پیچشان میان شاخه ها ترس در دلم انداخت .. همیشه از تاریکی می ترسیدم ... سر جایم
نشستم ... اتاق لحظه ای با برق شدیدی که زد روشن شد ... سایه ای شاخه ها چقدر وحشتناک بود ... صدای رعد در
فضا پیچید ... آنقدر غرش وحشتناکی بود که چیزی نمانده بود به گریه بیفتم .. در اتاقم که باز شد جیغ خفه ای کشیدم
.. حجمی از نوری زرد رنگ به درون تابید ... چشمان پر از ترسیم را به درگاه دوختم ... وارد شدن آقا بزرگ با شمعدانی
های قدیمی پر از شمع در دستش نفس حبس شده ام را آزاد کرد
— آقا بزرگ ...

از تخت پایین پریدم و خودم را در آغوشش انداختم : خیلی ترسیدم ..
موهای پریشانم را نوازنم کرد : آروم باباجون ... اروم باش ... یادم بود که از تاریکی و رعد و برق می ترسی گفتم بیام
ببینم بیدار شدی یا نه ... بربیم پایین ؟
سر نکان دادم : بربیم .

با هم رفتیم . گفت : چیزی به اذان نمونه ... من می خوام نماز بخونم ... میای به اتاقم ؟
— نه همینجا رو به روی شومینه دراز می کشم .. دیگه با وجود شما نمی ترسیم . اما اول نماز می خونم ...
— باشه بابا ... پس من تو اتاقم هستم ..

وقتی آقا بزرگ گفت که اذان دادند برخاستم و به نماز ایستادم .
پس از آن روی کاناپه رو به روی شومینه دراز کشیدم و پتویی را که آقا بزرگ بربایم آورد روی خودم کشیدم ...
آقا بزرگ ساعت 8 صباحانه می خورد و تاج خاتوم میز را آماده می کرد می توانستم با خیال راحت بخوابم هیچ چیز
برایم دلچسب تر از خواب صبح نبود نگاهم به شعله ای اتش درون شومینه بود که رو به خاموشی می رفت اما
گرمای مطبوعش را حس می کردم .
باران هنوز هم یک بند می بارید با همان غرش های عجیب !

چشم که باز کردم هوا روشن شده بود ... خبری از صدای باد و باران نبود .
کمی جایه جاشدم و سر گرداندم به سمت ساعت بزرگ پاندول دار قدیمی که چشمم افتاد به حبیب که مشغول زیرو رو

کو دن آتش شومینه بود ... به یاد آوردم شال یا روسری به سر ندارم با اینکه در یک خانه زندگی می کردیم همیشه سعی می کردم مقابلش حجاب داشته باشم و رعایت کنم ... برای اولین بار زن دایی سرزنشم کرد که چرا بدون روسری درخانه می چرخم فکر می کنم دوازده یا سیزده سالم بود ... از آن به بعد ... لباسم هم زیاد مناسب نبود پتو را دور خودم پیچیدم و برخاستم ... می خواستم قبل از اینکه متوجهم شود راه پله ها را در پیش بگیرم ... اما به محض برخاستم به طرفم برگشت . هل و دست پاچه سلام کردم و بی آنکه منتظر پاسخش بمانم به همان حالت پتوییج به سمت پله ها دویدم . خودم را به اتفاق رساندم .. تصویر درون آینه ام با آن گونه های سرخ نشان از شرم و خجالتم می داد! موهایم راحم کردم و بستم ... نمی خواستم تا وقتی که او پایینست بروم و با او رو به رو شوم . و همین کار را هم کردم تا وقتی که رفتنش را از پنجره ندیدم پایین نرفتم . وقتی رفتم پایین آقا بزرگ در سالن رو به روی شومینه نشسته بود .

— سلام . صبحتون بخیر .

به طرفم برگشت و متیسم پاسخم را داد . به نظرم سرحالتر از روز پیش بود . به کنارش رفتم . گفت : صحونه خوردی عزیزم ؟

نگاهی به ساعت انداختم .. میل ندارم .. چیزی هم به ناهار نمونده ... موافقین کمی قدم بزنیم ؟
نگاهش را به بیرون دوخت .. هوا ابری بود هنوز ... لبخندش پرنگتر شد : پالتوی منو بیار بابا .
خوشحال به سمت جارختی رفتم و پالتواش را برداشتم و به سویش بازگشتم کمکش کردم بپوشد ... با هم از ساختمان خارج شدیم . در باغ شروع به قدم زدن کردیم ... هوا با اینکه سوز داشت اما خیلی دلچسب بود .
او بود که شروع به صحبت کرد ... در مورد بچگی های افروز ... شیطنتها یش ... خنده هایش ... با چه علاقه ای بچگی هایم را به خاطرم می آورد! بچگی هایی که به خاطر نداشتیم دلم برای او می سوخت ... مانده بودم چطور ممکن است شخصی زمان را گم کند گاهی حال و زمانی هم آینده!
از شنیدن حرفهایش ... اینکه نشون می داد چقدر به مادرم علاوه دارد و از دوریش چه زجری کشیده و عذاب وجودان داشته دلم پر از غم شد ! چقدر تا پیش از این براین غریبیه بود و اینک...
وقت ناهار برگشتم ... تاج خانوم میز را چیده بود . پس از ناهار به اتفاق برگشتم . دوباره تانیا و اس امس بازی ... باز درمورد حبیب حرف زد .. خیلی دوست داشت احساس حبیب را در مورد خودش بداند ... از من خواست تا به نحوی نظر او را در این باره بپرسم تصویرش هم برایم خنده دار بود .. من نمی توانستم ... همین را گفتم اما او کوتاه نمی آمد .. کاری را می خواست که می دانستم از عهده اش بر نخواهم آمد!

عصر بود که رفتم پایین . آقابزرگ با مصرف داروهای آرام بخشن و خواب آور هنوز خواب بود . باز هم هوس قدم زدندر باغ به سرمه زد ... از آنجا که خیلی سرمایی بودم لباس گرمی پوشیدم و رفتم بیرون که با حبیب رو به رو شدم ... به سمت ساختمانمی آمد . شانس من بهتر از این نمی شد .

— سلام .

— سلام ... جایی تشریف می بورید ؟

— نه ... می خواستم کمی قدم بزنم ...
 تنها بی کهنه می چسبه ! لبخندی زد و اشاره کرد به راه بیفتم .
 حتما تصور می کرد قدم زدن با خودش حسابی می چسبد !
 — آقا بزرگ کجاست ؟
 — خوابیدن . من هم حوصلم سر رفته بود ... خانواده خوبین ؟
 نفس عمیقی کشید
 — همه خوبین و سلام دارن ... چه خبر ؟ دشسب مشکلی پیش نیومد ؟
 — مشکل که نه ...
 نگاهش را به سمتم گرداند
 — برقا قطع شد ترسیدی ؟
 — من همیشه از تاریکی و باد و بارون تو تنها بی می ترسم .
 — واسه همین اومندی پایین خوابیدی ؟
 با یاد آوری صبح خجالت کشیدم : بله ...
 — خب من سری به آقا بزرگ میزنم و می رم ...
 خوشحال و راضی سر تکان دادم : بله ... بفرمایید .
 او که رفت به راهم ادامه دادم . به یاد حرف های تانيا افتادم و خواهش .. یعنی می توانستم ؟ نه ... خیلی سخت بود !
 اما به نظرم امروز خیلی سرحال و خوش اخلاق بود شاید بشود ... در حال قدم زدن همه می فکرم به این مشغول بود

 — هنوز بیرونی ؟ سرما می خوری ها ...
 لبخند زدم و نگاهی به آسمان زیبا انداختم : نه .. سردم نیست ...
 — من دارم میرم ... کاری نداری ؟
 — آقا بزرگ بیدار شدن ؟
 — آره ... بیدارن .. توام برو تو ...
 — می تونم ...
 ایستاد و نگاهم کرد ...
 — می تونم خواهش کنم ...
 به طرفم برگشت : چیزی می خوای بگی ؟
 وای خدایا پشیمان شدم ... چطور می توانم بگویم ؟ بمیری یاسمین با این خل بازیات ...
 رو به رویم ایستاد : خب ؟
 از نگاه کردن به چشمان مصمم و منتظرش گریزان بودم : هیچی .. چیز مهمی نبود
 — یعنی چی ؟ منو مسخره کردی ؟

اخمش ته دلم را خالی کود!
— نه.. نه.. این چه حرفیه؟
— پس حرفتو بزن ...
— من می خواستم ... می خواستم ...
به همان حالت خیره شده بود به من .

سرم را پایین انداختم : ببخشید نمی تونم بگم و خواستم برگردم که بازویم را گرفت و مانعم شد :: داری منو عصبانی
می کنی چی می خواستی بگی ؟

چیزی نمانده بود به گریه بیفتم . چقدر حرف زدن و راحت بودن با او و حشتناک بود!
بازویم را فشد ... درد گرفت و وادارم کرد بگویم : شه ... شما چرا ازدواج نمی کنیں ؟
لبخند بر لبانش نشست و متعجب گفت : چرا ازدواج نمی کنم ؟ !!
خندید و رهایم کرد : یعنی چی ؟

کمی آرامتر شدم وقتی دیدم آنقدر که فکر می کردم عصبانی نشد.
ادامه داد : نکنه می خوای واسیم آستین بالا بزنی ...
خنده اش بیشتر هلم کرد.

— راستش می خواستم نظر تو را موردیکی از ... یعنی یکی از دخترها را بهتون پیشنهاد کنم ...
خنده اش اول کمرنگ و سپس از لبانش پاک شد : منظورت به کیه ؟

— منظورم ... منظورم تانیاست .. اون .. اون شما رو دوست داره .. و دلش می خواهد نظرتونو رد مورد خودش ...
نگاهش که آنگونه ترسناک و ثابت شد ادامه ای حرفم را فرو خوردم.

اخمش خیلی غلیظ شد : خب؟ می گفتی ... تانیا از من خوشنی او مده و تو رو واسه خواستگاری از من فرستاده ؟
خدای من ... چه برداشتی!

— نه ... به خدا منظوری نداشتیم داداش ... ما فقط ...
چنان سیلی محکمی به صورتم زد که احساس کردم جای دستش روی صورتم آتش گرفت : غلط کردن تو و تانیا با هم
... اینم زدم چون گفته بودم زیون لعنتیتو برای داداش گفتن به من نگه دار .. گفته بودم دیگه تذکر نمی دم ... چقدر
نفهمی تو ... چقدر ...

بهت زده و ناباور به او خیره ماندم و دستم به سمت گونه ام رفت ... بی حس شده بود .. چشمانم پر از اشک شد اولین
بار بود که کسی به رویم دست بلند می کرد.
نگاه پر از غیضش را از نگاه اشک آلودم گرفت و رفت .

بغضیم شکست و اشکهایم روان . انتظار چنین بر خوردی را از او نداشتیم ... به ساختمان برگشتم و یکراست به اتاق
مادرم رفتیم . نمی خواستم آقابزرگ مرا در ان حالت ببیند .
گوشیم که زنگ زد با نگاهی به آن اسم تانیا را دیدم ...
جواب دادم : سلام تانی ...

— سلام گل یاسم .. خوبی خوشگلیم ؟

— خوبم ...

— یاسمین ؟!! چیزی شده ؟ صدات چرا گرفته ؟

— صدام ؟ نه .. خوبم .. چه خبر ؟

— خوب نیستی ... بگو ببینم چی شده ...

دوباره با یاد آوری آن صحنه اشک هایم آرام روان شد ... اما نگفتم که چه اتفاقی افتاد . نگفتم که بسیار ناشیانه نظر حبیب را در موردش پرسیدم خجالت می کشیدم . هرچه اصرار کرد حرف نزدم و سعی کردم خونسرد باشم و با شوخی و خنده حواسش را پرت کنم.

بی آنکه بخواهم مدام ذهنیم درگیرش بود . اینکه چرا باید تانیا از همچین مردی خوشش بباید ... درسته ظاهر خوبی داشت اما به نظر من اخلاق مهمتر بود .

دیگر دلم نمی خواست با او رو به رو شوم . شب بعد از شام بود که آمد . با دیدنش اخم کردم و سلام زیر لبی گفتم . جای انگشتیش هنوز روی صورتم بود . شالم را جلو کشیده بودم و مدام مواظب بودم که آقا بزرگ متوجه نشود . خودش هم با دیدن صورتم اخم کرد و نگاه خیره اش بیشتر روی چهره ام ثابت ماند . و من هم به او خیره ماندم .. واقعا تا نیا به چی او دل باخته بود ؟!!

— نمی خواستم اینقدر محکم ...

رو گرداندم : اما زدین ! مهم نیست .

بلند شدم : آقا بزرگ اجازه هست من به اتفاقم برم ؟

نگاه مهربانش را به من دوخت : یعنی بری بخوابی ؟ شاید منو چهر بیاد ... می خواد تو رو ببره بیرون ...

با همه‌ی دلخوریم نگاه در مانده ام را به حبیب اخم آلود دوختم ...

— این موقع برن بیرون آقابزرگ ؟ تو این هوا ؟

آقابزرگ فنجان چایش را به لب نزدیک کرد : چه اشکال داره ؟

نفسش را کلافه بیرون داد : نمی گم اشکال داره .. اما ...

— سرم درد می کنه آفاجون.. اجازه بدین برم کمی بخوابم ..می دونید که سر دردم با خوابیدن خوب میشه ...

آقابزرگ : اگه منوچهر اومد ...

حیب : بیدارش می کنم آقابزرگ ... نگران نباشید.

و رو به من : برو ...

و من دیگر نایستادم ... همین مانده بود که مرا این همه به آقا منوچهر نزدیک کند!!!

بی آنکه بخواهم مدام ذهنم درگیرش بود . اینکه چرا باید تانيا از همچین مردی خوشش بیاید ... درسته ظاهر خوبی داشت اما به نظر من اخلاق مهمنتر بود.

دیگر دلم نمی خواست با او رو به رو شوم . شب بعد از شام بود که آمد . با دیدنش اخم کردم و سلام زیر لبی گفتم . جای انگشتیش هنوز روی صورتم بود . شالم را جلو کشیده بودم و مدام مواظب بودم که آقا بزرگ متوجه نشود . خودش هم با دیدن صورتم اخم کرد و نگاه خیره اش بیشتر روی چهره ام ثابت ماند .

تولد زن دایی بود و می دانستم که بچه ها مثل هرسال برایش جشنی کوچک خواهند گرفت ... بدون حضور فامیل ! زن دایی خودش اینگونه دوست داشت . هر کدام به رسم یاد بود و قدردانی از محبت هایش برایش هدیه ای می گرفتیم

...

آن روز به آقابزرگ که در حال مطالعه بود گفتم : اجازه دارم شب به تولد دوستم بروم ؟
نگاهش را از روی کتاب برداشت و به من دوخت : تنها یا با منوچهر ؟

خدایا ... چرا منوچهر ؟ آخه من و اون چه ربطی داریم به هم ؟

— نه ... مجلس دخترونست فقط ...

— پس تماس بگیر بیاد تو رو برسونه ... خیالم راحت تره ..

— می خوام برم هدیه هم بگیرم .. شاید کار داشته باشه و نتونه...

— چی از کار تو واجب تر ؟

— نمی خوام معطل من ...

— همین که گفتیم .. تماس بگیر بگو بیاد دنبالت ...

چاره ای نبود : بله .. چشم .

— گوشی منو بیار خودم تماس می گیرم کارش دارم.

گوشی همراحت را از اتفاقش آوردم و به دستش دادم . شماره گرفت .. آرزو می کردم بگویید کار دارد و نمی تواند بیاید

اما از شانس بد من بی چون و چرا پذیرفت و گفت تا نیم ساعت دیگر خواهد آمد. کلافه و بی ذوق و شوق به اتاق رفتم تا لباس بپوشم.

مثل همیشه ساده و سنگین با یک آرایش کم رنگ.

وقتی رفتم پایین منوچهر آمده بود ... خوش لبس و شیک ... جذاب بود و خوشرو ..اما من همیشه در مواجهه با او مشکل داشتم ...

نگاهش سر تا پاییم را کاوید ... لبخندش غمگین بود . سلامم را پاسخ گفت و حالم را پرسید . دستم یخ کرده بود ... از اینکه با وجودم او را غمگین کنم بیزار بودم.

آقابزرگ لبخند زد : خوش بگذره عزیزم .

گونه اش را بوسیدم : ممنون ... سعی می کنم زود بروگدم .
ناخواسته با منوچهر همراه شدم . در ماشین را گشود و سوار شدم .

— خب .. فکر می کنم می خوای واسه تولد آجحی نسرین هدیه بگیری .. درسته ؟
نگاهم را به بیرون دوختم : بله .

— چی می خوای بگیری ؟

— هنوز تصمیم نگرفتم .. اما .. احتمالا ساعت ...

! خوبه !

دیگر حرفی نزد . با هم به مرکز خرید رفتیم . به پیشنهاد او وارد یک مغازه بزرگ ساعت فروشی شدیم .
همیشه در انتخاب هدیه مشکل داشتم ... همیشه مردد بودم و این کلافه ام می کرد .

ساعت زیبا و ظریفی را اشاره کرد : از اینا نظر تو می گیره ؟
نگاهم را گرداندم .. از همه زیباتر بود : بله .. خیلی قشنگه ..

— آقا میشه لطف کنید ؟

ساعت را به دستم داد .. خیلی قشنگ بود و حتما به دست زن دایی می آمد ...
— عالیه .

از فروشته خواست آنرا بپیچد ... و خودش حساب کرد که مخالفت کردم به اصرار و مخالفتم اخم کرد : همین که گفت
!!

— اما من دلم می خواست خودم واسه زن دایی هدیه بگیرم اینو خودتون بهش بدین ...
— ای بابا چه فرقی می کنه ؟

— من خودم یه چیزی می گیرم ... مهم نیست .
لبخند زد : لجبازیتم به مادرت رفته !!! باشه .. حساب می کنیم .

خدایا من نمی خواستم او و دیگران را به یاد مادرم بیندازم !!!
خودش هم برای زن دایی ادکلون گرفت یکی از بهترین مار کها .

برای اولین بار بود که می دیدم او هم می خواهد در این جمع خانوادگی حضور داشته باشد!

— خب اینجا کار دیگه ای نداری ؟

— نه ... ممنون که همراهیم کردین .

قبل از اینکه اتومبیل را روشن کند برگشت و نگاهم کرد ... عمیق و طولانی ...

— فقط ظاهرت نیست که شبیه شده ... رنگ نگاهتم همونه ... خود خودش !

چشم ان پر از اشکش را گرداند : دلم خیلی ... هواشو کرده !

قلبم فشرده شد ... یعنی بعد از این همه سال !!! بله نتوانسته فراموش کند که ازدواج هم نکرده !

در سکوت رانندگی می کرد ... عمیق در فکر بود ... همان فکر که ذهن مرا هم به خود درگیر کرد ... مادرم !!!

ایفون را زد و لحظاتی بعد در باز شد کنار ایستاد تا من وارد شوم تشکر کردم و به درون رفتم .. چقدر دلتنگ باغ و اهالیش بودم .

قبل از رفتن به ساختمان کنار باغچه ام ایستادم . زمستان چه بی رحمانه با آن تا کرده بود ! دلم از غربت گلهایم گرفت ... دستی از نوازش بر آن ها کشیدم ..

او هم ایستاد . منتظرش نگذاشت و در کنارش به راه افتادم .

در ساختمان باز شد و حمیرا با دیدنمان با خوشحالی گفت : وای مامان بیین کیا اومدن ...

بقیه هم به استقبال اومدن ... اما نگاه زن دایی عجیب بود با اینکه در آخوشم گرفت و صور تم را بوسید اما ... یک حس بد را هم به من انتقال داد !

حیب اخم کرده بود حتی جواب سلامم را هم درست نداد . من هم سعی کردم مثل خودش سرد و بی تفاوت باشم . مگر چه کرده بودم که چنین بر خورد کند ؟

به اتفاقم رفتم برای تعویض لباس . چقدر دلتنگ اتفاقم بودم ... نگاهی به خوشنویسی هایی که کار خودم بود و به دیوار زده بودم انداختم ... همیشه با نگاه کردن به آن ها و خواندن چند باره شان به خواب می رفتم . با خودم فکر کردم اوقات بی کاریم در باغ آقابزرگ هم باید خطاطی کنم تا آنقدر بی حوصله و پکر نشوم . به سمت میز رفتم تا قبل از هر چیز قلم نی و کاغذ و جوهر را بردارم و در کیفم بگذارم تا فراموشم نشود ..

ضربه ای به پنجه خود و نگاهم را به آن سو کشید ... از دیدن حیب تعجب کردم . کشو را رها کردم و به سوی پنجه رفتم و آن را گشودم .. خدا به خیر کند ... چه اخمي ...

— کاری دارید ؟

— با اجازه ای کی پاشدی اومدن اینجا ؟

چه بد اخلاق !

— حتما باید از شما اجازه می گرفتم که ناراحتیم نه ؟ من به آقابزرگ گفتم و اوم ...

— خیلی بی جا کردی اومدن آقا بزرگو با اون حال تنها گذاشتی با دایی اومدن که چی بشه ؟

خدای من چرا با من اینجور بر خورد می کرد ؟ من چه هیزم تری به او فروخته بودم ؟

— خب منم دوست داشتم ثل همیشه تو تولد ...

— اگه نمی او مدی نمی شد ؟

بغضم گرفت اما مقاومت کردم : حالا او مدن من جای کیو تنگ کرده که اینجور عصبانی شدید ؟

— همه‌ی کارات بی اصوله .. نباید به من می گفتی ؟

— نمی دونستم ..

همان نگاه خشم آلود و عصبی اش را به چشمانم دوخت : همین ندونستن پدر منو ...

نفسش را بیرون فرستاد

با چشمای متوجه خیه ماندم به دهانش ... از چی اینقدر عصبی بود ؟ بی اجازه آمدنم ؟ فقط همین ؟

— ببخشید ... دیگه تکرار نمیشه ... اصلا می خوايد همین الان منو بر گردونید ...

دندان به هم سایید : الان دیگه ؟ !!

— خب چیکار کنم ؟ باور کنید نمی دونستم .. تازه آقابزرگم خیلی خوب بودن .. گفتم می رم تولد دوستم زود بر می گردم ...

نگاهش کمی آرامتر شد : چطور با دایی با هم او مدین ؟

— آقابزرگ تماس گرفتن بپسون گفتن که بیان ... بعدم رفته بخیرید

نگاهش باز هم ترسناک شد : خب ؟

نگاهم را گرفتم و لب پایینم را به عادت همیشه که استرس می گرفتم گاز گرفتم : همین دیگه .. بعدم با هم ... او مدین اینجا ...

— بین خود تو به دایی بیچاره نچسبون .. کم از دست مادرت نکشیده که حالا بخواه از تو بخوره ...

مات و مبهوت نگاهش کردم .. خدايا .. منظورش چه بود ؟

به آنی خانه‌ی چشمانم لبریز از اشک شد .. تصویرش را تار می دیدم ...

— من بر می گردم .

به سمت کیفم رفتم که گفت : حق نداری پاتو بذاری بیرون .

— مگه حرف دیگه ای هم مونده که بخواین بارم کنین که باید بمونم ؟

کیفم را برداشتیم که گفت : دیوونه بازی دربیاری من می دونمو تو ...

— این دیوونه بازیه که می خوام برم تا حرف نشنوم ؟ در اتاق را گشوده و نگشوده بودم که از پنجره به درون آمد و راهم را سد کرد ...

— مگه با تو نیستم ؟

قلبم از ترس به طپش افتاد ... نگاه اشک آلودم را گرفتم : بذارید برم .. موندنم فایده ای نداره ...

— اشکاتو پاک کن .

کلافه و عصبی به سمت تختم رفتم و لب آن نشستم . اشک هایم با سرعت بیشتری می بارید دلم شکسته بود ... رد را

قفل کرد و آمد مقابله ایستاد : بس کن ... مگه من چی گفتم ؟

لحنش آرام بود اما مرا آرام نمی کرد ...

— دیگه باید چی بگین ؟ تو تمام این سالهایی که اینجا بودم چیزی از من دیدین ؟ خطایی کودم ؟
کنارم نشست ... تعجب کردم آنقدر نزدیک ؟
— معذرت خواهی کنم حله ؟ !

نتوانستم نگاهم را کنترل کنم که به چشمانتش قفل نشود ... او از من عذر خواهی کند ؟
آرام خندید : ای بابا .. چیه ؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ !!
خجالت کشیدم و رو گرفتم .
— اشکاتو پاک کن ...

دستمالی را از روی میز برداشتیم و اشک هایم را پاک کردم . فکرم به رفتار عجیب و غریبیش درگیر شده بود .
دوباره خندید : گریت منو یاد شخصیتای کارتونی می ندازه که اشک عین سیل از چشماشون می باره ...
خنده ام گرفت ... حمیرا هم همیشه همین حرف را می زد . اما نخندیدم . از او رنجیده بودم .
— پاشو یه آبی به صورتت بزن .. آرایشت به هم ریخت .

از شرم داغ شدم ... چرا اینقدر عجیب و غریب شده بود ؟
بلند شدم و به سمت روشنوبی گوشه‌ی اتاق رفتم ... از نگاهش فرار کردم ... قصد بیرون رفتن نداشت ؟
در آینه که نگاهم به خودم افتاد با دیدن سیاهی ریمل که با اشکهایم روی گونه ام کشیده شده بود از خجالت آب شدم !
سریع صورتم را شستم . و با حوله خشک کردم .
نگاهش کردم . به سمت پنجره رفت : دوباره آرایش کن .
از پنجره بیرون رفت و نگاه مرا به دنبال خود کشید . برگشت به طرفم لبخند کمنگی بر لب نشاند و از مقابل دیدم دور شد . واقعا خودش بود ؟ !!!

از اتاق که خارج شدم نگاه دیگران به سویم دوخته شد .
به سویشان رفتم . نگاهم به حریر افتاد که پوز خند زد و حمیرا جا به جا شد و در کنار خودش جا باز کرد : بیا اینجا عزیزم .

کنارش نشستم دستش را دور شانه ام حلقه کرد : چقدر دلتنگت بودم ..
صورتش را بوسیدم : من هم همینطور ...
حریر گفت : باز لوس بازیتون شروع شد ؟
حمیرا به خنده گفت : توام یادت افتاد باید حسودی کنی ؟
حریر بد اخلاق اخم کرد : حسودی به کی ؟

نه من نه حمیرا جوابش را ندادیم . حمیرا جویای حال آقا بزرگ شد و بحث را عوض کرد .

تا دقایقی دیگر حنانه و کامیار و تانیا هم رسیدند .. تانیا از همون دم در شروع به خواندن شعر تولدت مبارک کرد ... صورت خندان زن دایی را بوسید و با همه احوالپرسی کرد و به حبیب که رسید هزار رنگ شد! حبیب که حتی نگاهش نکرد! و پاسخش را سرد و سنتگین داد . بیچاره تانیا . برای بار چندم از خودم پرسیدم به چی این دل خوش کردی ؟!

کنارم نشست ... و رو به زن دایی گفت : واقعا ببخشید که مزاحم شدم زن دایی راستش به دعوت یاسمین او مدم .. خندید و نگاه بی اراده ام به سمت حبیب کشیده شد ... از دیدن نگاهش به روی خودم دچار استرس شدم ... حتما فکر می کرد من به عمد از او خواستم بباید ... به خاطر خودش انمی دانست که در دلم تانیا را سرزنش می کنم . به خاطر علاقه اش به او .

زن دایی با مهریانی گفت : خوب کردی عزیزم . خوش آمدی گلم . پس از آن برای پذیرایی برخاست . و حنانه هم به کمکش رفت . تانیا خودش را به سمتیم کشید : چرا اینقدر بد اخلاقه ؟ نگاهم را به گل های روی میز دوختم : چیز عجیبی نیست ... همیشه همین بوده . از بازویم نیشگون گرفت : دلت بخواه ... ما هه عشق من ! این بار به حبیب نگاه کردم ... با دایی منوچهرش حرف می زد . منوچهر اما حواسش به ما بود لبخندی زد که بی پاسخ نگذاشتمن .

و جای نیشگون را مالیدم و اخم الود گفتم : خیلی بدی .. ارزونی خودت دیوونه . با یه من عسلم نمیشه خوردش آقا رو ...

نگاه مشتاقش را به او دوخت : بد اخلاقیشم دوست دارم . حبیب برگشت و نگاه هر دوی ما را به خودش دید و اخمش فقط برای من ماند . نگاه گرفتم و برخاستم به آشپز خانه رفتم . دیگر تحمل او را نداشتمن .

آن شب شب خیلی خوبی بود . با اینکه حبیب حالم را گرفته بود ... حضور تانیا و حمیرا پس از چند روز خسته کننده و تنها بی خیلی به دلم نشست . با اینکه تنها نبودیم تا یک دل سیر حرف بزنیم اما همان حرف های یواشکی هم خیلی به دلم نشست .

حریر از تمام آن لحظات ... دور هم بودنمان .. میز شام .. بریدن کیک ... دادن هدیه ها فیلم و عکس گرفت .

زن دایی صورتم را بوسید : چرا زحمت کشیدی عزیزم .. خیلی قشنگه .. همین که یادت بود و او مدم یه دنیا ارزش داره .

با این حرف همان حس پشیمانی که حبیب در من ایجاد کرده بود از بین رفت ... خوشحال بودم که آدمم . منوچهر هم به نظرم خیلی شاد و سر حال می آمد .. تا آن شب او را اینقدر شاداب ندیده بودم . ساعت نزدیک به 11 بود که نگاهی به من انداخت : الان میای ؟ می تونم تو برسونم ... زن دایی از او خواست که شب را بماند اما نپذیرفت .

پیش از اینکه جواب بدhem حبیب گفت : الان زوده دایی جون . بعدا هم تانیا هم یاسمین رو می رسوئم امروز آقا بزرگ رو ندیدم می خوم سری بهشون بزنم .

— باشه ... پس من رفع زحمت می کنم ...
 برای تلافی آن همه بدی و بد اخلاقی گفتم : اگه زحمتی نیست منو الان برسونید .. به آقا بزرگ قول دادم زود برگردم .
 نمی تونم بیشتر بمونم .
 لبخند زد : بله حتما !

رو به زن دایی و بقیه گفتم : خیلی خوش گذشت .. باز هم بهترین ها رو واسه تون آرزو می کنم .. من دیگه برم با اجازه
 تون .

نگاه حبیب دیدنی بود ! نمی دانم با کدام جسارتنی چنین کاری کردم ! راستش پشیمان شدم اما دیگر راه بر گشتنی نبود
 .
 به اتفاق رفتم و مانتو ام را پوشیدم ... شالم را مرتب کردم . کیفم را برداشتم و برگشتم . نگاهم در نگاهش نشست ...
 حس بدی پیدا کردم . اما حقش بود ... نباید آن حرف را می زد ! نباید گناه مادرم را پای من می نوشت !
 از همه خدا حافظی کردم و با منوچهر همراه شدم . حبیب جوابم را نداد . می دانستم از اینکه حرفش را گوش ندادم
 چقدر عصبی شده است ؟
 خدا به خیر بگذراند !

— شنیدم تو اتفاق مادرت ساکن شدی !
 — بله . درسته ! راستی اون تابلو رو ... شما کشیدین ؟
 نفسی عمیق کشید و آهش را بیرون فرستاد : من کشیدم ... درست بیست و سه سال پیش یادش به خیر ... چقدر
 شیطنت می کرد سر کشیدن این تابلو .. می اوهد و اذیت می کرد ... با رنگ و قلم مو سرتاپای خودش و منورنگی می
 کرد ...

خندید : گاهی صورتشم نقاشی می کرد ...
 نگاهم کرد : تو خیلی آرومی !
 لبخند زدم به آن همه احساسش .. پس از آن همه سال .
 — واقعا نتونستین فراموشش کنید ؟ با اینکه شما رو رها کرد و رفت با ز هم اینطوری .. اینقدر با احساس از او یاد می
 کنید ...

— هیچ وقت ! اون منو نخواست اما من همیشه ...
 نگاهم کرد : همه ی حسرتم اینه که چرا آخرین بار با تندي ازش جدا شدم و دیگه هیچ وقت ندیدمش ... تو دلم مونده
 که سرش داد زدم .. بغض کرده بود ...
 سکوت کرد . باز هم رفت تو حال و هوای خودش . مقابل باغ توقف کرد .
 از زحمتی که داده بودم تشکر کردم و تعارف کردم به درون بیاید که نپذیرفت . خدا حافظی کرد و رفت .
 عذاب و جدان داشتم که با حضورم او را غمگین کرده بودم ... کلید انداختم و به درون رفتم . مسیر در تا ساختمان
 طولانی بود و تاریکی بین درختان در نظرم ترسناک بود .. بر سرعت گامهایم افزودم و در حالی که نگاهم به چراغ های

روشن سالن بود خودم را به ساختمان رساندم .. آقا بزرگ را مقابل پنجره دیدم . منتظرم بود !
وارد شدم : سلام بابا جون .

به طرفم برگشت : برگشتی ؟!

خدای من رنگ به رو نداشت ... به سویش رفتم : چیزی شده ؟ حالتون خوبه ؟
اخم به چهره داشت .. خوب نبود . چند قدم راه رفت و خودش را به کانابه ای رساند و نشست ...

کیفم را روی میز انداختم و به او نزدیک شدم : چرا ننگتون پریده ؟
نگاهش را به چشم‌مانم دوخت : تا الان کجا بودی بابا ؟ من نگران‌تان بودم .

گیج و ناراحت گفتم : من که گفتم می‌رم تولد دوستم .. یادتون نمی‌ماید ؟
— پس چرا با چمدون رفتی ؟ گفتم دیگه بر نمی‌گردی ...

اشک در چشم‌ها یم حلقه زد : ببخشید ... نمی‌خواستم نگران‌تون کنم ...
نفس عمیقی کشید و قلبش را چنگ زد ...

— چی شد ؟ قلبتون ...

دستش را برداشت : نه .. خوبیم .. حالم خوبه نگران نباش ... خوشحالم که بر گشتی ..
برخاست اما خوب نبود .. رنگ به چهره نداشت . دلوپس گفتم : به حبیب بگم بیاد بربیم درمانگاه ؟
لبخند کم جانی زد : نه بابا جون خوبیم . برم بخوابیم ... خسته ام ...
به دنبالش رفتم : اما من نگرانم .. خوب نیستید ... دارو هاتونو خوردین ؟
جوابیم را نداد در اتقاش راباز کرد و وارد شد قبل از ورودم در را پشت سرش بست و در همان حال گفت : برو دخترجون
.. من حالم خوبه ! الان که او مددی خیالم را حمته .

اما من خیالم راحت نبود . باید به حبیب می‌گفتم ... می‌ترسیدم اتفاقی بیفتند .
شماره اش را گرفتم . با اولین بوق گوشی را برداشت : چیه ؟
— سلام .

— بعد از سلام ؟

چی می‌خواستم بگوییم ؟ ! آهان ...
— شما الان کجا باید ؟

— در جوار یار ... چطور مگه ؟

چرا اینجوری جواب می‌داد ؟ هل می‌شدم .
— می‌تونید بباید اینجا ؟

— تو الان کجا باید ؟

عصبی شدم : کجا باید باشم .. خونه ام دیگه
— آها ... فکر کردم با ... خب کاری داشتی ؟

به حرفش توجه نکردم : نگران نشید اما فکر می‌کنم آقا بزرگ زیاد خوب نیستن ... یعنی ...

حرفم را قطع کرد : چی شده ؟ الان کجا هستند ؟
چه علاقه ای !

— چرا جواب نمی دی ؟ گفتم الان کجان ؟
— رفتن اتاقشون ... گفتم نگران نباشید ... رنگشون پریده بود و قلبشون ... یعنی حس کردم قلبشون درد می کنه .. اما پرسیدم چیزی نگفتن .. فقط گفتن خوبن .

— چند دقیقه ی دیگه اونجام ...
حتما رفته بود تانیا را برساند.

تا آمدنش در سالن ماندم . نگاهم به آتش شومینه بود ... چهره ی منوچهر مقابل دیدگانم بود .. با اینکه نزدیک به چهل و شش سال داشت هنوز جذاب بود و خوش تیپ .. نگاهش با آن همه غم گیرایی خاصی داشت . موهای قهوه ایش فقط اطراف شقیقه سفید شده بود ... و بیش از همه چیز لبخندش بود که به دل می نشست .. هر چند محزون و کمنگ اما حس خوبی ...

با باز شدن در سالن به خودم آمدم ... به او که در را بست و پیش آمد نگریستم و در همان حال بلند شدم : سلام .
— سلام ... تو اتاقن ؟

— آره ... نمی دونم بیدار باشن یا نه ..
به سمت اتاق آقابزرگ رفت .

در زد و چند لحظه بعد وارد شد من اما بیرون ماندم ... دقایقی طولانی گذشت تا بیرون آمد .

جلو رفتم : چی شد ؟
— داروهاشونو ندادی ؟

— پرسیدم اما جواب ندادن ... نمی دونستم خوردن یا نه ..
— کدوم کارت درست بوده که اینو ازت می خوام درست انجام بدی ...
گوشی اش را از جیش بیرون آورد و شماره گرفت . نگاه متعجب و ناراحتم را از او گرفتم و به سمت پله ها رفتم که صدایش را شنیدم : سلام مادر ... خوبی ؟ امشب نمیام خونه ...
ایستادم .. اما بر نگشتم ..

— آقابزرگ یه کم ناخوشن .. می خوام بمونم خیالم راحت تره ... باشه ... نه نگران نباش ... باور کن چیز مهمی نیست هر چه اصرار کردم بریم دکتر راضی نشدن که بیان .. برا همین گفتم بمونم بهتره ...
به راهم ادامه دادم . همین را کم داشتم امشب و احتمالا فردا اینجا بماند ! باید زیاد جلویش آفتایی نشوم .
— واسم یه فنجون چای بیار...
برگشتم و نگاهش کردم : من ؟
— اگه زحمتی نیست .
بی حرف رفتم بالا . واقعا که

سینی را روی میز گذاشتم : بفرمایید .
نگاهم کرد . گفتم با اجازه من برم : شب بخیر .
— بمون .. کارت دارم .

سینی را روی میز گذاشتم : بفرمایید .
نگاهم کرد . گفتم با اجازه من برم : شب بخیر .
— بمون .. کارت دارم .

خدا به داد برسه باز می خوداد چه گیری بده !
نشستم : بفرمایید .

لیوان چای را برداشت و جرعه ای از آن نوشید : برا رفتن عجله داری ؟
نگاهم رفت پی شعله های آتش : نه ...
— چرا از دایی خواستی تو رو برسونه ؟

نگاهم کرد : متوجه نگرانی مادرم نشدی وقتی با دایی وارد شدی ؟
نگاهم را به صورتش دوختم ... رقص شعله های نارنجی سمت راست صورتش را روشن تر کرده بود ...
— آخه چرا نگرانی ؟ من که مشکلی نمی بینم .

— مشکل اینجاست که دایی از دیدن تو زجر می کشه .. واسش عین عذاب می مونی .
— معذرت می خوام اما این نظر شماست ... من اینطور فکر نمی کنم .
نگاهش دقیق بود و طولانی : اینقدر می تونی احساس بقیه رو خوب و دقیق تشخیص بدی ؟
نمی توانستم بیش از این خیره بمانم به صورتش : فکر می کنم آره ...
— اونوقت احساس داییم به تو چه جوریه ؟

— یادم مادرم می افته فکر نمی کنم حس بدی باشه چون با عشق ازش یاد می کنه .
— این واسش سخت نیست ؟ مروور خاطرات گذشته ؟ خاطرات یکی که زندگیشو به باد داده ؟ جوونیشو حروم کرده ؟
— نظرمو پرسیدین بهتون گفتم ...
— اونوقت حس خودت بهش چیه ؟

حس خودم ؟ بهش فکر نکرده بودم اما حس خوبی بود ! از دیدنش خوشحال می شم .
— نمی دونم . شاید یه حس خوب
برخاستم : با اجازه من دیگه برم بخوابیم که خیلی خسته ام ...
دستش را در موهاش فرو برد بی آنکه نگاهم کند گفت : شب بخیر !
— شب شما هم بخیر

به سمت پله ها رفتم که گفت : به خاطر لجبازی به من ازش خواستی تو رو برسونه ؟
 ایستادم : نه ... چرا باید با شما لجبازی کنم ؟
 باز هم نگاهم نکرد : می تونی بربی !
 دیگر حرفی نزدم و به راه افتادم .. اما ذهنم را به این سوال خودش مشغول کرد واقعاً چه احساسی به حضور تازه‌ی منوچهر در زندگیم داشتم !!!

با تکان دستی که بر بازویم حس کردم چشم گشودم ... در تاریک و روشن فضای اتاق مردی را دیدم که کمی به رویم
 خم شده و بازویم را گرفته مشاعرم خوب کار نمی کرد .. تا خواستم جیغ بزنم گفت : هیس ... منم .. نترس ...
 موهای پریشانم را پس زدم ... حبیب بود .. ضربان قلبم آنقدر شدید بود که صدایش را می شنیدم ...
 — آقا بزرگ حالش زیاد خوب نیست می خوام ببرم شون بیمارستان ... گفتمن بهت بگم یهو بیدار نشی بترسی ..
 به خودم آمدم و از آن حالت نیم خیز و متعجب بیرون آمدم و راست نشستم : چی شده مگه ؟ خیلی حالشون بده ؟
 — نه ... نگران نباش

به سمت در رفت که گفتمن : منم میام ...
 — لازم نیست ..
 — من می ترسم ...

— ای بابا مثل اینکه نباید بیدارت می کردم ...
 به سرعت از تخت پایین آمدم : الان آماده میشیم ..
 با کلافگی گفت : فقط زود باش نمی تونم صبر کنم ...
 به محض رفتنش لباس پوشیدم و رفتمن پایین .. آقا بزرگ را بیرون برده بود و در اتومبیل نشانده بود خودم را به آن ها
 رساندم و سوار شدم آقابزرگ رنگ پریده بود .. سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشمها یش را بسته بود ... قلبم
 فشرده شد ...

بغض کردم و نتوانستم حالش را بپرسم ...
 شب پر از سکوت بود .. سکوتی که در آن لحظات برایم خیلی تلخ و ناگوار بود کاش حبیب یا آقابزرگ حرفی می زدند تا
 از آن نگرانی بیرون بیایم ...

چشمها یم را بستم تا اشک های جمع شده در چشمانم نبارند دلم گرفته بود ... چه خوب که حبیب آنجا بود!
 — نگران نباش ... چیز مهمی نیست !

چشم گشودم و در آینه خیره ماندم به نگاه آرام و مهربانش ... نیم نگاهی به سویم انداخت و لبخند کمرنگی زد : کاش
 بیدارت نکرده بودم ... اما گفتمن شاید خودت بیدار شی بیینی تنها یی بیشتر بترسی .
 — خوب کردید بیدارم کردید . چون به فکرشون بودم حتماً بیدار می شدم

آقا بزرگ گفت : ببخشید ... نگرانتون کردم ... حبیب جان گفتم که ... نیازی به درمانگاه نیست ..
— نه آقا بزرگ .. نمی تونستم بذارم درد بکشید .. اینطوری خیالمون راحتره ..

برخلاف آنچه که خودش می گفت دکتر پس از معاينه دستور بستره شدن داد ... حبیب کارهای مربوط به بستره
شدنش را انجام داد ...

در راهرو روی نیمکت نشسته بودم ..
— خب بلند شو تو رو ببرم خونه ی خودمون ...
— می خواهم بمونم.

اخم کرد : اینجا موندنت چیزی رو عوض نمی کنه ... بیا ببریم .
— نمیام ..

— اون روی منو بالا نیار .. می خوای بمونم اینجا که چی بشه ؟
— اینطوری خیالم راحت تره ..

— خودم می مونم .. هر وقت خواستی تماس بگیر و از من حاشونو بپرس ...
بد خلق و عصبی گفتم : چرا همیشه به من زور می گید ؟ نمی خواهم برم .. دلم می خود بمونم ...
— باشه بمون ببینم چه کاری از دستت بر میاد ؟ ... !! کاری داشتی من بیرونم .
با عصبانیت ترکم کرد ..

مهم نبود . من نگران پدر بزرگم بودم ... نشستم و رفتن او را نگاه کردم به سمت محوطه ی باز جلوی ساختمان رفت ...
دیدم که سیگار اتش زد ... نگاهم را گرفتم و سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانت را بستم ... چقدر خسته بودم .
چهره ی منو چهره بار دیگر پشت پلکهایم نقش بست تمام مدتی که در تختم بیدار بودم خواسته و ناخواسته به او
فکر کرده بودم ... عجیب بود !!

برخلاف آنچه که خودش می گفت دکتر پس از معاينه دستور بستره شدن داد ... حبیب کارهای مربوط به بستره
شدنش را انجام داد ...

در راهرو روی نیمکت نشسته بودم ..
— خب بلند شو تو رو ببرم خونه ی خودمون ...
— می خواهم بمونم.

اخم کرد : اینجا موندنت چیزی رو عوض نمی کنه ... بیا ببریم .
— نمیام ..

— اون روی منو بالا نیار .. می خوای بمونم اینجا که چی بشه ؟
— اینطوری خیالم راحت تره ..

— خودم می مونم .. هروقت خواستی تماس بگیر و از من حالشونو بپرس ...
 بد خلق و عصبی گفتم : چرا همیشه به من زور می گید ؟ نمی خواه برم .. دلم می خواهد بمونم ...
 — باشه بمون ببینم چه کاری از دستت بر میاد ؟ ... !! کاری داشتی من بیرونم .
 با عصبانیت ترکم کرد ..
 مهم نبود . من نگران پدربرزگم بودم ... نشستم و رفتن او را نگاه کردم به سمت محبوطه‌ی باز جلوی ساختمان رفت ...
 دیدم که سیگار اتش زد ... نگاهم را گرفتم و سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌مانم را بستم ... چقدر خسته بودم .
 چهره‌ی منوچهر بار دیگر پشت پلکهایم نقش بست تمام مدتی که در تختم بیدار بودم خواسته و ناخواسته به او
 فکر کرده بودم ... عجیب بود !!

چند بار به آقا بزرگ سر زدم . خواب بود و به نظرم حالت بهتر بود .
 کنارش نشسته بودم و چشم به چهره‌ی آرامش داشتم ... آن روز‌ها چقدر دوستش داشتم و به ماندن در کنارش علاقه
 !
 سرم را کنارش روی تخت گذاشتم و چشم‌هایم را بستم .
 — مثل‌الان مواظب آقابزرگی ؟
 چشم گشودم ... صبح شده شده بود . باورم نمیشد به خواب رفته باشم . راست نشستم و به پشت چرخیدم آمد و مقابلم
 ایستاد : ساعت خواب ...
 جوابش را ندادم .

آقابزرگ هم بیدار شد به رویش لبخند زدم : صبتوں بخیر بهترید ؟
 تبسمی هرچند بی جان و کمرنگ بر لب نشاند : خوب باباجون ... شمارم به زحمت انداختم .
 حبیب جلو آمد : این چه حرفيه آقا بزرگ ... خداروشکر که بهترید ...
 نگاهی به من انداخت : الانم می خواه بمونی ؟ پاشو بربیم عموم کورش دارن میان ...
 و رو به آقا بزرگ ادامه داد : من برم و برگردم ...
 آقابزرگ با مهربانی نگاهم کرد : برو دخترم ... اگه احساس تنهایی کردی می تونی از منوچهر بخواه بیاد تو رو ...
 حبیب به میان حرفش آمد : نه آقابزرگ می برمش خونه‌ی خودمون ... نگران نباشید .
 سر تکان داد : باشه ... اینطوری خیال منم راحت تره .
 از او خداحفظی کرده و اتفاق را ترک کردم . حبیب در کنارم می آمد : خوبه موندی و حال آقابزرگو خوب کردی ...
 حرفش جواب نداشت . در اتومبیل گفت : فقط خودتو بد خواب کردی ..
 به بیرون چشم دوختم .

— خب خانوم یاسمین .. خواستگار جدید واسه من نیافتنی ؟
 متعجب به او نگاه کردم : بله ؟ !!
 خونسرد و جدی گفت : دیگه کسی نیومد پیش شما از من خواستگاری کنه ؟

باز هم قصد تمسخ و دست انداختن را داشت.. نگاهم را که دید پوز خنده زد : کسی که به فکر ما نیست گفتم شاید
دلت واسه مون سوخته خواستی بزرگتری کنی یه آستینی بالا بزنی ...

خنده ام را مهار کودم : با اون واکنشی که شما در مقابل پیشنهادم نشون دادید من و هفت پشم جرات داریم دیگه
تکرار کنیم ؟

— خب واسه این بود پیشنهادت کیس مناسبی نبود !!

به طرفش برگشتم : از چه نظر مناسب نبود ؟ کی بهتر از تانیا ؟

— چرا قبول کردی در موردش با من حرف بزنی ؟

نگاهم را به طلوع زیبای خورشید در آن صبح زمستانی دوختم : ازم خواست نظرتونو بپرسم ... هرچه گفتم من واسه
تون ارزش ندارم .. از من بدتون میاد باهاتون راحت نیستم...نمی تونم قبول نکرد و دیدید که

— چرا فکر می کنی واسم ارزش نداری ؟

نگاهم را به درون بازگرداندم و به او دوختم : فکر نمی کنم .. مطمئنم ... هرجیز که عیان ست چه حاجت به بیان ست
!!!؟

سرم را تکیه دادم و چشمهايم را بستم . واقعا چرا ؟ هرچه به یاد داشتم سرد و مغرور بود و بی تفاوت !

به نوایی که آرام و ملایم به گوشم می رسید توجه کردم :

تو یه تاک قد کشیده

پا گرفتی روی سینه ام ...

واسه پا گرفتن تو عمریه که من زمینم ...

کاش جوابم را می داد .. کاش می گفت اینطور نیست .. کاش می گفت تو هم مثل خواهر هایم برایم عزیز هستی اما
هیچ نگفت ...

— عصرم میای ملاقات ؟

— اگه دایی کورش باشه نه .

دیگر حرفی نزد تا به باغ رسیدیم .

همه خواب بودند .. یکراست به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس خودم را روی تخت رها کردم.

— به خاطر همین ریخت نحس توئه که آقاجون به این روز افتادن .. اگه تو نبودی هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد ...

بغض بزرگ و سنگینم را به سختی فرو دادم : اما من برای بهبودیشون هر کاری که از دستم بر میاد کوتاهی نمی کنم
... از این گذشته گناه من چیه که شبیه مادرم شدم ؟ توان چیو باید پس بدم ؟

کاش به همراه بقیه رفته بودم ... کاش به حرف تانیا گوش نکرده بودم که گفته بود بمون با هم می ریم ... کاش حبیب
براپیش کار پیش نیامده بود که زودتر برود و من بمانم و با دایی کورش روبه رو شوم .

اشک هایم که لبریز شد دیگر نتوانستم بمانم اتاق را ترک کردم ... حالم خیلی گرفته شده بود ... همیشه همینطور
تحقیرم می کرد...

تانیا به دنبالم آمد : صبر کن گلم .. با هم می ریم .
با هم از بیمارستان خارج شدیم . اما تانیا برای شستن دستش به سمت شیر آب رفت ... حالم خیلی گرفته شده بود .

— تو هنوز اینجا بی ؟
حبیب بود ! بر گشته بود .

— سلام . می خواستم برگردم .. با تانیا .. الان میاد ...
نگاهم را به دنبال تانیا به آن سو تر فرستادم .

— برگشتم تو رو برسونم خونه ... مادر اینا رفتن خونه‌ی خاله نسترن .
— ممنون . اما تانیا هست ...

— خودم می رسونم ...

تانیا آمد و با دیدن حبیب باز هم رنگ به رنگ شد . حبیب پاسخش را خونسرد داد و حالت را پرسید .
رو به من گفت بریم ؟

تانیا گفت : اگه اجازه بدین می خواستیم بریم یه دوری بزنیم ... بعد خودم ...
— دور بزنید ؟

— خب آره آخه یاسمین ...
نگاه حبیب به سمت من برگشت شد : چی شده ؟
گفتم : چیز مهمی نیست .
اخم کرد : پس چرا ناراحتی ؟

من حرفی نزدم و تانیا گفت : همون موضوع همیشگی .. از دایی کورش ناراحته .. البته حقم داره .. دایی کورش خیلی بی
مالاحضه هست ... منم گفتم بریم یه هوایی عوض کنیم .

لبخند محظی زد : اگه حالت خوب میشه سه تایی بریم !!!
نمی دانستم .. شاید هم خوب می شدم . به تانیا و گونه های گلگونش نگاه کردم به خاطر او هم که بود می رفتم .. حتما
به او بیشتر خوش می گذشت .
با ماشین حبیب رفتیم .

تانیا جلو نشست . و از اینکه می دیدم اینقدر از او خجالت می کشد خنده ام می گرفت و با دیدن رفتار او کم کم حالم
بهتر می شد و غم تحقیری که همیشه از سوی دایی با من بود در دلم کم رنگتر می شد .

— خب کجا بروم؟

تانيا گفت: هرجا شما بگین!

نیم نگاهی به من انداخت: تو چی می‌گی؟ به خاطر تو او مدیما!!!.

لبخند زدم: ممنون... من اما به خاطر تانيا او مدم..

اخم کرد حرفی نزد. تانيا شرمگین خندید: به خاطر من؟ من گفتم تو..

— یه دور می‌زنیم بعدم می‌ربیم شام... چطوره؟

باز هم نگاهم کرد گفت: خوبه... فقط... خودتون کار مهمی ندارید؟

— از این مهمتر نه!

خندید. تانيا گفت: خوش به حالت یاس چقدر هوای دارن..

پخش را روشن کرد.. باز هم همان نوای همیشگی.. نمی‌دانم از گوش دادن به آن خسته نمیشند؟!!

تو یه تاک قد کشیده پا گرفتی روی سینه م.. واسه پا گرفتن تو.. عمریه که من زمینم...

بعد از کمی گشتن در خیابان به رستوران رفتیم.. جایی که برای اولین بار بود می‌دیدم. فضای گرم و آرامی داشت.

هم می‌شد داخل ساختمان رفت هم روی تخت‌های جلوی رستوران که محوطه‌ی دلیازی بود: بریم داخل یا همین جا؟

تانيا گفت: به نظرم بیرون صفاش بیشتره...

— تو سردت نمیشه؟ آخه خیلی سرمائی هستی..

چرا اینقدر توجه می‌کرد و مهریان شده بود؟ شاید دلش می‌سوخت برایم... می‌دانست دایی کورش چه اخلاق بدی

دارد. اما کاش این محبت‌ها را خرج تانيا می‌کرد بیشتر خوشحال می‌شدم...

— منم با بیرون موافقم.

پس از سفارش شام گفت اگه بخوايد دستتونو بشورید یا دستشویی ببرید.. از این ور...

به تانيا نگاه کردم: من برم و برگردم....

بر خاستم دلم می‌خواست فرصتی به تانيا بدهم شاید...

اما حبیب هم بلند شد: بذار همراهت بیام... تنها نرو..

تانيا گفت: من می‌مونم...

به نظرم ناراحت آمد... دلم گرفت.

با من همراه شد: الان بهتری؟

— نگاهی به آسمان انداختم... ستاره‌ها معلوم نبودند: آره.. ممنونم.

— به تانيا نگفتی نظرم در موردش چیه؟

ایستادم: نه..!

— چرا؟

— آخه ترسیدم غرورش جریحه دار بشه...

اخمیش پرنگ شد : فکر غرور شو وقتی باید می کردی که او مدمی به من پیشنهادش دادی ...

— چرا اینقدر سخت می گیرید ؟ حالا هم نیفتاده به پاتون که بباید منو بگیرید که ...

— من نمی خوام بهم دلبسته شه ...

— با این رفتاری که شما دارید مطمئنیم زود دلزده میشه نه دلبسته ...

به سمت سرویس بعداشتی رفتم .

آبی به صور تم زدم و دقایقی دیگر برگشتم .

هنوز ایستاده بود .

— ببخشید معطل شدید .

حرفی نزد و به راه افتاد . تانیا با موبایلش مشغول بود با رسیدنمان آن را کنار گذاشت . کفش هاییم را بیرون آوردم و

رفتم بالا و حبیب هم لب تخت نشست .

— چه جای قشنگیه .

این را من گفتم و تانیا گفت : من چند بار دیگه هم او مدم ... البته با مامان بابا ...

حبیب نگاهی به او انداخت : تانیا می تونم سوال خصوصی ازت بپرسم ؟

دلم فروریخت اگهر دلش را می شکست ...

— خصوصی ؟ با حضور من ؟

لبخندی زد : شما که چیزی از هم پنهون ندارید ... دارید ؟

تانیا مردد به او نگاه کرد : خب نه ... بفرمایید !

نگاهش را به من دوخت : پس راحت باش !

— بین تانیا ...

با نگرانی به او چشم دوختم ... چه قصدی داشت ؟ نکند تانیا را تحقیر کند ... دلگیرش کند !!

— میشه بپرسم چرا افشنین رو رد کردی ؟

هردومن بلهت زده به او نگاه می کردیم که ادامه داد : افشنین ابراهیمی منظورمه ... رفیق چندین سالم ... پسر بامرایمه

.. اولین بار تو رو تو خونه ای ما دید ... از من در موردت پرس و جو گرد ... من در موردنش با پدرت هم صحبت کردم

فکر نمی کردم مورد به این مناسبی رو رد کنی !!

غمی که در نگاه تانیا نشست قلبم را فشرد ... چه راحت از نخواستنش گفته بود .. اینکه برایش خواستگار فرستاده

... طفلک تانیا ...

نگاهش را گرفت : آخه ... آخه ... من ... من هنوز قصد ازدواج ندارم !

خدای من . می توانستم حالش را درک کنم .

— می شه بپرسم چرا ؟ !! اگه به خاطر ادامه ای تحصیله که اون حرفی نداه .. موافقه .. من از هر لحظه اونو تاییدش می

کنم .. قبولش کن .. من خوشبختی رو می خوام !

تانيا شکست! این را خوب حس کردم. اشک تا لب پلک هایش آمده بود چه خوب توانست خودش را کنترل کند. ...
 حبیب بر خاست: بیشتر در موردش فکر کن ... برم دستامو بشورم برگردم الان غذا رو میارن.
 به محض رفتنش صورتش را با دستهایش پوشاند. خودم را به او نزدیک کودم: متأسفم!
 صدای خفه اش را شنیدم: اون منو نمی خواهد!!!
 دستش را گرفتم و از روی صورتش پایین آوردم: گریه نکن قربونت برم ...
 اشک هایش جاری بود: من .. خیلی دوستش دارم .. چرا نمی فهمه؟
 نمی توانستم بگویم او که از احساس تو به خودش با خبر نیست ... بگویم بیشتر تلاش کن تا متوجه شود ... حبیب او
 را نمی خواست!

تا آمدن او توانست کمی خودش را آرام کند من که بغضم گرفته بود اصلا نمی توانستم حرفی بزنم تا حالت بهتر شود .
 حبیب می دانست با او چه کرده و برای همین اصلا نگاهش نمی کرد تا راحت باشد .
 سفارشمان را که آوردن حبیب درست کنارم نشست .. زانو به زانویم: چرا شروع نمی کنی؟
 نگاهی به تانيا انداختم و او متوجه شد: تانيا از حرف من که ناراحت نشدم؟ من به خاطر خودت افسوس پیشنهاد دادم ..
 چون می شناسمش .. خدا نکرده فکر نکنی قصد بدی داشتم ...
 صدایش گرفته بود: نه .. اصلا .. ناراحت برای چی .. متوجهم .
 دلم گریه می خواست . برای تانيا!
 — خب پس شروع کنید ...

لقمه ای آمده کرد و به طرفم گرفت: به خاطر خانوم او مدیما!!! چرا نمی خوری؟
 خجالت کشیدم ... لقمه را از دستش گرفتم و تشکر کردم . برای تانيا هم گرفت . تانيا غمگین بود: ممنون .
 خودش با ولع شروع به خوردن کرد: من هفته ای یک بار میام اینجا ... البته بیشتر اوقات تنها یی .. بهم آرامش می دهد ...
 نگاهم کرد: راستی سردم نیست؟
 کمی نوشابه خوردم: نه .. خوبه!
 — کاپشنش از تن در آورد بیا بنداز رو دوشت ..

برایم عجیب بود این همه مهربانی! آن هم مقابل تانيا .. شاید می خواست بیشتر به او بفهماند که هیچ حسی به او ندارد !

— نه ممنون .. من سردم نیست ...
 به تانيا نگاه کرد: تو چی تانيا؟ می خوایش؟
 بعض داشت: اگه سردون نیست ممنون میشم .. نمی دونم چرا می لزم .
 دلم خیلی سوخت ... می دانستم عاشق عطر و بوی اوست !!
 به سمت او گرفت: نه من سردم نیست .

کاپشن را به خودش پیچید : چقدر گومه ... ممنون ... سردم شده بود...
صدایش پر از بعض بود . نگاه هر دومان به او خیره ماند . سوش را پایین انداخت .
— تانيا ؟!

چشممان اشک آلودش را به او دوخت : میشه باهاتون صحبت کنم ؟
راست نشست : چی می خوای بگی ؟ می شنوم !!
بلند شدم : من برم کمی قدم بزنم شما راحت باشید .
تانيا گفت : نه .. توام بمون .. تو که همه چیزو می دونی ...
— اینطوری راحت ترم .
از تخت پایین آمدم کفشهایم را پوشیدم .
حبيب : زیاد دور نشو....

دور شدم ... امید وارم بتوانند با هم کنار بیایند ... یکی دیگری را قانع کند . بیشتر دلم می خواست تانيا بتواند او را قانع کند !

گوشیم که در جیبم لرزید به خودمم آمدم . پویا بود از دیدن شماره اش لبخند بر لبانم نشست : الو ...
— سلام عزیز زم ...
همیشه پر از شور و شوق بود .. چقدر دوستش داشتم .
— سلام به روی زشت و سیاهت ...
خندید : ای پررو من زشت و سیاهم ؟
حالم خوب نبود اما خندیدم : تا عصری که بودی از اون به بعدشو دیگه نمی دونم ..
صدایش گرم و پر از خنده بود : چه خبر دحمل خاله ی خوشملم ؟ خوبی ؟
— بد نیستم بچه سوسول ممنون .

جدی تر شد پرسید : این دایی کورش باز ناراحتت کرده ؟ او مدم تو اتاق پریا گفت چی شده .. او مدم دنبالت با تانيا رفته بودی ...

— آره .. هنوز بر نگشتم خونه ...
تعجب کرد : واقعا ؟ کجا بی الان ؟

— او مدیم شام ... حبيب هم همراهمنه
لحظه ای ساکت شد : عه ؟! پس جمعتون که جمعه ؟!

با خنده گفتم : آره خلمون کمه که اونم تلفنی تشریف آورد ... آقا بزرگ چیزی نگفتن ؟
— ناراحت شدن ... اما دایی رو که میشناسی پشیمون نبود ! خب کاری نداری ؟
— بودی حالا .. چه او مدنی چه رفتني ؟!

— خواستم حالتو بپرسم یه کم بخندونمت هوات عوض شه ...
خندیدم : من شمارتم ببینم خندم می گیره ...

— آره حتما یاد دلچک می افتدی ... کار نداری ؟
 نمی خندهید ... از چه ناراحت بود ؟
 — پویا !!! چی شد ؟

— هیچی مگه قرار بود چیزی بشه .. برم مادرم کارم داره ... خدا فظ ...
 — گفتم از شمارت خنده م می گیره ناراحت شدی ؟
 خندهید اما نه مثل همیشه : نه دیوونه ... من و ناراحتی ؟ باید برم حواسم پیش مادرمه هی صدام می کنه .
 خیالم کمی راحت شد : باشه پس برو .. سلام برسون ... ممنون از تماس !
 قطع کرد . نگاهم را به سوی حبیب و تانیا دوختم . هنوز مشغول صحبت بودند باز به راه افتادم ... فکرم به پویا
 مشغول بود نتوانستم حرفش را باور کنم .. اولین بار بود که شو خی ام را به دل می گرفت .

— مگه نگفتم دور نشو .. کجا موندی ؟
 — همینجام .. الان میام .
 گوشی ام را در جیبم گذاشتم و به راه افتادم به سمت ان ها .
 به چهره ای تانیا دقیق شدم . آرام بود و در هم . حبیب هم خونسرد . کاپشنش را پوشید و به سمت ماشین رفتیم .
 دلم می خواست از تانیا می پرسیدم . اما حسابی در لاک خود فرو رفته بود . این بار زود تر از من رفت عقب نشست و
 من به اجبار جلو .
 هر سه ساکت بودیم .. چقدر کنجدکاو بودم بدانم نتیجه ای صحبتیشان چه شد .
 به بیمارستان رفتیم . تانیا از او تشکر کرد و از هردومن خدا حافظی کرد و به سمت ماشین خودش رفت .
 — من برم یه سر به آقا جون بزنم بیام ...

— میشه منم بیام ؟
 — نه .. می دونی که راهت نمی دن این موقع !
 بیاده شد ... به تانیا نگاه کردم .. کاش مانده بود ... رفت و من شماره اش را گرفتم فورا جواب داد پرسیدم : خوب در
 رفتی و هیچی نگفتی ..
 — چی باید بگم ؟
 — او ففففف چه بد اخلاق !! چی بهش گفتی ؟
 — اون یکی دیگه رو دوست داره !!
 متعجب گفتم : ن _____ه !! راست می گی ؟
 — دروغم چیه ؟! خودش گفت ...

— نگفت کی ؟

— به نظرت میاد به من بگه ؟

— حالا چرا می زنی گفتم شاید گفته باشه ...

— نخیر نگفته ... کاری نداری ؟

— اعصاب نداریااا .. باشه بابا برو به سلامت ...

— خدا حافظ .

— خدا حافظ عزیزم .

تماس را قطع کردم چقدر ناراحت بود ! حتماً بعداً همه چیز را برایم تعریف می کرد .

دقایقی دیگر برگشت و سوار شد : چطور بودن ؟

— خیلی خوب خدا رو شکر .

— الان کی پیششون هست ؟

— عمه آذر ...

نگاهم کرد : بربیم خونه ؟

— آره دیگه ... خیلی دیره ...

کمی سکوت و باز او که لب گشود : با کی تلفنی صحبت می کردی ؟

عجب سوالی ! مگر مرا دیده بود که تلفنی صحبت می کنم

— با تانيا ...

— تانيا که با من بود !!

از گیج بازی ام خنده ام گرفت : آهااا اون موقع ! با پویا ...

سر تکان داد . تانيا چی می گفت ؟

— ناراحت بود زیاد حرف نزد .

— درست میشه .. یادش می ره .

پس او را از خود رانده بود !!!

— امیدوارم .

— منم !

دیگر حرفی نزدیم . او در فکر بود ... شاید به تانيا فکر می کرد ! مثل من !

— تانيا جونم ؟

نگاهم کرد ؟ جونم ؟

دلم می گیره اینطوری می بینمت.
لبخند کمنگی زد:چکار کنم که دل خودم قد دنیا گرفته....باورم نمی شه یکی رو دوست داشته باشم و او یکی دیگه رو....

— کاش این احساسو بهش پیدا نمی کردی....اون خیلی بی احساسه....
— بر عکس اینقدر با احساس راجع به عشقش حرف می زد که.....
چشمهایش اشکی شد:اما اره کاش این حسو بهش نداشتمن....
دستش را گرفتم:دیگه در مورد افشنین حرفی نزد؟
— چرا... می گفت هنوزم اصرار داره که به خاستگاریم بیاد....
— خب؟ تو چی گفتی؟

— هیچی....فعلا که حالو و حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کسو ندارم.....چه برسه خاستگاری و ازدواج....
— اما به نظر من وقتی حبیب می گه خوبه حتما خوبه و می تونه تو رو خوشبخت کنه....همین طوری بدون فکر و به خاطر ناراحتی نادیده اش نگیر و ازش نگذر....
با ناراحتی گفت:چی داری می گی؟تو که می دونی چطوری دلمو برد़ه....چطور می تونم به یکی دیگه بله بگم؟!می شه دلم پیش یکی باشه و جسمم پیش یکی دیگه؟... من بلد نیستم نقش بازی کنم....
— می دونم چی می گی...حالتو درک می کنم....کی گفت الان بله بگب؟می تونید یه مدت برای اشنایی بیشتر با هم نامzed باشین.....

— زده به سرت؟تو که مامان ببابای منو می شناسی به نظرت قبول می کن؟
— چی بگم؟راست می گی....باور کن همه اش از نگرانیمه که این حرفا را می زنم....
با همه‌ی غم و ناراحتی اش به رویم لبخند زد.
— شما دوتا دارین چه می گین؟

به حمیرا لبخند زدم:دارم مشاوره می دم....
تانيا با خنده گفت:راهکارهایی که دوزارم نمی ارزه....

هر سه خنديديم....کاش تانيا را همیشه شاد و خندان می ديدم....اما در ان چند روز حسابی غرق در خودش بود....
آن روز اقا بزرگ از بیمارستان مرخص می شد و به خانه باز می گشت.هر چه زندایی و خاله‌ها اصرار کردند که به خانه‌ی خودش نرود نپذيرفت و گفت که در باغ خود راحت تر است.البته با حضور من.

دایی کورش از این موضوع ناراحت بود.با شنیدنش گفت:اما آقا جون با دیدن این دختره حالتون بد می شه....
آقا بزرگ برای اولین بار با او با تندی حرف زد:تنها کسی که تو این شرایط می تونه حال خرابمو خوب کنه همین دختره....حال بد من می دونی به خاطر چیه.....لطف کن و دیگه در موردش حرف نزن.
خیلی به دایی کورش بر خورد....با ناراحتی بیمارستان را ترک کرد.

به آقا بزرگ گفت:می دونید که خیلی دوست دارم پیش شما بمونم....اما اگه موندنم باعث ناراحتی و رنجش بقیه بشه...

حرفم را قطع کرد: تو به یگران کار نداشته باش نظر واقعیتو بگو...دوست داری با من زندگی کنی یا نه؟
 دستش را گرفتم: معلومه که دوست دارم.....از خدامه!
 راست می گفتیم خیلی به خودش و باغ پر از ارامش و زیباییش عادت کرده بودم. آن روز هم همه در باغ حضور
 داشتند. حبیب به همراه دایی کیوان برای ترخیص او رفته بود.
 با شنیدن صدای بوق ماشین همه از ساختمان خارج شدیم. و به استقبالش رفتیم.
 گوسفند بزرگی مقابل پای اقا بزرگ و به شکرانه‌ی سلامتی دواره اش قربانی شد... تاج خانوم اسپند دود کرد و دور
 سر شش گرداند.... همه خوشحال بودند از بازگشت دواره‌ی آقا بزرگ....
 از اینکه مقابل همه در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید حس خیلی خوبی به وجودم سرازیر کرد.... حسادت و خشم را
 دیدم در نگاه انان
 که چشم دیدنم را نداشتند....

همان روز اولین برف زمستانی بارید..... باغ در سکوت لباس سپید بر تن کرد..... با چه شور و شوقی برای دیدن بارش
 نرم نرمک برف به باغ رفتیم. فضای باغ پر بود از صدای خنده و شادیمان... شور و شوق جوانی!
 بابا صفر مشغول کباب کردن دل و جگر گوسفند بود. و بوی خوش آن در فضا پیچیده بود.... و با بوی خاک نم خورده
 ادغام شده بود و دلنشین تر از آنچه که بود به مشام می رسید.
 اولین گلوله‌ی برفی را پویا به سمتیم پرت کرد... برف بازیمان شروع شد.... با خنده و شوخی با هم بازی می
 کردیم.... انقدر که به نفس نفس افتاده بودیم.... برای فرار از دست پویا می دویدم و به پشت سرم نگاه می
 کردم. وقتی به جلو برگشتم به تنہ‌ی درختی برخوردم.... انقدر دردش زیاد بود که برای لحظه‌ای همه چیز مقابل
 چشممان تیره و تار شد .. درد عجیبی در سرو صورتم پیچید ... و به آنی گرمی خون و روان شدنش را از بینی ام
 احساس کردم . پویا اولین نفری بود که به من رسید و برای نیفتدنم در آغوشم گرفت : خدای من .. چی شدی یاس ...

دستم را از روی صورتم پایین آورد و با دیدن خونی که از بینی ام روان بود وحشت زده گفت : داره از بینیت خون میاد
 ... بچه‌ها یکی بیاد کمک ..

— وای بین با خودش چیکار کرده ..

صدای حبیب بود ... دستم را گرفت : حالت خوبه ؟ !!!!

چشمها یم را باز کردم و چهره‌ی نگرانش را دیدم : خوبیم ...

— بیا صورتتو بشور .. خدا کنه بینیت نشسته باشه ...

مرا به سمت شیر آب برد و آن را باز کرد دستم را زیر آب گرفتم آنقدر یخ بود که بی اراده پس کشیدم اما اخمهای در
 هم او باعث شد دواره دستم را زیر آب بگیرم و صورتم را بشویم . بچه‌ها دورم جمع شدند همه ناراحت بودند و بیش

از همه پویا : تقصیر من شد ...
 نگاهش کردم : کجا تقصیر تو شد .. من باید جلومو می دیدم ...
 حبیب گفت : اینقد حرف نزن .. به صورت آب بزن .. بس که بچه ای ... آخه درخت به اون گندگی رو ندیدی ؟
 تانیا با ناراحتی گفت : اگه دیده بود که اینطور نمی شد .. خودش درد داره دیگه چرا سرش داد می زنید ؟
 — بین چه به روزش او مده . فردا کلا کبود میشه ...
 شیر آب را بستم — مهم نیست ...
 دستمالی را که آرزو به دستم داد گرفتم و روی بینی ام گذاشتم .
 از بچه ها گذشتم ... روی نیمکت نشستم و باز دورم حلقه زدن . پویا گفت : الان خوبی ؟ دردم می کنه ؟
 — یه خورده .. خونش بند اوهد ؟
 — آره ... اما یه خورده ورم کرده ...
 — اشکال نداره .. خودتو ناراحت نکن .
 وارد شدن ماشین دایی کورش به باغ باعث شد که بلند شوم و به سمت ساختمان بروم ... تحمل دیدن او را نداشتیم
 !!!

— وای صورت چی شد عزیزم ؟
 زن دایی بود که با دیدنی با نگرانی این حرف را زد . گفتم : چیز مهمی نیست ... خوردم به درخت ...
 چانه ام را گرفت و به صورتم دقیق شد : چه جور خوردی به درخت آخه ؟ وای بین چه به روز خودش آورده ...
 دایی کورش به ساختمان می آمد و من هم مثل خودش دیگر چشم دیدنش را نداشتیم .
 عذر خواهی کردم و از پله ها بالا رفتم .
 تانیا و حمیرا به دنبالم آمدند .. سرم داشت درد می گرفت ... مسکنی خوردم می دانستم اگر بگیرد به این زودی خوب
 نمی شود .
 — می خوای یه کم دراز بکشی ؟
 — آره .. سرم داره می گیره ...
 روی تخت دراز کشیدم . حمیرا گفت : می خوای یه کم بخوابی ؟ برای شام بیدارت می کنم ...
 — نه .. خوابم نمیاد ..
 تانیا کنارم دراز کشید : اما من خیلی خوابم میاد ...
 حمیرا خندید : من برم به مامان کمک کنم ... می دونم تانیا تورو هم خواب می کنه ...
 او که رفت به طرفش برگشتم ...
 — آخ ... بینیم داره می ترکه از درد ...
 — از درد یا ورم ؟
 دست کشیدم خیلی سفت شده بود . خنده ام گرفت : چرا اینجوری شده .. اینقد سفت شده که نگو

خندید : اگه ببینی چه شکلی شده این و است سوال نبود .
 حال بلند شدن و در آینه نگاه کردن هم نداشتمن .
 — هر چی باشه تا فردا خوب میشه ..بی خیالش ...
 ضرباتی که به در خورد باعث شد بلند شوم : بفرمایید ..
 در باز شد ... حبیب بود که وارد میشد.....
 تانیا هم با عجله نشست .
 — می خواستید بخوابید ؟
 از تخت پایین آمدم : نه ..خواب چه موقع !! سرم درد می کرد ...
 جلو آمی : سرگیجه هم داری ؟
 — نه ... فقط درد می کنه ..
 چانه ام را گرفت و سرم را بالا نگه داشت : نج نج ... بین بینی خوشگلت به چه روزی افتاده ...
 خجالت زده خودم را عقب کشیدم ..
 به طرف تانیا برگشت : تو چطوری ؟
 — خوبم ...
 صندلی را پیش کشید و نشست : اما به نظر خوب نمیای ...
 — نه ... چرا خوب نباشم ؟
 — ظاهرت اینو می گه ... به حرفام فکر کردی ؟
 — نه .. مهم نبودن واسم .
 خندید : او وقت می گی خوبی ؟ کدومش چرت بود ؟
 تانیا بلند شد : همش چرت بود ..
 به سمت در رفت : یاسی من پایینم این آقا رفت بر می گردم ...
 حبیب خندید : ای بابا .. تانیا خانوم ..با به از این باش که با خلق جهانی ...مگه ما چی گفتیم ؟
 تانیا جوابش را نداد رفت و در را بست . نگاهم به او بود : در مورد من حرف می زدید ؟
 — نه ...
 — خیلی از من ناراحته ...
 — آره ..
 برخاست : کمکش کن منو فراموش کنه .. بهش بگو هر کسی نمی تونه با من بسازه ...
 — میشه دلیلتونو بدونم که چرا ردش کردید ؟ اینکه گفتین کیس مناسبی نیست و
 مقابلم ایستاد : دلیلش همون چیزیه که بہت گفته !!
 لبخند زد : می خوای بگی نمی دونی ؟ !!!
 — نمی دونم ..

— اهل دروغ نبودی .. نه ؟

هل شدم : خب الانم نیستم .. اما ... راستش نمی دونم یعنی نمی دونم کیو ...

— به موقع می فهمی ...

به سمت در رفت : نمیای پایین ؟ پویا خیلی ناراحته ... بیا تا بینه خوبی !

— فعلا نه ... بهش بگید خوبم .

در را باز کرد : می گم بیداری بیاد ببینت ...

رفت ... چه خوب که به پویا گیر نمی داد !

پویا حتما می آمد ... و این می توانست بهانه ای برای طعنه زدن به دست بزرگتر هایم بدهد !

قبل از آمدنش رفتم پایین ... با دیدنم به سویم آمد : خوبی عزیزم ؟

— می بینی که .. اما خواهش می کنم خود تو مقصرا ندون .. من باید حواسمو جمع می کردم ...

با او به سمت جمع بچه ها رفتم ... بی آنکه توجهی به دایی کورش بکنم .

تازه صباحانه خورده بودم و به سالن رفته بودم که آقا بزرگ به سالن آمد . با دیدنش برخاستم : صبح بخیر آقابزرگ ...

به رویم لبخند زد : صبح توام بخیر عزیزم ..

به صورتم دقیق شد : کبود شده بینی و پیشونیت ...

— آره .. اما دردش خیلی کم شده ..

آرام خندهد : باید مواسم خواستگاری رو بندازیم عقب تا خوب بشی ..

نگاهم به دهانش خیره ماند ! خواستگاری ؟

— آره دیگه .. مگه خبر نداری ؟

— نه آقابزرگ خبر نداره .. بذارید من بهش می گم ...

به حبیب که از پله ها پایین می آمد نگاه کردم .. خواستگاری کی از کی ؟ !!

حبیب جلو آمد : دارم برف رو پارو می کنم .. میای کمک ؟

به آقابزرگ نگاه کردم گفت : من دارم می رم بیرون قدم بزنم .. دلم پوسید تو خونه ... برو کمک کن بابا ..

به سمت اتاقش رفت و حبیب به سمت جالباسی رفت پالتواش را برداشت : لباس گرم بپوش برویم بالا تا بہت بگم ...

به اتاقم رفتم . پلیور و کلاه پوشیدم .. او را در راهرو منتظر دیدم : ببخشیدا !

به سمت پله های پشت بام حرکت کرد و من هم پشت سرمش .. در را باز کرد و سوز و سرماهی شدید وارد شد . از در

گذشت : مواظب باش سُر نخوری .

با احتیاط پا روی پشت بام گذاشتیم ... تمام دیشب برف باریده بود و همه جا یک دست سفید شده بود ... به سمت نرده

ها رفتم ... برف لباس زیبایی شده بود به تن درختان تا دیروز عربان .

پارویی برداشت و شروع به پارو کردن برف ها کرد . نگاهم را متوجهش کردم .. خجالت می کشیدم بپرسم که قضیه چه بود و آقا بزرگ در مورد چه حرف می زد ... ترجیح دادم ساكت باشم تا خودش به حرف بیاید ...
بی آنکه نگاهم کند گفت : الان قند تو دلت آب می کنن نه ؟

پوزخند بر لب داشت . پس قصد اذیتم را داشت . جوابش را ندادم و بار دیگر نگاهم را به باع زیبا دوختم ... صدای کلااغی که از روی درخت پر زد و رفت سکوت باع را شکست . با نگاه دنبالش کردم تا آن دورها ...
— باید بگم به خودت وعده‌ی بی خود نده .

کامل به طرفش برگشتم . نگاهم کرد : نمی خوای بپرسی چرا ؟
شانه بالا انداختم . بد نبود کمی مثل خودش رفتار کنم .

— مهم نیست ...

— پس چرا دنبال من او مدمی بالا ؟

به سمت در رفتم : چون دستور دادین ... الانم با اجازه بر می گردم .
در را باز کردم که گفت : دایی منوچهر ...

ایستادم . منوچهر ؟! کنچکاو شدم به سویش چرخیدم و کلافه گفتیم : ارزونتر حساب کنین مشتری شیم چرا کلمه کلمه حرف می زنید ؟ دلتون نمیاد همه رو یک جا

خندید : ترسیدم تو پس بیفتی ...

— نگران من نباشید ... منظورتون از دایی منوچهر چی بود ؟

— آقابزرگ اصرار دارن نامزدیتون رسمی بشه .

نگاهم به دهانش خشک شد ! چه می گفت ؟

خونسرد به کارش ادامه داد ... صدای کشیده شدن پارو روی بام و برف ها روی اعصابم بود و خونسردی او بیشتر ناراحتمن می کرد .

— یعنی چی ؟

دست از کار کشید : واضح نبود یا خود تو به خنگی زدی ؟

به او نزدیک شدم : خواهش می کنم اینقد اذیتم نکنید ...

نگاهش مستقیم در چشمانم نشست : من تو رو اذیت می کنم ؟! چه بی انصاف ...

نمی دانم چرا دلم از نگاهش فرو ریخت .. شاید از ترس جذبه‌ی نگاهش .. اما مثل همیشه نبود که بگوییم جذبه داشت .. مهربان بود و آرام ... صدایش هم .

نمی دانم روی کدام حساب بود که گفتیم : من که خیلی وقتی بهتون داداش نمی گم دیگه .. می دونم خوشتون نمیاد .. نمی گم تا ...

دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید : آره ... می دونم ... حالم خوبه از وقتی بهم نمی گی !!

یعنی اینقدر از این موضوع ناراحت بود یا ... نه !! مگر ممکنست ؟ او از من بیزار است . این چه فکر بی خودی بود

.. یادم باشد دیگر حتی به اینکه چه فکری کردم هم فکر نکنم !!

— این قسمت درد داره ؟ خیلی کبود شده کاش کمپرس یخ گذاشته بودی ...
حس عجیبی به او داشتم .. به رفتارهای غریبیش . به مهربانی هایی که ...
— دیشب گذاشتم.

دستش را کشید و اخم کرد متغیر گفت : آقابزرگ هنوز تو زمان گذشته سیر می کنن .. دوست دارن نامزدیتون رسمی
بشه .. دایی بیچاره رو هم تو منگنه گذاشته که کی به خواستگاری میای و این حرف ...
با نگرانی گفتم : واي .. حالا باید چیکار کنم ؟

از من فاصله گرفت با خنده ای کمرنگ گفت : خب باهاش ازدواج می کنی دیگه ...
— اذیت نکنین دیگه .. خواهش می کنم بگید باید چیکار کنم ؟

به طرفم برگشت : چرا فکر می کنی باهات شوخی دارم ؟
دلهره گرفتم ... چرا اینقدر جدی ؟ نکند واقعیت داشته باشد ...
— دارید راست می گید ؟ خب ... دایتون چی ...

ابروهاش به هم نزدیکتر و چشمانتش باریکتر شد : اصلا نظر خودت چیه ؟
— نظر من ؟! معلومه که چیه ... چطور می تونید مطرحش کنید ؟
لبخندی ظریف گوشه‌ی لبشن را بالا برد و بی آنکه جوابم را دهد به ادامه‌ی کارش مشغول شد .
— نگفته‌ید ...

— چی باید بگم ؟

— این موضوع خیلی مسخره سنت .. من بر می گردم .. دیگه تو این باغ نمی مونم به دایی گوردنز هم می گم ...
اینبار خندید : اوه چقدر کار داری تو ... من جای تو بودم نمی موندم این بالا تو سرما .. می رفتم کارامو انجام می دادم ..
اصلا برو چمدون ببند برت گردونم خونه .. اینجا بمونی باید شوهر کنی

و صدای خنده اش را برای اولین بار بود که بلند می شنیدم . بله دست انداختن من خندیدن هم داشت : من برم شما
به کی بخندی ؟ واقعا که ... دلم خوش بود می تونم تو هر موردی روی شما حساب کنم .

خنده اش را کم کم جمع کرد : الان می گی چیکار کنم ؟ تازه بابا هم در جربان هستند و کاملا موافق ...
اینبار دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم ولوم صدایم بالا رفت : چی ؟! منو مسخره کردید ؟ یعنی چی این حرف ؟ چرا
منه بیچاره ؟

لبخند به لب داشت اما اشک در چشمان من نشست .. باور کردنش سخت بود .

— چطور می تونید ؟ ... اگه خواههای خودتون تو اون موقعیت قرار می گرفتن باز هم اینقد خوشحال و بی خیال بودید ؟
اشک هایم روان شدند.

— الان من خوشحال و بیخیالم ... فکر می کنی دلیلش چیه ؟

— اینکه از دست من تو خونه راحت میشید اینکه ...

— مگه تو جای منو تو خونه تنگ می کنی که به خاطر این نبودن تو بخوام ؟

سرم را پایین انداختم : حتی همینطوره .. و گرنه چرا باید بخواید تو این سن با همچین مردی ازدواج کنم ..

— من گفتم اینو می خوام ؟
 ای خدا .. چقدر دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم ...
 — یعنی موافق نیستید ؟
 — معلومه که نه !!
 ریزش اشکها یم متوقف شد.
 — پس ...
 — برو دوتا لیوان چایی بیار که تو این هوا حسابی می چسبه .. بعدشم برگرد پایین که از کار و زندگی انداختیمون ...
 — قول می دین این موضوع جدی نباشه ؟
 لبخند زد : اگه تو جدی نگیریش جدی نیست ... برو دیگه !
 لبخند بر لبها یم نشست : اما خیلی بدین ... خیلی غصه خوردم .
 با خنده سر تکان داد : برو دختر جون .. برو .. به فکر منم باش !!
 — به فکر شما ؟ !!
 دوباره پارو کرد : منظورم به سرماست ... چایی بیار گرم شم !
 — آهان ... چشم .. الان میارم .
 رفتم پایین ... چه آدم عجیب غربی بود .. به احساسات مختلفی که در آن دقایق به سراغم آمد فکر می کردم ... به همه
 جز آنکه برای خودم ممنوعش کردم . ممنوع کردم چون واقعاً ممنوع بود !! یک امر ناشدنی !!
 در آینه به صور تم نگاه کردم . در آن یک هفته کبودی هایش کاملاً محو شده بود ... آقابزرگ شب گذشته مرا خوانده
 بود و گفته بود که منوجه برای آمدن به خواستگاری خیلی عجله دارد ... برای همین می خواهد هر چه زودتر مراسم
 خواستگاری را برگزار کند ... آن شب دلهره‌ی عجیبی به جانم ریخت .. وقتی به اتفاقم رفتم فوراً شماره‌ی حبیب را
 گرفتم ...
 — توالان باید خواب باشی دختر جون .
 نگاهی به ساعتم انداختم .. کمی از یازده گذشته بود ...
 — سلام .
 — سلام ... مشکلی پیش او مده ؟
 — آقابزرگ چی می گن ؟
 خندید : من از کجا بدونم ؟
 — یعنی نمی دونید ؟
 — پس بہت گفتن ؟!! الان نگرانی ؟
 — اذیتنکنید دیگه .. معلومه که نگرانم ... اگه همینجوری شوخی شوخی جدی بشه چی ؟
 — اگه تو نخوای نمیشه .. همینجور سرسری بگیرش ..

— آخه می ترسم بعد از خواستگاری بگن باید ... خواهش می کنم یه کاری کنید!!

— چیکار از دستم بر میاد ؟!!

نایاور گفتم : دارید جدی می گید ؟!!

بی خیال و خونسرد گفت : گفتم که به خودت بستگی داره ...

— آخه چی به من بستگی داره ؟ بگم نه که همین خود شما اول از همه قصد جونمو می کنید که چرا حال آقا بزرگ

— مگه من می گم بگو نه ؟!!

— ای بابا پس چیکار کنم ؟ نمی دونیید چقدر جدی خیال دارن که ..

— می دونم ... فقط دل نبند!!!

با این کلام قفلی از سکوت بر لبانم زده شد ! دل نبندم ؟ به منوجهه ؟!!

— شب بخیر!

تماس را قطع کرد . عصبانیتم را سر گوشی خالی کردم و پرتش کردم روی میز ... لعنتی .. معلوم نبود چه می خواهند بر سرم بیاورند !!

تصحیح خوابم نبرد . حسن بدی به این اتفاقات و ماجرا ها داشتم !

صبح با سردرد بیدار شدم آبی به صورتم زدم و مسکنی خوردم .. به فکر کردن نیاز داشتم . باید مخالفت کنم ... حتی با این خواستگاری مسخره !!

درباغ قدم می زدم که پویا آمد . چه خوب .. به وجود شخصی مثل او نیاز داشتم ... اما او خودش پکر بود .

— سلام یاس ... خوبی ؟

— سلام .. اما انگار تو خوب نیستی !

لبخند زد : خوبی ..

— عه ؟ ولی انگار کشتیهات غرق شده .. ندیده بودمت اینجوری ...

— آقابزرگ کجان ؟

— تو ساختمون... نگفته چی شده ؟

— هیچی ... مهم نیس .

— ناز می کنی ؟ خب بگو چی شده ؟

— با بابا مامانم بحثم شده ..

— سر چی ؟

— نمی ڈارن برم ...

— یعنی هنوز مصری برای رفتن ؟!

— آره ... نمی دونم اینا نگران چی هستند ... خب عموم اونجاست ... فقط نگران یه چیزی هستم .

با پا به سنگ کوچکی که جلوی پایم بود آرام لگد زدم : چی ؟

— چی نه .. کی !!

آرم خنديدم : مگه تو واسه کسی ام نگران ميشی ؟

نگهش را به انتهای باغ دوخت : وقتی فکر و ذکرش بشه زندگیت .. نبودنش و ندیدنش نگرانست می کنه !!

بلند تر خنديدم : عه ؟ نه بابا !!

سرش را پاين انداخت : اونقد جدی نبودم هيچکي جديم نمي گيره ... اما واقعيت اينه که ميگن اونايي که بيشتر می خندن و می خندونن بيشتر غم تو دلشون دارن .
براييم شنيدن اين حرف ها از زبان او عجيب بود .

— ميشه بيشتر توضيح بدی ؟

— برييم حال آقا بزرگو پيرسم باید برم .

— پويا خوب نيسنيا !!! ... نمي گي از چي دلگيری ؟

لبخندش را دوباره تكرار کرد و نگاهم کرد : گفتيم ديگه !!

— خالي نيند .. يعني عاشق شدی ؟

گونه ام را کشيد .. محکم : فضولي نکن وروجك .. برييم که وقت ندارم .

با هم وارد ساختمان شديم اما مدام به حرف هاي او فکر می کردم .. يعني او هم خاطرخواه شده بود ؟ باورم نميشد ..
اگر اينطور بود چرا می خواست برود ؟

با آقا بزرگ در سالن نشستند و من برای آوردن چاي به اشپز خانه رفتم .. دقايقي نگذشته بود که حبيب هم آمد ... آن هم آن وقت روز ...

براي او هم چاي بردم با بيسکوييت .

— سلام .

نگاهم کرد : سلام ... خوبی ؟

— بد نیستم . ممنون .

سيني را روی ميز گذاشتيم و كنارشان نشستم ... حبيب از وضع کارخانه می گفت و در مورد چند نفر که من نمي شناختم صحبت می کرد .

پويا پس از نوشیدن چايش بر خاست : با اجازه من ديگه می رم . او مده بودم حالتونو پيرسم ..

با آقا بزرگ و حبيب خداحافظي کرد و رفت و من بدرقه اش کردم : من اينجوريتو دوست ندارما !!! .

نگاهش را در چشمانيم ريخت : چه جوري مو دوست داري ؟

خنديدم : همون دلک بيريخت که باشی قابل تحمل ترى .

دستي به موهايش کشيد و خنده اش را جمع کرد : من برم ديگه ... کاري نداري ؟

— نه .. خوشحال شدم از بودنت ...

— ياس بياتو کارت دارم !

به حبيب که دم در ساختمان ایستاده بود نگاه کردم و رو به پويا گفتيم : مواظب خودت باش .. خداحافظ .

کاش چهره اش آنقدر گرفته نبود ...

رفتنش را نگاه کردم .

— خوابت نبره اونجا .. گفتیم بیا ..

بی تفاوت نگاهش کرد . چرا همیشه طلبکارم بود ؟
مقابلش ایستادم .

— بفرمایید : می دونی که شب چه خبره ؟

— آره ...

— خب ؟ می دونی باید چیکار کنی ؟

از کنارش گذشتم و به درون رفتیم : مهم نیست میام میشینم این مراسم مسخره رو تماشا می کنم .
بازویم را گرفت : دارم باهات حرف می زنم .

دستیم را کشیدم : دارم میشنوم .

نگاهی به سالن انداختم .. آقابزرگ نبود .

— پویا واسه چی او مده بود اینجا ؟

— چرا نپرسیدین ازش ؟

اخم کرد : این چه طرز جواب دادنه ؟ چرا سر جنگ داری ؟
— سرجنگ ندارم . مثل خودتون رفتار می کنم .

بهم نزدیک شد : مثل من ؟!! جالبه ...

— بذارید برم . حرفا شما همیشه منو ناراحت می کنه !!!

— شب هرچی آقابزرگ بگن نه نمیاری ... هرچی !! فهمیدی ؟
جواب حرف من این نبود .

— بله فهمیدم .. الان برم ؟

— چیه برم برم راه انداختی اما دنبال پویا می دوی که یه لحظه بیشتر باهاش حرف بزنی .. خبریه و ما بی خبریم ؟
مقابلش ایستادم : بازم اینطوری با من حرف زدین ؟!

— بازم با من اینجوری حرف زدین ؟

مثل همیشه حق به جانب گفت : چه جوری حرف زدم که خوشتون نیومد ؟

— بدہ کارم شدم ؟ منظورتون چیه برای اینکه یه لحظه بیشتر پویا رو ببینم دنبالش می دوم ؟
ابروهاش را بالا برد : غیر از اینه ؟ !!

— آره دوست دارم ببینمش چون حرفمو می فهمه .. دوستش دارم ... باهаш راحتم .. شما مشکلی دارین ؟ به پویا هم
می خواین گیر بدین ؟

اخم کرد : به پویا هممم ؟ چرا فکر می کنی من فکرمو درگیر تو و رفتارات می کنم ؟

— نمی خواد بی تفاوتیتونو به رخم بکشین .. خودم می دونم . اما این اخلاق بد شمامست که به همه بدین هستین ...

— من به پویا بد بین نیستم.
 — پس به من بدین هستین حتما ؟
 — نباشم ؟
 خدای من !!

— شما به من بدین هستین ؟ چرا ؟!!!! مگه چه چیز بدی از من دیدین ؟
 آرام و خونسرد برعکس من عصبی گفت : اسم احساس من به تو بدینی نیست !
 این بعض لعنتی چه راحت خودش را در گلویم جا می کرد : می شه بگین چیه ؟ نفرت ؟ ترحم ؟ بی زادی ؟
 نگاهش که آرام گرفت در چشمان پر اشکم سرم را پایین انداختم جوابم را نداد .. کمی به من نزدیک شد اما ... از او
 فاصله گرفتم و به سمت پلکان رفتم . دلم از او گرفته بود .

منوچهر تنها آمد . با یک دست گل بزرگ و جعبه‌ی شیرینی .. کت و شلواری خوش دوخت سرمه‌ای رنگ با پیرهن سفید .. کراوات سرمه‌ای با خطوط خاکستری ... کفش‌هایش هم تمیز و براق !! دقیقاً مانند همه‌ی داماد‌های دیگر !
 جذاب و دلنشیں ... فقط خجالتی نبود ! فقط کمی سنش بیشتر از بقیه بود .. کمی که نه آنقدر که بتواند جای پدرم باشد !! درست است که خوشتیپ بود و جذاب .. اما نمی‌توانست برای یکی به سن من مناسب باشد !
 آقابزرگ بود و حبیب و من ! و دیگر هیچ ! برایم عجیب بود که چرا دایی کورش یا دایی کیوان .. یا خاله‌هایم در این مراسم حضور ندارند . کاش دایی گودرز بود .. او برایم دلسوزترین بود ! صلاحم را می‌خواست .
 با اینکه هنوز همان احساس خوب را به او داشتم .. همان آرامش را منتقل می‌کرد و نگاهش پر از محبت بود همینکه فکر می‌کردم به عنوان خواستگار آمده حس ناخوشایندی پیدا می‌کردم . و از حبیب بیشتر دلم می‌گرفت . چرا کمک نمی‌کرد ؟

تمام مدت درسکوت نشسته بودم ... حواسم به ان‌ها نبود اما وقتی آقابزرگ برایم مهربه تعیین کرد و شرایطی را برای منوچهر بازگو کرد همه‌ی حواسم جمع آن‌ها شد .

نگاه نگرانم را به حبیب دوختم باز هم حرف نزنم ؟
 اما او به عمد نگاهم نمی‌کرد مطئن بودم به عمد است چون پیش از این بحث چشمانش مدام در پی من و حرکاتم بود ... اما از آن به بعدش ... به بهانه‌ی آب خوردن برخاست و جایش را عوض کرد تا در تیررس نگاهم نباشد ! باشد حرفی نیست .. هر طور می‌خواهید بتازی دایی گودرز که بیاید

*حبیب *

نمی‌توانستم نگاهش کنم . نگاه معصومانه اش دلم را می‌سوزاند ! نگران بود می‌دانستم چقدر مخالف است و اگر به او نگفته بودم حق ندارد حرف بزند حتماً مخالفتش را اعلام می‌کرد ! حتماً بی خیال آقابزرگ می‌شد و برای مدتی به خانه

باز می گشت ..اما آقابزرگ واقعا در زمان گذشته سیر می کرد گاهی هم مرا گودرز می خواند ... دیدن او در آن وضعیت خیلی برایم سخت بود و حاضر بودم برای بهبودی اش هر کاری انجام دهم .

آن شب برای من هم شب سختی بود ! بدایی اعتماد داشتم اما .. اما نگاه هایش به یاس رنگ خاصی داشت . با شوق به او نگاه می کرد . و این موضوع حالم را بد می کرد . چشم نداشتم بینم مردی او را دوست دارد یا حتی خیره نگاهش کند ! یا اینکه مثل دایی با دیدنش به یاد عشق قدیمی اش بیفتند !! آقابزرگ مهربه را تعیین کرد ... تحمل این موضوع با اینکه واقعیت نداشت خیلی سخت بود .. کاش آقا بزرگ از من نخواسته بود بمانم !

خدوش هم نتوانست طاقت بیاورد برخاست و عذرخواهی کرد و رو به من گفت : میشه چند لحظه بیاین ؟
به راه افتاد . بلند شدم و به دنبالش به راه افتادم . به سمت پلکان رفت ...
در راهرو ایستاد . مقابلش ایستادم : خب ؟ امرتون ؟

چشمان زیبایش که دلم را می لرزاند به چشمانم دوخت : تو رو خدا یه کاری کنین داره جدی میشه .. بعدا چه جوری می تونم بزنم زیرش بگم نمی خوام ازدوا....
چشمانش را دوست داشتم ...
— قرار نیست بزنی زیرش .
تعجبش آنقدر شیرین بود که به سختی خودم را ...
— چی گفتین ؟ !!!!!!!

خنده ام گرفت اما جدی گفتم : یعنی تکرارش کنم ؟ نتونستی متوجه بشی ؟ گفتم قرار نیست بزنی زیر حرفامون .
— اما .. آخه اینطوری که ...
لبخندم بی اراده بود چقدر برایم دوست داشتنی بودا!
— بهترشو می خوای ؟ فعلا نداریم !
اخم کرد و چشمانش به آنی لبریز از اشک شد ..
دلم می خواست او را ...
— خیلی بدین .. آخه مگه من چکار کردم که از من بدنون میاد ؟
کاش می توانستم به او بگم که ...
— حالا گریت واسه چیه ؟ همین الان که نمی خواد تو رو با خودش ببره ...
اشک هایش که فرویخت مهربان شدم : آخه قربون شکلت .. چرا نمی فهمی ؟ قراره دایی بگه نمی خوام و همه چیزو به هم بزنه !

اشکها یشن بند آمد و من بی اراده خنديدم : نگاش کن تو رو خدا اومدن خواستگاری کی ؟
مردد گفت : دارید راست می گید دیگه ؟
دلم می خواست گونه اش را بگیرم و محکم بکشم همان کاری که پویا می کرد و چقدر حرصم می داد !
— دروغم چیه ؟ فکر کردی دست رو دست می ذارم تا ...
خندیدنش میان آن همه اشک روی گونه هایش خیلی با نمک بود طوری که لبخند بر لبانم نشست گفت : داشتم دق می

کردم . خیلی خوشحال شدم .. چرا از اول نگفتید ؟

لبخندم را مهار کردم : با اون چوبی که صبح دستت گرفته بودی مگه گذاشتی ما حرف بزنیم ؟

خجالت کشید : معذرت می خواهم ! بخشد.

به سمت پله ها برگشتم : صور تتو آب بزن بیا .

یعنی روزی می رسید که بتوانم حرف دلم را راحت بزنم ؟ !!

دایی منوچهر پس از شنیدن قرار و مدارها از زبان آقا بزرگ برای رفتن بر خاست . او را تابیرون از ساختمان مشایعت کردم . لبخند بر لب داشت : عجب کار سختیه نقش بازی کردن !

خندیدم : اما شما هم خوب از پسش بر او مدين ...

لبخندش پرنگ تر شد : اما واقعا خیلی زیاد به مادرش شبیه ... همچ احساس می کردم خوده افروزه روبه روم نشسته !!!

حس بدی از رنگ نگاه و لبخندش به من دست داد : درسته .. خیلی زیاد شبیه عمه سنت اگه با هم ازدواج کرده بودید شاید یاسمین الان دختر شما بود !

با همه ای علاقه ای که به او داشتم ترجیح دادم یادآوری کنم که یاسمین جای دخترش محسوب میشود ! نباید تصویری جز این به ذهنش راه دهد .

دستش را به سویم دراز کرد : ای کاش اینطور بود ! اما متاسفانه نیست !

دستش را فشردم : خوش اومدی دایی ... برنامه ای فردا هم خودت یه جور ردیف کن به آقا بزرگ بگو که می رید خرید ... منم یاسمینو می برم خونه ای خودمون .
— باشه ... نگران نباش .

لبخندش وقتی گفت نگران نباش معنای خاصی داشت ! جواب خداحافظی اش را دادم . و به رفتنش خیره ماندم ...
به درون برگشتم باید به یاسمین می گفتم که قبل از آمدن دایی با من تماس بگیرد تا خودم را برسانم . چه خوب بود که ... فردا را میتوانستم به بهانه ای نبودنش در خانه با او بگذرانم ... به سمت ساختمان برگشتم . خوشحال بودم که با این کار حال آقابزرگ رو به راه می شود ... همه ای غم و غصه ای رفتن عمه و نا کامی اش را در ذهنش جبران شده می بینند !

یاسمین

برای بار دهم شماره اش را گرفتم اما خاموش بود ... عصبی گوشی را روی میز انداختم و پشت پنجره رفتم تا شاید آمدنش را ببینم . دقایقی پیش با حمیرا صحبت کرده بودم و گفته بود که حبیب در خانه نیست و من کم کم باید برای رفتن به همراه منوچهر آماده می شدم . آقا بزرگ چند بار مرا صدا کرده و پرسیده بود که آیا حاضرم یا نه ...

خودم را به نا چار آماده کردم و با آمدن منوچهر رفتم پایین . خیلی ناراحت بودم . او به من قول داده بود مواطن همه چیز است اما ظاهرا تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت من بودم .. مثل همیشه!

به همراه منوچهر از ساختمان خارج شدم . اتومبیلش بیرون بود . در را برایم گشود و نگاه نا امیدم را از انتهای خیابان گرفتم و سوار شدم . نیامد!!

با سرعتی کم اتومبیل را به حرکت در آورد : نگرانی ؟
نگاهش کردم : نگران ؟

لبخند پر مهربانی زد : حس می کنم ناراحت و نگرانی .
بودم ... زیاد هم بودم . هم ناراحت هم نگاهش را گرفتم : چیز مهمی نیست .

— به خاطر حضور منه ؟

خدایا .. حوصله‌ی باز جویی را اصلا نداشتیم .

— چرا اینطور فکر می کنید ؟

— چون هیچ وقت اینقدر اخمو ندیده بودمت .

— نه .. از یکی دلگیرم .

— چون تلفنش خاموشه ؟! حتما کاری واسش پیش اومده و گرنه بد قول نیست ...

متعجب و شرمگین به طرفش برگشتم ... نتوانستم حرفی بزنم . چه خوب که اندکی بعد خودش بحث را عوض کرد.

— چیزی هم از مادرت به یاد داری ؟

— نه ! فقط بعضی وقتا خوابشو می بینم ... البته زیاد واضح نیست.

— خوش به حالت !

نگاهش را به بیرون دوختم .

— گاهی با خودم می گم کاش می شد فراموشش کنم .. به هر قیمتی !

— شاید اگه ازدواج می کردید می تونستید...

— مشکل اینجا بود که نتوانستم ازدواج کنم ...

نفس عمیقی کشید : خب .. من پیشنهاد می کنم بریم کافی شاپ یه نوشیدنی بخوریم تا تو آروم بشی ... بعدم بریم خرید ... موافقی ؟

لبخند زدم : موافقم .

بودن با او باز هم به من آرامش داد .. از فکر حبیب بیرون آمدم . چرا بیخود باید حرص می خوردم . با منوچهر به من خیلی خوش گذشت ... از خاطرات بچگی اش گفت .. از شیطنت های مادرم .. و من بی آنکه نگران چیزی باشم به حرف هایش خندیدم .. با حاضر جوابی هایم او را هم خنداندم ... به او هم خوش گذشت ... خودش این را بر زبان آورد .

با خودم فکر کردم همان بهتر که حبیب نیامد باید مدام اخم و بداخلانی هایش را تحمل می کردم ... جرات نداشتیم حرف بزنم که حرف درشتی بارم می کرد ...

مقابل باع نگه داشت ... با کلید در را گشودم.
 — ممنونم خیلی لطف کردید .. خیلی خوش گذشت.
 — خواهش می کنم عزیزم . خوشحالم که اینو میشنوم . به منم خیلی خوش گذشت.
 بعدم بسته های خرید را برداشت و با هم وارد شدیم در را بستم و برگشتم که با دیدن حبیب پاهایم سست شد ... چه اخمي!!

با داییش دست داد و سلام مرا زیر لب پاسخ داد.
 منوچهر گفت : چه هوای سردی ... داری می دی خونه ؟
 — نه فعلا هستم .. بفرمایید.
 — پس برمیم ...

به راه افتاد .. من هم به دنبالش که گفت : صبر کن ... ایستادم . منوچهر به طرفمان برگشت : یاسمین تو ماشین بوده گرمه اینجا بمونه سرما می خوره ... راستی چرا گوشیت خاموش بود ؟
 بی حرف به راه افتاد : از جیبم افتاد تو آب ...
 از ما گذشت و به سمت ساختمان رفت . خدا به خیر بگذراند...

آقابزرگ در سالن رو به شومینه نشسته بود . با ورود ما تبسمی بر لبهايش نشست : برگشتید! خسته نباشید عازی من .
 منوچهر خرید ها روی میز گذاشت و به سویش رفت با او دست داد . من هم جلو رفتم : سلام .

— سلام دخترم .. خوش گذشت بابا ؟
 نگاهی به حبیب انداختم خدا به دور ... چه اخمو !!
 — بله .. خیلی خوب بود . اگه اجازه بدید برم لباس عوض کنم برگردم .
 به سمت پلکان رفتم و منوچهر هم مشغول نمیشان دادن خرید ها شد ! همه چیز همانطور شده بود که آقا بزرگ انتظارش را داشت . نه انکه حبیب گفته بود!

چند دقیقه لب تخت نشستم ... چرا همیشه باید از من طلبکار باشد ؟! بی حوصله لباسهایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . نمی خواستم بیرون برگردم پایین . تحمل حبیب با آن اخلاق برايم سخت بود .
 نیم ساعت .. شاید م بیشتر گذشته بود و هنوز صدای آن ها از پایین به گوش می رسید مثل اینکه هیچ کدام قصد رفتن نداشتند ... در فکر او و منوچر بودم که با ضرباتی که به در اتاق خورد از جا پریدم . برای باز کردن در برخاستم .
 با دیدنش اخم کردم : بله ؟

— واسه شام تشریف نمیارید پایین ؟
 نگاهی به ساعت انداختم : بله .. ممنون که گفتید الان میام ...
 نگاهش خیره بود و سنگین : مثل اینکه تفریح خوب بهتون ساخته !!
 سخت بود خونسرد نشان دادن : جای شما خالی ، خیلی خوب بود.

به چهار چوب در تکیه داد لحنش تمسخر آمیز بود : آره صدای خنده هاتون کل خیابونو برداشته بود!
 اخم کردم : شما با خوشی و شادی من مشکلی داری ؟
 پوز خند زد : نه .. خوبه !! مثل اینکه زبونتم باز شده !
 — آره ... چرا که نه .. وقتی تمام مدت به جای خرد کردنم بهم اعتماد به نفس داده !
 اخم هایش در هم رفت راست ایستاد : خب پس این خاطره‌ی خوبو تو ذهن‌ت حکش کن ... این آخرین باری بود که
 همراهش رفتی بیرون !

خونم به جوش آمد .. چقدر خود خواه بود : برنامه‌ی بیرون رفتنم با آقا منوچهر دست من نیست .. وقتی می‌شینید می‌برید و می‌دوزید منم بی‌حرف تنم می‌کنم دیگه !!! این آخرین بار بود یا نه رو آقا بزرگ تعیین می‌کنم ...
 دندان به هم سایید : داری اون روی منو بالا میاری ! یه بار دیگه همراهش .. بیرون که نه .. تا دم در هم بری جفت قلم
 پاهاتو خرد می‌کنم .

معترض گفتیم : همیشه باید زورتون به من برسه ؟ دیواری کوتاه تراز من پیدا نمی‌کنید نه ؟
 دستهایش مشت شد : خفه شو و صداتو بیار پایین ...
 آرامتر از پیش گفتیم : می‌دونید چند بار با شماره‌تون حتی با خونه تماس گرفتیم اما نتوانستم پیدا‌تون کنم ؟ گناه من چی
 بود که گوشیتون افتاد توی آب ؟! فکر می‌کنید از خدام بود که با دایی جنابعالی برم تفریح و خرید ؟
 می‌دانستم عصیست اما این را نمی‌دانستم که چرا خودش را کنترل می‌کند .. شاید حضور داییش ...
 — تماسامو چرا جواب نمی‌دادی ؟

به سمت میز برگشتم و گوشی ام را برداشتیم : اینجا بود ... اونقدر از خاموش بودن گوشی شما ناراحت و عصبی بودم
 که فراموش کردم همراهم بیرم .
 لحنش تلخ بود : نگرانم بودی ؟!
 — از ترسم بود ... می‌دونستم مثل همیشه بی‌انصافید و همه چیزو از چشم من می‌بینید ! دلوایس وقت برگشتنم بودم !
 مطمئن بودم ...
 — بیابریم شام سرد شد .

رفت و من با حرص پا به زمین کوییدم : آه .. لعنتی !! فقط رو اعصابی !

تانيا خنديد : می‌گم شوخی شوخی جدی نشه .
 بی خیال به سیبیم گاز زدم و خنديدم : چی از این بهتر ؟ یه جنتلمن ... خوشتیپ و پولدار .. چقدروم احساساتی و
 رمانیک
 آمدن تانيا به باغ چقدر برایم دلنشیں بود .. آقابزرگ عصر به منزل دایی کورش رفت و من و تانيا تنها ماندیم ... می‌
 گفتیم و می‌خنديدیم و عمده‌ی صحبتمان هم منوچهر بود ... کلی سر به سرم می‌گذاشت و به من می‌خنديد .. به

جای آقامنوچهر می گفت نامزدت .. یا آقای نامزد .. آنقدر حرفها و حرکاتش بانمک بودکه وقتی منوچهر تماس گرفت تا با آقابزرگ صحبت کند به محض اینکه نگاهم به تانيا افتاد که با چشم و ابرو اشاره هایی می کرد نتوانستم جلوی خنديدم را بگیرم ..

او هم متوجه شد و خنید: چی شده یاسمین جان ؟ اتفاقی افتاده ؟ بگو ما هم بخندیم ...
به سختی خنده ام را جمع کردم و در دل خودم و تانيا را به خاطر این آبوریزی سرزنش کردم : نه ... تانيا اینجاست ... همه می شناسنیش که چه شیطونیه ... حتما شما هم می دونید .. مدام اذیتم می کنه ...
به تانيا چشم غره رفتم اما هنوز طرح خنده بر لبهاش بود که در سالن باز شد و حبیب به درون آمد .. دستم بی اراده به سمت شالم رفت.

به تانيا نگاه کردم و با دیدن ادا و اطوارش خنده ام شدت گرفت : ببخشید ... وقعاً عذر می خواهم ...
حبیب جلوتر آمد و تانيا با دیدنش خودش را جمع و جور کرد و مشغول احوالپرسی شد ...
نفهمیدم چطور با منوچهر خداحافظی کردم و گوشی را گذاشت .
— سلام .

پاسخم را گفت : سلام ... با کی صحبت می کردی ؟
— آقامنوچهر بودن ... با .. با آقابزرگ کارداشتن .

مهمان همیشگی چهره اش برگشت : خب با آقابزرگ کارداشتن می گفتی نیستن دیگه بگو بخندت و اسه چی بود ؟
به تانيا نگاه کردم . او هم اخم کرده بود و دیگر اثری از آن همه خنده در چهره اش دیده نمی شد . نگاهم را که دید گفت : من می رم بالا .

رفت و مرا با آن نگاه بازجو تنها گذاشت .
به منزدیک شد : داری ذهنیتمو نسبت به خودت خراب می کنی .
چه حس بدی به من دست داد . به سمت اتاق آقابزرگ رفت و من هم از فرصت استفاده کردم و رفتم بالا . تانيا پشت پنجه ایستاده بود : چی شد ؟
— هیچی رفت اتاق آقابزرگ .. حتما سندی .. کارتی چیزی می خواهد و اسه شون ببره .

— چیزی بہت گفت ؟
— چی باید بگه حسودبدیین ؟!
به طرفم برگشت : شاید حق داره ...
متعجب نگاهش کردم : حق داره ؟ خوبه که تو خودت منو خندوندی .. چی چی رو حق داره ؟
لبخند زد : آره ... ولی او که اینجا نبود و دلیل خنديدن تو رو نمی دونست .. فکر کرد داری با نامزد جان بگو بخند می کنی ...

— تو دیوونه ای که به هر حال حق رو به اون می دی ...
کنارم نشست : نه من الان دیگه بهش بی تفاوتم . نگاهش دیگه گرمم نمی کنه ... حرف زدن باهاش برام سخت نیست .

— پس چرا تا رسید اومدی بالا ؟

با خنده گونه ام را کشید : چی فکر می کنی ؟ از اخم و دعواش که می ترسم ... گذاشتم همه فقط نصیب تو بشه.

از بیرون صدایم کرد: یاسمین ؟!

صدایش را که شنیدم به پا خاستم و در را باز کردم . این بار آنقدر هم اخمو و غیر قابل تحمل نبود.

— بله ؟

— من دارم می رم ... آقا بزرگ امشب خونه‌ی عموم کورش می مونن این مدارکو که بردم با حمیرا بر می گردم شب رو همینجا می مونم که تنها نباشید.

شنیدن نام حمیرا لبخند بر لبانم نشاند : چه خوب !!

ابروی راستش بالا رفت : موندن من یا اومدن حمیرا ؟

خنده ام را فرو دادم : خب معلومه اومدن حمیرا !!

خندید : فعلا.

همان یک قدمی هم که رفته بود برگشت : در ضمن در مورد امروز و دایی هم مفصل با هم صحبت می کنیم .. الان وقت ندارم .

سر تکان دادم . رفت و ادایش را در آوردم . مفصل صحبت می کنیم.

تانيا خندید : جرات داشتی جلو خودش بگی ؟

خنده ام گرفت : بد بختی اینه که مقابله با واژه ای به نام جرات و اعتماد به نفس بیگانه میشم.

خنده اش کمنگ شد .. نفس عمیقی کشید : به هرحال خوش به حال اون دختری که حبیب دوستش داره و عاشقشه.

در اتاق را بستم : به نظر من باید بگی بیچاره اون دختری که این عاشقش شده ... خدا به دادش برسه دو روزه دیوونه ش می کنه .

كتابي را برداشت : نه .. بهت قول می دم مقابل اون دختر کوتاه میاد..

— کلک نکنه دختره رو میشناسی ؟

نگاهم نکرد : نه ...!! از کجا بشناسم ؟!!

شانه بالا انداختم : من که شک دارم کسی رو دوست داشته باشه!

به همراه تانيا مشغول تهیه‌ی شام شدیم . با کلی شوخی و خنده و سر و صدا ... چقدر با او به من خوش می گذشت.

فقط منتظر بودم حمیرا هم از راه برسد تا جمعمان جم شود . کاش حبیب مزاحمامان نشود . شامش را بخورد و برای

خواب به اتاق برود . اینطور ما سه نفر می توانستیم خیلی راحت باشیم .

خودم با حمیرا تماس گرفتم و از آن ها برای صرف شام دعوت کردم . چه شبی شود امشب !!

ساعت از 8 گذشته بود که آمدند . چقدر از دیدن حمیرا خوشحال شدم .. چقدر با محبت بود !

باز هم مثل همیشه به بخورد تانیا و حبیب دقیق شدم . نمی دانم چرا .. اما برایم جالب بود که کشف کنم آیا واقعاً حبیب به او علاقه ای ندارد ؟ یا اینکه تانیا واقعاً نسبت به او بی تفاوت شده است ؟ اما متناسبانه چیزی دستگیرم نمی شد .

حبیب که کاملاً خونسرد با او بخورد می کرد . همانطور که با دیگران . می گفت و می خنید و من متوجه احساس واقعیش نمی شدم . تانیا هم که بسیار خود دار . آنقدر بی تفاوت نشان می داد که شک می کردم اصلاً از او خوشش می آمد . نگاهم بین آن دو در گردش بود . روی هردو دقیق شده بودم ... کاش علاقه ای می دیدم ... نظرم در مورد آن دو همان جمله‌ی معروف " چقدر به هم می آیند " بود .

— چه خانومای کدبانوی !! واقعاً غذای خوشمزه ایه ... حالا این هنر کدوم یکیتونه ؟
پیش دستی کردم : هنر دست تانیا جون !

ابروها یم را بالا دادم . خنده اش گرفت آخر متوجه منظورم شده بود ! اما نخنید!
— خوش به حال همسر آینده‌ی تانیا .

باید جوابش را می دادم : بله خوش به حالشون اما باید بگم .. هر کسی لیاقت همسری تانیا جونو نداره !
تانیا با پا به ساق پایم کوبید و چشم غره رفت حبیب اخم کرد . پایم خیلی درد گرفت اما خودم را کنترل کردم و در دل به او آنچه نباید می گفتم را گفتم !

سرم را پایین انداختم و به خوردن غذا یم ادامه دادم .

حمیرا گفت : فکر نکنم تانیا فعلاً قصد ازدواج داشته باشه ؟ نه ؟
نگاهم را به تانیا دوختم گفت : نه !

حبیب گفت : حتی اگه کیس مناسبی وجود داشته باشه ؟

کمی آب نوشید . حالش خوب نبود : حتی اگه کیس مناسب وجود داشته باشه !
حمیرا خنید : داداش شخص خاصی مد نظرته ؟

نگاهم را به سمت حبیب روانه کردم کاش بیش از این ادامه ندهد . برای او دل شکستن مثل آب خوردن بود . تنها راهی که به ذهنم رسید را انجام دادم .. به لیوان نوشابه ام دست زدم و با آن گند به میز و لباس های خودم ... حمیرا که کنارم بود سریع بلند شد : ای وای

نگاهم به میز بود : ببخشید .. نفهمیدم ...

آرام برخاستم . می دانستم در نظرش بیش از پیش دست و پا چلفتی خواهم آمد . اما مهم نبود .. من خواستم بحث را عوض کنم . که موفق هم شدم . مهم نشکستن دل تانیا بود که نمی خواستم بار دیگر تجربه اش کند .

به اتفاقم رفتم و پس از تعویض لباس برگشتم . حمیرا و تانیا میز را جمع کرده بودند و صدایشان از آشپزخانه می آمد .
حبیب رو به شومینه نشسته بود و نگاهش به آتش بود ... از پشت سرمش گذشتم و به سمت آشپزخانه رفتم که صدایش را شنیدم .
— داره برف می باره .

نگاهی به او انداختم و به سمت پنجره‌ی بزرگ سالن کشیده شدم ... مثل همیشه با دیدن بارش نرم نرمک برف حسن خاصی به من دست داد ... ناخود آگاه لبخند زدم : جون می ده واسه قدم زدن .

— برو بپوش ببریم!

از شنیدن صدایش درست در چند سانتی متری خودم جا خوردم : وای .. منو ترسوندین!

لبخند زد : ببریم قدم زدن ؟

نگاهی به آشپز خانه انداختم : بذارید به تانیا و حمیرا هم

نگاهش به بارش دانه های زیبای برف بود : اونا نمیان .

— نمیان ؟ چرا ؟

نگاهم کرد : گفتن سردمون میشه .

خندیدم : اینا که اینقدر بی احساس نبودن ...

به سوی آشپز خانه راه افتادم که گفت : نمیای ؟

— من که عاشق قدم زدنم ... ببینم می تونم راضیشون کنم

خندید : خیلی اصرار نکن .. هوا دونفرست

عجب ! او هم از هوای دونفره چیزی می دانست ؟ حالا چرا می خواست با من دونفره اش کند ؟ ! به افکارم خندیدم و
وارد آشپز خانه شدم .

— چرا نمیاین ؟

هردو مشغول شستن ظروف بودند . تانیا در هم بود . می دانستم چرا ! کاش من هم نمی رفتم ... حمیرا گفت : من که
عمرما تو این سرما بیام بیرون ... تانیا

— من سرم درد می کنه ... تو برو .

— نه دیگه اگه شمانیاین منم نمی رم

تانیا : تو چیکار به ما داری ؟ عاشق این حال و هوایی بیا برو ! من و حمیرا هم حرفا واسه گفتن داریم .. برو عزیزم .
خوش بگذره .

به حمیرا نگاه کردم دستکش را از دستش بیرون آورد اما لباس گرم بپوش خدای نکرده مریض نشی باز .

— باشه .. پس می رم اما زود بر می گردم .. غیبت منو نکنیدا

هردو خندیدند و من آشپز خانه را ترک کردم . او هنوز مقابل پنجره بد : دونفره شد یا چهار نفره ؟
— گفتن نمیان .

— سریع حاضر شو .

به سمت پالتویش رفت و من هم به سوی پلکان .

قصد داشتم از او بخواهم دیگر مورد هر چند مناسبی هم که سراغ دارد به تانیا معرفی نکند ! هدفم از همراهی با همین
بود و گرنه چه کسی دوست دارد در این هوای عالی و عاشقانه با حضور چنین مرد تلخی و تند زبانی به قدم زدن برود

!!؟

لباس پوشیدم و برگشتم . او بیرون به انتظار ایستاده بود.

خوابی؟

دلم می خود آروم خوابیده باشی
بی ترس، بی دلهره، بی دلتگی
دلم می خود وقتی خوابی اونجا باشم
دم در وايسهم، سرمو بچسبونم به چارچوب، نگات کنم
خوب بخوابی گلم
[خوابای رنگی بینی](#)

تعجب کردم همچین شماره ای رو نمیشنناختم.

— چیزی شده؟ بچه هان؟
نگاهش کردم : نه ... شماره ناشناسه ... شب بخیر گفته ... حتماً اشتباھی فرستاده.
نگاهش به صفحه‌ی روشن گوشیم بود : اولین باره اس می ده؟
— آره . نمشناسم.
— میشه ببینم؟

اخم کردم : می خواین گوشیمو چک کنین؟
جدی بود . مگر از اخم من می ترسید که من اخم کنم یا نه؟
— تو با این کار مشکلی داری؟
— مشکل که نه .. اما خوشم نمیاد.....
— باشه . نیازی نیست .

ناراحت شد اما تقصیر من نبود خواسته اش بیجا بود .
با این وجودان همیشه بیدار استرس به جان خودم انداختم که ناراحتش کردم و او حتماً تلافی خواهد کرد . —
ناراحت شدین؟

شانه بالا انداخت : نه ! بالاخره هر کس یه چیزایی تو گوشیش داره که کالا شخصیه و دوست نداره کسی ببینه!
خدای من در مورد من چه فکر کرده بود؟
— منظورتون چیه؟ من چنین چیزی که شما ازش حرف می زنید تو گوشیم ندارم.
گوشی را به طرفش گرفتم : ببینید.

— گفتم که مهم نیست .
— اگه مهم نیست چرا اینجوری قضاوت می کنید؟ اینقدر غیر منصفانه؟ شما در مورد من چی فکر می کنید؟
این بار عصبی بود : من در مورد تو هیچ وقت فکر بدی نمی کنم اگه فکر بدی بکنم مطمئن باش اینجوری بیخیالت

نمیشم ! روشننه ؟ الانم فقط می خواستم ببینم ممکنه شماره رو بشناسم یا نه !
از لحن تند و نگاه وحشتناکش ترسیدم . نمی دانم چهره ام چه حالتی به خود گرفته بود که به نگاه نگاهش و لحنش
نرم شد.

— معذرت میخوام آگه بد حرف زدم و منظورمو بد گفتم . گوشی را دوباره به طرفش گرفتم : خواهش می کنم خودتون ببینید .. چیزی ندارم که بخواه پنهان کنم . من ... من متنفرم از
اینکه کسی در موردم
بغض کردم .

کلافه گفت : من که گفتم فکر بدی در موردت نکردم ...
و در همان حال گوشی را گرفت و با نگاهی به آن اخمهایش بیشتر در هم رفت : واقع نمیشناسی این شماره رو ؟ !! چرا
اسمشو سیو نکردی ؟ !

متعجب به نگاه بزرخی اش خبره ماندم : نمیشناسمش ... باور کنید !
نگاهش باز جویانه بود . آنقدر ترسناک که نزدیک بود اعتراف کنم شماره را می شناسم و به عمد نامش را سیو نکردم .
گوشی را به طرفم گرفت : یعنی دایی تا حالا با تو تماس نگرفته ؟ باور کنم شماره شو نداری ؟
ابرو هایم به حالت بہت بالا رفت : آقا منوچهر ؟ شما مطمئnid ؟

— هرشب بہت اینجوری اس عاشقانه می فرسته ؟
از همان وقت ها بود که منطقش از کار می افتاد و حرف خودش را می زد !
همان وقتها که رنگ از رخم می پرد و دستهایم سرد می شود .

— نه به جون خودم ... اولین بار بود . اصلا ببینید من شماره ای دیگه ازشون دارم که سیو کردم آقا منوچهر .
گوشی را به طرفم گرفت : مثل اینکه خیلی جدی گرفته همشم تقصیر توئه وقتی بہت می گم حق نداری باهاش
اینو اون ور بری واسه همینه ... اون حالش خوب نیست .. توام که کپی مادرت ...
سوژش اشک را در چشمها یم حس کردم . کاش با او همراه نشده بودم . تقصیر من چه بود ؟

به راه افتاد . واقعا دلیلی برای آن همه عصبانیت پیدا نمی کردم ! چرا حرف هایم را نمی پذیرفت ؟ اینکه من اولین
بارست که این شماره را می بینم و حتی اولین بار است که منوچهر به من اسمی داده ... آن هم عاشقانه ! از کار او
بیشتر در عجب بودم ! اما آن قدر ها هم مهم نبود که حبیب به خاطرش آن شب زیبا را آنگونه خراب کند .

من هم با گامهایی آرامتر در حالی که دیگر آن شوق و ذوق دقایقی قبل را نداشتم با او همراه شدم .

مسافتی نسبتا طولانی را در سکوتی سنگین که حجمش اندازه‌ی تمام شب اطرافمان بود طی کردیم . دلهره داشتم از اینکه زبان بگشاید و باز هم سرزنشم کند .. اما این سکوت‌ش هم خوشایند نبود . به خودم جرات دادم و سرم را بلند کردم و به نیم رخش نگاه کردم . ابرو‌های درهمش دلم را فرو ریخت .

لبهای خشک شده ام را با زبان خیس کردم : الان ... الان از من ناراحتین ؟

نگاهم کرد . نمی‌دانم چرا با این همه عصبانیت به سمت باغ بر نمی‌گردد .

— من اگه چیزی می‌گم به خاطر خودته .. نمی‌خوام تو درد سر بیفتی ... نمی‌خوام بیشتر از این از چشم فامیل بیفتی !

— حق با شمامست . من همین طوریشم از چشم همه افتادم و کسی چشم دیدن‌م نداره .. چه برسه به اینکه در موردم فکر نابه جایی هم بکن .. اما یه سوال ... تو این موضوع تقصیر من چی بود که شما ناراحت شدید ؟

هنوز کلافه بود اما آرام می‌نمود .

— پس هر چی من می‌گوش کن . من این برنامه رو به هم می‌زنم ... نمی‌خوام بیشتر از این دایی منوچهر درگیر بشه ... و ... تورو هم ... درگیر کنه !

ناخواسته اخم کردم : من درگیر بشم ؟ واقعاً شما در مورد من اینطوری فکر می‌کنید ؟

نگاهش خاص بود . از همان نگاه‌هایی که بعضی وقت‌ها در چشم‌هایش می‌دیدم .. فقط بعضی وقت‌ها ؛ گفت : بالاخره آدم بنده‌ی محبت‌ه ... هر چیزی ممکنه .. او نم تو ... سال تو ... باید خیلی مواظب باشی که ...

خجالت کشیدم : خیالتون راحت باشه ... ایشونو جای پدرم می دونم ... و فقط یه حس خاص .. شایدم یه حس خوب از این بازی و حضور ایشون تو زندگیم دارم...

نفس گرفت وبا حالتی که می توانستم به راحتی نام بی تابی را بر آن نهم گفت : منم از همین می ترسم .. که این حس خوب موندنی بشه!

نگاهم رنگ سوال می گرفت که گفت : نه فقط برای تو که برای دایی بیچاره هم نگرانم . نمی خوام او هم دل بینده به رابطه ای که آخر و عاقبت خوبی نداره .. یا حتی اصلاً شدنی نیست ... متوجه منظورم میشی ؟

سر تکان دادم ... منطقش برگشته بود!

ادامه داد : اینا هیچ کدوم این معنی رو نداره که من در رابطه با تو فکر بدی می کنم . ناراحتی الانم به خاطر پیش اومدن این اتفاق بود ... دلخوری من فقط اینه که گاهی به خاطر لجیازی به سخت گیری های من کاری انجام می دی که من اصلاً توقع ندارم که آخرش میشه این ... رفتن تو با او و انجام اون همه خرید ... باعث شده خودشو پیش از پیش به تو نزدیک حس کنه من می دونم که تو اونقدر ساده و مهربونی که به راحتی دل از هر کس میبری .. هرگز !! دایی هم به خاطر شرایطش ممکنه خیلی زود ...

هرگز ؟!! منظورش چه بود ؟ !

دستی به صورتش کشید .. حالتها یش برایم دیدنی بود : فکر می کنم اصل موضوع رو متوجه شدی ... آره ؟

باز هم سر تکان دادم : آره ... متوجهم . سعی می کنم پیش از این بهش نزدیک نشم .

این قول را دادم اما نمی دانستم من فقط یک طرف ماجرا هستم !!!

باز هم کمی سکوت و او بود که آرامتر از قبل شده بود و سکوت را با لحن بهتری شکست : با یک نوشیدنی گرم موافقی ؟

آرامشش لبخند بر لبانم نشاند : موافقم .

چقدر آن کافه‌ی نزدیک باغ را دوست داشتم . محیط آرام و دنجی بود . با فضایی کم نور و موسیقی ملایم . برای خودش قهقهه سفارش داد و برای من شیر کاکائو .

روبه رویم نشسته بود و نگاه من به چهوه اش ... البته حواسش به من نبود . و جسارتمن از این رو بود . با همه‌ی آرامشش هنوز اخم داشت . موهایش کمی نمناک شده بود و حالت زیبایی به خود گرفته بود .

با نگاه غافلگیرم کرد دستپاچه و شرمگین نگاهم را گرفتم . و او به رویم نیاورد و از پنجره‌ای که درست کنار میز بود بیرون را تماشا کرد : بارش برف شدیدتر شده ... کاش چتر با خودمون آورده بودیم .

نگاه مرا هم متوجه بیرون کرد : من خیس شدن زیر برف و بارونو دوست دارم .

— خوردن یه سرمای درست و حسابی رو چطور ؟

خندیدم : وقتی مسبیش شما باشید و حق اعتراض نداشته باشید آره .. دوست دارم .

آرام خندید : تو که فکر می کنی برای من ارزش نداری .. چرا باید معترض بشم ؟

— هنوزم نظرم همینه ... منتها شما برای ... شاید مناسب باشه بگم برای دست انداختن یا تحقیر کردنم این جو رو ایجاد می کنید...

این بار با صدای بلند خنده د و من متعجب ساکت شدم...

به ناگاه دستم را که روی میز بود گرفت ... حس خجالت به من دست داد از او بعيد بود این حرکت اما همچنان متبسم بود : اونوقت عقده‌ی چیو با این کارا می خواهم در بیارم ؟

آرام شد .. خیلی آرام . دستم را فشرد : آخه این چه فکریه تو می کنی ؟ خیلی بی انصافی یاس.

یاس ...

لبخند بر لبم نشست تماس دستم با دستش حس خوبی بود .. حس داشتن یک برادر با این حال دستم را آرام کشیدم : خودتون بگید دلیل رفتارتون چیه ؟

ابروهاش بالا رفت : چه سوال سختی ... ترجیح می دم همونطوری فکر کنی تا اینکه بخوام بہت توضیح بدم....

و خنده د.

سفارشمان را آوردند.

فکرم را با جمله‌ی آخری که گفته بود مشغول کرده بود .

— امیدوارم از امشب خاطره‌ی بدی تو ذهن‌ت حک نشده باشه.
 — نه .. خیلی خوش گذشت ... صرف نظر از اون چند دقیقه .. که البته نصیحت شما واسم ارزش داره . ممنونم.
 جرعه‌ای از قهوه اش را نوشید ... نگاهم بی اراده به او خیره می ماند ... شاید باز هم می خواستم احساس تانیا را درک
 کنم . با آنه دقایقی پیش آن اتفاقات رخ داده بود کم کم احساس می کردم می توانم حق را با تانیا بدهم که او را
 دوست داشته باشد . اخلاق عجیبیش خاص خودش بود سختگیری هایش مردانه بود . از روی غیرت اخلاقی که
 کمی به مدارا و درک نیاز داشت!
 از اینکه با او آمده بودم حس خوبی داشتم .
 با آرامش شیر کاکائویم را نوشیدم و پس از آن با کلام او که گفت : تا بارش از این شدید تر نشده برگردیم با او از
 کافه خارج شدم .

دایی بر می گشت . این بهترین خبری بود که می توانستم بشنوم . آن قدر خوشحال شدم که بی اراده حمیرا را که این
 خبر را به من داده بود بغل کردم و بوسیدم : وای خیلی خوشحالم حمیرا ... نمی دونی چقدر دلتگشم ...

خندید : خودتو کنترل کن دختر .. خوبه به جای من داداش این خبرو بہت نداد و گرنه.....

به شوخي به بازویش زدم : خیلی بدی ...

— راستی بابا تنها نمیاد .. خانواده‌ی شریکش هم میان ... چهار نفر هستند .

— خانواده‌ی متانت ؟

— آره ... می خوان تعطیلات عیدو اینجا بگذرونن ... خیلی عالیه نه ؟

او همیشه عاشق مهمانی دادنو مهمانی رفتن بود .

— حلا دایی دقیقا کی میاد ؟

— آخر همین هفته .. یعنی شش روز دیگه .

لبخندم پرنگ تر شد : واخدا جون .. خیلی خوشحالم حتما خیلی ام کار دارید نه ؟

— آره...اما مامان خودش همه رو مدیریت می کنه .. تا دوروز آینده همه چیز آمادست و نگرانی وجود نداره.

پس از آن برخاست : خب من آماده بشم که داداش الان می رسه .

باز هم تنها می شدم . او از صبح آمده بود و چقدر با او به من خوش گذشته بود و حالا از رفتنش دلم می گرفت . این را از نگاهم خواند : می خوای امشبو برمی خونه ؟ داداش خودش میاد اینجا می مونه .. هان ؟

نفسیم را رها کردم : نه ... آقا بزرگ پریشون میشه ... نمی تونم بیام ... اما خیلی خوشحال شدم که او مددی .

او به اتاق آقابزرگ رفت تا از او خداحافظی کند .. در سالن باز شد و حبیب به درون آمد . شالم را مرتب کردم . : سلام.

از آخرین باری که او را دیده بودم چهار روز می گذشت . می دانستم سرش در کارخانه شلوغ است و فقط صبح یا آخر شب به آقا بزرگ سر می زند که آن هم من یا خواب بودم یا در اتاقم و متوجه آمدنش نمی شدم .

— به به ... خانوم یاسمنین ... حال و احوالتون ؟

لبخند زدم ک خدارو شکر ... خوبم .

جلو آمد : سایه تون سنگین شده افتخار نمی دیدن زیارتتون کنیم...

لحن شوخش متبسمم کرد : از کم سعادتی بند بوده قربان .. عفو کنید .

نژدیکتر آمد نگاهش ... عجیب بود ... چشمانش گویی انرژی گرمایی از خود ساطع می کرد که من آنقدر گرمم شد !!
نگاهش پای رفتن نگاهم از چشمها یش را گرفت . من گستاخ و بی پروا نبودم فقط نمی دانم چه بر سرم آمده بود که قدرت نداشتمن نگاهم را بگیرم .

لب گشود تا حرفی بزند اما باز شدن در اتاق آقابزرگ او را منصرف کرد و من هم از آن حالت خارج شدم . چه حس غریبی .. کاش قادر بودم از مقابل چشمانش دور شوم ... حس می کردم گونه هایم به شدت گل انداخته ... شرمگین بودم از آن نگاه خیره .. نگاهی که تازه بود .. یا ... نه ... بهترست بگوییم ... تازه متوجه آن می شدم !! یعنی ممکن بود ... نه !! او اصلا مرا حساب نمی کند ... نباید با این فکر های بی خود ذهنمو درگیر کنم . من کجا و او کجا !!

خودش هم حالش بهتر از من نبود .. کلافه به نظر می رسید .. دستی به صورتش کشید و رو به حمیرا گفت : آقابزرگ
بیدارن ؟

. — آره .

او به سمت اتاق به راه افتاد و حمیرا متعجب به او نگریست : چیزی شده ؟

از نگاه کنجکاوش جا خوردم : نه ... چطور ؟

— آخه به نظرم یه جوری اومد توام که تا بنا گوش سرخ شدی .. نگران شدم که نکنه حرفی بہت زده باشه و تو
ناراحت شده باشی !

نمی دانم چرا از شنیدن آن جمله خیالم راحت شد . نمی دانم .. شاید هر جمله‌ی دیگری هم که می گفت همین حسو
پیدا می کردم ... فقط نباید به آن احساس زودگذر یا بهتر بگوییم فکری که از خاطرم گذشته بود پی می برد یا اشاره
ای می کرد .

قبل از بیرون آمدن حبیب از اتاق آقابزرگ با حمیرا به بیرون از ساختمان رفت . هوا آزاد و خنک باعث حالم را بهتر می
کرد . قدم زنان از ساختمان دور شدیم ... مقابل آدم برفی که صبح درست کرده بودم ایستاد : بانمکم شده ها .

— تو که نیومدی کمک ! خودم ساختم معلومه با نمک میشه .

— نمی دونم چرا امسال بیشتر از هر سال سردم میشه تو این هوا .. به نظرم هوا سردتر شده ...

— من که عاشق برف و بارونم و آدم برفی درست کردن .

— یاد بچگیمون بخیر ... چقدر توی باغ برف بازی می کردیم !

— به به سلام عزیزان من .

با شنیدن صدای منوچهر به سمتیش برگشتیم ... به ما نزدیک می شد .

هودو سلام کردیم . خیلی وقت بود او را ندیده بودم شاید بیشتر از ده روز . فقط چند بار تلفنی حالم را پرسیده بود . و من تصور می کردم حبیب کاملا در مورد او اشتباه می کرده است .

نزدیکمان رسید : سلام به روی ماهتون ... حالتون چطره ؟

نگاه من به سمت ساختمان کشیده شد . حبیب به حضور او حساس بود .. آمدن او را از چشم من می دید .

پاسخ احوالپرسی او را با دلهره دادم . و باز هم نگاهم رفت به سوی

از ساختمان خارج شد ... چهره اش آرام بود اما به محض دیدن منوچهر اخم کرد . دلم فرو ریخت . نه فرو ریختنی که از ترس باشد .. از همان حس تازه ای بود که گفتم !! همان که نمی توانستم نگاهم را از نگاهش بگیرم همان که گفتم با نگاهش گرمم شد ...

"حبیب"

از ساختمان که خارج شدم چشمم به دایی افتاد . چقدر سرحال تر از چند وقت پیش به نظر می رسید .. خاصیت عشق بود دیگر !!!

ناخواسته اخم کردم . به هیچ طریق نمی توانستم او را کنار یاسمین بینم . یاسمین ساده و مهربون او را به یاد عشق قدیمیش انداخته بود این را به خوبی حس می کردم او برای یاسمین خطر جدی محسوب می شد و من به شدت پشیمان از این بودم که چرا موافقت کردم هر چند ظاهری نقش نامزد یاس یا افروز را بازی کند ! اما برای پشیمانی کمی دیر بود آقابزرگ خیلی خوشحال بود که افروز را در کنارش دارد ! حالش روز به روز بهتر می شد و من نمی توانستم به راحتی این دلخوشی را از او بگیرمو همه چیز را به هم بزنم .. اما بیکار هم نمی توانستم بنشیم . باید تا می توانستم یاس را از دایی دور نگه می داشتم تا این بازی به پایان برسد !

به آن ها نزدیک شدم . یاسمین می ترسید .. از حضور دایی در کنار خودش می ترسید

این را از نگاهش خواندم . چشمها یش خیلی زیبا می شد وقتی می ترسید ...

دلم می سوخت اما گاهی نیاز بود که از من حساب ببرد و گرنه با آن روحیه پاک و کودکانه ممکن بود خودش را و بیشتر از خودش مرا به دردسر بیندازد اگر برای او اتفاقی می افتاد .. آه تی تصورش هم برایم نفسگیر بود . دیوانه می شدم از اینکه فکر کنم خدای نکرده بلایی بر سر او بیاید .. و حالا دایی به راحتی بعد از چند سال که من

نمی ذارم .. به هیچ قیمتی !!

با دایی دست دادم و خوش آمد گفتیم . پرسید داری می دی ؟

گفتیم : حالا که شما او مدین دیگه نه ...

لبخند زد : من مزاحم وقت نمیششم عزیزم ... می خوای بری اشکال نداره .

بله معلومه که اشکال نداره ! تازه خیلی ام خوبه !

— نه .. می مونیم حمیرا هم که خونه کاری نداره تازه خیلی ام علاقه داره به بودن با یاسمین .

هم حمیرا هم یاس هردو متعجب شدند با لبخندی اجباری گفتیم : اینطور نیست ؟

حمیرا گیج شده بود ... شاید اولین کسی باشد که پی به راز دل من ببرد !

— بله همینطوره .. می مونیم ..

دست یاس را گرفت : بریم شام حاضر ...

دایی گفت : نه حمیرا جان من برای شام نیومدم .. او مدم یاسمین رو ببرم جایی .

بدنم گر گرفت . چطور به خودش اجازه می داد ؟! نگاه یاسمین به من خیره ماند .

فکم از عصبانیت منقبض شد : کجا ؟!!

لبخندش را تکرار کرد : این دختر اینجا خیلی تنهاست فکر کردم اگه کامپیوتر یا ...

منظورش را متوجه شدم و اجازه ندادم جمله اش را تمام کند : راست می گن که حلالزاده به داییش می ره ... نمم دقیقاً
به همین فکر بودم و حتی لپ تاپ هم سفارش دادم و قرار امروز برم بگیرم .. می خواستم سورپرایزش کنم که نشد
متاسفانه !!

خنديدم اما خونم به جوش آمده بود . از رنگ نگاهش به یاسمین بیزار بودم ... تا پیش از این چقدر به او علاقه داشتم
اما این وجود نمی توانستم جلوی احساسات تازه ام را بگیرم .. به سختی با خودم و احساسم مدارا می کردم .

نگاه چشمان زیبای یاس به حیرت نشست ... به او لبخند زدم لبخندی که با تمام عصبانیتم از عمق وجودم بود :
اینطوری از تنها یی بیرون میای ... موافقی ؟

ترسش را فراموش کرد و با شوق گفت : وای عالیه .. اما .. من .. خجالت می کشم همچین هدیه ای رو

باز هم خنديدم ... با او راحت می خنديدم ... وقتی نگاهش فقط به من بود حالم خوب بود :

با هم حساب می کنیم ... خوبه ؟

خندید و منظورم را نگرفت ... ساده برداشت ... برای همین نگرانش بودم ... او خیلی پاک بود ! باید مراقبش می بودم

...

چهره‌ی دایی دیدنی بود . شانه بالا انداخت : مبارکه پس ... خب بریم تو که خیلی سوده ...

اگر هزار کار هم داشتم باز هم نمی توانستم بگذارم و با خیال راحت بروم ! هرجا هم که می رفتم باز هم دلم پیش او بود .

آقابزرگ هم آمد . با چه گشاده رویی از حضور او استقبال کرد .. درست برعکس من !

یاس و حمیرا برای تهیه‌ی شام به آشپیزخانه رفتند و اینگونه چقدر خیال من راحت تر بود .

زجر آورترین نگاهی که به یاس تحمل می کردم همین نگاه بود .. با این چشمها گیرا و روشن که چشم را خیره می کرد و در عجب بودم که با 46 سال سن اینقدر جوان مانده و جذاب به نظر می رسید ... اگر یاس .. نه ... تصورش هم کار من نبود !!

یک ساعت پیش تماس گرفته بودم و به او گفته بودم آماده باشد که با هم برای خرید لپ تاپ برویم ... و حالا دقایقی بود که رسیده بودم ؛ او در اتفاقش بود . ضربه ای به در زدم : آماده ای یاس ؟

در راباز کرد .. مرتب و آراسته .. مثل همیشه . و چه خوش سلیقه بود در لباس پوشیدن .

— سلام .

— سلام ... بریم ؟

— آقا حبیب نمی خوام به خاطر من ...

وقتی می گفت آقا حبیب عصبانی می شدم .. این یعنی با من غریبه بود ؛ آنقدر که نمی توانست نامم را راحت و بی پیش وند بر زبان بیاورد ! اما به رویم نمی آوردم . هنوز وقتی نبود .. دلم می واست او هم به من

اهمم را که دید لبیه دندان گرفت : ببخشید اما ...

— راه بیفت بریم تا آقابزرگ نیومدن .

نگاهی به ساعتش انداخت

— ساعت 7 بر می گردن .

— می دونم ... پس بایم که کمتر از دو ساعت وقت داریم .

می دانستم که معذب است اما من خوشحال بودم!

با هم همراه شدیم . تازه سوار شده بودیم که پویا تماس گرفت ... از نحوه‌ی حرف زدن آن‌ها با هم همیشه حسرت می خوردم و دلم می گرفت .. یا سچقدر با محبت و راحت با او حرف می زد .. شوخی می کرد و می خنده‌ید اما من در نظرش آنقدر وحشتناک بودم که به زحمت لبخند می زد ... از آن هم بدتر آقا حبیب صدایم می کرد و چه حس بدی به من می داد .

دوست داشتم زود مکالمه اشرابه پایان برساند یک اخم کافی بود که متوجه مظورم شود . تماس را قطع گرد . به سکوتیم ادامه دادم . مضطرب می شد وقتی به عمد سکوت می کردم .. همه‌ی حالاتش را کاملاً می شناختم .. باید هم می شناختم وقتی همه‌ی ساعت‌های خواب و بیداری ام را به او فکر می کردم ... رمز گوشی و لپ تاپ‌م اسم خودش بود ... بک گراندش هم عکس چشمهای معصومش ... به راستی که زیبا بود و دوست داشتنی .

— آقا حبیب ... باور کنید من هنوزم می گم ...

با همان اخم نگاهش کردم . این بار حقش بود! خوشم نمی آمد با من اینقدر نعارف داشته باشد و با یکی مثل پویا...

سکوت کرد : ببخشید!!

— خب ... مدل یا مارک خاصی مد نظرت هست ؟

انگشت‌های دستش را در هم قفل کرد .. چقدر لمس این دستهای ظریف و سرد را دوست داشتم ... هرچند خودم را کنترل می کردم اما یکی دوبار ...

— نه .. برای من فرقی نمی کنه ...

— باشه پس یکی مثل لپ تاپ خودمو می گیریم .. عالیه .. دوشن داری ؟

به بیرون نگاه کرد : نمی دونم ... راستش درست ندیدم .

او به هیچ چیز مربوط به من اهمیت نمی داد ...

نفسم را بیرون دادم . دلم می خواست برایم حرف بزند ... اما در مقابل من ... آه که چقدر از دست خودم عصبانی می شدم!!!

پدر برگشت و مادر مثل همیشه به مناسبت بازگشتش مهمانی باشکوهی برگزار کرد . خیلی سرم شلوغ بود و از اینکه کمتر می توانستم به باغ آقابزرگ بروم کلافه بودم ... اما به بهانه‌ی مختلف با او تماس می گرفتم و برای دقایقی با شنیدن صدایش آرامش می گرفتم . مدام نگران این بودم که دایی به آنجا برود اما هربار که تماس می گرفتم خیال‌م را راحت می کرد که او به آنجا نرفته است .

آن روز که پدر می رسید او و آقا بزرگ را به خانه‌ی خودمان بردم و از حضورش در خانه چقدر خوشحال بودم فقط من و مادر با حنانه و کامیار به استقبال رفتیم ... ساعت 2 عصر بود و قرار بود شب میهمانی برگزار شود . همه به باغ می آمدند و می دانستم که او چقدر از رو به رو شدن با عموم کورش ناراحت و نگرانست که البته حق هم داشت عموم کورش چشم دیدن او را نداشت و من چقدر عصبانی می شدم وقتی او را تحقیر می کرد و غم به چهره اش می نشاند .

از دیدن پدر خیلی خوشحال بودم . پس از ماه‌ها او را می دیدم و حسابی دلتگش بودم . همانطور که او بود و با دیدنم محکم مرا در آغش گرفت و به خود فشرد .. چه احساس خوبی .. حس اینکه تکیه گاهی به این محکمی داری ... هرچند که خودت مستقل باشی و در ظاهر به او نیاز نداشته باشی اما وجودش دلت را گرم می کند!

این بار تنها نبود . خانواده‌ی متانت هم با او همراه بودند . خانواده‌ای ایرانی که سالها پیش از ایران مهاجرت کرده بودند . و مدت‌ها بود آقای متانت با پدر شریک شده بود و تجارتشان بیش از پیش رونق گرفته بود . پدر اصرار داشت من هم با او همراه شوم اما من نمی توانستم ... اول به خاطر دلم و دوم آقابزرگ . او به هیچ کس بیشتر از من اعتماد نداشت و از حضور من خیالش راحت می شد .. اینکه با وجود من و صداقتمن کارها خوب پیش می رود و مشکلی در کارخانه‌ها به وجود نمی آید!

آقای متانت و همسرش با پسرشان آریان که به نظرم سه چهار سالی کوچکتر از من رسید و دختر و دامادشان آریانا و فرهان و نوه‌ی کوچکشان مهند . از آنها به رسم مهمان نوازی استقبال کردیم . استقبالی گرم و محترمانه .. درست مانند رفتاری که پدر همیشه با همه‌ی مهمانانش داشت . این خانواده که جای خود داشتند!

ساعت نزدیک به 4 بود که به باغ رسیدیم ... استقبال خواهرها و یاس و همینطور آقابزرگ از پدر خیلی دیدنی بود . لبخند برلبهایم نشست وقتی آنگونه یاس را در بروگرفت و او را غرق بوسه کرد . لذت می بردم از اینکه مورد محبت پدر و مادر و خواهرهایم و البته آقابزرگ قرار بگیرد .

از آغوش پدر که بیرون آمد نگاهش به من افتاد . اشک هایش را پاک کرد . چه راحت گریه می کرد!! خوب بود که اشک هایش از سر شوق بود و گرنه دلم را به آتش می کشید!

اشاره کردم به سویم بباید . آمد و روبه رویم ایستاد : چشم شما روش .

— چشم دلت روشن ...

هنوز حرفم را نزد هم بودم که خانم متنant به ما نزدیک شد گفت : دخترم ... اجازه بده خوب ببینمت . ماشالله....

اخم هایم در هم رفت .. چرا می خواست او را خوب ببیند ؟ آن هم با وجود پسری جوان مثل آریان ؟!! تنها یک دلیل می توانست داشته باشد آن هم

از خشم دندان بر هم ساییدم ! یک مزاحم دیگر !

یاسمین هم مثل من متعجب بود اما مطمئن هیچگاه متوجه منظور او نخواهد شد!!!

باید خیلی زود به او گوشزد می کردم که مواطن رفتارش در مقابل آریان باشد ! این حسادت تمام وجودم را گرفته بود و هیچ راه خلاصی هم از آن نداشتیم جز اینکه

اما تا نمی فهمیدم ذره ای علاقه به من دارد لب از لب برای ابراز علاقه باز نمی کردم ! نمی خواستیم بعدها او را آسان از دست بدhem ... ممکن بود او هم مثل مادرش باشد ! ممکن نبود ؟

خانم متنant ذوق زده به او خیره مانده بود .. امیدوار بودم در این مورد با پدر صحبتی نکرده و به توافقی نرسیده باشند ! در این صورت مجبور بودم ...

این هم درد سرتازه . کلافه از ساختمان خارج شدم . خونم به جوش آمده بود ... چرا باید تنها دختری که دلم برایش لرزیده این همه خواهان داشته باشد ؟!!

چشمم به راه ورودی افتاد ... بعله دایی جان هم از راه رسیدند . بی آنکه متظرش بمانم به ساختمان برگشتم . یاس نبود ... صدایش از آشپزخانه به گوش می رسید به سراغش رفتم : یاسمین ؟

با حمیرا مشغول گذاشتن ظرفهای ژله در سینی بود . به طرفم برگشت و نگران گفت : بله ؟

— بیا اتفاقم کارت دارم .

هنوز دور نشده بودم که صدای آرامش را شنیدم که به حمیرا گفت : خدا به خیر کنه .. باز چی شده ...

بیش از پیش عصبانی شدم .. چرا از من می ترسید ؟! چرا حوصله ام را نداشت ؟ چرا برای همه خوشرو و خندان بود و با من ...

کمی طول کشید تا آمد . ضربه ای به در زد پرده را انداختم و به سمت در برگشتم : بیا تو.

آرام به درون آمد .

— با من کاری داشتید ؟

— چرا اینقدر دیر او مدی ؟

— ببخشید خانوم متانت تو سالان....

مقابلاش ایستادم و بی توجه به حرفش خیره در چشمهاي معصومش گفتيم : فکر می کنی خانوم متانت برای چی می خواست تو رو خوب ببینه ؟

سکوت گرد و متعجب به من خیره ماند . اخم کردم او حق نداشت برای یکی به جز من باشد!!

— بیداري ؟ گفتيم خانوم متانت واسه چی بهت اونطور نگاه کرد ؟ اون همه تعریف برای چی بود ؟

نگاهش هنوز به چشمهايم بود ... چه حس خوبی !

— من نمی دونم !

همان که گفتيم .. او در دنیای خودش سیر می کرد!

— اما من می دونم

ابروهايش بالا رفت : خب به منم بگيد!

— اينو ديگه می دوني که يه پسر بيسست و پنج شيش ساله داره .. آره ؟

بی حوصله از بحث ها و گیر های همیشگیش گفتيم : خب می دونم اما اين چه ربطی به من....

و ربطش را فهمیدم . نگرانیش به خاطر آريان پسر آقای متانت بود !! يعني خانوم متانت ...

اگر نه چرا اين همه به من توجه داشت و چشم از من بر نمی داشت ؟ آن قدر که هول شده بودم و نمی دانستم باید چه کار کنم ! اویی که برای اولین بار مرا می دید رفتارش برایم عجیب بود .

خیره بود به چشمان... نگاهش دقیق تر شد : ربط داره ! نداره ؟

فکر می کنم صورتم از شرم قرمز شد . سکوت کردم .

— پس حالا که متجه ربطش به خودت شدی .. بهتره مواطن رفتارت باشی .. با این پسره هم صحبت نمیشی ... روی خوش نشون نمی دی ...

حساسیت هایش کم کم داشت باورهایی در من به وجود می آورد که هم خوشایند بود هم عجیب ... یعنی از او بر نمی آمد به خاطر دوست داشتن ... حالا چه وقت فکر کردن به دلیل کارهای او بود ؟

سرم را پایین انداختم : شما هم نمی گفتین من کاری به ایشون نداشتیم ...

ناراحت بودم از حرف هایش : شما یه جور حرف می زنین که انگار ... اگه .. کترلم نکنین ...

به ممیان حرفم آمد : قبلا هم گفتم من هیچ فکر بدی در مورد تو نمی کنم ... اگه فکر بد می کردم رفتارم اینی که الان میبینی نبود ! این بحث هم کش نده فقط گفتم بدونی که خوشم نمیاد ...

نگاهش کردم نگاهش بی پروا بود ... مثل همان بعضی موقع ! نه همیشه !

— چرا خوشتون نمیاد ؟ چرا فقط باید من مواطن رفتارم باشم ؟ حمیرا و حریر دختر نیستند ؟ براتون مهم نیستند ؟ یا فقط من سبک سرم و بارفتارم جلب توجه می کنم ؟

جا خوردنش دیدنی بود ...

— از کجا می دونی فقط به تو می گم ؟ من به اونام همین حرف را رو می زنم اول به تو گفتم چون حس کردم ممکنه برای تو خیالاتی داشته باشن ...

خب حرف حساب جواب نداشت .. به آن ها هم می گفت حتما ! حالا دیدی برای خودت خیالات باطل کردی ؟

به خودم اخم کردم حالا انگار من از خدامه این بد اخلاق دوستم داشته باشه !!! خیالات باطل !!

— خب اگه اجازه بدین من برم ؟

دستی به صورتش کشید .. چرا کلافه بود ؟ نکند حدس زده باشد که من چه فکری در موردش کردم ؟

— برو!

واژه‌ی دلخواهم را گفته بود لبخند برلبانم نشست : با اجازه ... الان دیگه باید میز ناهار آماده باشه شما هم تشریف بیارید پایین .

سرتکان داد : میام.

دیگر معطل نکردم و از اتاق خارج شدم .

رفتار خانم متأنث برایم خنده دار بود ... سرمیز وقتی با لبخند نگاهم می کرد و از اشتیاقش برای دیدنم می گفت بی اراده به حبیب نگاه کردم و با دیدن آن همه اخم لبخند بر لبها یم نشست که این اخمش را غلیظ تر کرد و خنده را از لبهای من گرفت!

پس از ناهار ترجیح دادم در اتاقم باشم . هم دلم برای انجا تنگ شده بود هم در ان جا راحت تر بودم . نیاز نبود به کسی جواب پس بدهم .

روی تخت دراز کشیدم و از پنجره به باغ نگاه کردم .. باغ سفید پوش ...

چهره‌ی حبیب مقابل دیدگانم نقش بست ... آن همه وسواس بی مورد بود ؟! به تصویر واضحی که از او در ذهنم داشتم و اخیرا خیلی شفاف تر شده بو دقیق شدم ... ظاهرش خیلی خواستنی بود ... مردانه‌ی مردانه ... نه ابرو بر می داشت نه آرایش می کرد نه شلوارش در حال افتادن از پایش بود با این فکر آخر به خنده افتادم .. چقدر بدم می آمد از این تیپ‌ها .. واقعا جلف و مسخره می نمود ! من هم تیپ مردانه را می پسندم . تیپی شبیه به تیپ حبیب !

به پهلو چرخیدم .. چرا فکر کردن به او برایم لذت بخش شده بود ؟ با خودم زمزمه کردم : لذت بخش ؟! نه ... چرا باید از فکر کردن به او خوشم بیاد ؟!

به یکباره بدنم گرفت .. دچار احساس به خصوصی شدم .. چیزی شبیه ترس !! نامش را نمی دانستم باید چه بگذارم ؟ دستهای سردم را بر گونه‌های داغم گذاشتم .. این غیر ممکن بو من .. من هیچ احساسی به او نداشتمن ... من همیشه تانیا را منع کردم .. چطور ممکن است...

هوای اتاق مرا به حالت خفگی انداخت ... هوای اتاق ؟ نمی دانم شاید هم آن احساس تازه !! هر چه که بود وادرم کرد اتاق را ترک کنم و به باغ بروم هوای سرد و پر از سوز باغ حالم را جا می آورد ! شالم را به خودم پیچیدم و شروع به قدم زدن کردم ... این حس ناشناخته با همه‌ی خوب بودنش وحشت به قلبم انداخته بود و آزارم می داد !! خدا یا ... دلم می خود اشتباه کرده باشم . حبیب آن کسی نیست که من بتوانم دوستش داشته اشم !! من .. من فقط به او عادت کردم .. به محبت هایش .. به وسواسی که درباره ام به خرج می داد .. آه ... حبیب چه کردی با من و قلبم ؟! من کجا و تو کجا ؟ از این گذشته تانیا می گفت دختری را دوست داری و حال میبینم که هیچ چیز غیر ممکن نیست .. وقتی من از همه جایی خبر به این حال غریب افتادم تو چرا عاشق نشوی و دوست نداشته باشی ؟!!

خودم را در میان درختان گم کردم ... کاش شب مهمانی نداشتم ... دلم فقط تنها یی می خواست و سکوت!

صدایش را شنیدم پر از تعجب و نگرانی : یا س ؟ !!

به طرفش برگشتم اخم کرد : معلومه اینجا .. و این سرما . تنها چیکار می کنی ؟ !

با یدنش دلم از خود بیخود شد از تو س اینکه حال دلم در نگاهم منعکس شود و بدان پی ببرد نگاه گرفتم : خب او مدم
قدم بزنم .. اینم اشکال داره ؟

— تو هنوز با نصیحتای من کنار نیومدی و دربارش بهم تیکه میندازی ؟

کامل رو گرفتم .. کاش می رفت ... نه می ماند اما سوا پیچم نمی کرد!

— منظوری نداشتیم . ببخشید .

— تو نمی دونی شب مهمونی داریم ؟ می خوای خود تو مریض کنی و مهمونی رو به همه زهر کنی ؟

چرا زبانم اختیارش را از من گرفته بود ؟

— به همه یا فقط به شما ؟ !

روبه رویم ایستاد : منظورت چی بود ؟

ناگزیر به چشمانش نگاه کردم .. نه .. واقعی بود !! به چیزی مبتلا شده بودم که هنوز دقیقا نمی دانستیم چیست این را از
زنش های تند قلبم دانستیم !

— منظوری نداشتیم .. آخه فقط شمایی که نگران خراب کاری ها و سر به هوایی های من هستید ...

انتظار این را نداشت ؟ چرا من اینگونه احساس کردم ؟! چه می خواست بشنود ؟

ادامه دادم : نگران نباشید .. من مریض نمیششم و مهمونی هم به شما زهر نمی کنم ...

از کنارش گذشتم و صدایش را شنیدم : ولی من منظرم سربه هوایی تو نبود.

شانه بالا انداختم : مهم نیست .. من برم که کم کم باید آماده بشم.

صدای پایش را می شنیدم که به دنبالیم به راه افتاد ... قبل از ورود به ساختمان ایستاد : نگران لباسم نباشید .. مثل
همیشه پوشیده و با حجاب !

چقدر بہت و جاخوردن چهره اش را دوست داشتنی می کرد !

در آینه برای آخرین بار به خودم نگاه کردم . ظاهرم خوب و آراسته و کاملاً موجه بود.

لباسهای پوشیده ... آرایش دخترانه با موهایی که با دقت جمع شده بود و شالی که حجاب زیبایی به چهره و موهایم می داد ... درست همنگ لباسم .

من و دختر دایی ها همیشه در میهمانی های خانوادگی حجاب داشتیم ... دایی به هم رنگ شدن با جماعت برای رسوا نشدن اعتقادی نداشت و این را هم به من و فرزندانش آموخته بود . برای یکی مثل من اصلا مهمن نبود که همسن و سالانم در اینگونه میهمانی ها با چه ظاهربی حاضر می شوند و چقدر آزادانه رفتار می کنند ... به قول دایی عیسی به دین خود موسی به دین خود . ما فرهنگ خودمان را داشتیم و از آن پیروی می کردیم ... آزادی برای دختر حد و مرزی داشت ... به نظرم هر قانونی که دایی به عنوان بزرگتر برای خانوده در نظر گرفته بود درست بود جز دانشگاه نرفتن دخت ... که حسرتی بر دل همه مان نشانده بود!

کمی اسپری زدم رایحه‌ی خوش و ملایم یاس را عمیقا استشمام کردم ... بسیار شامه نواز بود!

وارد سالن پذیرایی شدم و اولین نگاهی که متوجهش شدم آربان بود . لبهاش که برای تبسم به حرکت در آمد نگاهم را گرفتم ... نه می خواستم و نه حوصله‌ی درد سر داشتم ... با چشم به دنبال پویا و تانیا گشتم که ازاتاق صدایشان را شنیده بودم . با دیدنشان لبخندی بر لبانم نقش بست . به سویشان رفتم ... هردو با دیدنم چهره گشودند و در میان خود برای من جا باز کردند ... نشستم و کمی از پویا فاصله گرفتم ... نمی دانستم حبیب در سالن است یا نه ...

پویا با چشمهاشی براق و لبهایی خندان نگاهم می کرد : چه خوشگل شدی امشب ...

و طبق عادت همیشگی گونه ام را محکم کشید با حرص جای آن را که خیلی درد گرفته بود را لمس کردم : تو آدم نمیشی بیچاره .. چند بار بگم خوشم نمیاد ؟

بی خیال خندید : می خواستی اینقد شیرین نباشی ...

تانیا هم می خندید ... چه خوب که خنده را بر لبهاش می دیدم : این کی عاقل بوده که الان ازش توقع داری درست رفتار کنه ؟ بیچاره دست خودش نیست که ... نمی فهمه !!

پویا : تو همیشه به رابطه‌ی من و یاس حسودیت می شده بار اولت نیست ... می خوای جای اونو تو قلبم بگیری که متناسفانه اجازه نمی دم ...

یاس گفتش باز هم مرا به یاد حبیب انداخت ... این گرم شدن ها نشانه‌ی چه بود ؟ مگر چیزی به جز خون در قلب و

رگ های تنم جریان داشت که به یک باره فرو می ریخت و جاری میشد؟!! چه کشمکش سختی با خودم داشتم که به او فکر نکنم اما نمی شد... فکرش هم مثل خودش زورگو بود!

تانيا : قلب تو که مثل کاروانسراست ... بخواه با ده نفر دیگه راحت جا میشم دیگه ... حسودی واسه چی؟ اونم به یاسمین؟

آن دو کل می کردند و می خندهیدند و من ناخودآگاه نگاهم در پی او بود.. اویی که تا چند وقت پیش بود و نبودش برایم مهم نبود.. نه اینه مهم نباشد... نبودنش را دوست داشتم و حالا....

از پله ها پایین آمد . کت و شلواری خوشرنگ و خوش دوخت .. جذابیتش دوچندان شده بود . زیبایی اشن خیلی خاص و به دور از ذهن نبود ... خیلی ها شبیه او هستند .. یک چهره‌ی کاملاً شرقی ... مردانه بودنش بیش از هرچیز به چشم می آمد همان تیپ هایی که اگر چه تعدادشان روز به روز در حال کاهشست اما هنوز هم پیدا می شوند و دیدنشان با حس خوبی که می دهند لبخند بر لب می نشانند . همان ها که غیرت با خونشان عجیب شده همان ها که نگاهشان جذبه دارد .. صدايشان بهم ... لحنشان محکم و جدی است .

چشمهاش اما بی اغراق زیبا بود ... همینطور ابروهایش که حالتی خاص و مغرور به چهره اشن داده بود بی خود نبود تصویرش این روز ها در ذهنم پررنگ تر از قبل شده ... باید هم بشود وقتی که اینگونه بی پروا شده ام و دقیق نگاهش می کنم!

نگاه او هم متوجه من شد .. نمی دانم برای چندمین بار بود که مج نگاهم را می گرفت ... با این حال سر به زیر آوردم...

پویا به پهلویم زد : چته؟ چرا تو فکری؟

نگاهش کردم : نیستم ... فقط یه کم خستم...

— این پسر خوشتیبه بد روی تو زوم کرده ها ...

با این کلام به مسیر نگاهش نگریستم ... جدا از اینکه از گیر دادن ها ای حبیب می ترسیدم خودم هم حوصله اش را نداشم . بار دیگر بی تفاوت رو گرفتم : میشناسیش که؟ پسر آقای متانته...

خندید : واسه امر مقدس ازدواج او مده؟

— نمی دونم ... می تونی ازش بپرسی .

اخم کرد : بازم بگو خوبیم و چیزیم نیست .

— من کی گفتم خوبیم ؟ گفتم خستم و حوصله ندارم .

— دست شما درد نکنه بگو بلند شو از جلو چشمم دور شو دیگه !

خندم گرفت : این چه حرفیه پویا ؟ خل شدی ؟ من حوصله‌ی تو رو نداشته باشم ؟ کلی گفتم ... مثلا حوصله‌ی فکر کردن به آریان رو ندارم ...

تانيا گفت : به نظر من که خیالات برش داشته ...

عجیب بود که همه به آن سرعت متوجه می‌شدند .

— به هر حال من که قصد ازدواج ندارم ... چطوره تو رو بهش معرفی کنم ؟

پویا خندهید : بیچاره پسر مردمو می‌خوای بدبختش گنی ؟

دوباره شروع کردند ... من که همیشه برای یک لحظه با آن‌ها بودن از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم چرا حوصله صحبت و کل کل با آن‌ها را نداشتیم ؟

کم کم آرزو و کاوه و کیانوش و حریر و ... آن‌ها هم بحشان بر سر میهمانان بود و اندکی بعد آریانا و همسرش هم به جمیمان اضافه شدند و پسرشان با شیرین زبانی هایش شد مرکز توجه بچه‌ها . و من فقط فکرم بیش او بود که با دختر جوانی به صحبت نشسته بود ... دختری زیبا و بی حجاب ... بار اول بود که او را می‌دیدم ... خیلی دلم می‌خواست بدانم که او کیست و از طرف چه کسی دعوت شده است ؟ حمیرا برای این پرسش بهترین گزینه بود

— حمیرا این خانومه که که با دا ...

داداش ؟ احساسم عوض شده بود ! دیگر گفتن این واژه برایم لذت بخش نبود !

منظورم را متوجه شد : اسمش لاله ست دختر مدیر عامل یکی از کارخونه‌های آقابزرگه . خیلی خونگرم و مهربونه .

به سختی لبخند زدم : آره . معلومه .

نگاه متعجبی به من انداخت . دیگر حوصله‌ی ماندن نداشتم ... چرا او اینقدر خود خواه بود ؟ با این فکر برخاستم حمیرا پرسید کجا ؟

— الا نرمی گردم...

با نوشیدن جرעה‌ای آب خنک بهتر می‌شدم.

به آشپزخانه رفتم ... دو مستخدمی که برای پذیرایی آمده بودند مشغول به کار بودند . کمی آب نوشیدم و برای دقایقی روی صندلی پشت میز ناهار خوری که در نبود مهمان از آن استفاده میشد نشستم .

به خودم فکر کردم ... چرا حسود شده بودم ؟! چرا به عاقبت کار فکر نمی‌کردم ؟ گیرم که او هم از من خوشنش بیاید .. اصلا زن دایی ...

نفس سنگینم را بیرون فرستادم ... هیچ جوری نمی‌توانستم خودم را در کنار او تصور کنم ... خودم را دلداری دادم که احساسیست زودگذر ... اما...

— چرا اینجا نشستی ؟

با صدای او به خودم آمدم ... چرا اینقدر حواسش به من بود ؟! چرا مرا به اشتباه می‌انداخت ؟

با دیدنش بیش از پیش دست و پایم را گم می‌کردم . بلند شدم : تشنه م بود .. او مدم آب خوردم.

آمد و مقابلم ایستاد . نگاهش دقیق بود و کنجکاو : از چیزی ناراحتی ؟

بودم . از حضور او در کنار آن دختر که لاله نام داشت.

— نه !

دروغگو هم شدم !

ابرو بالا انداخت : نه ؟؟

چشمها یش اعتراف می گرفت .. نگاه گرفتم : باور کنید خوبم ... یه قرص بخورم میام .

چهره اش را نمی دیدم اما حتما اخم کرده بود : قرص برای چی ؟ تو که می گی خوبی .

— یه خورده ... سرم درد می کنه .

کمی تامل و سپس به سمت داروخانه‌ی کوچک کنار کابینت‌ها رفت و برایم مسکن آورد به همراه لیوان آب : بعد شام می‌تونی بری بخوابی .

— ممنون .

قرص را که خوردم گفت : بربیم شام .

با او همراه شدم . مقابل در ایستاد : سردردت واسه حرص خوردن که نیست ؟

لبخندش که سعی در کنترل آن داشت چه زیبا بود . برای حرص خوردن بود اما گفتم : حرص ؟ از دست کی ؟

این بار واقعا خندید : تو به جز من مگه از دست کسی هم حرص می خوری ؟

خنده ام نمی آمد .

— نه حرص نخوردم .. حرفای شما همه منطقیه .

دستش را بالا آورد و شالم را کمی مرتب کرد : فقط حیف که ... یا دیر متوجه میشی .. یا اصلا متوجه نمی شی !

آمدن مادرش باعث شد سریع دستش را بکشد : بربیم .

من که قلبم ضربان بیشتری گرفت و اخم و نگاه مشکوک او دلهره به جانم انداخت

— شما اینجا چیکار می کنین ؟

— تشنه بودم او مدم آب بخورم دیدم یاسمين سردد داره انگار بپش مسکن دادم .

نگاه زن دایی از آن نگاه هایی بود که باید از آن می ترسیدم !!!

منتظر نماندم تا آن همه حس بد را کاملا به من منتقل کند . نمی دانم شاید هم به خاطر احساس جدیدم اینطور در مورد او فکر می کردم و بدین شده بودم . با عندر خواهی از آن دو به سالن رفتم . همه دور میز های بزرگ ناهار خوری جمع بودند . به سوی تانيا و پویا رفتم ... در کنار تانيا نشستم و طرف دیگرم ... منوچهر!

وقتی متوجهش شدم برای بروختن و جا به جا شدن دیر شده بود . بی اراده به حبیب که وارد سالن می شد نگاه کردم . قطعا از نشستم در کنار داییش عصبانی می شد . اما من واقعا متوجه نبودم ... شاید هم بعد از من نشست ... نمی دانم ! حسابی گیج و بی حواس بودم .

برایم غذا کشید . شرمگین و معذب گرفتم و تشکر کردم . لبخند بر لبانش نشست : نوش جونت عزیزم .

تانيا شنید و با شیطنت به پهلویم زد : اوه اوه آقای نامزد چه هواتو داره ! اونورو نگاه .. آریان خان متانتو....

خنده ام نگرفت . حالم هیچ خوش نبود . کاش تنها بودم .

وقتی دید به حرف هایش توجه ندارم با تعجب گفت : خوب نیستیا ... با توام .

شاکی نگاهش کردم : ولم کن تانيا حوصله‌ی هیشکیو ندارم ... کاش زودتر مهمونی تموم بشه ! از بس زیر ذره بین این و اون بودم خسته شدم!

به او بر نخورد . نگاهش مهربان شد : عزیزم ! خب این چیزا برای دختر خوشگل و دم بخت مثل تو طبیعیه .. از چی دلخور میشی ؟

اخمم هنوز بر جای خود بود : چرا فقط من ؟

خندید : تو فکر می کنی فقط واسه تو اینجوریه ! برای همه همینه .. مامانم الان داره اون پسره رو بین ...

با اشاره به پسر جوانی که آن سوی میز بود اشاره کرد: داره می گه مامانش تو رو واسه این پسندیده ازم وقت می خواهد ... گفتم بیخود کرده پسری که مامانش اینطوری براش انتخاب کنه که به درد نمی خوره

اخم هایم باز شد : خب شاید پسره ازش خواسته ؟

خندید : نه بابا معلومه پیه ست !

من هم خندم گرفت ... عجب برداشتی از پسر بیچاره کرده بود . خنده هنوز بر لبانم که با اخمهای در هم حبیب رو به رو شدم . و خنده فراموشم شد . تانيا هم متوجه شد و با پایش به پایم کویید و زیر لب گفت : همینو کم داشتیم ... مثل اینکه حق با تونه ... حسابی زیر ذره بین بقیه هستیم .

کمی آب نوشیدم : اخم و تَحْمَش برای من بیجارست !

— اگه تو اون دختری باشی که دوست داره چی ؟ !!

متعجب نگاهش کردم ؛ پیش از اینکه لب باز کنم خندید : غلط کردم بابا ! خیلی ام دلت بخواد !

دلم بخواد ؟ می خواست ؟ ؟ نمی دانم می خواست یا نه ! خواستنی که بود .. حالم که عوض شده بود اما نمی دانستم که می خواهم دختر مورد علاقه اش باشم یا نه !

— می خوام یه چیز مهمو بهت بگم ...

صدای منوچهر در گوشم نشست . به طرفش برگشتم و نگاهم مستقیم در چشممان روشنش نشست ... شاید باور کردنی نباشد اما با اینکه نزدیک به شاید 50 سال داشت از خیلی از جوانان حاضر در میهمانی جذاب تر بود!

لبخند که زد خجالت زده سرم را پایین انداختم : در مورد چی ؟

— یه چیز خیلی مهم .. الان نمی تونم در موردش صحبت کنم ... اما حتما باید بدونی .

به همین راحتی ذهنم را در گیر کرد تا کی لب باز کند و بگوید چه چیز مهمی را باید بدانم !!

با اینکه شام خیلی خوشمزه بود اما دیگر نتوانستم چیزی بخورم . دلهره به قلبم افتاده بود که نکند حرف بی ربطی .. بی ربط که نه .. حرفي .. حرفي مثل آن پیامکهایی که گاهی می فرستاد و بی جواب می ماند بزند . من دیگر به حبیب نگفتم ... هم او را کم دیده بودم هم جرات نکرده بودم چون ممکن بود باز هم خودم را بازجویی کند...

مهمنانی با تمام شور و شوق افراد حاضر در آن به پایان رسید . خانه در آرامش فرو رفت و من همچنان به حرف مهمی که قرار بود بشنوم فکر می کردم .. حرفي که هنوز نا گفته مانده بود و او عزم رفتن کرده بود . من که نمی توانستم پرسیم ... خودش باید می گفت!

وقتی از همه خدا حافظی کرد آرام گفت : امشب اینجا می مونی ؟

باز هم نگاهم در پی حبیب دو زد ... حواسش به من نبود!

— بله .. یعنی فکر می کنم ...

سر تکان داد بسیار خوب ... فردا تماس می گیرم.

خدا حافظی کود و رفت . و من را در همان حالت نگه داشت ! چه عادت بدی بود که نمی توانستم منتظر بمانم ... چقدر سخت بود !!

خانواده‌ی متانت هم برای خواب به طبقه‌ی بالا رفته‌نده و دایی و همسرش و من و بچه‌ها ماندیم.

دایی خسته بود و نیاز به استراحت داشت ... اول از همه حبیب بود که برخاست : با اجازه آقا جون .. شمام خسته‌ای بهتره استراحت کنید .

شب بخیر گفت و رفت . بی آنکه نیم نگاهی به من بیندازد ! دلم گرفت .. این دل گرفتن هم با همیشه فرق می کرد !!

من هم دقایقی دیگر با این اطمینان که آقابزرگ هم خواهد ماند به اتفاقم رفتیم .

لباس عوض کردم و مسواک زدم و به تخت رفتیم با یک دنیا افکار رنگ ... پورنگ ترینشان هم حبیب بود !!

هنوز بیدار بودم که اسمیس شب بخیر منوچهر رسید .

"عزیزم خواب و بیدارت قشنگه
شب من بی تو ... بی آب و رنگه
بخواب ای نازنینم، مهربونم، دلنشینم
منم من، عاشقت، آروم باش بهترینم"

خدای من ... هر بار پا را فراتر می گذاشت ... عصبانی شدم . کاش می توانستم جوابی بدhem که دیگر این اجازه را به خودش ندهد ...

دوباره اسمس : اون چیزی که می خواستم بگم در مورد پدرته !! حتما خوشحال میشی که بدونی اون زنده ست !!

بی اراده نشستم ... پدرم زندست ؟ یعنی از او خبر داشت ؟؟

شماره اشن را گرفتم اما خاموش بود .. چرا ذهن و روح را به بازی می گرفت ؟؟

چقدر خوبه که با صدای گوش نواز و طراوت جانبخش باران چشم به روی دنیا باز کنی !! لبخندی پر از شوق لبهايم را گشود : خدای من چه صباح قشنگی !!

اما ... ساعاتی پیش را به یاد آوردم ! اسمسی که منوچهر فرستاده بود ... چشم از باغ و زیبایی باران گرفتم و گوشی ام را برداشتم ... آخرین اسمس را باز کردم ... یعنی حقیقت داشت ؟ !! با آنکه ذهنم باز هم درگیری اشن را از سر گرفته بود دقایقی دیگر با ظاهری مرتب از اتاق خارج شدم.

در سالن باز شد و دایی و حبیب در حالی که گرمکن به تن داشتند وارد شدند .. حتما برای دویدن و ورزش صبحگاهی رفته بودند . هر زمان دایی ایران بود با هم می رفتند .

— سلام ... صبحتون بخیر . دایی پرمههر و متیسم پاسخم داد : سلام به روی ماهت عزیز من ... صبح توام بخیر....

لبخندش همیشگی بود .. جز موقعي که صحبت جدی با یکی از ما داشت !

— عجب بارونی گرفت خوبه نزدیک خونه بودیم و گرنه حسابی خیس می شدیم .

به بیرون نگاه کردم . بارون شدید تر شده بود و هوا تاریک به نظر می رسید!

حیب زیر لب پاسخی داد و با اجازه ای گفت و راه پله ها را در پیش گرفت ! عجب ! مثل اینکه با بودن من در اینجا آلوژی داشت و بد اخلاق می شد و وقتی مرا در خانه شان می دید .. و گرنه در باغ آقا بزرگ آنقدر مهربانی می کرد که مرا به اشتباه به این باور رسانده بود که

شانه بالا انداختم : حالا دیدی ؟؟ باز بگو منظور داره از توجه بهت ...

برای آماده کردن میز صبحانه به آشپزخانه رفتیم . زن دایی و بقیه هنوز بیدار نشده بودند .

— سلام.

به طرفش برگشتم آریان متانت!

— سلام .

— صبحتون بخیر .

لبخندش بی پاسخ ماند اما صبح به خیرش نه!

به درون آمد و با اشاره به میز گفت : اجازه هست ؟

— خواهش می کنم ... بفرمایید !

نشست : ممنون چه صبحانه‌ی مفصلی !

— نوش جان .

میل به نوشیدن چای داشتم اما حضور او... به سمت در رفتم که گفت : خودتون نمی خورید ؟

— شما بفرمایید من بعدا می خورم .

— تنها‌یی که صفا نداره ... بفرمایید خواهش می کنم .

— خب من در خدمتم که تنها نباشید جناب آریان خان .

چقدر از شنیدن صدای حبیب خوشحال شدم . به آن سرعت دوش گرفته و برگشته بود ؟؟ حتی موهاش را هم کاملا خشک نکرده بود ...

آمد و مقابله آریان نشست و رو به من گفت : یه لیوان چای لطف کن !

در مقابل خواسته اش لحظاتی بی حرکت ماندم ... نگاهم که کرد برای آوردن چای به خودم حرکت دادم .

چای را که مقابلش گذاشتیم گفت : خودتم بشین .

نگاهی به آریان انداختم . نگاهش به من بود خجالت کشیدم بنشینم گفتم : الان میل ندارم!

به سمت در رفتم . و در همان حال سنگینی نگاهش را حس می کردم شاید اگر کمی دیگر می ماندم مجبور به نشستن می شدم .

هوای بیرون خیلی دل انگیز بود . زیر بالکن ایستادم و چشم به ریزش قطرات ریز و درشت باران دوختم . کمی سرد بود اما دلچسب !

وقتی بارش ملایمتر شد قدم زنان تا وسط باغ رفتم . مدام این فکر با من بود آیا پدرم واقعاً زنده است ؟؟ منوچهر از او خبر دارد ؟ می داند کجاست ؟؟ یعنی ممکنه من هم روزی او را ببینم ؟؟ اگر ببینم چه احساسی به او خواهم داشت ؟؟ نمی دانم . جواب هر سوالی که به ذهنی می رسید نمی دانم بود .. حتی پاسخ این سوال که آیا من دوست دارم او را ببینم ؟

وقتی به ساختمان بر می گشتم حبیب آماده‌ی بیرون رفتن بود . اخمو .. مثل همیشه ..

— الان تشریف ببرید صبحونه بخورید .. آریان خان نیستان ناراحت بشن !

بی فکر حرفم را بر زبان آوردم : شما با اینجا بودن من مشکلی دارید ؟؟

پوزخندی زد و دستش را بالا آورد و به پیشانی ام زد : من با اینجات مشکل دارم . و اسه اینکه تو عالم بچگی مونده ...
واسه اینکه همش تشویق می کنه کارای بچانه انجام بدی !

دهانم از تعجب باز ماند ... دستش را کشید و در حالی که به راه می افتاد گفت : بجز حمامقت نمی تونم اسم دیگه ای رو رفتار دیشبست بذارم !

رفت و حال بدی را به من منتقل کرد !! چرا ؟ چون کنار دایش نشسته بودم ؟ آن هم ناخواسته ؟؟ خیلی اعصابم به هم ریخت . به اتفاقم رفتم .. ترجیح می دادم تنها باشم.

اینقدر شماره‌ی منوچهر را گرفتم تا این که بالاخره روشن کرد و جواب داد . صدایش سرحال بود و خندان : حتما
دیشب خواب به چشمات نیومد آره ؟

هیجان زده بودم : آره ... راستش باورم نمیشه ... شما از پدرم خبر دارید ؟؟

خندید : پس بیدار بودی ؟

— بیدار بودم ..

— پس چرا جواب شب بخیر منو ندادی ؟؟

از خجالت لب به دندان گرفتم : خب ... راستش ...

— مهم نیست .. از امشب جواب بده !

جوابی ندادم و خودش ادامه داد : می خوای بیینیش ؟

قلبم تند تند به تپش افتاد : واقعا ؟

— به یه شرط .. که هیچ کس از این موضوع بوبی نبره .. می دونی که همه مخالفن و حتما مانعت میشن !

— حق باشماست .. اما من فکر می کردم خود شما بیشتر از همه از پدرم ...

— بدم میاد اما دلم به حالش می سوزه .. اون حق داره دختر دوست داشتنیشو بینه !

عجب بود ... نبود ؟؟ منوچهر برای کسی که عشقش را گرفته بود دل بسوزاند ؟ با منطق هرچند هجده ساله ای من هم خوانی نداشت . اما با فکری که به ذهنیم رسید به تردید افتادم : پدرم الان کجاست ؟ حالش خوبه ؟

منتظر بودم بگوید حال و روز درستی ندارد و از این روست که او را قابل ترحم می داند اما گفت : ترجیح می دم خودت ببینیش ... من حرف نزنم بهتره .

دلم به شور افتاد برای پدری که ندیده بودم !

— خب .. من .. چطور می تونم ببینم ؟

— باید صبر کنی .. به موقعش بہت می گم ...

— خواهش می کنم اگه چیزی می دونید بهم ...

خندید : اینقدر عجول نباش عزیز من !! صبر کن ..

چاه ای نبود . احساس مبهمی به این موضوع داشتم . کاش می توانستم در موردش با کسی حرف بزنم ... اما چه کسی این را می شنید و مرا منع نمی کرد ؟

— چرا اینقدر تو فکری ؟

سرم را بالا گرفتم . به حمیرا که متعجب به من نگاه می کرد نگریستم : هان ؟؟ چیزی نیست ... تو کارت تو تموم کردی ؟

داشتیم با هم سالا درست می کردیم .. دو نوع .. یک نمونه من و دیگری او .

— آره خیلی وقته .. اما تو اینجا ها نیستیا .. از دیشب انگار یه چیزیت هست .

به کارم سرعت بخشیدم : نه .. خوبم . نگران نباش .

— داداش چیزی بہت گفته ؟

سر تکان دادم : نه !

— دایی کورش ؟

دایی کورش ؟ به راستی که شب گذشته برای اولین بار بود که از او نیش کلام نخورد بودم ... یا شاید هم خورد بودم و با آن همه درگیری ذهنی حواسم جمع او نشده بود!

لبخند زدم : قربون دل نگرانت برم می گم چیزی نیست .

اخم کرد : حالا دیگه من غریبه ام ؟

نمی توانستم بگویم . کاش متوجه می شد و بی خیالم !

— نه حمیرا این حرفو نزن .. باور کن اگه مشکلی بود اول از همه به تو می گفتیم!

اخمهایش باز شد اما دیگر حرفی نزد .

وقت ناهار سر میز حبیب دیرتر از همه آمد . باز هم به من بی توجه بود و من به تازگی چقدر این کم محلی هایش را به کام خودم تlux می کردم و محبت های اندکش را شیرین!

باز هم پناهم اتفاقم شد و دقایقی بعد دایی آمد و من به احترامش به پا خواستم . حتما موضوع مهمی بود که او را در اتفاقم می دیدم .

چهره‌ی آرام و تبسمی که بر لبهاش داشت آرامش را به دلم روان می کرد .

صندلی را پیش کشید و نشست : بشین عزیزم .

لب تختم نشستم و چشم به چهره اش دوختم . تنها مردی بود که آنگونه از دل و جان دوستش داشتم . عاشقش بودم . لبخند بر لبانم نشست .

— خب ... دخترم نمی خواهد حرف بزن؟ تو این مدتی که من نبودم ... همه چی خوب بود؟

همیشه می پرسید . من هم همیشه خوبی های خانواده اش را می گفتیم . می گفتیم تا خیالش را آسوده کنم ...

— مثل همیشه خوب...همه چی عالی!

— خبرای جدید؟

به چشمها یش خیره ماندم . نگاهش اگرچه مهربان ..اما جذبه ای در آن نهفته بود که زبان را بند می آورد .

نمی دانستم باید بگوییم یا نه!

سرم را ... سرم را که نه .. نگاه را پایین انداختم : چی بگم دایی جون؟

— هرچی که باید می گفتی و تا به حال نگفتنی!

لبها یم را به هم فشرم . در مانده بودم .

— چی رو می خوايد بدونيد؟

— اینکه از کی به دخترم غریبه شدم ؟

دلم فرو ریخت . نگاهم را با نگرانی به چشمها یش دوختم : دایی من ...

— باید می گفتی ... می گفتی چرا وارد این بازی شدی !

— اما .. دایی من کاره ای نبودم ... گفتن باید باشی منم گفتم چشم .

— کی گفت باید باشی ؟؟

باید می گفتم ؟ حبیب ؟ او در مورد من چه فکری می کرد ؟ بیش از پیش از من بدش نمی آمد ؟؟ نمی گفت خود شیرینی کردی ؟ نمی گفت مرا پیش پدرم

— یاسمین ؟

نفس عمیقی کشیدم تا شاید بهتر شوم : کی به شما گفت ؟

— قرار نیست سوال منو با سوال جواب بدی !!

— خب من چی بگم دایی ؟

— حقیقتو ... چرا هیچکی به من حرفی نزد ؟ راجع به وضعیت آقابزرگ ... رفتن تو به اونجا ... قضیه‌ی منو چهر ...
— دایی باور کنید من تقصیری نداشتم به شما نگفتن که مبادا ناراحت بشید !

سر تکان داد : حبیب از تو خواست که نقش مادر تو بازی کنی ؟ بعدم خواستگاری و.....
 حرفی نزدم . اما خودش می دانست . اخم کرده بود و دلم به شور می افتاد !
 — دایی آقا حبیب هم به خاطر وضعیت آقابزرگ .. باور کنید خیلی نگران بودند .. همه ناراحت بودند .. اما با رفتن من به
 اونجا حال آقابزرگ خوب شد ...
 آنقدر گفتم تا اخم هایش باز شد . ظاهرا همه چیز را می دانست و وقتی که همه را راست از من شنید خیالش راحت شد
 که دروغی در کار نیست و قصد پنهان کردن چیزی را از او ندارم .
 وقتی می خواست اتفاقم را ترک کند دستش را گرفتم : شما که از من دلخور نیستید ؟ من تابع بقیه بودم ...
 دستی بر موها یم کشید : نه عزیزم . اما توقع داشتم منو در جریان بذاری .
 پیشانی ام را بوسید : نیاز نیست به حبیب در این مورد حرف بزنی . خودم بالاش صحبت می کنم .
 نفسی که کشیدم گرچه از سر آسودگی بود که دایی دلخور نیست اما خیالم از سوی حبیب ناراحت بود . اگر می فمید
 .. حتما شاکی می شد ..

— داداشم فردا شب همه رو به خونه اش به شام دعوت کرده .
 با حرفی که زن دایی زد بی اراده به حبیب نگاه کردم که دیگر حتی نگاهم هم نمی کرد !! اخم هایش در هم رفت . م
 ن اما خوشحال شدم . شاید می توانستم اطلاعات بیشتری در مورد پدرم بگیرم .
 همه با رفتن موافقت کردند و فقط او حرفی نزد و دقایقی بعد سالن را ترک کرد .
 باید منتظر می ماندم حرفی بارم کند ... نیشی به جانم بزند ..
 روز های بودن در آنجا را دوست داشتم اگر او آرامشمن را نمی گرفت .. اگر آنقدر بد اخلاقی و کم محلی نمی کرد .
 ای کاش هنوز هم برایم مهم نبود که مرا نمیبینند ! مهم نبود که هست یا نیست .
 شب وقتی برای خواب به اتفاقم رفتم اول هدایایی که دایی آورده بود را بار دیگر نگاه کردم ... لبخند برلبانم نشست با
 لمس آن همه محبت ... هیچ وقت بین من و بچه هایش فرق نمی گذاشت !
 تازه به تخت رفتم که اسمی منوچهر رسید ... کم کم داشتم به این اسمی ها هم عادت می کردم ! پر بود از محبت !
 باید جواب می دادم ؟؟ با کمی تأمل پاسخ دادم : ممنون از پیام زیباتون . شب شما هم زیبا و آروم .
 نوشتم می تون قبل از خواب صداتو بشنوم ؟؟

می توانست ؟ چه ایرادی داشت ؟ برای لجبازی با حبیب بر خلاف قولی که به او داده بودم شماره ی منوچهر را
 گرفتم

— سلام یاسمین جان من !
 لبخند زدم : سلام .
 — خوبی عزیزدلم ؟

من عزیز دلش بودم ؟؟
 حالم را پرسید و حرف خاصی نزد . من بی خود از او می ترسیدم . لحن مهربانش که ترس نداشت ! حبیب به اینکه
 کسی مرا دوست داشته باشد حسادت می کرد درست مثل دایی کورش !
 وقتی نماس را قطع کردم . حس عجیبی به من دست داد . اشتباه کرده بودم ؟ چرا باید از او فرار می کردم ؟

* حبیب *

لباس پوشیدم و رفتم پایین . منتظر بودم بیرون بیاید و بینم برای رفتن به مهمانی دایی منوچهر چطور خودش را
 آراسته است .

وقتی بیرون آمد با نگاه اول خیالم راحت شد . خودم را بی توجه به او نشان دادم و مشغول بازی با مهند شدم .

صدای سلام گفتنش را شنیدم و آرام پاسخ دادم اما نگاهش نکردم .. دلخور بودم . از دوشب قبل .. برای لجبازی با من
 بود یا هر چیز دیگر به دایی نزدیک شده بود .. توجه نشان داده بود و دایی هم که ...

نzdیکم نشست . دلم تاب نیاورد و نگاهش کردم خسته از این دوری و دلتگش بودم : خوش می گذرد دیگه ؟؟

چشمها یش چقدر معصوم بود ...

— آره ! با این همه مهمون نوازی شما چرا نگذرد ؟

عاشق حاضر جوابیش بودم اما به رویش نمی آوردم .

اخم کردم : از کی تا حالا خود تو اینجا مهمون می دونی ؟!!

— از وقتی که جواب سلامم هم به زور می دین!

او هم دلش پر بود؟ از من؟

— فکر می کنی دلیلش چیه؟

— فکر نمی کنم دلیل خاصی داشته باشه.. همانطور که دایی کورش از من بدش میاد شما هم....

— من و عموم کورشو کنار هم و در مقابل خودت می ذاری؟

مشغول بازی با مهند شد : غیر از اینه؟ من که چیزی جز این ندیدم.

نمی دید؟ محبت هایم را نمی دید؟ آن همه نرمش و عشق در نگاهم را متوجه نمی شد؟ از من هم متنفر بود؛
همانطور که از عموم؟

مهند را بغل کرد و با اجازه ای گفت و قصد بلند شدن کرد که مانع شدم : صبر کن.

حالت نیم خیش را رها کرد و آرام نشست . منتظر نگاهم کرد . خونسرد به چهره اش خیره شدم و گفتم : بدون حاشیه
و مقدمه بگم به نفعته که امشب اون طور که من می خواهم رفتار کنی !

به ابروها یش حالت داد : اینکه بیام مهمونی و یک کلمه با صاحب خونه صحبت نکنم ؟ این خواست شماست دیگه ؟؟
اما باید بگم متاسفم . نه ایشون بدی دیدم نه ازشون بدم میاد شما هم تلاش بی خود نکنین که به من ثابت کنین
قصد سویی از محبتاش داره چون باورم نمیشه !

محبتاش ؟ او چه محبتی دیده بود که از آن دم می زد ؟

پر از خشم شدم : خوب راه افتادی ... دم از محبت دیدن می زنی !!! میشه واضح تر بگی کدوم محبت که ما ازش بی
خبریم ؟

این بار دیگر برخاست مهند از دامنش آرام سُر خورد و پایین رفت : هر چی هست رفتارش خیلی بهتر از شماست !

دستهایم از عصبانیت مشت شد . طاقت هر چیز را که داشته باشم این را تاب نمی آوردم که بخواهد مرا با مرد دیگری
مقایسه کند . مقابلش ایستادم . سرش را بالا گرفت . او داشت عوض می شد !!

— این بازیا چیه ؟!

— همون بازی هست که خودتون منو واردش کردید !

— این روتون ندیده بودم ...

لبخند زد . زیبا تر می شد . کاش برای هیچ کس نخنده ... دل می برد با لبخندش و جان مرا می گرفت با این همه
دلبری !

— شما کی منو درست دیدی که این توقعو داری ؟

چقدر از من دور بود ؟ !!

آمدن بقیه مهرو سکوت بر لبهايم زد . سکوت ! نمی دانستم این سکوت که هدیه‌ی غرورم بود کی دست از من و زندگی ام می کشید ؟ احساس خطر می کردم . نگران بودم ... شاید هیچوقت عاشق نشد و هیچ وقت اعتراف نکرد آنوقت من بنشینم و با چشمان خودم ببینم که جانم را .. نه ... نه .. شدنی نبود . به موقعش غرورم را هم برایش می شکستم !

خانه‌ی منوچهر بزرگتر از آن بود که تصور می کردم . حمیرا در طول راه مدام شوخی می کرد که آن خانه ترسناک است و عجیب و غریب ! من خیلی مشتاق دیدن آن جا بودم . با ورودمان استقبال گرمی کرد .

همه‌ی حواسم به اطراف بود .. یک خانه‌ی سه طبقه با حیاطی بزرگ و پر درخت که در هم و بر هم بودنشان کمی فضا را وهم آلود کرده بود و صدای پارس دو سگ بزرگ سیاه رنگ که با دیدن غریبیه‌ها می خواستند زنجیر پاره کنند و حمله ور شوند ب این وهم می افزوود ... درون ساختمان وسایل لوکس و گران قیمت ... همه به رنگ مشکی یا شکلاتی بود که فضا را کمی دلگیر کرده بود . سالن نشیمن و پذیرایی با دو پله از هم مجزا می شد و راه پله‌ای در سمت راست که به طبقه‌ی بالا متنهی می شد . احساس می کردم در و دیوار خانه از حضور آن همه مهمان متعجب شده اند ! گویی در نبود ما سکوتی محض فضا را در بر می گرفت !

همه را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد . در کنار حمیرا نشستم .

— راست می گیا .. اینجا یه جوریه !!

لبخند زد : چه جوریه ؟ من شوخی کردم دیوونه ... می بینی که خیلی شبیه خونه‌ی خودمونه با همه‌ی امکانات مدرن !

نظر من همان بود که گفتم . احساس مبهمی به آن جا داشتم که خوشایند نبود و دوست نداشتم برای بار دوم تجربه اش کنم و بار دگر پا به آن جا بگذارم .

لباس رسمی به تن داشت . مدام خوش آمد می گفت و از حضورمان ابراز خوشحالی می کرد ! دو خدمتکار مشغول پذیرایی شدند . حمیرا گفت : دایی تنهای تنهای است . حتی خدمتکارم نداره ... اینا الان واسه پذیرایی اومدن .

دلخواهی اش سوخت . به مادرم فکر کردم .. چطور توانسته بود خوبی های او را نادیده بگیرد و پا روی دلش بگذارد ؟ ؟ شاید اگر ...

وقتی همه را به سر میز دعوت کرد باورم نمی شد میز به آن دو خدمت کار مرد چیده باشند ! چه غذاهایی ! حدس زدم از بیرون تهییه کرده باشند .

حیب کنارم نشست : خوش می گذره صاحب خونه ؟

نگاهش کردم ... لبخند ... یا بهتر بگوییم پوزخند بر لب داشت . اخم کرد : صاحب خونه ؟

— مگه صاحب خونه یا مهمون بودن بستگی به تحويل گرفتن و پذیرایی نداره ؟ می بینم که اینجا خیلی مورد استقبال قرار گرفتی ...

او اشتباه می کرد . رفتار منوچهر به نظر من کاملاً معمولی بود . همانطور با من رفتار می کرد که با خواهر زاده هایش یا حتی مهمانان دایی !

— من که متوجه فرق گذاشتن ایشون بین خودم و بقیه نمی شم !

نفسش را که بیرون فرستاد حس خوبی روی صورتم حس کردم گفت : تو خیلی چیزا رو متوجه نمی شی !!

منظورش چه بود ؟ بار ها این جمله را به کار می برد سادگیم را به رخم می کشید ؟ مگر ساده بودن بد بود ؟ ساده بودن را دوست داشتم ... سر به لاک داشتنم را هم دوست داشتم .. چرا مخالف آن بود ؟ چرا آن را نقطه ضعف من می دانست ؟

رو گرفتم و ترجیح دادم با بی جواب گذاشتن او آرامش خودم را حفظ کنم او که عاشق تحریر کردن من بود .

بشقابم را که برداشتیم تا غذا بکشم از دستم گرفت و برایم غذا کشید علاقه ام به آن غذا ها را اینقدر دقیق می دانست یا خودش هم آن غذا ها را دوست داشت و به میل خودش کشید ؟؟

— بفرمایید .

گرفتم : ممنون .. اما بهتر بود نظر منم می پرسیدید .

— بد کردم غذاهای باب میلتو گرفتم ؟

— کی گفته اینا باب میل منه ؟

— تو خونه و آمود می کنی اینا رو دوست داری ؟

پس شانسی انتخاب نکرده بود .

— چه خوب به طبع و سلیقه‌ی دیگران آشنا هستید...

نگاهم کرد و لبخند زد : من همیشه هم اینقدر حواسم جمع نیست فقط سلیقه‌ی ...

کاش فقط بگوید تو!

— اعضای خانواده م رو میشناسم.

عجب توقعی ! چرا باید فقط بگوید تو ؟! قبل از اینکه در گیری های ذهنیم شروع شود مشغول شدم . نمی خواستم بودن در کنار اعضای خانواده ام را با فکر های بی نتیجه به سر کنم !

تازه از سر میز بلند شده بودم و به سالن رفته بودم که آریان در کنارم نشست و مادرش در طرف دیگرم.

— خوبی عزیزم ؟

لبخندی خجول زدم : ممنون . خوبم .

دستش را روی دستم گذاشت : باید بابت داشتن همچین دختری به گودرز خان تبرک گفت!

گونه هایم پر از حرارت شد : شما به من لطف دارید .

— امسال دیپلم گرفتی درسته ؟

— بله.

— چرا ادامه ندادی عزیزم؟

— خب.. به خاطر.. شرایط خانوادگی!

— با این حساب میشه گفت قصد ازدواج داری یا...

خدای من الان وقت این حرف ها نبود.

— نه .. فعلا برای من زوده .. بعدم من خواههای بزرگترم مجردن نمی تونم قبل از اونها...

لبخند زد : چه ایرادی داره که تو...

— من به خودم همچین اجازه ای نمی دم ...

از جا برخاستم : معذرت می خوام . خودم را به حنانه رساندم که با کامیار به سالن می آمد . حبیب هم بعد از آن ها با دیدنیم به صورتم دقیق شد : خوبی؟

حنانه هم به صورتم خیره شد : تو الان از یه چیزی خجالت کشیدی...

خندید : اون چیه؟

خندم گرفت... اینقدر شفاف بودم و بی شیلیه پیله که همه مرا می شناختند و به حالات روحیم واقف بودند؟

— چیزی نیست.. کاملا خوبم.

هنوز لبخند بر لبهاش بود : وقتی داداش متوجه تغییر حالت تو میشه یعنی حتما یه چیزی هست...

لبم به دندان گرفتم : از خانوم متانت ...

— چی می گفت مگه؟

ای وای الان همه مرا مقصرا می داند!

به اخمهای در همش نگاه کردم : هیچی!

— واسه هیچی اینجور رنگ به رنگ شدی؟

حنانه به دادم رسید : خب شاید خواسته مزه‌ی دهنتو واسه خواستگاری پسرش از تو رو بدونه...

— خیلی بیجا کرده این حرفا رو زده تو مگه بزرگتر نداری؟

کامیار خندید : ای بابا تو به یاس چیکار داری حیب جان؟ اون سر صحبتو باز کرده نه یاس ... خودشون باید متوجه می بودن که اینجا مناسب این حرفا نیست.

کمی آرامتر شد و رو به کامیار گفت : چه یاسمین چه حمیرا و حریر .. من کاملا مخالف این هستم که یکیشون با این پسر ازدواج کنه .. چون با این ازدواج باید از ایران بره و مقیم خارج بشه...

حنانه گفت : منم فکر نمی کنم آقا جون راضی بشه که دختراش از خانواده جدا بشن ... با این بحث هر چهار نفر به گوشه ای از سالن رفتیم . حبیب رو به رویم نشست : تو چی گفتی ؟

عجب پیله کرده بود .

— من که نگفتم از من خواستگاری کرد ... فقط گفت قصد ازدواج داری که گفتم نه .. قبل از خواهرام نه ... گفت چه اشکال داره که ...

به تمسخر خندهید : خب شما به این چی می گین ؟

ناراحتمن می کرد .. چرا همیشه با این به گونه ای رفتار می کرد که انگار هیچی نمی فهمم ...

— حالا شما چرا از چشم من می بینید که ایشون این حرف روزده ؟

اخم کرد و حنانه که می دانست ممکن است حرفی به من بزنند با اشاره از من خواست سکوت کنم : خیلی خب بچه ها هنوز که حرف جدی زده نشده اگرم پیش او مدد آدم به درستی و احترام جواب منفی می ده این که دیگه ناراحتی نداره

...

حبیب هم بر خلاف تصورم سکوت کرد و دیگر ادامه نداد .

کم کم همه به سالن آمدند و بحث را بزرگتر ها به دست گرفتند .. از همدردی صحبت کردند تا پاسی از شب گذشته بود که....

حال آقابزرگ به هم خورد . باز هم قلبش و همه نگران و دلواپس دورش جمع شدیم ... بلاfacسله دایی و حبیب و کامیار او را به بیمارستان بردند . از دلشوره و نگرانی بی پروا در مقابل دیگران اشک می ریختم : من خیلی دلواپسم ...

همیرا بغلم کرد : عزیزم دعا کن با گریه که چیزی عوض نمیشه ... آروم باش .

در میان گریه نگاهم به منوچهر افتاد .. نگاهش خیره بود به من و ... اشکهای را پاک کردم تا دقیق بینم .. آری چشمها یش پر از اشک بود که با اولین پلک زدن اشک هایش فرو چکید بغض داشت نگاه و صدایش : تو رو خدا گریه نکن که من طاقت دیدن اشکای تو رو ندارم !

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد . من که حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شد . نگاهی که با دلهره به زندایی انداختم بی اراده بود . اخمش برای من و دلسوزیش برای برادرش بود!

همیرا دستم را فشرد . بدنم سرد شده بود . منوچهر با عذرخواهی برخاست و بیرون رفت . چه خوب که حبیب نبود . و گرنه او هم مرا گناهکار می دانست .

اشک هایم خشک شده بود . دیگر جرات نگاه کردن به کسی را نداشتیم .. خسته بودم از اینکه به جرم شباهت به مادرم مجازات شوم .

تا وقتی حبیب تماس بگیرد و بگوید آقابزرگ را بستری کردند و با اینکه جای نگرانی نیست باید تحت مراقبت باشد جو همچنان سنگین و غم زده بود ! و با این خبر آرامش جای نگرانی را گرفت . منوچهر با اصرار زیاد خواست که شب را در آنجا بمانیم . زن دایی هم که با دیدن ناراحتی برادرش هنوز در هم و غمگین بود با پرسیدن نظر مهمانها یش که ان ها هم حرفی نداشتند پذیرفت که بمانیم . به دایی خبر داد که آنجا می مانیم .

آنچه اتاق های زیادی داشت . من با حمیرا و حریر به یکی از اتاق های طبقه ی دوم رفتم . آن جا هم با وجود آن همه وسایل شیک و زیبا سوت و کور و سرد بود .

با وجود آن لباس ها خوابیدن سخت بود اما چاره ای نبود .

در کنار حمیرا دراز کشیدم : من هنوز دلواپسم ...

حریر گفت : این قد خود شیرینی نکن همه نگرانیم ... الانم بگیر بخواب که خیلی خستم و خوابم میاد ...

حمیرا گفت : حریر چه بد اخلاق میشی موقع خواب ... مگه یاس چی گفت ؟

برگشت و پشت به گفت : آخه می دونم تا خود صبح می خواید حرف بزنید و نذارید بخوابم ...

او همچنان غر غر می کرد و من در فکر فرو رفته بودم . دیگر حرف های او برایم اهمیت نداشت به عنوان یک خواهر بد اخلاق پذیرفته بودمش !

آنقدر غرق افکارم بودم که متوجه نشدم آن دو کی به خواب رفته اند ... با صدای اسمس گوشیم به خودم آمدم ... دستم را آرام از دست حمیرا کشیدم و گوشی را از روی میز برداشتم نوشته بود : بیداری ؟

خواستم بنویسم بیدارم اما پشیمان شدم . جواب ندادم . نگاهی به حمیرا انداختم کاش تا قبل از خوابیدنش از او خواسته بودم برای دستشویی رفتن با من بیاید ... هر کار کردم نتوانستم بخوابم ... به ناچار بی سر و صدا بلند شدم . شالم را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم ... باید می رفتم پایین ...

سکوت و سکون خانه و فضای نیمه تاریکش خیلی وهم آلود بود . پاهایم می لرزید آرام پایین رفتیم ... آنقدر ترسیده بودم که صداهای عجیب غریبی به گوشم می رسید .. مثل صدای ناله .. یا گریه !!!

از راهرو که به نظرم مرموز و طولانی می آمد گذشتم قلبم تند تند می زد صداها واضحتر بود یا توهمند خیال من .. نمی دانم هرچه بود بسیار آزار دهنده بود ...

خودم را به دستشویی رساندم . همین که پایم را بیرون گذاشتم ناگهان خانه در تاریکی فرو رفت .. تاریکی محض ... نفس در سینه ام حبس شد . هر آن ممکن بود جیغ بزنم و همه را بیدار کنم دستم را بر دهانم گذاشتم تا صدایم بیرون نیاید !

کورمال کورمال خودم را به انتهای راهرو رساندم ... صدای گریه می آمد ... مطمئن بودم ... سر تا به پایم می لرزید همین که به سالن رسیدم صدای باز شدن دربه گوشم رسید و هم زمان نوری زرد رنگ از پشت سرم فضا را روشن کرد به پشت برگشتم .. آنقدر ترسیده بودم که با دین تصویر نورانی چهره‌ی مردی که مقابلم با شمعی در دست ایستاده بود نزدیک بود بیهوش شوم .. ذهنم از کار ایستاده بود و من قادر به شناخت منوچهر با آن لبخند مرموز و حشتناک با آن چشمان براق نبودم ... عقب رفتم و محکم به دیوار بر خوردم گویی صدایم رفته بود یا هیچ وقت صدا نداشته ام ... جلو می آمد : از من می ترسی ؟؟

همین کافی بود تا قلبم که به جنون رسیده بود آرام گیرد به نفس نفس افتادم ... آغوشش را به رویم گشود : آروم ! آروم باش ...

مرا به خود فشد : من او مدم که نترسی !

ذهنم به کار می افتاد دستم را که روی سینه اش قرار گرفته بود حرکت دادم و او را به عقب راند : چی ... چیکار می کنید ؟

نمی دانم تصور من بود یا اینکه او هم در حالت عادی نبود که بی پروا در آغوشم کشیده بود ... دستی به صورتش کشید
: معذرت می خوام ... فقط خواستم آرومت کنم ...

از او ترسیده بودم ... با آن پرتوهایی که موها و ابرو و مژه هایش را نورانی کرده بود در نظرم موجودی آمد ماورای طبیعه ... بی حرف در حالی که همه‌ی سعیم حفظ تعادلیم بود عقب عقب رفتیم و خودم را به پله‌ها رساندم او آرام به دنبالیم می آمد و با نور شمعی که در دست داشت فضای روشن می شد و جلوی پاییم را می دیدم .. از پله‌ها با حالت دو بالا رفتیم و خودم را به اتاق رساندم اما در باز نمی شد هر چه دستگیره را حرکت دادم باز نمیشد وحشت زده به عقب بر گشتم ... چند قدمیم ایستاده بود جلو آمد و دستیم را که بر دستگیره خشک شده بود گرفت : این در قفله نباید بهش دست بزنی ... بیا .. تو توی این اتاق بودی

لحنش هم با آنکه آرام بود رعشه به تنم می انداخت دستیم را کشیدم اما رها نکرد بدنم داغ شد . گفت : چرا اینقدر ترسیدی ؟؟ دستت یخ کرده عزیزم ...

خدایا ... شاید کابوس بود ..

— نه .. نت .. نترسیدم .. م .. من خوبیم ...

دستیم را کشید و مرا ودار کرد به راه بیفتم کمی آن سو تر در دیگری را آرام گشود : تو ... توی این اتاق بودی .

کاش لبخند نمی زد و مرا دیوانه نمی کرد . با دیدن حریر در نور کمرنگ فضای انگار دنیا را به من داده باشند وارد اتاق شدم و حضور او را نادیده گرفتم .. بی ادبانه بود اما در را به رویش بستم و قفل کردم ... صدای حریر را شنیدم : چه خبرته سر و صدا را ه انداختی نمی ذاری بخوابیم ؟

به در بسته‌ی پشت سوم نگاه کردم.. دری که نمی‌دیدم ... با تصور اینکه او هنوز پشت درست از در فاصله گرفتم و به جایی که حدس می‌زدم جای خال خودم باشد رفتم که پای حریر را لگد کردم که صدایش در آمد : بمیری یاس که اینقد اذیت می‌کنی ..

حرفیم نمی‌آمد خوابیدم و دستم را دور کمر حمیرا حلقه کردم ... می‌لرزیدم ... چه شب بدی !!! کاش هر گز تکرار نشود !

وقتی بیدار شدم و چشمم به سقف گچبری شده‌ی ساده‌ای که در نظرم نا آشنا می‌آمد افتاد لحظاتی به آن خیره ماندم و فکر کردم ... من کجا بودم ؟

با به یاد آوردن خاطرات دیشب بر جا نشستم ... حمیرا و حریر نبودند ... ترس بر دلم ریخت .. اما با نگاهی به ساعت از اینکه صبح شده و از تاریکی وحشتناک شب گذشته خبری نیست نفسم را آرام بیرون فرستادم : چه شبی بودا ... حالا چطور به صورت آقا منوچهر نگاه کنم ؟؟

خجالت می‌کشیدم از او با آن رفتار‌های بچگانه ! نمی‌دانم شاید اگر باز هم در آن موقعیت قرار بگیرم باز هم....

موهایم را بستم و شال و مانتو ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم صدای صحبت دیگران را که از پایین شنیدم حس خوبی پیدا کردم .

همه سر میز صباحانه جمع شده بودند ... صدای حبیب هم به گوشم رسید که احوال آقا بزرگ را بازگو می‌کرد .. خدا را شکر که خوب بود و جای نگرانی نداشت!

از دستشویی که بیرون آمدم مقابل آینه‌ای که در راهرو نصب شده بود ایستادم تا شالم را مرتب تر کنم که منوچهر از همان اتاق بیرون آمد .

با دیدنیم لبخند زد و من شرمگین سلام گفتیم . به من نزدیک شد و در همان حال پاسخم را داد و من لب گشودم : من معذرت خواهی به شما بده کارم .

اخمی کمنگ کرد و پرسید : بابت ؟

باعث شد به چشمانش نگاه کنم ... پر از آرامش بود .. اما همین چشم ها شب گذشته با من چه کرده بودند!

— خب راستش من از تاریکی خیلی زیاد می ترسم . اون وقتی که شما او مدد من حسابی ترسیده بودم و از دیدن شما جا خوردم ...

چشمها یش را تنگ کرد و با حالتی کنجکاو گفت : دیشب ؟ اینجا تاریک بود ؟

دهانم باز ماند .. نکند خواب دیده باشم !

— آره ... دیشب وقتی برق قطع شده بود ...

خندید : حتما خواب دیدی عزیزم .. من تا نزدیک صبح بیدار بودم .. برق قطع نشد .

اما من مطمئن بودم ...

— ولی من ... من خودم شما رو دیدم که با شمع ...

با صدای بلند خندید : مطمئن شدم خواب دیدی ... بیا بریم صحابه عزیزم .

و دستش را پشت کمرم قرار داد ... متعجب نگاهش می کردم ... یعنی ... نمی دانم ذهنم داشت از کار می افتاد!

آرام به شانه ام زد : زیاد بهش فکر نکن .. برای همه پیش میا .. حالا اخمات تو باز کن!

با هم وارد سالن شدیم . هنوز دستش پشت شانه هایم بود که نگاه آرام حبیب در بد و ورودم به توفان بدل شد .

کمی گامها یم را تند تر برداشتم و از منوچهر فاصله گرفتم و با گفتن سلام صبح بخیرم همه متوجهم و پاسخگوییم شدند . در کنار زن دایی نشیم . نزدیکترین جای ممکن .. برای من که با دیدن حبیب دست و پایم را گم کرده بودم و حتی شیوه‌ی راه رفتنم را ... اینجا بهترین جا بود!

نگاهم را با احتیاط به حبیب دوختم : آقابزرگ چطورون ؟

خونسرد و در ظاهری تفاوت گفت : خوبن . ان شالله تا فردا بر می گردن خونه .

نگاهش را من خوب می شناختم . برایم خط و نشان می کشید ... ترجیح دادم به همان احوالپرسی کوتاه بسنده کنم .
بیش از این جذبه‌ی چشم‌مانش را تاب نمی آوردم .

نفهمیدم چه خوردم ! فقط وقتی با داغی چای دهانم سوخت و اشک در چشم‌ها یم جمع شد به خودم آمدم . بی اراده به او نگاه کردم که خوش بختانه حواسش به من نبود .

همه داشتند میز را ترک می کردند . من هم بر خاستم .

همیرا گفت برو کیفتو بردار می خوایم برمی خونه .

برگشتم بالا .. کیفم را برداشتیم و از اتاق خارج شدم که فلشی که به آستینم وصل بود به دستگیره‌ی در گیر کرد و دکمه اش افتاد .. در پی آن خم شد تا از زمین بر دارمش که ... با دقت نگاه کردم . درست می دیدم . قطره‌های سفیدی که بر سطح سرامیک‌ها چسبیده بود قطره‌های ذوب شده‌ی شمع بود . درست همانجا بی که شب گذشته منوچهر ایستاده بود ... برای اطمینان و لمس کردنش دستم را پیش بردم که یک جفت کفش سیاه رنگ مقابلم .. درست بالای سرم ایستاد . سرم را بالا گرفتم و از دیدن منوچهر جا خوردم ... دستم را نا خوداگاه پس کشیدم .. اخم کرده بود : من از دخترای فضول خوشم نمیاد !!

خشک شده بودم .. آب دهانم را به زحمت فرو دادم .. دستش را که به سویم دراز کرد تکانی به خودم دادم و دست سردم را به دستش سپردم ... با اندکی کشش دستش از جا برخاستم . قادر نبودم نگاهم را از او برگیرم .

— من ... من .. قص — ... قصد نداشتیم فضولی کنم

لبخند زد : این قطره‌های شمع مربوط به چند شب پیش ... کنتور برق این خونه مشکل داره ... گاهی فیوز می پره ... اما در مورد دیشب ... تو یا خواب دیدی یا دچار توهمندی !

دستم را فشرد : از بودنت تو این خونه حس خوبی داشتم ... بازم به من سر بزن .

با آن همه وحشتی که در دلم بود با خودم گفتم محالست دیگر به اینجا پا بگذارم .

سر تکان دادم : بـ. به منم خیلی خوش گذشت !! ببخشید خیلی زحمت دادم و عذر می خوام بابت اینکه ناراحتتون کردم .

دستم را کشیدم : با اجازه .

لبخندش دلنشیں نبود . نگاهش آرام نبود ... سرتاپای وجودم را پر کرد از احساسات بد!

زیر نگاهش داشتم نفس کم می آوردم . در مورد اتفاق دیشب مطمئن بودم و نمی دانم او از چه رو انکارش می کرد ؟؟

وقتی رفتم پایین همه آماده بودند . نگاه حبیب بود که بر من دقیق شد . حتما رنگم پریده بود . از او هم ناچارا فرار کردم . اصلا حالم خوب نبود . منظورش از این بازی چه بود ؟؟

هنگام خدا حافظی به سردی از او خدا حافظی کردم . دستم را محکم فشرد و لبخند زد : مواطن خودت باش !

نمی دانم چرا آن همه شک و بد بینی به دلم افتاده بود .. حتی همین جمله‌ی ساده‌ای که گفت هم یک جور خاص به دل گرفتم !! منظور خوبی نداشت !! شاید هم من ... نمی دانم .. نمی دانم !

آقا بزرگ به خانه بازگشت و من هم ... نمی دانم به اجبار یا ... به هر حال برگشتم . حقیقت این تردید این بود که دیگر دوست نداشم از باغ دایی دور باشم ... از باغ هم که نه ؛ چشمها یعنی را از شرم بیندم و بی پرده بخواهم بگویم دلیلش " حبیب " بود دیدن هر لحظه‌ی حبیب خیلی برایم دلنشیں شده بود ... به حضورش خیلی وابسته شده بودم آنقدر که برای خودم هم عجیب بود!

دیگر سرزنش کردن خودم برای دوست داشتن او هم فایده ای نداشت ! با دیدنش حال دلم خوب می شد .. نه یک خوب شدن معمولی .. نه .. شوری شیرین به دلم می افتاد که از وصف آن عاجزم.

چشم و دلم به محض دیدنش هردو دست به هم می دادند تا رسوایم کنند! دیوانگی بود اما من این کشمکش بین آن دو و عقلم را که مانع می شد ؛ دوست می داشتم !

روزی که می خواستم بروم و می دانستم کمتر او را خواهم دید بغض داشتم . نگاهم غمگین بود و چشم هایم هر لحظه ممکن بود ببارد ! پیش از این چقدر نبودنش را دوست می داشتم و ندیدنش برایم آسودگی خیال به همراه داشت!

دایی گودرز ما را به باغ رسانید . از وقتی آمده بود آنقدر محبت کرده بود که دلم لبریز از عشقش بود .

پس از رفتنش یکراست به اتفاق رفتم ... از صبح حبیب را ندیده بود .. آن روزها که نزدیک به عید بود و حساب کتاب ها را بررسی می کرد حسابی سرش شلوغ شده بود و کمتر در خانه حضور داشت و می دانستم کمتر به اینجا خواهد آمد .. حال آقابزرگ را تلفنی هم می توانست جویا شود .. به من هم که کاری نداشت تا وقتی پای منوچهر یا دیگری در میان نبود... آن هم برای گیر دادن و تنبیه و تحقیر !!! اما من دلم داشت بیمار می شد .. دل بستگی پیدا کرده بودم به این سخت گیری هایش .. برای خودم روئیا ساخته بودم که نکند به خاطر علاقه باشد که اینگونه سخت می گیرد ؟؟ با اینکه پاسخش را می دانستم اما همان دقایقی هم که به آن فکر می کردم برایم لذتبخش بود ! بیچاره دلم!

بارها اسمس هایی که فرستاده بود را می خواندم .. اسمس هایی که فقط حرف های معمولی بود .. مثل اینکه الان تنها یی یا آقابزرگم هستن ؟ یا .. داییم اونجا نیومده ؟ .. کجایی ؟ چرا جواب نمی دی ؟ ... یا .. بیداری ؟.... یا حتی این یکی شب بخیر یاس !! ...

همه‌ی پیامک هایش از این قبیل بود ... و من تازه می فهمم در هر کدام از آن ها چقدر ...

آقابزرگ صدایم کرد . تاج خانم میز شام را آماده کرده بود . رفنم پایین . چقدر خانه سوت و کور بود بر خلاف خانه‌ی دایی !

در سکوت شام خوردیم . خدارا شکر حال آقابزرگ در آن یک هفته خیلی بهتر شده و رو به راه سلامتی بود .

تازه میز را جمع کرده بودم و مشغول شستن ظرف ها باز شدن در سالن به گوشم رسید . دستهایم را خشک می کردم که صدای احوالپرسی او با آقابزرگ را شنیدم و لبخند برلبهایم نقش بست : خدای من .. باورم نمی شه ..

شالی را که برای چنین موقعی در یکی از کابینت ها نگه می داشتم را بر سر انداختم و دقایقی دیگر .. وقتی به خودم و آن همه هیجان مسلط شدم دو لیوان چای را در سینی گذاشتم و به همراه بیسکویت به سالن بورم ... کاش می توانستم لرزش دستهایم را کنترل کنم .

با دیدنش موج گرمی در بدنم جریان گرفت . لبخندم را نگه داشتم ...

— سلام .

نگاهش که به من افتاد بر خلاف همیشه تبسم کرد و ابروهایش بالا رفت : سلام ...

شرم گونه هایم را داغ کرد . چه دردی بود که هم می خواستم ببینمش هم برایم سخت بود ؟

— خوش اومدین .

— ممنون ... حالت چطوره ؟ خوبی ؟

نژدیکش نشستم ... دوست داشتم بنشینم .

پاسخش را دادم و تشکر کردم اما نتوانستم حالش را بپرسم . خجالتی بورم بدتر شده بورم .

آقابزرگ از اوپرسید شام خورده یا نه که گفت از کار خانه مستقیم به آنجا آمده است و با نگاهی به من گفت : آگه
زحمتی نیست یه چیزی واسم حاضر کن .

خوشحال شدم . هر ثانیه بودنش برایم شده بود آرزو و حال می خواست قدر یک شام خوردن بیشتر بماند ! آن هم من
برایش حاضر کنم !

خوشحالی ام را پنهان کردم و به پا خواستم : چشم . الان .

به آشپز خانه رفتم ... غذایی که مانده بود را گرم کردم و وسایل را روی میز گذاشتیم که صدایش را شنیدم : میام
همونجا ...

حروفی نزدم و میز را چیدم .

وقتی آمد با همه‌ی اشتیاقم برای ماندن خواستم بیرون بروم که گفت : آقابزرگ تو اتفاقشون هستند ... بمون .

دست هایش را شست و پشت میز نشست . حوله را گرفتم .

— مگه خودت نمی خوری ؟

— من شام خوردم .

اولین قاشه را به دهان برد : چه خبر ؟ همه چی خوبه ؟ چرا نمیشینی ؟؟

لبخند زدم و نشستم : خدارو شکر .. خوبه!

— چه خوشمزست .

— دستپخت تاج خانومه ...

خندید : می دونم .. فکر کردی اگه نگی فکر می کنم کار توئه ؟؟

باز هم شروع کرد : نه .. می دونم که شما چه شخصیتی از من تو ذهنتون ساختید!

کمی نوشابیه نوشید و نگاهم کرد : واقعا ؟؟ چه شخصیتی ؟

— دست و پا چلفتی و بی عرضه .

بلند تر خندید : نیستی ؟؟

اخم داشت پرنگ تر می شد .. توقعم از او بیشتر شده بود .. خوش نداشتمن اینگونه برخورد کند .. حتی به شوختی!

— حالا چرا اخم می کنی ؟ شوختی کردم ... اینکه می گه یه شخصیت دیگه ... باید بگم درسته .. اما ... دست و پا چلفتی و بی عرضه نه !

نگاهش کردم ... با اخم : میشه بگین چه شخصیتی ؟

با دستمال گوشه‌ی لبس را پاک کرد: نه!

— حالا دیدین؟ همون که گفتم البته روتون نمیشه مستقیم بگید... اما من اینطوری نیستم که شما تصور می‌کنید...

لبخندش کمرنگ تر اما نگاهش عمیق تر و آرامتر شد: ای کاش بودی! تصور چند وقت اخیر من از تو... خیلی واسمه ارزش داره!

با اینکه کمتر از نیمی از غذای بشقاب را خورده بود دست کشید: ممنون... عالی بود.

برخاست... من هم.

شروع به جمع کردن میز کرد که بشقاب را ازدستش گرفت: بدین به من... شما بفرمایید.

— نه دیگه.. تو زحمت چیدنشو کشیدی...

— کاری نکردم که...

لبخند زد: همین که بودی یه دنیا می‌ارزید.

دلم لرزید. چرا اینقدر مهربانانه سخن می‌گفت چرا من فکر می‌کرم نگاهش... نگاهش مثل نگاه من بیتاب است؟ چرا این همه در مورد او اشتباه می‌کردم؟ چه کسی می‌توانست مرا از این اشتباهات شیرین دلخواسته بیرون بیاورد؟

خندید و با انگشت زد به نوک بینی ام: اگه نبودی من الان گرسنه می‌موندم.

پاسخ سوالم را گرفتم ... خودش ! تنها او بود که می توانست این چنین مرا متوجه اشتباهاتم کند ! رک و بی پرده !

خندید و گونه ام را کشید : چه شیرین میشی وقتی اخم می کنی !!

تماس دستش مرا ...

کاش سیلی محکمی به صورتم می زد و می گفت : من تو رو اصلا به حساب نمیارم .. دست از سر من و خیالم بردار .. شاید اینطور می توانستم این عشق نو پای ناخواسته را که روز به روز برايم عزیزتر می شد را از ریشه قطع کنم .. اما این کارها .. این نگاه ها ... من بی چاره را چه می خواستم چه نمی خواستم مجدوب خودش می کرد ! به راستی که مرا از این احساس راه نجاتی نبود !! با این جمله ای که گفت حس کردم او هنوز مرا به چشم بچگی ام می بیند .. برايش شیرین بودم . فقط همین !!

ایستاد و در شستن ظرف ها کمک کرد و توجهی به اصرار "ظاهری" من برای رفتن نکرد . من که از خدایم بود بماند !

— آقای متانت تو رو واسه آریان خواستگاری کرده .

برايم غير منتظره نبود !

— از آقاجون اجازه خواسته تا خانومش تو رو در جریان بذاره یا به عبارت دیگه نظر تو پرسه و شاید هم راضیت کنه !

چه راحت از خواستگاری که ممکن بود مرا برای همیشه از ایران ببرد حرف می زد .

— آقا جون نظر منم پرسید .. گفتم اینکه بخوای از ایران بری به درد نمی خوره باید یکی باشه که همینجا بمونه ... نه اینکه ...

داشتم عصبی می شدم ... کاش ادامه نمی داد . برایش مهم نبود که با هر کلامش چه به روز قلبم می آورد ! شاید اگر می دانست ..

— من جوابم منفیه ! البته اگه کسی نظر منم بپرسه !

نمی دانم لحنم چگونه بود که متعجب شد : ناراحت شدی ؟

نتوانستم نگاهش کنم . حالم خوب نبود .

— از مخالفت من ؟؟

دلم می خواست بشقابی که دردست دارم را بر زمین بزنم و صد تکه اش کنم .. چرا مرا نمی فهمید ؟ چطور باید به بگوییم ؟؟ نه .. از عشقش می مردم هم نمی گفتم .

— نه ! ناراحت از چی ؟؟ مخالفت شما که چیز جدیدی نیست !

— چرا با کنایه حرف می زنی ؟! نکنه نظرت نسبت به اون

— من نظری ندارم ! به احترام دادای حرفی نمی زنم این معنیش این نیست از آریان خوشم او مده و جوابم مثبته !

— دلیلت واسه منفی بودن جوابت چیه ؟

نگاهش کردم . چقدر چشمهاش را دوست داشتم : همون دلیلی که خودتون گفتید ! من نمی خوام از ایران برم .

— آگه قبول کنه که بمونه ؟؟

نیاز به فکر کردن نداشت : نه !

— پس دلیلش فقط رفتن از ایران نیست !

هنوز نگاه به نگاهش بود : به من نمیاد کسی رو دوست داشته باشم ؟؟

ابروهاش در هم گره خورد و چشمهاش را باریک کرد : چی ؟؟

قلبم به تقلا افتاد ... نفسم حبس شده بود : من .. من نمی تونم از ...

چرا حس می کردم رنگش بربیده ؟ مگر برایش مهم بود ؟

— تو ... تو دلتو باختی یاس ؟؟

باخته بودم ؟ نمی دانم .. یعنی نام دیگر عاشق شدن باختن بود ؟ اگر بود آری .. من باخته بودم ! دلم ا به خودش باخته بودم ...

دستهایم را سریع شستم و آشپزخانه را ترک کدم . نگاه بہت زده اش را هنوز هم حس می کردم!!!

چیزی نمانده بود خودم را لو بدهم ... این آخرین چیزی بود که می خواستم !!! اعتراض به او بزرگترین اشتباه بود!!!
با صدای باز شدن پنجره از خواب پریدم . باد شدیدی می وزید ... با اینکه می ترسیدم از تخت بیرون بیایم برای
بستن پنجره بلند شدم ... بی آنکه به باغ تاریک که صدای زوزه‌ی باد و هم نشسته بر آن را دو چندان می کرد نگاه کنم
پنجره را بستم و پرده را کشیدم . هوا، هوای باریدن بود . با همه‌ی عشقم به باران ترسی که به وجودم ریخته بود آزار
دهنده بود ! به تخت برگشتیم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم ... اما مگر می شد ؟ می شد فکر حبیب خواب را از
چشم‌مانم نگیرد ؟؟

کتاب شعری را به عادت همیشگی قبل از خواب برداشتم تا چند صفحه‌ای بخوانم ... اما ...

با صدای ضرباتی که به در اتفاق خورد سر از روی کتاب برداشتم و دقیق گوش دادم به صدایی که جز توهمنمی
توانست باشد ... کسی جز آقابزرگ در خانه نبود که ...

وقتی صدایی جز باد و باران نشنیدم خواستم مطمئن شوم که ... اما ضرباتی که به در خورد .. نه ! توهمنمی توانست
باشد . واضح‌تر از قبل بود . بر خاستم و پشت در ایستادم : آقابزرگ ؟؟

صدایی نشنیدم بی آنکه قفل در را باز کنم چسبیده به در گفتیم : آقا بزرگ شمایید ؟؟

اما باز هم جواب نداد ... نمی خواستم در را باز کنم اما از ترس اینکه نکند آقابزرگ مشکلی داشته باشد یا حالش به هم
خورده باشد با دستی که از ترس بی اراده می لرزید کلید را چرخاندم و در را گشودم...آرام ... اما صدای قلبم غوغای کرده
بود!!

راهرو نیمه تاریک بود و کسی در سالن تا آنجایی که در تیررس نگاهم بود حضور نداشت ! پس ... با خودم گفتم
فکر کردم و صدا را در خیالم شنیدم ... با همه‌ی ترسم سرکی به بیرون کشیدم ... اما خبری نبود .. مطمئن شدم صدا
واقعیت نداشته و زاده‌ی خیالم بوده!

برگشتیم و در را قفل کرد . بی حس و حال روی تخت نشستیم ... چقدر آن تنها‌یی برایم وحشتناک بود .. سعی کردم باز
هم به آن فکر نکنم و خودم را اسیر امواج منفی نکنم ... دراز کشیدم و پتو را سرکش کردم .. کاش می توانستم بخوابیم
... دستهای سردم را ها کردم .. گویی منجمد شده بود و خونی در انگشتانم جریان نداشت .

هنوز دقایقی نگذشته بود که باز هم آن ضربات آرام .. خدای من !! لرز به تنم افتاد ... چطور می توانست زاده‌ی خیالم
باشد ؟؟ اشک در چشم‌هایم نشست ... من از آنجا ماندن وحشت داشتم ! صدا زدم : آقابزرگ ؟؟

باز هم بی جواب ماند این پرسش پر از ترس و لوزم . صدایم می لرزید و اشک هایم آماده باریدن بود.

دست دراز کردم و گوشی موبایل را از روی عسلی نزدیک تخت برداشتیم . نگاهی به ساعت آن انداختم ... از سه گذشته بود ! به چه کسی می توانستم بگویم که شخصی غریبه در خانه هست ؟؟

اشکهای سمجھ را که راه به روی گونه ام باز کرده بود پاک کردم . اگر باز هم صدای در زدن را می شنیدم از ترس پس می افتادم

همه ای حواسم به این بود که آیا باز هم خواهم شنید یا نه ؟؟ اما فقط صدای باد بود و باران

شب سختی را گذراندم و تا خود صبح چشم نبستم . حالم خیلی بد بود دلهره همه ای توانم را گرفته بود . وقتی هوا روشن شد موجی از آرامش سرازیر وجود خسته ام شد ! برخاستم .. پنجره را گشودم و از پنجره باغ باران زده را نگاه کردم . آسمان ابری بود اما آرامش هم بود .. درخت ها .. و زمین ... همه خیس خورده بودند و بوی مطبوعی فضا را آکنده بود !

سردرد داشتم و گرنه آن هوای پاک جان می داد برای پیاده روی ! با چند نفس عمیق حالم کمی بهتر شد ... اتاق را ترک کردم ... آقابزرگ هم بیدار می شد و باید میز صبحانه را می چیدم ... پس از آن می توانستم کمی بخوابم . با خیال راحت !

ناخود آگاه نگاهم به هرسو می چرخید ... به دنبال نشانه ای مشکوک بودم ... نشانه ای که ثابت کند شب گذشته شخصی در خانه بوده که شبم را به جهنم بدل کرده بود !

اما چیزی به چشم نیامد . همه چیز مرتب بود ...

پس از چیدن میز صبحانه سری به اتاق آقابزرگ زدم .. هنوز خواب بود . من نمی توانستم بیش از این سر پا بایستم .
به اتاقم برگشتم ...

از دیدن پنجره‌ی بسته‌ی اتاق جا خوردم . من پنجره را نبستم تا هوای اتاق عوض شود اما با چشم‌های خودم می دیدم پنجره بسته و چفت شده !! دلم فرو ریخت به سختی جلوی جیغ زدنم را گرفتم .. خدای من ... بی تأمل از اتاق بیرون آمدم و برگشتم پایین ... پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و به سکندری که خوردم و نزدیک بود نقش زمین شوم اهمیت ندادم ... پشت در اتاق آقابزرگ ایستادم ... باید به او می گفتم ؟؟ گفتنش کار درستی بود ؟ چه کار از دست او بر می آمد ؟

کلافه و سر در گم با نگاهی ترسان چشم گرداندم و به روی گوشی تلفن ثابت ماندم . به سویش رفتم و با دستی لرزان شماره‌ی حبیب را گرفتم و در همان حال نگاهی به ساعت انداختم . ساعت 7:30 بود و حتما در آن ساعت بیدار بود ...

جواب داد و لحظه‌ای قلبم از تکاپو ایستاد و سپس تندتر از پیش تقداً از سر گرفت.

—بله؟

نفس گرفتم. نگاهم به راه پله‌ها بود: سلام.

صدایش گرفته و خسته بود: سلام... چیزی شده؟ آقابزرگ...

— من .. فکر می‌کنم ... یکی تو خونست...

متعجب شد: چی؟ یکی تو خونست؟ این وقت صبح؟

بغضیم سنگین تر شد: آره .. از دیشب .. من خیلی می‌ترسم ...

نگاهم به سایه‌ی بلندی که از پشت پنجره‌ی سالن بود خیره ماند! در سالن باز شد و او به درون آمد ... لباس‌های یک دست سیاه ... فقط چشمها یعنی مشخص بود و دیگر هیچ ... جیغم بی‌اراده بود ... گوشی را پرت کردم و به سمت اتاق آقا بزرگ دویدم ... در اتاق را باز کردم و خودم را به درون انداختم .. همچنان جینه‌ی زدم و گریه‌ی امام را بریده بود در را قفل کردم ... آقابزرگ سراسیمه در بستر نشست: چی شده؟ افروز .. بابا جون...

خودم را در آغوشش انداختم و به شدت گریه کردم: یه غریبه تو خونست...

مرا از خودش جدا کرد: چی می‌گی دخترم؟ کی تو خونست؟

نگاه ترسانم را به سوی در گرداندم .. یه مرد سیاه پوش!! او مد تو سالن ...

— بذار ببینم .. چطور ممکنه؟؟

از تخت پایی آن آمد و من چسبیده به بازویش: من می‌ترسم ... نمی‌دانست مرا آرام کند یا اتاق را ترک کند ...

به هر طریق مرا از خود جدا کرد و به سمت در رفت ... دررا که گشود قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد ... همه‌ی حواسم در پی او بود .. رفت بیرون ... دقایقی بعد صدایش را شنیدم: اینجا که کسی نیست ... آرام و لرزان جلو رفتم و به بیرون سر کشیدم .. به سمت در رفت .. دستگیره را گرفت و چندبار تکان داد: درم قفله!

واژه‌ی تعجب برای وصف آن حالتی که به من دست داد ناتوان است.

به سالن رفتیم ... هیچ کس نبود .. در هم قفل بود ... اشک‌هایم سرازیر شد ...

— باور کنید با چشمای خودم دیدم .. داشت نگام می‌کرد!!

به راه پله نگاه کردم : حتی توی اتاق و خودم رفته بود ... پنجره‌ی اتاقم رو که باز گذاشته بودم بسته بود !
نگاهش نگران شد و به سمت پله‌ها رفت ... می‌توانستم حدس بزنم که چه چیزی را به چشم خواهیم دید ... آری !
پنجره‌ی اتاقم هم باز بود .. همانطور که خودم بازش کرده بودم !

— شما حرف منو باور نمی‌کنید ؟

لبخند زد : عزیزم .. من می‌گم ممکنه خواب دیده باشی !!!

— خواب ؟؟ من از سه نیمه شب تا الان بیدارم .. دیشب مردم از ترس خواب به چشمام نیومد .. چطور می‌تونم اینا رو
تو خواب دیده باشم ؟

و به یاد آوردم که میز صبحانه را اماده کردم ...

— واسه تون صبحانه هم گذاشتیم !

در آغوشم گرفت . پرمهر و گرم : آروم باش عزیزم ... شاید از خستگی و ...

— اما من مطمئنم !

اشکهایم را پاک کرد و حرفی نزد . نگاهش نگران بود ! با هم همه‌ی اتاق‌ها را و حتی سرویس بهداشتی و .. هر جا که
ممکن بود را سرزدیم اما همه چیز نشان دهنده‌ی این بود که من اشتباه می‌کنم و هیچ غریبه‌ای وار خانه نشده است
!!!

امدن حبیب به همه‌ی نگرانی‌ها یم پایان داد . آنقدر آشفته و سرآسیمه بود که از دیدنش جا خوردم ...
نگرانی اش را با فریادی بر سرم تلافی کرد : تو که منو نصفه عمر کردی ! تلفن خونه رو اشغال کردی گوشی بی
صاحبتو چرا جواب نمی‌دی ؟؟

آقابزرگ او را به آرامش دعوت کرد ... در چشمهای سرخش عصبانیت بی داد می‌کرد : شما نمی‌دونید من ی کشیدم تا
رسیدم اینجا !! صدبار مردم و زنده شدم ...

فریادش آنقدر وحشتناک بود که روحیه‌ی تضعیف شده‌ی مرا بار دیگر در هم شکند و اشکم را در بیاورد .

جرات رفتن به اتاقم را هم نداشتیم ... بی روسی ... اصلاً حال و روزم را فراموش کرده بودم بی لباس گرم از
ساختمان خارج شدم ... حال چطور می‌توانستم به آن‌ها ثابت کنم که هرچه می‌گوییم حقیقت دارد ؟؟

زیاد از ساختمان دور نشدم .. ترسی عمیق در دلم ریشه دوانیده بود ...

— این لباسا مناسب بیرون او مدنه ؟؟

بی آنکه نگاهش کنم از نداشتن روسربی شرمگین سر به زیر آوردم .. کاش می رفت .

نشستن پالتو بر شانه هایم باعث شد سرم را بالا بگیرم ... پالتوی خودم بود!

نگاهم در نگاهش خوش نشست . آرام بود و مهربان .. از همان نگاه های کمیاب دلنشیں که بند دلم را از هم می گست!!

کلاه خاکستریم هم در دستش بود که بر سرم گذاشت : سرما می خوری !

نگرانی هایش مرا به رویا می برد ! اما نه در آن حالت که ترس بر همه‌ی احساساتم غالب گشته بود ...

— تو مطمئنی که ...

— مطمئن مطمئن ! بابا می گم او مد داخل داشت نگام می کرد ...

— پس چطور با اون سرعت رفت و درو قفل کرد و ..

— من نمی دونم ... نمی دونم .. اما قسم می خورم که او مد تو ..

از شب قبل برایش تعریف کردم . سخت به فکر فرو رفت ... او هم حرفی نداشت که بزند جز اینکه : خودم امشب اینجا می مونم !

لبخندی که از راحتی خیال بر لبانم نشست را پنهان نکردم : عالیه ! و گرنه من از ترس دق می کردم ...

دستی به صورتش کشید : خیلی خب .. دیگه برو تو ... من همه جا رو گشتم تو و بیرونو ... هیچ خبری نیست .. من الان باید برم . کار واجب دارم . درو قفل کن و خیالت راحت باشه که مشکلی به وجود نمیاد !

کاش می ماند ! اما وقتی نمی توانست چاره چه بود ؟؟

— ممنون که او مدین ! بابت اینکه اونقدر نگرانتون کردمم عذر می خوام .

لبخندش بی حال و خسته بود : چیز تازه ای نبود .. مهم نیست !

نگاهش را گرفت و به راه افتاد : شب زود میام ! خدانگهدار .

هنوز ایستاده بودم که دست تکان داد : برو تو و درو قفل کن !

به راه افتادم .. اینک کمی آسوده خاطر بودم . نمی دانم شاید به او بیش از چشمانم اعتماد داشتم !

با هر صدایی از جا می پریدم و قلبم تند تند می زد ... حضور آقابزرگ دلگرمم می کرد با خودم می گفتمن روزهایی که آقابزرگ قصد بیرون رفتن داشته باشد را هرگز در خانه نخواهم ماند . آنچه را که به چشم خود دیده بودم به این راحتی فراموش نمی کردم!

تا شب لحظه شماری می کردم برای آمدن حبیب اما نمی دانستم که زن دایی اینقدر از این موضوع ناراحت شود و پیش از آمدن حبیب تماس بگیرد : حبیب گفت می خواهد شبو اونجا بمونه!

— بله ... اما هنوز نیومدن .

— نگران نباش میاد!

لحنش ...

— زندایی خودشون گفتن که میان...

— با این بازی که تو راه انداختی بایدم بیاد!

— من بازی راه انداختم ؟ کدوم بازی ..

— همینکه یکی باوجود در بسته او مده تو ساختمون ...

— باور کنید راست می گم ..

— خب چرا تو نیومدی اینجا؟

لحنش خیلی تند بود . دقیقا مثل یک غریبه‌ی طلبکار ! خیلی وقت بود این رویش را ندیده بودم!

— به من چیزی نگفتن .. و گرنه حتما می‌اودم .

— خب من الان دارم بہت می گم ... امشب بیا خونه ... دلم نمی خواهد کسی راجع به پسرم فکر بی ربطی بکنه!

خدایا چرا اینطور برخورد می‌کرد ؟ چرا مرا مقصرا می‌دانست ؟ بعض بود که در گلوب نشست!

— شما در مورد من چی فکر می‌کنید ؟؟

— من فکری نمی‌کنم چون پسرمو میشناسم .

پرسش را می‌شناخت ؟ یک دنیا معنی ناجور در پس این حرفش بود . یعنی از تلاش من خبر دارد برای به دام انداختن پرسش .. یعنی همه‌ی اعتمادش برای حبیب است نه من !

— باشه .. من که حرفی ندارم زن دایی ! من که هر کی هرچی گفته گفتم چشم . و گرنه من اصلا دوست ندارم اینجا بمونم چون از تنها ییش می‌ترسم !

— باشه به گدرز می‌گم تو رو برگردونه خونه ! الانم ننه من غریبم بازی در نیاری حبیب رو بندازی به جون من !

اشکهایم جوشید و روان شد .

با خدا حافظی سردی گوشی را گذاشت. گوشی را که گذاشتم اشک هایم بیشتر روان شد . چقدر دلم گرفته بود . حبیب که می آمد از او می خواستم مرا به خانه ببرد .

وقتی آمد در اتاقم بودم ... ضربه ای به در زد و من از جا پریدم . صدایش را شنیدم و آرام گرفتم : بیداری ؟؟

در را باز کردم . حرف های مادرش جایی برای ابراز خوشحالی از حضورش نگذاشته بود .

— سلام .

لبخند زد : سلام ... خوبی ؟

رو گرفتم تا متوجه حال گرفته ام نشود .

— ممنون .. خوبیم .

به دنبالم به درون آمد . چطور می گفتم که نمی پرسید چرا ؟؟

نتوانستم بگویم . در عوض پرسیدم : شام خوردین ؟

— آره ...

کمی مکث و : چیزی شده ؟

نگاهش کردم : میشه منو ببرید خونه ؟

دقیق شد به چهره ام : دلیل این خواستت ؟؟

نگاهم را به انگشتانم دوختم : خب ... راستش ..من اینجا ..آرامش ندارم . می ترسم !

به من نزدیک شد : حتی با وجود من ؟

— شما که روز اینجا نیستید .

— دلیل واقعیتو بگو!

نمی توانستم بگویم .

— این دلیل واسه شما کوچیکه .. اما من واقعا می ترسم !

— من از دروغ بدم میاد .. همینطور از دروغگو!

— اما من ..

— یه دروغتونکن دوتا برای اینکه حواس منو پرت کنی!

— خب پس نپرسید! فقط منو برگردونیید خونه.

دستش را بالا آورد و لبه‌ی شالم را لمس کرد و کمی جلو کشید نگاهش دقیقاً در چشمها یم بود: مادرم تماس گرفت؟

فقط نگاهش کردم. دستش را انداخت.

— تو همینجا می‌مونی.

— اما.. من نمی‌خوام..

— مهم نیست! مهم نیست که در موردت چه جوری فکر می‌کنن.. مهم اینه که خودت خودتو قبول داشته باشی.
داری؟

نفس گرفتم. کاش از من ناراحت نشود. زن دایی‌ها می‌آمدندش مخالفت کرده بود. به سمت در رفت: یه سر به آقابزرگ بزنم می‌ام تو این اتفاق کناری می‌خوابم. خبری شد بیدارم کن...

فقط توانستم بگویم: ممنون که او مدین!

سر تکان داد.. با یک تبسیم کمرنگ: شب بخیر.

— شب شما هم بخیر.

زن دایی حتما باز هم از چشم من می دید اما گناه من چه بود؟

با رفتنش من هم برای خواب آمده شدم . با تو س و دلهره !!

در اتاقم آرام باز شد ... نگاهم را به سمت در گرداندم . همان مرد سیاه پوش آرام وارد شد چشمهاش می درخشید ...
قامت بلندش در تاریکی شب ترسناک به نظر می رسید ... با ترس بر جایم نشستم سیاه پوش به طرفم آمد بر جا
ماندم و همه‌ی قدر تم رفت .. حتی توان جیغ کشیدن و کمک خواستن هم نداشتیم ... دستش را به سویم دراز کرد و ...
به محض نشستن دست سردش بر شانه ام تکانی خوردم .. سردی اش را حتی از روی لباس هم حس می کردم ...
صدایم برگشت .. جیغ کشیدم .. با تمام توانم ...

صدای ضرباتی که به در می خورد را می شنیدم و

لحظاتی دیگر فقط صدای ضربه هایی که پی به در می خورد در گوشم بود ... از غریبیه‌ی سیاه پوش هم خبری
نیود ! به شدت نفس نفس می زدم !! من خواب دیده بودم .. صدای یاسمنین گفتن حبیب را می شنیدم اما رمقی برای
برخاستن نداشتیم .. در حالی که سرتاپایم می لرزید پیش از آنکه در را بشکند برخاستم و در را گشودم .. آشفته و به
هم ریخته بود : خوبی ؟ خواب می دیدی ؟؟

سر تکان دادم و همانجا پشت در بی حال نشستم...

با عجله رفت و بالیوانی آب برگشت رو به رویم نشست و آن را به دهانم نزدیک کرد .. کمی نوشیدم و دستش را پس
زدم ...

— خواب بدی بود .. خواب دیدم اومده بود تو اتاقم...

لبخند آرامش بخشی زد : از بس امروز ذهنتو درگیوش کردی ... الان بهتری ؟

سر تکان دادم : داشتم از ترس می مردم .. خوب شد بیدارم کردی...

دستم را گرفت : فردا برت می گر...

صدای شکستن شیئی از پایین حرفش را قطع کرد .. وحشت زده به دستش چنگ زدم : واخدا .. من می ترسم !

اخم هایش در هم رفت به سرعت بر خواست تا پایین برود .. اما دستش را رها نکردم : منم میام . دستم را گرفت و با هم از پله ها سرازیر شدیم ...

دستم را که می لرزید فشرد ... برای من حتی دیدن سایه‌ی خودمان هم که روی دیوار با ما پایین می آمد ترسناک بود !! هر آن ممکن بود با دیدن صحنه‌ای غیر طبیعی فریاد بزنم.

اما باز هم در سالن همه چیز طبیعی بود ... نه چیزی شکسته بود نه در باز بود ... نه ... هیچ ! این بار هم می توانست توهم باشد ؟ نه !

همراه با او همه‌ی اتاق‌ها و آشپزخانه و ... را گشتنیم .. خبری نبود جز !!!...

پنجره‌ی کوچک آشپز خانه باز بود و یک گربه‌ی سیاه آنجا بود ... روی میز .. گلدان شکسته هم روی سرامیک‌های زیر میز پخش بود .. با دیدن ما به سختی خودش را بالا کشید و از پنجره بیرون پرید و من که با دیدنش دست روی سینه گذاشته بودم تا قلب بی تابم آرام گیر نفس راحتی کشیدم : وای خدا جون داشتم می مردم !!! این چطوری اومده تو !!

او هم که ظاهرا خیالش آسوده شده بود دستم را رها کرد و به سوی پنجره رفت و در حین بستن پرسید : تو باز گذشتیش ؟

خودم باز گذاشته بودم چون فکر نمی کردم با آن ابعاد، انسانی بتواند از ان عبور کند ! ... قدم هم نمی رسید و صندلی زیر پایم گذاشتم تا توانستم بازش کنم ... می خواستم دو پنجره‌ی بزرگ دیگر را بیندم.

— آره ... بوی سرخ کردنی همه جا پیچیده بود ... بعدم این پنجره خیلی کوچیکه!

حرفی نزد و به سمت یخچال رفت بطری آب را برداشت : با این ترس خود تو خیلی اذیت می کنی !

روی صندلی نشستم : نمی تونم بهش فکر نکنم ... شاید اگه ندیده بودمش باورم میشد که در زدن ها و باز بودن پنجره و اینا همه توهمند بوده .. اما داشت بهم نزدیک می شد .. چشماش دقیقا تو ذهنم مونده .. خونسرد زل زده بود بهم .

رو به رویم نشست و کمی آب در لیوان ریخت : خب این سوال پیش میاد که تو اون فرصت کم کجا غیبیش زد ؟ اینطور که تو می گی باید کلید اینجا رو داشته باشه !

دلهره ام دو چندان شد . حق با او بود .. نگرانی را که در چهره ام دید گفت : فردا قفل در ورودی باغ و ورودی ساختمونو عوض می کنم .

با شرمندگی نگاهش کردم : معذرت می خوام .. خسته بودین منم اینجوری بی خوابتون کردم .

آب را نوشید و لبخند زد : تازه چند دقه بود خوابم برده بود ...

تعجب کردم ... خیلی وقت بود که برای خواب رفته بود !

— شاید جا به جا شدین خوابتون ...

— نه ... شبای خواب راحتی ندارم !

کاش می دانستم چرا ! اما رابطه‌ی ما چنان بود که جایی برای پرسیدن چنین چرایی نمی ماند !!

— پس من مزاحمتون نمیشیم .. صبحم باید زود بیدار شید حتما !

برخاست : آره بهتر بربیم بخوابیم ... توام به هیچی فکر نکن ... من اینجام ! خیالت راحت باشه !

چه خوب بود که حضورش حس امنیت می داد ... دلم برایش بی قرار شد . نگاه گرفتم تا با آن نگاه خیره‌ی بی موقع دست دلم برایش رو نشود .. تا نداند که مبتلایش شده ام !

هردو به اتاق خود رفتیم ... او را نمی دانم . اما من دیگر با اندیشه‌ی او خواب به چشم‌مانم نیامد !!

دو شب دیگر هم ماند . زن دایی باز هم تماس گرفت و باز هم به راحتی قضاوتمن کرد .. من و او بی که حتی در نگاه کردن به یکدیگر هم حیا به خروج می دادیم . او را نمی دانم چرا اما خودم با اینکه حیا عنصر اصلی وجودم بود در مورد او صادقانه بگوییم که بیشتر از ترس رسوایشدنم بود !! آخر نگاه دقیق و عمیقش به راحتی آب خوردن مج می گرفت !!

در آن دو شب باز هم اتفاقی نیفتاد و من داشتم فراموش می کردم که آنچه با چشمها خودم دیدم واقعیت داشته ...
به این باور می رسیدم که شاید زاییده ای تخیلات خودم بوده !!

با این حال برای رفتن به باغ دایی باز هم اصرار داشتم اما نمی دانم چرا مخالف بود .. شاید به خاطر آقابزرگ و تنها ایش ... هرچه بود واضح و روشن حرف نمی زد .

دایی هر روز به من و آقابزرگ سر می زد و او هم حرفی از بردن من نمی زد و من هم جرات نداشتم بی اجازه ای حبیب چنین چیزی را از دایی بخواهم ! نام احساسم را هم به تازگی عوض کرده بودم دیگر از ترس نبود که حرف هایش را گوش می کردم و هرچه می خواست نه نمی گفتم .. از جان و دل می خواستم هر چه می گوید را انجام دهم .. برایم شیرین بود انجام خواسته های او!

روز سوم زن دایی هم به همراه دایی آمد ... تنها یافتن من به دور از چشم دایی و آقابزرگ در آن خانه اصلا سخت نبود !

— همین الان وسایلتو جمع می کنی با هم می ریم خونه !!

نگاهم به دهانش خیره ماند . حبیب را چه می کردم ؟

تشریف زد : نشینیدی چی گفتم ؟

— شنیدم زن دایی .. ولی ...

اخم و رنگ نگاهش دل می سوزاند!

— بهت گفتم از این بازی که راه انداختی خوشم نمیاد ! آگه واقعاً از چیزی که به نظر من وجود نداره می ترسی ...
بهتره بیای بربیم خونه‌ی خودمون ...

— زن دایی من که اصراری ندارم آقا حبیب اینجا بمومن .. اصلاً من نخواستم بمومن ...

حروفم را قطع کرد : می دونی که می مونه .. حساسیتشو می دونی .. برای همه‌ی خونواده همینطوره .. من نمی خوام
دلسوزی بچم کار دستش بدہ !

بعض نشست در گلویم : یعنی شما راجع به من اینطوری فکر می... .

— با من چونه نزن یاسمن برو آمده شو بربیم .

به سمت در رفت اما برگشت : خودت خواستی که با من و داییت برگردی ... متوجهی که ؟

رفت و من ماندم و بعضی که هر لحظه سنگین تر می شد . ماندن یا رفتن برایم فرقی نمی کرد فقط زهری که از حرف
هایش به کامم ریخت بی تابم می کرد . اشک هایم را پس زدم

وسایل مورد نیازم را جمع کردم و در چمدان گذاشتم ... دیگر نیازی نبود من به آقابزرگ یا دایی یا هر کس دیگری
توضیح دهم صدایش را می شنیدم که به آنها می گفت من از او خواستم با آنها بروم!

با حالی گرفته لباس پوشیدم و پایین رفتم . قبل از رفتن نگاهم به لپتاپم افتاد ... باید آن را با خودم می بردم .. خیلی به آن وابسته شده بودم ...

آقابزرگ غمگین نگاهم کرد : می خوای بربا ؟

نگاهم را به زن دایی دوختم . خونسرد بود و درست نیست بگوییم بدجنس ... اما بود!

گفتم : با اجازه تون .. آره یه چند وقتی می رم خونه ی داداش و بر می گردم .. نگاهم را به دایی دوختم . راضی نبود از این بازی !

آقابزرگ با همه ی دلتنگیش که از نگاهش کاملا مشهود بود گفت : بهت خوش بگذره عزیزم . زود برگرد .

دایی گودرز از او هم خواست که با ما همراه شود اما نپذیرفت . دوری از این باغ را دوست نداشت !

هنگام رفتن سخت در آغوشم گرفت : مواظب خودت باش افروزم .

بغضم را مهار کردم . لبخند زدن چقدر سخت بود صور تم درد می گرفت با بعضی که زن دایی با نیش کلامش بر دلم نشانده بود !

جدا شدن از او هم سخت بود .. اما وقتی آنقدر تنها و بی کس بودم که بی چون و چرا هر چه می گفتند را باید می پذیرفتم ... جز تحمل کاری از من بر نمی آمد !

سر میز شام با او رو به رو شدم . نگاهش پرسشگر بود . به سلامی کوتاه اکتفا کردم و نگاهم را گرفتم از نگاهی که قصد بازجویی داشت . چقدر دلم گرفته بود ! دلم از قاوت ناعادلانه و غیر منصفانه‌ی زن دایی گرفته بود .

نتوانستم چیزی بخورم و خیلی زود دست کشیدم . در مقابل خانواده اش زیاد به من نزدیک نمی شد .. شاید می ترسید از حرف هایی که ممکن بود ... ممکن که نه .. حرفاًی که می دانست گفته خواهد شد!

زودتر شب بخیر گفتم و به اتفاقم رفتیم ... دلم گریه می خواست .. نه .. گریه‌ی تنها هم نه .. دلم مادر می خواست !! با یاد او اشک هایی که خیلی وقت بود می آمدند تا بیارند و پس زده می شدند را به حال خود گذاشتیم ...

نمی دانم چه قدر گذشته بود که با صدای ضرباتی که به شیشه‌ی پنجره می خورد و حشت زده سر بلند کردم .. خدای من .. اینجا هم !!

قبل از اینکه از جا برخیزم یا حرکتی انجام دهم صدای حبیب را شنیدم : بیداری ؟؟

نفس حبس شده ام را رها کردم . اشک هایم را پاک کردم و برای گشودن پنجره برخاستم . کاش او برای من بود .. با همه‌ی نگرانی ها .. با همه‌ی اخم و جذبه‌ای که داشت .. با همه‌ی ... کاش فقط مختص به من بود!!!

با دیدن چهره اش بیاراده لبخند زدم . او نیز ... اما خسته بود .

لحظه ای دقیق شدن به چهره ام کافی بود تا بپرسد: گریه کردی؟؟

نمی شد طفره رفت.. اما سعی خودم را کردم!

— سردوں نشه یه وقت ... بیاین تو اتاق.

و چه سعی بی خودی و چه خواسته‌ی بی خود تری .. کافی بود مادرش ببیندا!

— چی شده؟ چطور یهو و بی خبر او مدی اینجا؟

با انگشتانم ور رفتم .. چه کار سختیست دروغ گفتن و خودت را لو ندادن!

— خب .. من .. من که خیلی وقت بود از شما خواسته بودم منو بیارید اینجـ...ـ

دست به سینه شد و سرش را کمی به روی شانه خم کرد و دقیق زل زد به چشمانم: تموم شد؟ خب حالا راستشو بگو !

باید می خنديدم یا....

با اين حال گفتم: اگه ناراحتيد همين فردا بر می گردم.

— نمی تونی برگردی ...

نگاهم همانجا که بود ماند .. درون چشمها یش !

— چرا ؟

— چون مادرم ازت خواسته ... درسته ؟

دلهره به جانم چنگ انداخت .. نکند حرفی بزنند که او گمان بدتری نسبت به من پیدا کند .

— نه باور کنید من خودم ...

— بہت گفته بودم خوشم نمیاد دروغ بگی ! همیشه به من راستشو بگو .. من طاقت ندارم دروغ بشنوم .. مخصوصا از تو!

مخصوصا از من ؟؟ این بار می توانستم تصور کنم منظور خاصی پشت این کلام نهفته است ؟؟

ادامه داد : چون تصورم اینه که دختر راستگویی هستی و هرگز دروغ نمی گی !

نه نمی توانستم ! خوب بود که زود مرا روشن می کرد ! نمی دانم شاید هم ذهنم را می خواند که من آبرویی در مقابلش نداشتم ! به افکارم لبخند کم جانی زدم و به او گفتم : بله .. حق باشماست .. پس منو بی چاره نکنید تا دروغ بگم ...

ابروها یش به تعجب بالا رفت .. خنده اش را به سختی جمع کرد و دستش را در موها یش فرو برد : برو بخواب ... خیلی وقتنه نمی تونم با تو بحث کنم !!

لبخندم جان گرفت: چه خوب!! شب بخیر!

دستش را اندکی پیش آورد.. تا نزدیک صورتیم... اما زود پس کشید: شب بخیر.

اولین گام را که برداشت گفتم: نیازی به راست یا دروغ گفتن من نیست ... شما منو بهتر از خودم می‌شناسید و در جریان همه‌ی اتفاقات هستید.

ایستاد. لبخندش شیرین بود: همه‌ی درد سر منم همینه ... کاش یه کم پیچیده تر بودی ..اونوقت این همه نگران نمی‌شدم!

تنم گرم شد ... گونه هایم پر از حرارت ... چه خوب که نایستاد!!! این بار می شد تصور؟؟؟

"حب"

ماندش در خانه آن هم با وجود آریان برایم سخت بود او که می دانستم بی میل نیست به!!....

اما با آن همه تندی مادر و مخالفتش برای رفتن او به باغ آقابزرگ چاره‌ای نداشت. باید تحمل می‌کردم. نمی‌خواستم مادرم او را بیزارد. دل نازک و حساسش به راحتی می‌شکست و من هرگز این را نمی‌خواستم.

پدرم می خواست در مورد آریان با او صحبت کند و نظرش را بپرسد . او از هر لحظه آریان را تایید می کرد و از دور شدن یاس نگرانی نداشت چرا که خودش هم آنجا بود!

آن شبی که به اتفاقش رفت دل تو دلم نبود . حال بدی داشتم یعنی ممکن بود بتواند او را راضی کند ؟ آریان جوان برآزندگه ای بود با موقعیتی عالی ! اگر دل از دلی من ریوده بود .. نه ! این تصویر خیلی آزار دهنده بود !

با وجود خستگی شدیدم تا پدر از اتفاقش بیرون بباید در سالن ماندم ... به هیچ کس و هیچ چیز توجه نداشتم جز در بسته‌ی اتفاق او ! اگر می‌پذیرفت ... من هرگز خودم را نمی‌بخشیدم .. من به خاطر غرورم ... به خودم نهیب زدم چطور می‌تونی به نداشتنش فکر کنی ؟؟ نه .. نمی‌توانستم بی او نمی‌شد ! او فقط برای من بود ...

در که باز شد دلم فرو ریخت . چهره پدر آرام بود . کاش زودتر بگوید و راحتم کند !

در کنار آقای متانت نشست ... همه منتظر چشم به دهانش دوختیم . مادرم برایش چای آورد . کمی نوشید ... چقدر خونسردی اش در آن لحظه عذابم می‌داد ! باید خوددار می‌بودم .. بالاخره زبان گشود و قلب من به همراه نفسم ایستاد !!

هیچ کس مثل من بی قرار نبود ! فقط دل من آنطور بیتابی می‌کرد . پس از نوشیدن چای برخاست و از آقای متانت خواست تا همراه او به اتفاقش برود ! موضوع چه بود ؟ یعنی ممکن بود توanstه باشی یاس را ...

حیب جان !!

به خودم آمدم ... صدای مادرم مرا به خودم آورد .. متوجه لرزش موبایلم و صدای ملايم آهگش که در فضا پیچیده بود شدم .

— خواست کجاست مادر ؟ نمی‌خوای جواب بدی ؟

با عذر خواهی بر خواستم و نگاه‌های پرسشگر و کنجکاو اطرافیان را پشت سر گذاشتم ... افشین بود . حوصله‌ی بهترین رفیق را هم نداشتم . با این حال پاسخ دادم و گفتم که بعدا تماس خواهم گرفت ...

نگاهی به در بسته‌ی سالن انداختم ... نمی‌توانستم صبر کنم ... به سمت پنجره‌ی اتفاقش رفتم ...

دستم را بالا آوردم و چند ضربه به شیشه زدم ...

طول می‌کشید تا شالش را بپوشد و پنجره را باز کند .. نمی‌دانست بارها خواسته و ناخواسته بی حجاب دیده بودمش و عاشق موهای بلند و زیبایش بودم و چه حسرتی به دل داشتم برای یک بار نوازششان !

پنجره را گشود . با دیدنم با اینکه مثل همیشه هل شد لبخند زد : سلام .

سر تکان دادم : سلام .

منتظر نگاهم می‌کرد . سخت بود بی خیال و بی تفاوت نشان دادن : چرا نمی‌ای بیرون ؟ همچن خود تو تو اتفاق حبس کردی !

سرحال به نظر می‌رسید : تواتاقم راحت ترم .

حق داشت . مادرم آن روزها بی جهت در مقابلش جبهه گرفته بود و با نگاه و زبان آزارش می داد ! سوالم بی خود بود!

— نمایین داخل ؟

— نه ... وقتی او مدم دیدم نیستی .. گفتم حالتو بپرسم ...

— ممنون . خوبم .

نمی دانم چرا جسارتم کم شده بود ... یک ترس غریب در دلم نشسته بود و حالم دست خودم نبود .. اگر به آریان علاقمند شده باشه ؟؟

به این سوال که رسیدم خونم به جوش آمد اخم کردم : جوابت به آقاجون چی بود ؟
خندید و من ... !! نفس گرفتم.

— حالمو پرسیدین دیگه ! گفتم خوبم....

شیطنت به ظاهر معصومش نمی آمد اما من دوست داشتم وقتی شیطون می شد .. می گفت و می خندید ! نه در آن لحظه !

— چه بانمک شدی ... چیه ؟ نکنه به توافق رسیدین ؟

خنده اش را جمع کرد : توافق ؟ نه بابا ... به سختی دایی رو راضی کردم که جواب منفی بهشون بدھ...
یعنی چیزی بالاتر از آن پاسخ وجود داشت که بتواند حال مرا آنقدر خوب کند ؟! چیزی نمانده بود که محکم در آغوش

اخمم را حفظ کردم حتی پرنگ تراز پیش ... یادم نرفته بود که گفته بود به من نمیاد کسی رو دوست داشته باشم ؟
چقدر خود خوری کرده بودم و به رفتارش دقیق شده بودم اما چیزی دستگیرم نشده بود : دلیلت چی بود ؟

کمی مکث کرد .. حتی نگفت قبل از دلیل را گفته ام !

— نمی خوام از ایران برم .. درسته اینجا حضورم خیلی ها رو آزار می ده اما هستند کسانی که نمی تونم ازشون دل بکنم ...

پس حقیقت داشت . دلبسته بود .. اما به کی ؟ داغ شدن بدنم را حس می کردم : مثلا کی ؟

— خب .. خیلی ها خانواده مون ...

کاش می توانستم کمی مهربانتر باشم اما در این مورد ... دست خودم نبود!

— آها ... یادم نبود .. خانوم واوشه من عاشق شده .. قبلاً گفته بودی

چهره اش به وقت بہت زدن دوست داشتنی می شد ... یادش آمد!

— من ... من اون شب ...

دستم بی اختیار بالا رفت چانه اش را گرفتم و سرش را بالا نگه داشتم : تو ...

باز شدن در سالن باعث شد به سرعت دستم را پس بکشم و در مقابل نگاه ترسان او خودم را در تاریکی زیر درختان پنهان کنم ... هیچ دلم نمی خواست برایش در دسر درست کنم . و چه خوب که این کار را کردم . مادرم بود که سری به بیرون کشید و اطراف را بی گمان به دنبال من نگاه کرد و چون متوجههم نشد به درون بازگشت .

آرام بیرون آمدم ... یاس هنوز پشت پنجره‌ی بسته‌ی اتاقش بود ... پشت پنجره ایستادم . دل دل کردم که سوالم را تکرار کنم ... اما دیگر از آن قالب خودخواه بیرون آمده بودم .. ممکن بود مادرم هم باز گردد .

پنجره را گشود گفتم : مادرم نباید ما رو با هم ببینه....

تبسم کمنگش پر از شرم بود و نگاهش یک دلخوری در خود نهفته داشت!

— بله می دونم ...

خواستم از دلش در بیاورم : آخه تو دیگه بزرگ شدی .. خانوم شدی .. مادرم می ترسه که پشتت حرف بزنن و خدای نکرده ...

لحنش غمگین بود : کاش خودتونم این حرفایی که می زدینو قبول داشتین!

از من دلگیر بود . مثل همیشه ! لبخند زدم .. کاش می توانستم قربان صدقه‌ی اخم و بغضش بروم ... کاش می شد....

— من که ده سال دیگه هم قبول ندارم!

خندیدم . اما اخمشن پرنگ تر شد و حرفی نزد .

— برو تو دیگه .. می ترسم سرما بخوری!

نگاهش تردید داشت ... لب که گشود حس کردم برای پرسیدن سوالش بوده است .

— می تونم یه سوال خصوصی پرسم ؟؟

چه بود که آن همه نگران و دستپاچه بود؟؟ با خودم گفتیم امیدوارم دوباره کیس مناسب واسم پیدا نکرده باشه! این را دیگر نمی دانستیم در کجای دلم قرار دهم! هیچ چیز سخت تر از این نبود که از من بخواهد با دختری که معرفی می کند ازدواج کنم.. این یعنی هیچی به هیچ جا! یعنی یک در صد هم به من فکر نمی کند!!

لب گشود تا بگوید که گفتیم: فقط خواهشا آگه خواستگار پیدا کردی بذار برای یه وقت دیگه الان خیلی خستم...

نخندید: نه... اصلا هیچی..

جدی شدم: بازم؟؟ آگه نمی خواستی بگی چرا اشاره کردی؟ من الان ذهنم درگیره اینه که آیا مشکلی پیش او مده؟؟

— نه.. باور کنید چیز مهمی نبود.. یه کنجکاوی ساده و البته دخترونه!!

کاش می فهمید چه راحت بی قرارم می کند.

— پرسیاس!

خجالت می کشید.. گونه هایش سرخ شده بود.. اما پرسید.

— شما کسی رو دوست دارید؟

چرا حس خوبی به من دست داد؟

خندیدم.. خیالم راحت شده بود: مگه تو گفتی کیو دوست داری که من بگم خانوم زرنگ؟

خدایا چقدر حالاتش که او را در نظرم شیرین می کرد دوست داشتم.

الان وقتی نبود اعتراف کنم.

خودم را کنترل کردم... دستهایم را.. زبانم.. صدایم... اما نگاهم! حریف نگاهم نبودم.

— آره...! دوست دارم.

دهانش باز ماند.

ابروها یم را بالا انداختیم: به من نمیاد کسی رو دوست داشته باشم؟

نمی خواست جواب دهد... بیش از این نمی خواستیم اذیتش کنم.

— من خستم... می رم بخوابیم.

— شب بخیر .

حس اینکه رنگ نگاهش به من عوض شده دلم را می لرزاند اما نمی توانستم باور کنم .. در آن لحظات فقط به خودم تلقین می کردم .. جز این نمی توانست باشد .

— شب بخیر .

به سختی دل کنندم . گاهی از سن و سالم خجالت می کشیدم .. چطور در مقابل او اینقدر عوض می شدم ؟ گاهی آرام .. گاهی پریشان و بی قرار و گاهی عصبی و

به سالن برگشتم . دیگر از بی حواسی دقایقی پیشم خبری نبود !

باز هم کابوس .. باز هم مرد سیاهپوش که در خواب و بیداری رهایم نمی کرد ! حتی اکنون که به باغ دایی نقل مکان کرده بودم ! حبیب شبها را در باغ آقابزرگ می ماند تا او تنها نباشد .

اولین شبی که آن اتفاق افتاد و حضور آن غریبه‌ی وحشتناک را در اتاقم حس کردم یک هفته از آمدنم می گذشت ! دیگر داشتم فراموش می کردم اما آن شب ...

واضحت از هر وقت دیگری او را دیدم که پایین تختم ایستاده بود نمی دانم چطور از خواب بیدار شدم . اما به محض دیدنش وحشت زده شروع به جیغ زدن کردم و از اتاق بیرون دویدم .. کمتر از یک دقیقه دای و زن دایی و بعد هم بقیه به سالن آمدند .. دایی در آگوشم گرفته بود و با نگرانی می پرسید که چه اتفاقی افتاده زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرف بزنم ... فقط به اتاق اشاره می کردم ... آریان که تازه به جمع پیوسته بود به سمت اتاقم رفت ... دقایقی بعد برگشت و با تعجب گفت : اینجا که کسی نیست !!

ناباور لب گشودم : دایی خودم دیدم یه مرد تو اتاقم بود ... پایین تختم ایستاده بود !

دایی خودش به اتاق رفت : خودت بیا ببین عزیزم .. هیچکی اینجا نیست ...

قبل از برخاستن نگاه کینه توز زندایی را حس کردم : نکنه روحه که از درو پنجره‌ی بسته میاد و میره ؟؟ و فقط تو میبینیش !!

قادر به پاسخ دادن نبودم ... همه‌ی تنم می لرزید .. همه به اتاقم آمدند ... هیچ چیز نشانگر این نبود که غریبه‌ای وارد اتاقم شده باشد !

اشکهایم را پاک کردم : اما من مطمئنم ... اینجا ایستاده بود !

دایی مهربان بود .. مثل همیشه : شاید خواب دیدی قربونت برم !

شنیدن این جمله‌ی تکراری خیلی برایم سخت بود !اما جوابی نداشتم ... شاید حق با آنها بود شاید !!

همیرا مرا به تاق خودش برد ... سعی می کرد آرامم کند اما من ذهنی مدام درگیر اتفاق دقایقی پیش بود حتی وقتی او خوابید هم نتوانستم بخوابم .

این اتفاق باز هم تکرار شد ! او را در باغ دیدم . جز آن اتفاقات دیگری هم می افتاد که حتی می ترسیدم به کسی بگویم ! یکی مثل زن دایی مهر روانی بودن را به پیشانی ام می زد .

باز شدن خود به خودی دوش حمام . روشن و خاموش شدن چراغ اتفاقم ... خوردن ضرباتی آرام به شیشه‌ی پنجره‌ی اتفاقم ... جابه جا شدن وسایل اتفاقم و آنقدر که در تنها یی به حال خودم اشک می ریختم ... گاهی هم فکر می کردم نکند واقعاً دارم دیوانه می شوم !

ساکت و کم حرف شده بودم و هر آن منتظر بودم اتفاقی بیفتدم ... دایی و همیرا و حبیب بیش از پیش به من توجه می کردند و سعی داشتند مرا تنها نگذارند اما من در مقابل پوزخند زن دایی مجبور بودم که وانمود کنم مشکلی ندارم .. هر چند سخت بود اما سعی خودم را می کردم .

دو هفته گذشته بود و من مرتب شاهد این اتفاقات عجیب و غریب بودم و بسیار احساس افسردگی می کردم تنها در اتفاق نشسته بودم نمی دانستم باید در اتفاق را قفل کنم یا نه .. در هر دو صورت باز هم می ترسیدم !

شماره‌ی منوچهر را که روی گوشیم دیدم با بی حالی پاسخ دادم .

— سلام .

— سلام عزیزم .. خوبی ؟

— ممنون بد نیستم .

— یه خبر خوب ...

چه خبری می توانست خوب باشد و حال مرا خوب کند ؟

— خوش خبر باشید ..

— در مورد پدرت ..

خیلی وقت بود که در این مورد حرف نزد ه بود . من دختر سرد و بی احساسی نبودم اما پدرم ... هیچ وقت حرفهای خوبی در موردش نشنیده بودم ... اگر هم می خواستم او را ببینم تنها دلیلش این بود که از او بپرسم چرا با مادرم و من اینگونه تا کرد ؟؟

— خیلی وقت بود در موردش حرفی نزد ه بودید!

— خب می خواستم مقدمه ای دیدنش رو واست فراهم کنم !

— یعنی ... می تونم ببینم؟

— به زودی ..

دوست دارم بدونم در چه حاله ؟

— خوبه .. نگران نباش ... دو شنبه هفته ای آتی به خونه ای من میاد ... یادت باشه در این مورد با هیچ کس نباید حرف بزنی !

باید به او اعتماد می کردم ؟؟ من که شناخت زیادی از او نداشم جز اینکه یک عاشق دلشکسته بود!

— نمی دونم .. باید در موردش فکر کنم .

— در چه مورد ؟؟

— اینکه به دیدنش بیام یا نه !

— دارم در مورد پدرت صحبت می کنم نگو که احساسی بپوش نداری !

حال خوب نبود . مدام چشم این طرف و آن طرف بود که آن غریبه را ببینم ..

سکوت کردم . من حتی احساسی که به خودم و حبیب داشتم را هم داشتم فراموش می کردم ! همه ای زندگیم شده بود ترس ...

— فکراتو کردی بهم خبر بده .. تا شنبه ... منتظرم .

— باشه !

تماس را قطع کردم .

می دانستم که حریف آن همه کنجکاوی نخواهم شد .. می رفتم ... اما چطور و به چه بهانه ای می توانستم از خانه خارج شوم ؟ تانيا بهترین گزینه بود .. به بهانه ای بیرون رفتن با او می توانستم از باغ خارج شوم ...

— حالت خوبه ؟

حیب بود که با آن لحن نگران حالم را می پرسید . تازه شام خورده بودیم و در سالن بودیم ... همه ای حواسم به پنجره ای سالن بود ... دقایقی پیش او را دیده بودم ... ساکت و صامت می ایستاد مقابلم و خیره ماند به من . و در چشم به هم زدنی هم غیب می شد .. به که می توانستم بگویم ؟؟

— خوبم .

— اما به نظر نگران می رسی !

سعیم در لبخند زدن بی فایده بود .

— نه ... خوبم .

— میشه چند لحظه وقت تو به من بدی ؟

همه ای حواس زن دایی به ما بود . چرا اینقدر روی رفتار ما دقیق شده بود ؟؟

— باهات کار دارم ... بیا به اتاقم .

برخاست و سالن را ترک کرد . زن دایی گفت : کجا مادر ؟ به این زودی می خوای بخوابی ؟؟

— نه ... با یاسمن کار دارم .

نگاه خصمانه اش را به من دوخت . کاش می گذاشت برای وقتی دیگر .

به دنبالش راه افتادم .

وارد اتاق شدم . در رابست : بشین .

— راحتم ..

نشست و اشاره کرد : من راحت نیستم ... بشین .

رو به رویش نشستم .

— تو اینطوری میبینم به هم میریزم ... چرا حرف نمی زنی ؟؟

چه خوب که اهل مقدمه چینی نبود ! نگاهم را مهار کردم ...

— چی بگم ؟

— از چیزی که باعث شده اینقدر تو خودت فرو بری !

— چیز تازه ای نیست .

جدی بود و مصر : خب ؟ میشنوم .

— من هنوز اون غریبه رو تو خونه .. اصلا همه جا میبینم ! راحتم نمی ذاره ! خودم هم موندم واقعیته یا توهم !

نگران و متعجب گفت : واقعا ؟؟ یعنی مرتب میبینیش و هیچی نمی گی ؟

از آن همه تنها ی خودم بغضم گرفت .

— آره .. اما بهش عادت می کنم ...

اخم کرد : عادت می کنی ؟ به چی ؟ این توهمنات گاه و بی گاه آزار دهنده ؟؟

سر تکان دادم ...

— مهم نیست .. شما خودتونو به خاطر من نگران نکنید !

بلند شد و آمد کنارم نشست : یاس تو چت شده ؟ چرا حس می کنم با من و خانواده غریبگی می کنی ؟ چرا مشکلتون زود تر نگفتی ؟

— چی بگم وقتی راه چاره ای نداره ؟

— کی گفته چاره نداره ؟ من و است نوبت دکتر می گیرم .. تو بامن میای دکتر و مشکلتون می گی .. همه چیز خیلی زود و است به حالت طبیعی بر می گردد ... دیگه با این فکرای آزار دهنده خودتو آزار نمی دی !

از نزدیک نگاه کودن به چشمانش جسارت می خواست ... ظاهرا داشتم و نمی دانستم . دلم لرزید!

دلگیر شدم ...

— یعنی ... ممکنه همش توهمن باشه ؟؟ شمام فکر می کنی دارم دیوونه میشم ؟؟

دستش را لبه ی کانای په پشت سرم گذاشت : آروم باش ... ببین می گم توهمنه چون هیچ کس جز تو اونو ندیده اگه واقعیت داشت حد اقل باید یک مرتبه دیده می شد ! یا اثری ازش به جا می موند !

من آن همه نگرانی و مهربانی نگاهش را تاب نمی آوردم :

دستش را روی دستم گذاشت : نگران نباش .. من کمکت می کنم . به من اعتماد کن!

دستم را شرمگین پس کشیدم : منونم . اما ... می دونید .. می ترسم انگ دیوونگی رو بهم بچسبون ..

— بچه شدی یاس ؟ چرا اینجوری فکر می کنی ؟ من ازت توقع بیش از اینا رو دارم ..

لبخندش دلم را گرم کرد . دل کندن سخت بود اما برخاستم : منون از محبتتون ... خیلی حالمو خوب کردید .. اینکه بدونی یکی به فکرته وواسش ارزش داری حس خیلی خوبی بهت می ده .

مقابلم ایستاد : خوشحالم بالا خره باور کردی که برای منم عزیزی!

کاش این عزیز بودن به گونه ای بود که می خواستم و آرزویش را داشتم ...

وقتی از اتفاقش بیرون می آمدم دلم کمی آرام گرفته بود !! راحت می شد به او اعتماد کرد!

اما همان شب ... یعنی چند ساعت بعد

تازه خوابم برده بود که با حرکت دستی روی تنم بیدارشدم ... پتو از روی بدنه کشیده می شد ... برعکس همیشه خیلی زود هوشیار شدم.

باز هم او بود که به راحتی وارد اتفاقم شده بود ... با اولین حرکتی که سعی در نشستن کردم دست بزرگش را که در دستکش سیاهی مخفی بود روی دهانم گذاشت و درخشش تیغ چاقویی که در دست دیگرش بود نفس را در سینه ام حبس کرد ... انگشت اشاره اش را به حالت هیس روی بینی یا دهانش گذاشت .. مات و متحیر با چشممانی که از وحشت تا آخرین حد باز شده بود فقط نگاهش می کردم چاقو را گوشه ای لبم گذاشت .. با کوچکترین حرکت تیغه چاقو در صورتم فرو می رفت و پوستم را پاره می کرد ... آرام دستش را از روی دهانم برداشت چاقو هنوز روی صورتم بود سردی و برنده گیش دلم را می لرزاند نگاهم به چشمها یش با آن نگاه خیره و خونسرد خیره مانده بود خیلی سریع دستمالی را از جیبیش بیرون آورد و به طرف صورتم گرفت .. چند ثانیه محکم با آن دهان و بینی ام را گرفت بوی خاصی می داد ... حالت خفگی به من دست داد ... اما قبل از هر تقلایی برای نفس کشیدن از حال رفتم.

با سردرد شدیدی چشم باز کردم نور شدیدی چشمانم را آزرد و مجبور شدم دوباره پلک هایم را ببینم . با اندکی مکث به خاطر آوردم ... بی ترس از زده شدن چشمانم از نور آشفته و ترسان چشم گشودم و بر جای نشستم ... در اتفاقیم بودم !! متعجب و حیران به اطراف نگاه کردم . همه چیز مرتب بود ! دستم را رو صور تم گذاشتیم ... سالم بود ! خودم را مقابل آینه رساندم ... پریشان بودم اما ظاهرها سالم !

یعنی ... یعنی خواب دیدم ؟؟ آنقدر واقعی ؟؟ چطور ممکن بود ؟؟!!

بی حس و حال لب تخت نشستم ... سردردم را باز به خاطر آوردم . خیلی آزار دهنده بود ... شقشقه هایم را کمی ماساژ دادم و دوباره بی آنکه خودم را بالا بکشم روی تخت دراز کشیدم ... چرا دچار این حالات می شدم ؟؟ چطور ممکن بود فقط کابوس باشد ؟

چشمها یم را بستم . خسته بودم از آن همه استرس و نگرانی . دلم یک آرامش ژرف می خواست !

به یاد حروف های حبیب افتادم . حق با او بود ... رفتن پیش روانپزشک می توانست کمک کننده باشد ... شاید هم تنها راه درمان !

گوشیم را برداشتم و شماره اش را گرفتم و در همان حال به ساعت هم نگاه کردم از 10 گذشته بود ... چقدر خوابیده بودم !!

— جانم ؟

دلم گرم بود به بودنش . با همه ای تلخی ام لبخند زدم : سلام .

صدایش آرام بود و دلهره را از دل می‌ربود.

— سلام ... صبح به خیر.

— صبح شمام بخیر.

— خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟؟

چه شبی بود!

— بد نیستم ... راستش مزاحم شدم ببینم اگه وقت دارید واسم یه نوبت بگیرید ...

نگرانی تن صدایش را عوض کرد : مشکلی پیش اومده؟

نفسیم شبیه آه بود : مشکل تازه که نه .. همون قبلی فقط یه خورده وحشتناک تر!

— میشه بیشتر توضیح بدی؟

صدایش قشنگ بود ... لحنش مردانه بود ! نگرانی گیراترش کرده بود.

— توضیح دادنش حالمو بد میکنه ... لطفا کمکم کنید.

اشک بود که جوشید و چشم‌انم را به سوزش انداخت.

— من که بہت گفتیم ! به من اعتماد کن ! عصر می رم پیش یه متخصص ... تو مشکل خاصی نداری ... خیلی زود خوب میشی ... ممکنه به خاطر تنها یی و استرس باشه .. وقتی تو باع آقابزرگ بودی !

— نمی دونم ... هرچی هست داره دیوونم می کنه !

همیرا صدایم می کرد . نشستم و عذر خواهی کردم و تماس را قطع . حرف زدن با او چقدر آرامش بخش بود .. حس داشتن یک تکیه گاه .. هرچند بدونی موقعه و اونطوری که دوست داری نیست و نخواهد بود ... عشقش شیرین بود اما حال که برای من نبود کاش از سرم می افتد.

همیرا به درون آمد : ای بابا هنوز خوابی ؟

— سلام .

— سلام به روی ماه نشستت .

لبخند زدم : سرم درد می کنه .

کنارم نشست : چرا عزیزم ؟

— بیدار شدم درد می کرد .. دیشب خوب نخوابیدم .

— بازم اون موضوع ؟

چرا بی خود نگرانش کنم ؟

— نه ... خوابم نمی برد ...

— بیا برمی صبحونه بخور یه مسکن بهت بدم.

مهربانی هایش بی ریا بود و خود به خود تبسم بر لب می نشاند حتی لبهای من بی حال و خسته !

با او همراه شدم . خیلی بهتر از نشستن و فکر کردن و احتمالا رو به رو شدن با آن غریبه‌ی وحشتناک و مرموز بود!

حیب خوسته بود اماده شوم . به بهانه‌ی رفتن به دیدن آقابزرگ با او همراه شوم.

از اتفاقم که خارج شدم نگاه کنیکاو زن دایی به سر تاپایم دوخته شد : کجا ؟

— می رم دیدن آقابزرگ ...

— چطور یهودی؟؟

— قبلا به آقا حبیب گفته بودم...

— الان می خوای با کی بری؟

نگاهش عصبی ام می کرد : با آقا حبیب..

— لازم نکرده .. بمون داییت که او مدد تو رو می بره .. البته شبو اونجا نمی مونی .. چون حبیب در صورتی که تو اونجا باشی نمی تونه بمونه .

کلافه گفتم : زن دایی من همون یاسم .. خودتون منو بزرگ کردین .. چرا الان بهم شک دارید ؟ چه رفتار نادرستی از من دیدین ؟

اخمهایش پرنگ شد : فکر می کنم قبلا هم بپشت گفتم : دوست ندارم پشت سر حبیب حرفی بزنن ... نمی خوام بهش وصله ی ناجور بچسبونن !

— زن دایی!

— برو لباستو عوض کن .. عصر داییت او مدد ..

— اما الان منتظرم هستن...

— پس قرار مدار تو واسه بیرون رفتن گذاشتی...

بغض پیچید و اشک جوشید : زن دایی خواهش می کنم ... من طاقت شنیدن این حرف را از شما ندارم ...

— پس اونطوری رفتار کن که من می خوام !

به همین راحتی حرفش را زد و به سمت اتفاقش رفت . عصبی و برافروخته به درون برگشتم و لباسهایم را عوض کردم
...نمی رفتم !

چند دقیقه بعد وقتی تماس گرفت بغضیم را که با بارش بی وقفه ای اشک هایم سبک تر شده بود فرو دادم : ببخشید
..من منصرف شدم ... نمی خوام بیام دکتر .

— یعنی چی ؟؟

سکوتیم را که دید گفت : پرسیدم واسه چی منصرف شدی ؟

چه باید می گفتم !

— بذارید یه وقت دیگه !

— دلیلش ؟

— خواهش می کنم ..

- یاس تو می دونی من چقدر سرم شولوغه این روزا به خاطر تو از کارم نزدم که اینجوری بازی در بیاری ... آماده شو و
بیا بیرون منتظرم...

کلافه نفسم را بیرون فرستادم : زن دایی اجازه نداد.
با ناراحتی گفت : حالا مجبور بودی حقیقتو بگی ؟
— نگفتم .. از اینکه با شما بیام ناراحت شدن ...
— کاش نگفته بودی ... نمی دونم چرا اینقدر حساس شده .
— واسه منم عجیبه ! نمی دونم چه خطایی از من سر زد ...
— تو خودتو ناراحت نکن . تو همین هفته حتما می ریم .
نمی رفتم . زن دایی هم که می گفت دیگر با حبیب هیچ کجا نمی رفتم ...

دایی که آمد : زن دایی به اتفاق آمد تو که می خواستی بری خونه‌ی آقابزرگ .. آماده باش داییت تو رو می رسونه .
از آنجه بیش از هر زمان دیگری می ترسیدم . اما بی حرف حاضر شدم و با دایی همراه .
آقابزرگ خیلی از دیدن خوشحال شد . در خیالش من بیه سفر رفته بودم و اینک باز گشته بودم .. آن هم با منوچهر .
جالب بود که منوچهر هم آمد ... بی حوصله در حالی که می ترسیدم از جاییم تکان بخورم برای پذیرایی به آشپز خانه
رفتم . مطمئن بودم باز هم آن سیاهپوش را خواهم دید ...
دیدم ... دقیقا پشت سرم ایستاده بود ... اینبار لبها یش را هم دیدم .. لبخند می زد ... با تمام وجودم جیغ کشیدم و او
به سرعت از پنجه‌ی باز آشپز خانه بیرون پرید و در چشم به هم زدنی ناپدید شد ..
هر سه سراسیمه به آشپز خانه آمدند .. نگاه دایی خیلی نگران بود ...
دیگر به دنبال این نبود که به من ثابت کند که کسی اینجا نبوده است ! سعی در آرام کردنم داشت فقط .
وقتی به سالن رفتیم . منوچهر کمی در مورد حالم از دایی پرسید و او نیز ابراز نگرانی کرد و در آخر : من یک روانپژشک
خوب سراغ دارم ... همین فردا وقت می گیرم .. با هم بربیم دیدنش .
دایی مرد نگاهم کرد .. این بهترین حرffi بود که می شنیدم .. البته در صورتی که دایی هم با من می آمد .
اشکهایم را پاک کردم : دایی کمک کنید .
لبخندش نگران و غمگین بود با این حال دستم را فشرد : نگران نباش .. فردا میریم ببینیم مشکل چیه ؟ چرا اینطوری
تصور می کنی !

از ساختمان که بیرون آمدیم نفس راحتی کشیدم : این که خودش بیشتر نیاز به درمان داشت ...

دایی لبخندش را مهار کرد . خب عزیزم مجبور بود این سوالا رو پرسه . باید بدونه چرا دچار این مشکل شدی یا نه ؟ !

آقا منوچهر هم دقیقی بعد به ما پیوست . چقدر از دوستش تعریف کرده بود . اما اصلا به دل من ننیسته بود . زنی بود هم سن و سال خودش . موهای رنگ کرده اش از زیر روسربی کوچکش مشخص بود . آرایش نسبتا غلیظی داشت که به نظر من ظاهرش اصلا در حد و اندازه‌ی شخصیت یک پزشک نبود !

سوال‌های پراکنده‌ای از من پرسید و از همان ابتدا گفت که دچار توهمندی شده ام حتی نخواست حرف‌هايم را کامل گوش کند . بیش از حد حرف می‌زد . از مداوای افراد مثل من صحبت کرد و مرا گیج تر از آن که بودم کردا !

برای هفته‌ی بعد هم وقت داد . و من تقریبا مطمئن بودم که دیگر به دیدنش نخواهم رفت . مگر اینکه مرا به اجراء کنند ! اجراء ... امان از جبرهایی که گاهی چه بار سنگینی بر دل آدم می‌نهد !

– خب ؟ چطور بود ؟

نگاهی به دایی انداختم که می‌خواست ماشین را از پارکینگ بیرون آورد . در پاسخ منوچهر گفت : چی بگم .. هنوز که چیزی مشخص نیست !

– خب جلسه‌ی اول معمولا همینطوره ... دفعه‌ی بعد حتما نتیجه گیری شروع میشه . اون تنها کسیه که می‌تونه کمکت کنه .

من که چشمم آب نمی‌خورد . با این حال پاسخی ندادم .

کنارم ایستاد : راجع به دو شنبه ... فکراتو کردی ؟

فکر نکرده بودم ... در گیر خودم بودم و گرفتاری‌های خودم . ترسی که حتی در خیابان هم رهایم نمی‌کرد آنقدر استرس به جانم انداخت که وقتی به آنسوی خیابان گاه کردم او را دیدم ... دست و پایم را گم کردم ... قلبم بی قرار شد با دست اشاره کردم : اونجا رو بینید . اون .. اون مرد سیاه پوش .. اون طرف خیابون ...

ابروهاش به حالت تعجب بالا رفت و به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد . آن مرد ایستاده بود اما منوچهر گفت : نه عزیزم ... اونجا کسی نیست .

تلاش کردم : ببینید زیر اون درخت .. دقیقاً رو به روی خودمون !

دوباره نگاه کرد و سر تکان داد : نه ... آروم باش ! اون ساخته شده‌ی ذهن توئه ...

دستش را پشت شانه ام گذاشت : بیا بریم ... داییت او مدم ..

نگاهم را به ماشین دایی انداختم ... و بار دیگر به آن سوی خیابان . نبود ! پس .. پس من واقعاً دچار توهمند شده بودم .. خدای من .. اگر دچار توهمند شنوازی بشوم .. از همان نوعی که دکتر می‌گفت ! می‌گفت این نوع توهمند باعث میشه که شخص دست به کارهای خطرناکی بزند .. مثل خودکشی یا آسیب رساندن به دیگران و .. آتش سوزی و ... اگر من دچار این حالت می‌شدم !!

سوار شدیم . منوچهر در مورد اتفاق دقایقی پیش صحبت و او را نگران تر از پیش کرد . من در سکوت فرو رفته بودم .
به قول معروف با این اتفاق ته دلم خالی شده بود ! ثابت شده بود که من دچار توهمند هستم !

اول منوچهر را رساندیم . قبل از پیاده شدنش دایی گفت : منوچهر جان .. نیاز به تأکید نداره دیگه ؟ این قضايا بین خودمون می‌مونه ! فقط بین خودمون و خدا ! با اینکه چیزی رو از نسرین پنهان نمی‌کنم اما این موضوع خاص فقط به یاسمین مربوطه و دلم نمی‌خواهد کسی در موردش چیزی بدونه .

لبخند زد : این چه حرفيه گودرز ؟ منو نمیشناسی هنوز ؟ معلومه که بین خودمون می‌مونه ! نگران نباش .

به من نگاه کرد : نترس یاسمین جان . قول می‌دم بهت خیلی زود خوب میشی .

لبهایم برای لبخند زدن بی حال و حوصله بودند . فقط گفتم : ممنون .

دایی باز هم به خاطر همراهیش از او تشکر کرد و به راه افتادیم .

— عزیز دایی ؟ چرا اینقدر ساكتی ؟

بغض بود که باز هم می‌خواست راه نفسم را بیندد : حالا چی میشه دایی ؟ چرا اینقدر واقعی میبینمش ؟ چرا آقا منوچهر ندیدش ؟

— قربونت برم خب واسه همین میریم پیش دکتر دیگه .. درده و دوا ! خیلی زود حالت خوب میشه . مثل اول ! اگه هی

بخوای اینجوری بهش فکر کنی و به خودت تلقین کنی خدای نکرده به توهمات خطرناک تو دچار میشیا!

— چیکار کنم .. دست خودم نیست .. آخه چرا این بلا سرم اوmd ؟

— دیدی که دکتر گفت تو جلسات آینده حتما ریشه یابی میشه و مشخص میشه .

— دایی ... من ...

از آینه نگاهم کرد : جونم دایی ؟ چی می خوای بگی ؟

— من از این دکتره خوشم نیومد .. نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم .

لبخند زد : خب عزیز دلم تو یه جلسه که نمیشه زیاد ارتباط برقرار کرد ... اگه دفعه‌ی بعد هم خوشت نیومد می‌ریم پیش یه دکتر دیگه .. خوبه ؟

سر تکان دادم . آخر صدایم می‌لرزید .. هوای گریه داشتم .

به محض رفتنم به اتاقم حبیب با من تماس گرفت .

— سلام .

— سلام .. کجا بودی ؟

نگرانم بود . اما آنقدر حالم بد بود که از نگرانی اش هیجان زده نشوم .

— تنها نبودم . با دایی بودم .

— می‌دونم .. کجا رفته بودین ؟

باید می‌گفتم ؟ کمی مکث و لب گشودم : پیش روانپردازش .

— چی ؟؟ با آقا جونم ؟

.. آره

— مگه قرار نبود...

— خودشون دیدن حالم بده .. خونه‌ی آقابزرگ ...

موضوع را برایش تعریف کردم . عصبانی شد : حالا چرا با دایی ؟

— خب دکتر از آشناهای ایشون بود ..

— تو الان باید اینو به من بگی ؟

حوصله نداشتیم . کاش در کم می کرد : می گفتم که چی بشه ؟ خب دکتر دکتره دیگه .. ببخشید من حالم اصلا خوب نیست .

تماس را قطع کردم و بدون تعویض لباس خودم را روی تخت رها کردم . فکرهای آزار دهنده محاصره ام کردنند ... کاش اینقدر احساس تنهایی نمی کردم . کاش کسی را داشتم که این حالات بدم را درک می کرد ! این ها یک سو و پنهان کردن دردم سوی دیگر ! دلیل ؟ اینکه آنها که اطرافم بودند دوست واقعی نبودند و ممکن بود با شنیدن اینکه چنین مشکلی دارم به تمسخرم بگیرند .. کاش چاره ای داشتم ... کاش می توانستم ...

به یاد حرف های منوچهر افتادم . اگر به راستی ترتیبی قرار می داد تا پدرم را ببینم شاید می توانستم ...

نفسم را کلافه و عصی بیرون دادم : این چه فکریه ! دارم دیوونه میشم ... اون اگه پدر بود که منو تو بچگی به حال خودم رها نمی کرد بره . الان چطور می تونم به این فکر کنم که اون میتوونه برا من تکیه گاه باشه ؟؟

ضرباتی که به پنجه‌ی اتاقم خورد باعث شد هراسان بنشینم و در حالی که می لرزیدم به سمت دراتاق بروم ... در را با عجله گشودم و بیرون رفتم ... و رخ به رخ زن دایی شدم . ابروهاش را بالا داد : چی شده ؟

با یکی دو نفس عمیق حالم رو به راه نمی شد اما از خودم دریغش نکردم : هی .. هیچی !

— پس چرا رنگت پریده ؟

دستی به صورتم کشیدم که هان ؟؟ نـ..نمی دونم ...

به سمت آشپز خانه رفتم .. نگاه او همچنان مرا زیر ذره بین قرار داده بود . با دین حمیرا موجی از آرامش به وجودم سرازیر شد ... تنها کسی بود که می توانستم دردم را راحت برایش بگویم .. اما به چه قیمت ؟ دل نداشتیم نگرانی هایش برای خودم را ببینم . همان بهتر که در دلم بربیزم و دم نزنم .

با دیدنیم لبخند زد : چرا لباساتو عوض نکردی ؟

نگاهی به ظاهرم انداختم : حال نداشتیم .. خسته بودم .

— عزیزم... آقابزرگ چطور بودند ؟

دایی می گفت حالش خوبست .

— خوب بودن .. داری چیکار می کنی ؟

— می خواهم ژله درست کنم .

— بذار کمکت کنم .

شاید بهتر می شدم و دیگر به او فکر نمی کردم .

— برو لباستو..

— اشکال نداره .. راحتیم .

مشغول شدم . اما دستهایم می لرزید .. کاسه‌ی بلور زیبا از دستم افتاد و هزار تکه شد .

— مهم نیست عزیزم .. برو کنار تا جمعش کنم ..

زن دایی به آشپز خانه آمد . نگاهش رنگ بدی داشت ..

— حواست کجاست ؟ انگار حال خودت نیستیا!!

نبودم . نبودم .. نبودم .

همیرا با دلواپسی از اینکه مادرش حرف بی ربطی به من بزند گفت : نزدیک بود از دست منم بیفته ... مهم نیست ...
شما برو من الان اینجا رو تمیز می کنم .

زندایی به سختی دل از نگاه کردندم به آن حالت برداشت و رفت ... روی صندلی نشستم : متأسفم همیرا .. خواستم
کمکت کنم اما ..

لبخند زد : یاس .. تو چقدر تعارفی شدی ... انگار اینجا یه غریبه ایا ...

غریبه بودم . نبودم ؟؟

شنبه شب وقتی برای خواب به اتاقم رفتم منوچهر تماس گرفت ۱.

— بالاخره چیکار می کنی ؟؟ میای ؟

با همه‌ی نابسامانی ذهن و اندیشه‌ام خیلی به این موضوع فکر کرده بودم ... می رفتم . درست یا اشتباه !

— میام .

— ساعت ۴ منتظرم .

تماس را که قطع کردم باز هم به فکر فرو رفتم ... می توانستم برای بیرون رفتن روی تانیا حساب کنم ... فردا با او
تماس می گرفتم .

به پدرم هم کمی فکر کردم ... وقتی شنیدم می توانم ببینمش حس خاص شاید هم خوبی به من دست داد ... اما به مرور این حس فرو نشست و برایم عادی شد .. دیگر هیجان نداشتیم .. فقط استرس بود آن هم نه برای دیدن او که برای بیرون رفتن از خانه و مخفی نگه داشتن این موضوع!

با تانيا تماس گرفتم . خیلی وقت بود با هم صحبت نکرده بودیم . من درگیر خودم بودم و او ... او را نمی دانم!

پس از احوالپرسی و کمی صحبت از این در و آن در به او گفتیم : به کمکت نیاز دارم تانيا ..

— مشکلی پیش اومده ؟

سعی می کردم خونسرد به نظر برسم : مشکل که نه .. فقط احساس می کنم تو خونه زندونی ام ... می خواهم برم بیرون ... خونه‌ی مهسا .. یادته که دوست صمیمیم تو دبیرستان ؟

— نمی فهمم ... این کجاش اشکال داره ؟

— تانيا خوبه که می دونی برای بیرون رفتنم به چند نفر باید توضیح بدم و اینجوری می گی ... خب می خواهم بی دردسر برم بیرون و چند ساعتی مال خودم باشم .

خندید : چقد عصبانی !! خب حالا من باید چیکار کنم ؟

— فردا به بهونه‌ی رفتن با تو می خواهم...

— به جون تو من فردا نمی تونم بیام .. قراره...

— نگفتم بیا که ... فقط اگه کسی تماس گرفت و پرسید بگو من با توام . همین!

— مشکوک می زنیا ..

مثل همیشه آرام و صبور نبودم که بتوانم خودم را کنترل کنم .

— همینم مونده بود که تو ام بهم شک کنی .. اصلا نمی خواد بابا .. بی خی... .

— واه واه چه جور ترش می کنه .. یاسمین خودتی ؟ چرا اینقد بداخلاقی تو ؟

— تو که جای من نیستی .. همچش زیر ذره بین باشی .. دیگه تحملم تموم شده تازه مگه من می خواهم چیکار کنم ؟

— باشه عزیزم. خالت راحت ... می خوای من قرارمو کنسسل کنم باهات بیام ؟

با عجله گفتم : نه .. نه نمی خواد .. یکی دو ساعتی می رم و بر می گردم ... فقط اگه تونستی بیا تا زن دایی بینه که با توام...

— باشه .. ساعت چند ؟

— سه و نیم اینجا باش .

— باشه .. پس تا فردا .

— ممنونم .

تماس را قطع کردم . با این وجود راحت می توانستم از خانه خارج شوم . خواب به چشمانم نمی آم با این وجود که کمی خیال م راحت شده بود هنوز دلهره ای این را داشتم که اگر حبیب بفهمد ...

پس از مدت‌ها تصمیم گرفتم خوشنویسی کنم ... شاید آرامشم باز می گشت .

حبیب

دو دل بودم که بگویم یا نه ! دیدنش در آن حالت قلبم را می فشد و غمگینم می کرد . نگاهش دیگر آرام نبود وجودش پر از اضطراب بود و استرس و من تاب و تحمل این همه را در او نداشتم !

شاید اگر می دانست چگونه با تمام وجودم دوستش دارم کمی آرام می گرفت . اگر می دانست می تواند به راحتی به من تکیه کند حالش بهتر می شد و بیشتر به من اعتماد می کرد .

از وقتی شنیده بودم که با پدر و دایی منوچهر به روانپزشک مراجعه کرده و از ترس مادرم روز به روز از من دور میشود حسابی کلافه و به هم ریخته بودم . پدرم خیلی نگرانش بود دقیق تر به حالاتش واقف شده بود از این رو بیش از پیش درگیر او و مشکلش شده بود .

باید حرف دلم را به او می زدم ... هوچند برام سخت بود اما دیگر این همه صبر کردن کافی بود .. ممکن بود او را برای همیشه از دست بدهم .

با خودم اتمام حجت کردم .. فردا به او می گفتم . هرچه بادا باد!

پنجره را باز کردم . هوابهاری شده بود چند روز بیشتر به عید نمانده بود ... چه خوب می شد اگر با آمدن بهار عشق من نیز در دل او جوانه می زد ! هوای مطبوعی بود برای من عاشق و بسیار مناسب برای قدم زدن و فکر کردن . از اتفاقم که بیرون رفتم متوجه شدم اهالی خانه همه در خواب هستند .. فقط سکوت بود و سکوت .

با نگاهی به درسته‌ی اتفاقش از ساختمان خارج شدم .. چه خوب که او را در خانه در کنار خودم داشتم . دیگر حتی وجود آریان هم برایم نگران کننده نبود .

دستم را که برای باز کردن در پیش برد بودم با پایین آمدن دستگیره‌ی در پس کشیدم ... در آرام و بی صدا باز شد و دستهایی که دستکش سیاه به دست داشت وارد شد و لبه‌ی در را گرفت و ...

به سرعت دست بردم و مچش را گرفتم و با او که با کلاه صورتش را پوشانده بود رو به رو شدم فقط چشمهاش را دیدم .. دستش را خیلی سریع پیچاند و من با هردو دست دستش را گرفتم اما نتوانستم مهارش کنم و پا به فرار گذاشت رهایش نکردم و به دنبالش دویدم ... بار دیگر بازویش را گرفتم اما به رویم چاقو کشید آنقدر سریع دستش را با چاقو پرت کرد که قادر به دفاع از خودم نشدم بازویم را زخمی کرد البته خیلی سطحی با این وجود باز هم به دنبالش دویدم اما او با مهارت از دیوار باغ خودش را بالا کشید ... به نفس نفس افتاده بودم تمام طول راه ساختمان تا در ورودی را دنبالش دویده بودم ! در را باز کردم و به خیابان رفتم اما اثری از او نبود ! دوطرف خیابا را نگاه کردم ... رفته بود . چقدر چابک بود ...

بیچاره یاسِ من ! حق با او بود .. این همان غریبه‌ای بود که او را آزار می داد ... پس او دچار توهمندی نبود !!!
با به یاد آوردن او به سمت ساختمان به راه افتادم . باید به او می گفتم ؟ ! اگر می گفتم ترس و اضطرابش بیشتر نمی شد ؟؟ از طرفی هم اگر می گفتم خیالش از اینکه دچار توهمندی نشده است راحت می شد و دیگر غصه نمی خورد !

وارد ساختمان شدم ... در اتاقش را آرام باز کردم و به درون سر کشیدم . چهره‌ی معصومش غرق در خواب بود . موهایش رو بالش پریشان شده بود با همه‌ی عصبانیتم و درگیری ذهنم با دیدنش پر از آرامش شدم و لبخند برلبهایم نشست . آرام در رابستم . در سالن می‌ماندم .. هرچند امکان بازگشت او خیلی کم بود اما می‌ترسیدم غافل شوم و به سراغ یاس برود و بلایی بر سرشن بیاورد ... لپ تاپه را با خودم آوردم پایین و در سالن نشستم و مشغول حساب و کتاب باقی مانده شدم تا خواب از سرم بپرد . همه‌ی حواسم به اتاق یاس بود و بیرون ساختمان با کوچکترین صدایی به اتاق یاس و بیرون سر می‌کشیدم.

تا صبح بیدار ماندم چشمها یم خیلی خسته شده بود . برای دقایقی سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمها یم را بستم . باید کاری می‌کردم ... این غریبیه که آسایش را از یاس گرفته بود پیدا می‌کردم ! چه کسی بود که به خودش جرات داده بود وارد این خانه بشود و قصد آزاردن یاس را داشت ؟؟

با صدای آرام باز شدن در چشم گشودم ... مادرم بود که از اتاق خوابشان بیرون می‌آمد ... جایی که من نشسته بودم در تیررس نگاه او نبود . او آرام و بی صدا به سمت اتاق یاس رفت ... تعجب کردم راست نشستم و به او دقیق شدم . در اتاق یاس را خیلی آهسته باز کرد و به درون سر کشید و اندکی بعد به درون رفت .

متعجب چشمم به در بود که بیرون آمد . به پا خواستم : مادر ؟؟

با شنیدن صدایم از جا پرید و دست بر سینه اش نهاد : وای منو ترسوندی پسر... اینجا چیکار می‌کنی ؟؟

اخمم بی اختیار بود ... حس‌های بد وجودم را احاطه کرده بود : من چند ساعته اینجام .. داشتم حساب کتابا رو انجام می‌دادم .

به سویم آمد آرامتر از لحظاتی قبل به نظر می‌رسید اما نگاهش به اطراف بود : خب می‌ذاشتی امروز .. چرا از خوابت زدی عزیزم ؟

— مجبور بودم .

انگار نیرویی زبانم را بست تا حقیقتی که دیده بودم را نگویم ... با کمی مکث گفتم : یاسمین حالش خوبه ؟

نگاهی به در اتاق او انداخت : آره .. چطور مگه ؟

نشستم : هیچی .. فکر کردم خدای نکرده میریض شده که شما دلواپیش شدین ..

دوست نداشتم حالاتش را به سردرگمی تعبیر کنم ... من بدین شده بودم و گرنه او هرگز!!

— نه ... بهش سرزدم ... عادت داره پتو رو از روی خودش پس می زنه .. خیلی ام حساسه .. گفتم دم عیدی سرما نخوره.

دلیل خوبی بود برای دلواپسی اما برای کسی به جز مادر من ؛ که هیچ وقت نتوانسته بود او را از ته دلش .. از عمق وجودش و مادرانه دوست داشته باشد!

سرتکان دادم : پس نگرانشم می شین!!

او نیز اخم کرد : منظورت چیه ؟ خب معلومه که نگرانش میشم ... اون واسه من با شما ها هیچ فرقی نداره ... اگرم گاهی سخت می گیرم واسه خاطر خودشه!

مادر بود . چه می توانستم بگویم ؟

— بله ! امیدوارم واقعا همینطور باشه .

— تو حرص و جوش بی خود نخور واسه اون . من خودم بهتر می دونم چطور باید باهаш رفتار کنم .

حرفش را زد و رفت و من را عمیقا در فکر فرو برد . حس واقعیش به یاس چه بود ؟ چیزی جز آن چه که تا به حال از او دیده بودم ؟ ممکن بود ؟

از صبح استرس داشتم . از شانتس بد من حبیب هم در خانه بود و نمی دانم چرا نرفته بود کارخانه . دلم خیلی شور می زد . مدام نگران بودم و از رویارویی با او می ترسیدم . سعی داشتم بیشتر در اتفاق بمانم . ممکن بود با دیدنش آنقدر

هول و دست پاچه شوم که خودم را لو دهم!

هیچ چیز آرام نمی کرد . دیدن پدرم برخلاف آنچه به خودم تلقین می کردم برایم خیلی هیجان انگیز بود و به هیچ طریق نمی توانستم از رفتن صرف نظر کنم . با این حال با منوچهر تماس گرفتم و به او گفتم که ممکنست نتوانم خودم را به موقع برسانم .. شاید هم اصلا نتوانم!

عجیب بود که او هم اصرار نکرد و گفت اگر نتوانستم می تواند برنامه را بگذارد برای زمانی دیگر .. خیالم با شنیدن این حرف کمی آرام شد اما من همه‌ی سعیم را می کردم که بروم .

ضرباتی به در باعث شد مکالمه را سریع پایان دهم و گوشی را روی میز بگذارم : بفرمایید . در باز شد و حبیب را مقابل خودم دیدم . قلبم آشفته شد ... چه کوبشی به راه انداخت ! آنقدر که بی اختیار دستم را بالا بردم و روی آن گذاشتم ... شاید کمی آرام می گرفت .

به درون آمد و بی آنکه در را بیندد صندلی را پیش کشید و خلاف جهتی که بود گذاشت و رو به من نشست.

— همچ خود تو این تو حس کردی .. نمی گی دلمون و است تنگ میشه ؟

بی فایده بود مقابله او بی تفاوت نشان دادن اما خب ... من سعیم را می کردم ادل او برای من تنگ می شد ؟؟ دلتنگ ا نوع مختلف دارد .. کدام دلتنگی را می گفت ؟؟

یک دروغ کوچک به جایی بر نمی خورد .. می خورد ؟

— از صبح یه کم حال ندارم .

اخمهایش تنم را می لرزاند : چرا ؟؟ دیشب مشکلی پیش اومد ؟

— مشکل که..نه ...

و فکر کردم چه خوب که دیشب کابوس ندیدم . چقدر راحت خوابیده بودم .

نگاهم را بی هوا در چشمان جدی اش ریختم .. چقدر نگاه خیره اش را با اینکه بی قرارم می کرد دوست داشتم : دیشب خیلی راحت خوابیدم .

لبخند زد : خوبه ... پس چرا بی حالی ؟

بهانه می خواستم ... چه بگویم ؟

— خب .. راستش .. فکر کردن به این حالاتم باعث میشه خیلی به هم بریزم ... و متأسفم که شما رو هم نگران می کنم ...

اخشن عمیق تر شده بود .. مثل زمانی که به چیزی می اندیشید : دوست داری واقعاً دچار توهمند شده باشی یا اینکه این اتفاقات واقعی باشه ؟ کدومو ترجیح می دی ؟

نفسم را که سنگین شده بود بیرون فرستادم : هردوش وحشتناکه اما با حرف هایی که من از دکتر شنیدم ترجیح می دم واقعی باشه ... اما متأسفانه نیست !

— چطور اینقدر مطمئنی ؟

— از وقتی که اون غریبه‌ی سیاه پوش رو به آقا منوچهر نشون دادم و ایشون اونو ندیدن ... مطمئن شدم که توهمند و خیلی نگرانم که نکته بدتر از این بشم !!!

— به داییم نشون دادی و اون ندید ؟؟

چرا اینقدر تعجب کرد ؟

— خب بله .. همون روزی که با دایی و آقامنوچهر رفته بودم ... اون سمت خیابون ایستاده بود و نگاهمن می کرد ! هرچه اشاره کردم که اونجاست ایشون ندیدنش .

برخاست : که اینطور ! عجیبه !

من هم ایستادم : از همون لحظه من آرامشم رو بیشتر از قبل از دست دادم .. خیلی نگرانم !

دستی به صورتش کشید ... چرا کلافه بود ؟

— به آقاجون هم نشون دادی ؟

دلیل تغییر حالتش را نمی فهمیدم .

— نه .. اون موقع دایی از پارکینگ اومدن بیرون اون رفته بود.

دل دل کردم و پرسیدم : شما ناراحت شدین ؟

— از چی ؟

— از .. همراهی آقامنوجهر با ...

— نه ... نه مهم نیست ...

به سمت در رفت : خودتو تو اتاق حبس نکن ... بیا بیرون .. من باید برم جایی ... زود بر می گردم در این مورد صحبت می کنیم .

عجیب بود که این همه به هم ریخت .. من فکر می کنم در آن لحظه واقعا ناراحت شد .. اما نمی دانم چرا گفت نه !

کاش در این مورد حرفی به او نزد ه بودم .

ساعت نزدیک به 4 رسیده بود و خبری از حبیب نبود . با استرس لباس پوشیدم و آماده شدم . ساده تر از همیشه . حتی نتوانستم کمی آرایش کنم . کیفم را برداشتیم و از اتاق خارج شدم . باید به زن دایی می گفتیم که بیرون می روم .

صدای صحبتش با خانوم متننت از آنسپیزخانه می آمد .

— سلام .

هروپاسخم دادند وزن دایی با نگاهی به ظاهرم گفت : جایی می دی ؟

— تانيا میادنبالم ... می ریم بیرون .. زودم بر می گردم .

بر خلاف تصورم مخالفت نکرد . حتی اخم هم نکرد : بسیار خب .. زود برگرد .

به چهره اش دقیق شدم . مهربان شده بود ؟؟

خدا حافظی کردم و به راه افتادم . دلم شور می زد . اگر حبیب برسد ! اگر بپرسد کجا می روم ؟؟

با آژانس تماس گرفتم ... همان نزدیکی بود و خیلی زود می رسید.

از باغ خارج شدم ... دست و پاییم می لرزید . به سمت ابتدای خیابان به راه افتادم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای بوق اتومبیلی را از پشت سر شنیدم ... در انتظار آژانس بودم اما نه از آن سمت .. قبل از اینکه برگردم به کنارم آمد ...

نگاهش کردم و ... نمی دانم با ان شوکی که با دیدن اول ماشینش و بعد خودش به من دست داد رنگ چگونه از رخم پرید ! پاهایم بی اراده‌ی من ایستادند ... بر جا میخکوب شدم .

نگاهم به شیشه‌ی دودی بود که پایین می آمد و اندکی بعد تصویر واضحتر خودش . به زحمت سر تکان دادم : سلام .

بی شک تنها چیزی که در آن لحظه می خواستم برگشتن لحظاتی پیش بود .. زمانی که در اتاقم بودم . اگر فقط چند دقیقه بیشتر مانده بودم او می رسید و من از رفتن منصرف می شدم .

— سلام .

خدا به داد برسد با این همه اخم و این حالت باز جویانه‌ی نگاهش !

بد ترین اتفاقی که می توانست بیفتند و افتاد ، رسیدن آژانس بود . سرعتش را کم کرد تا رسید به من : خانوم شما سرویس خواستین ؟

— نه !

خدا مراببخشد . من که اهل دروغ نبودم اما .. در آن لحظه ذهنیم از کار افتاده بود . خوب بود که فامیلی حقیقی ام را نگفته بودم و آدرس باغ را دقیق نگفته بودم و فقط آدرس خیابان را گفته بودم !

حبیب موشکافانه نگاهم کرد و من نگاهم را به آژانس دوختم .. کاش زود تر برود . تا پس نیفتادم !

— کجا می خوای بروی ؟

آزانس رفت و من نفس راحتی کشیدم ... راحت راحت هم که نه ... هنوز اصل کاری مانده بود .

— می خواهم ... منتظر تانیام بیاد باهم برمیم یه چرخی بزنیم .

با آن حالت نگاه یعنی حرفم را باور کرده بود؟ محال بود!

خم شد و در را باز کرد: خیلی خب تا میاد سوار شو .

نگاهی به آزانس انداختم در انتهای خیابان ناپدید شد ... عذاب و جدان گرفتم .

سوار شدم .

— جای خاصی می خواین ببرین ؟

دسته‌ی کیفم را فشردم : نه ! یعنی نمی دونم .. هرجا تانیا بگه ...

نفس عمیقی کشیدم تا شاید بهتر شوم .

— حالت خوبه ؟ چرا اینقد نگرانی ؟

سعی داشتم نگاهش نکنم : نه .. نه نگران نیستم ... خو...خوبم .

لمنت به این زبان که وقت ترس و اضطراب نصفه نیمه کار می کرد . حالا تانیا را از کجا بیاورم ؟

— تو خونه ناراحتت کردند ؟

آنجا کسی به جز مادرش و بعضا حریر کسی مرا ناراحت نمی کرد .

— نه ! به زن دایی هم گفتم می رم بیرون ... چیزی نگفتن .

نگاهی به ساعتش انداخت: تانیا کی می رسه ؟

— نمی دونم .. دیگه .. کمک کم باید پیداش بشه ...

گوشی اش را از جیش بیرون آورد : بذار تماس بگیرم ببینم مشکلی ..

— نه ... خو.. خودم تماس می گیرم ... چند وقتیه بد قول شده ...

— آنقدر ناشیانه و مسخره عمل کردم که ابرو هایش طبق عادت همیشه‌ی متعجب شدنش بالا رفت .

منتظر نماندم و گوشیم را از جیبم بیرون آوردم و شماره اش را گرفتم ... تا بخواهد جواب دهد جان به لب شدم . به محض شنیدن صدایش فرصت ندادم.

— معلومه کجایی ؟ دو ساعته منو کاشتی ااینجا ؟ بابا خسته شدم ..

بیچاره حتما دهانش باز مانده بود از تعجب . کمی مکث و سپس : چی داری واسه خودت می گی ؟؟ دیوونه شدی ؟؟
مگه نگفته نیام ؟

— الان داری میای ؟

— نه .. من خونم ...

کم کمش تا بخواهد به من برسد نیم ساعت وقت لازم بود!

— پس هیچی دیگه تا بخوای بیای شب شده ...

خدید : نه .. مثل اینکه واقعا یه چیزی خورده تو سرت خل شدی !!

— من نیم ساعت دیگه هم صبر می کنم .. او مده بودم بیرون .. رسیدی خبرم کن ... برای اینکه حرف اضافه ای نزنند
که مبادا او بشنود تماس را سریع قطع کردم .

آرام و خونسرد مایل به سمت من نشسته بود دست چپش تکیه به فرمان داشت و دست راستش به پشتی صندلی من
و نگاهش دقیقا به چهره‌ی گر گرفته و سرخ شده‌ی من !

— راستشو بگو ... کجا می خواستی برم ؟

جا خوردن توصیف کمی سنت برای آن حالت.

هرچند ناشدنش به نظر می رسید اما سعی خودم را کردم : گفتم که ... فقط ... یکی از دوستاشو دیده و ...

— دیر میرسه آره ؟؟

سر تکان دادم : اون بیچاره روحشم خبر نداشت که باید بیاد ... الان تا بخواه آماده بشه و بیاد ...

نفس عمیقی کشید . مطمئن بودم برای خاموش کردن عصبانیتش است .

— برای بار آخر می پرسم : می خواستی کجا بری ؟؟

— باور کنید با تان

فریادش خاموشم کرد

— بسه دیگه !

خدای من شد همان حبیب که به شدت از او می ترسیدم . دلم فرو ریخت و در خود جمع شدم .

چانه ام را محکم گرفت و به شدت سرم را به سمت خودش گرداند : با توام .. کدوم جهنمی می خواستی بری که به خاطرش حاضری به من دروغ بگی ؟؟

چیزی نمانده بود به گریه بیفتم ...

— حرف نمی زنی ... آره ؟؟

سرم را محکم به عقب هل داد : باشه ... یادت نره که خودت خواستی !

سعی بر گریه نکردن بی فایده بود . اشک به چشمانم هجوم آورد . من به منوچهر قول داده بودم در رابطه ای با دیدار پدرم به هیچ کس حرف نزنم و گرنه برای او هم بد می شود و همه چیز به هم می ریزد . همه از او ناراحت می شوند و

اشک هایم چکید . دست بردم تا در را باز کنم که باز غرید : بشین سر جات !

دستم که در این طور م الواقع حق نداشت به اراده‌ی من باشد بی اراده پس کشیده شد . ماشین را به حرکت در آورد ..
نمی‌دانم به کدام مقصد . جز سکوت کاری از من بر نمی‌آمد!

پس از دقایقی طولانی گوشه‌ی خیابان پارک کرد . به طرفم برگشت . با تردید نگاهش کردم تا ببینم در چه حالیست ؟

نگاهش آرام بود اما هنوز اخم داشت : پیاده شو .

نگاهی به اطاف انداختم ... محلی نا آشنای بود . دست بردم برای دستگیره که گفت : اینجا بهترین استاد نقاشی تدریس می‌کنه اگه واقعاً علاقه داری می‌تونی موفق بشی و...

نگاهم را که خیره مانده بود به چهره اش به سختی گرفتم : اما ... من ...

نگاه سرکشم باز هم به سویش کشیده شد : من علاقه‌ای به نق.....

در راباز کرد : اگه نداشتی رو نمی‌زدی به دایی منوچهر که شاگردش بشی....

پیاده شد و مرا در بہت و ناباوری قرار داد . من رو زده بودم برای شاگردشدن منوچهر ؟؟

در سمت مرا نیز باز کرد . با همان حالت گیج گفتم : من ...

اخمس رنگ گرفت . بیش از پیش !

— الان دیگه ارزشی نداره که بخوای حرف بزنی !

پیاده نشدم . نمی شد که حرفم را نزنم : شما از کی این حرفو شنیدین ؟؟

— از همون که باید می شنیدم ... پیاده شو منو معطل نکن !

— باور کنید اینطور نبوده .. من هیچ وقت همچین چیزی رو نخواستم .

چشمها یش را به حالت کنجکاوی و دقت تنگ کرد : نخواستی ؟

سر تکان دادم : نه .. باور کنید نخواستم .

— یاسمین خوشم نمیاد از روی ترس یا هر چیز دیگه ای بهم دروغ بگی !

— به جون دایی جونم دروغ نمی گم ... من نخواستم بهم نقاشی آموزش بده !

نا باور و کلافه دهان گشود : چطور ممکنه ؟؟ یاس .. تو امروز می خواستی بری خونش ؟؟

زبانم سنگین شد . اگر راستش را می گفتم ... نه .. طاقت بداخلاقی و زخم زبان شنیدن از او را نداشتیم . دلگیر می شدم از او که ناخواسته دلم را باخته بودمش ! دل نازکم پر توقع شده بود !

— نه ...

لحنش خشن بود اما رنگی از دلواپسی هم در آن بود که به خوبی حس می کردم : پس چی ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ چرا نمی گی کجا می خواستی بروی ؟؟

استرس گرفته بودم و از سرما می لرزیدم . حال بدی داشتم : خواهش می کنم نپرسید ... نپرسید که کجا می خواست ...

فریاد کشید : کجا می خواستی بروی ؟؟

لبم را به دندان گرفتم . اگر می گفتم ممکن بو دیگر هیچ وقت پدرم را نبینم !

آرامتر از پیش گفت : یاس ... به من بگو چی تو سرت می گذره ! بیشتر از این دیوونم نکن ...

کجا می خواستی بروی ؟ اونم تنها ... تو هیچ وقت دروغ نمی گفتی ... این چه موضوعیه که به خاطرش دروغ می گی .. اونم به من ؟ ! !

دیدن کلافگی اش حالم را بد می کرد . من نمی خواستم او را از خودم برنجانم . اما نمی توانستم بگویم ... بی فکر دهان گشودم .

— ببخشید ... من ... من دروغ گفتم !

نگاهش به چشمانم ثابت ماند . دروغ گفتن راحت نبود . حالا که منوچهر حرفی نزده بود من هم چیزی نمی گفتم .

من ازشون خواستم که بهم آموزش بدن ... خیلی خوشحال شد ... قبول کرد .. گفت .. می تونم هفته ای سه بار ...

محکم روی سقف کویید : داری دروغ می گی !

از ترس در خودم مچاله شدم و چشمهايم را بستم . بازويم را گرفت و محکم فشرد : حوف بزن ... بگو بین شما چی گذشته ؟ چرا اینقد عوض شدی ؟ همیشه از همین می ترسیدم .. می ترسیدم بشی یکی لنگه‌ی مادرت .. بی وفا و ...

از درد صورتم در هم رفت چشم گشودم . چقدر ترسناک بود نگاهش و رگهای برجسته‌ی گردنش ...

دستم را کشیدم و به گریه افتادم : تو رو خدا آقا حبیب ...

همچنان آرام و قرار نداشت از خشم به خود می پیچید : تو رو خدا چی ؟ چرا نمی فهمی داری چیکار می کنی ؟ یاس تو در مورد من اشتباه می کنی .. من اونقدرام وحشتناک نیستم که فکر می کنی ... چرا از من فرار می کنی ؟؟

یاس من دوستت دارم !

یاس من دوستت دارم !!! یاس من دوستت دارم ؟؟؟ همین را گفت ؟؟؟ یا گوش هایم در اثر فریادهایش آسیب دیده بود و اشتباه می شنید ؟؟؟ چیزی گرمتر از خون در رگهایم جریان یافت . نمی دانم شاید هم خونم بود که به جوش آمده بود و من گرمی اش را آن گونه حس می کردم و گُر گرفته بودم !

این جمله را که گفت نفسش را بیرون داد و دست بر صورتش کشید . نمی دانم ظاهرم در چه وضعیتی بود ... تا به حال چهره‌ی شوک زده‌ی خودم را ندیده بودم !

لب به دندان گرفت . بار دیگر دستش بالا رفت و در موهايش نشست . همه را عقب کشید... نگاهش در نگاهم نشست . لب گشود تا حرفری بزند اما نتوانست .. شاید نگاه من زبانش را بست . در ماشین را بست و پشت به من ایستاد .

دستهای سردم را بر گونه هایم گذاشتم : خدايا !! این توهمن باشه !

نگاهش کردم . درست شنیده بودم ؟ حبیب گفت دوستم دارد ؟؟

وقتی در را باز کرد و سوار شد به خودم آمدم . به طرفم برگشت . حالش بهتر بود اما من هنوز مات و مبهوت!

— نمی دونم کار درستی کردم که بہت گفتم یا نه ... اما دیگه بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم که روز به روز از من دورتر بشی ... کارهایی بکنی که تو درد سر بیفتی ! من ... من همه‌ی این سالها رو صبر کردم که بزرگ بشی و

چشمها یم خیلی آسان به اشک نشست . تازه داشتم به خودم می آمدم . من و او ؟ شدنی بود ؟ چرا خواستم توهمن نباشد ؟؟ زن دایی می گذاشت ؟

نمی توانستم نگاهش کنم . دستش که بر دستم نشست حس خوبی وجودم را گرفت ... فقط کاش با شرم توام نبود که آزار دهنده هم باشد .

— یاسمین ... توام می تونی منو دوست داشته باشی ... اگه بخوای می تونی ...

می گفت می توانم ؟ اگر بخواهم ؟؟ یعنی باید من هم اعتراف می کردم ؟ اگر اعتراف می کردم حال او چگونه می شد ؟ مثل من اول خوب و بعد !

حال را درک کرد . بی حرفش را .. اعترافش را نگرفت ! ذهنی حال عجیبی بود . هم درگیر بود هم آزاد ! درگیر اینکه چگونه ممکنست دختری که می گفت دوست دارد من باشم و آزاد از شنیدن جمله‌ای که در خواب و رویا آرزویش را داشتم چه رسد به بیداری !

وقتی به خودم آمدم که داشت با تلفن حرف می زد : الان کجايی ؟

— کی بر می گودي ؟

— یعنی الان کسی خونه نیست ؟

— باشه منتظریم یک ساعت دیگه اینجا باش !

تماس را که قطع کرد به طرف من برگشت : یه چند روزی اینجا بمون ...

به بیرون نگاه کردم و متوجه شدم مقابل خانه‌ی خاله آذر هستیم ! مادر تانیا .

متعجب لب گشودم : خونه‌ی خاله ؟؟ واسه چی ؟

نگاهی به بیرون انداخت . و با کمی تامل گفت : اینطوری خیالم راحت تره .

— از چه بابت ؟

— بین یاس .. نمی خوام نگرانست کنم ... اما .. تو هرچیزی که دیدی واقعیت داشته ! اون مرد سیاه پوش ... اون اتفاقات عجیب و غریب ...

منتظر و بی صدا چشم به دهانش دوخته بودم.

— من خودم اونو دیدم .. می خواست وارد ساختمن بشه اما منو که دید فرار کرد .. نتونستم بگیرمش دیدنش خیلی منو نگران کرده ... نمی تونم بذارم تو خونه یا پیش آقابزرگ بمونی ... اینجا باشی خیالم راحت تره ! مطمئنم می خواهد بلایی سرت بیاره.....

با این که خیلی از چار توهمند شدن می توسيدم و نگران بودم با این کلام او ترس در وجودم پیچید ... حتما رنگ از رخم پرید که نگران شد : گفتم که نترس! من همه جوره مراقبتم ... با برادر رفیقم افشین هم که افسرده صحبت می کنم و ازش کمک می گیرم .. من این نامردو هر جور شده باید گیرش بندازم ... باید دلیل این کارشو بدونم ... و همه ای ذهنم درگیره اینه که چطور اینقدر راحت می تونه بیاد تو خونه و بره ! این واسم خیلی عجیبه!

قلبم به تپشی تند در آمد : فکر می کنیں آشناست ؟

سعی داشت با نگاهش آرامش را به من نیز القا کند اما دلم خیلی بی قرار شده بود ! چطور می توانستم آرام بگیرم.

— یاس ... بہت گفتمن نترس! من همیشه حواسم به تونه ! نمی ذارم بلایی سرت بیاد ...

آخر چه کسی بود که قصد آزار دادن شاید هم از بین بودن مرا داشت ؟؟ به کدام جرم ؟ باز هم شباهتم به مادرم ؟؟

تا آمدن تانیا با من حرف زد و آرامش را به اجبار مهمان خانه ای دلم کرد ... هرچند ته دلم هنوز هم استرس داشتم که نکند در اینجا هم به سراغم بیاید!

همین فکر را بزبان آوردم که گفت : نه .. امکان نداره .. تمام طول راه حواسم بود هیچکس مارو تعقیب نمی کرد....

به طرفم برگشت : برای چی می خواستی بری داییمو بینی ؟؟

قبل از اینکه دهان باز کنم گفت : شب بهم اس امس بده .. اینطوری راحت تر می تونی حرف بزنی .

لبخندش باز هم وجودم را گرم کرد . شرمگین نگاهم را به زیر انداختم ... چرا به این زودی اعتراف شیرینش را فراموش کرده بودم ؟

تانيا از راه رسید . هردو پیاده شدیم . چهره اش نگران بود به محض پیاده شدن پرسید : چی شده ؟؟ هزارتا فکر کردم تا رسیدم ...

حبيب خونسرد بود . بر عکس من... اگر تانيا از احساس او نسبت به من باخبر می شد!!

با خنده گفت : اگه اجازه بدی بیایم تو همه چیزو و است می گم.

او با خجالت گفت: وای .. ببخشید باور کنید اصلا حواسم نبود ... معذرت می خوام ...

در همان حال به سمت در خانه شان رفت . حبيب سوئیچ ماشینش را گرفت : شما بربید بالا منم ماشینو ببرم پارکینک

...

به همراه تانيا وارد خانه شدیم .

— تو چرا ساكتی ؟ خب بگو چی شده.... نصف عمر شدم...

— نمی تونم تو یکی دو جمله برات تعریف کنم .. اما نگران نباش موضوع در مورد منه...

اخم کرد : تو ؟؟ بحثتون شده ؟

— نه بابا .. چقدر هولی تو ! صبر کن دیگه !

من در سالن نشستم و او به آشپزخانه رفت ...

ذقایقی بعد حبیب هم آمد . چرا اینقدر از او خجالت می کشیدم ... هر چقدر او خونسرد و با آرامش رفتار می کرد من دستپاچه بودم و پر از شرم و خجالت !!

در کنار من نشست : بیا بشین .. پذیرایی لازم نیست من الان باید برم .

— الان میام ...

وقتی با سینی چای و ظرف شیرینی آمد حبیب آن را از دستش گرفت و روی میز گذاشت .

او نیز مقابلمان نشست : خب ؟ بگین چی شده ؟ من سراپا گوشم

با شنیدن حرف های حبیب کم کم چهره اش در هم رفت . ناباوری در نگاهش نشست ... ذهن او هم مانند ما در گیر شد .. نظرش را بر زبان آورد : به نظر من باید آشنا باشه یا با یکی از آشناها در ارتباط باشه ... غیر ممکنه یه غریبه بتونه اینطوری وارد خونه بشه !

حبیب گفت : حدس منم همینه .. اما آخه چرا ؟ چرا یاسمين ؟؟

انگشتانش را در هم قفل کرد . من که دیگر ذهنم کار نمی کرد . دلم یک ساعت خواب آرام و بی دغدغه می خواست . در ساعت گذشته ذهنم به اندازه‌ی کافی دچار تشویش و نگرانی شده بود . دیگر کشش نداشتم ...

حیبب با نگاهی به چهره‌ام گفت : چرا اینقدر تو همی ؟؟ یعنی به من اطمینان نداری ؟ اینقدر عرضه ندارم که بتونم تو رو از ...

داشت از من ناراحت میشد و من هرگز این را نمی خواستم !!

— نه ... فقط ... من خیلی خستم ... دلم استراحت می خواد ... از بس فکر کردم حالم بد!

تانيا گفت : پاشو برو تو اتاق من ... برو تا مامان میاد یه ساعتی استراحت کن .

به حیبب نگاه کردم . سر تکان داد : برو ... چیزی خواستی بگو از خونه و است میارم ...

تانيا گفت : فعلا که چیزی نیاز نداره لباس هم خودم بهش می دم ..

نگاهی به من انداخت : هر کدومو خواستی از تو کمدم بردار .

برخاستم : ممنون ...

به هردو نگاه کردم : معذرت می خوام که به خاط.....

نگذاشتند حرفم را تمام کنم هردو اعتراض کردند .. چقدر هردو شان را دوست داشتم . لبخند حبیب را هرچند کمنگ و آمیخته به شرم ، پاسخ دادم ... با اجازه ای گفتم و به اتاق تانیا رفتم.

صدایشان را می شنیدم ... در مورد من صحبت می کردند ... نگرانیشان به دلم می نشست .. به خصوص که اکنون می دانستم جنس نگرانی حبیب از همان ست که می خواستم !!

فقط ... امان از این فقط های اجباری که هرچه روئیای شیرین در سر داری را برایت و به کامت تلخ می کند ! برایت کابوس می سازد و مجبورت می کند هرچند شیرین و دلچسب دست از آرزو هایت برداری و به انتظار بنشینی که چه پیش آید و گاهی هم تا این حد که بگویی هرچه پیش آید خوش آید چون کنترل اوضاع در دست تو نیست... درست است که انسانی و مختار آفریده شده ای ... درست است که خداوند به تو حق داده است که تا در مسایل مربوط به خودت به راحتی و آزادی تصمیم بگیری .. اما هستند کسانی که این اختیار را از تو می گیرند و خودخواهانه به جایت تصمیم می گیرند .. گاهی می توانی اعتراض کنی و گاهی هم مانند من باید بی چون و چرا پذیرا شوی آنچه را که خودشان برایت بریده و دوخته اند و دستور داده اند به تن کنی ! آه که گاهی چقدر این تصمیمات به تن زار می زند .. به دلت زار می زند و به همه می آینده ات و برای زندگی من همین یک فقط کافی بود که کل رویاهایم فروبریزد و خراب شود ... حبیب عاشق من بود فقط حیف که مادرش از من بیزار بود و شاید تشنه به خونم !!!

دو روز از آمدنم به منزل خاله می گذشت . در آنجه نسبتا راحت بودم . خاله اگر چه سرد بود اما با من خصومت نداشت . رفتارش معمولی و ظاهرا دوستانه بود و من احساس نا خوشایندی از بودن در آنجا نداشت . در ظاهر به اصرار تانیا آنجا مانده بودم و قرار بود آخر هفته به همراه او به شهرستان به منزل پدربزرگش برویم . آنها را قبله دیده بودم ... از همان پدربزرگ ها و مادربزرگ هایی بودند که راحت به دل هر کس می نشستند ! برای همه پدربزرگ و مادربزرگ بودند ! حبیب هم موافق رفتنم بود .. همچنان درگیر آن غریبه بود اما دستش به جایی بند نبود ! زیاد در موردنش با من حرف نمی زد ...

در آن مدت دو بار به من سرزده بود . چند بار هم تلفنی حالم را پرسیده بود ... هنوز هم نمی توانستم با او راحت باشم . اما او خیلی راحت بود . چقدر اعتراف کردن به اینکه دوستم دارد برایش راحت بود ! درست برعکس من ! نمی توانستم محبت هایش را پاسخ دهم . اگر حرفی از دهانش می شنیدم صدرنگ می گشتم و از خجالت آب می شدم ! با این همه .. آن روزهایم زیبا بود . سرشوار از احساسات خوب بودم ... دلگرم به این عشق ! حتی اگر منوع ! خوش بودم با یادش . به اینکه دوستم دارد !

تانيا به اتفاق آمد ...

نگاه از آلبومی که برای بار چندم آن را می دیدم گرفتم و به او نگاه کردم . اخوهایش در هم بود.

— چی شده ؟

در کنارم نشست : هر چی اصرار می کنم مامان خانوم راضی نمیشه با ما بیاد .

— خب دیدی که گفت نمی تونه تارو تنها بذاره ...

— حالا یکی دو روز مدرسه نرفتن خانوم اونم آخر سال به جایی بر نمی خوره ... می گه شما ببرید و اونجا بموئید ما هم عید میاییم ...

با تعجب گفتم : چی ؟ عیدو اونجا باشیم ؟

— خب آره ... دوست نداری ؟

— نه !

— چرا ؟ تو که گفتی اونا رو ..

— درسته گفتم دوستشون دارم و راحتم باهашون اما نه اینکه دیگه سال تحويل هم مزاهمشون باشم .. از این گذشته من دوست دارم سال تحويل کنار دایی و آقا بزرگ باشم ... این اولین سالیه که آقا بزرگ ...

— ای بابا به چه چیزایی فکر می کنی ... خوبه می دونی تو اون خونه چه خطری تهدیدت می کنه بازم می خوای بروی اونجا ..

— بالاخره که باید برم ... الان که حبیب متوجه شده من راست می گم و مراقبمه کمتر از پیش نگرانم ..

— حبیب که نمی تونه 24 ساعت مراقب تو باشه .. می تونه ؟

— به هر حال من سال تحويل رو ترجیح می دم تو باعث دایی باشم .

— لجیاز .. می خوای اصلا نریم خونه ی بابا بزرگم ؟

لحنش قهر آلود بود و چهره اش اخمو .

خندیدم و دست بر گردنش انداختم : قربونت برم عزیز خوشگلم ... می گم برمیم سه چهار روزه بر گردیم ! هان ؟

— نمی خواد .. مامانم هم که نمیاد .. برمیم چیکار ؟

— من که می دونم هلاک رفتی الکی ناز نکن که ناز کش نداری .

ادایم را در آورد : پس تو کی هستی ؟

— به بابات می گی واسه مون بلیط بگیره فردا صبح زود راه بیفتهیم ؟

روی تخت دراز کشید .. پشت به من : حالا ببینم چی میشه ؟

قلقلکش دادم .. به خنده افتاد و با پرت کردن بالش تلافی کرد ... صدای خنده مان اتاق را پر کرد برای دقایقی شدیم
بچه های چند سال پیش بی خبر از غم و غصه ... با هم شوخی و بازی کردیم و خنديدیم ... به راستی چرا وقتی بچه
هستیم اینقدر دوست داریم بزرگ شویم ؟! شاید بزرگترهایمان آنقدر خوب نقش خوشبخت بودن را بازی می کنند که
ما برای رسیدن به آن حاضریم دنیای بی درد و رنجمان را مفت و مجانی بدھیم تا بزرگ شویم ... و خوشبخت ! مثل آن
ها ! آن هایی که تا وقتی به ستشان نرسیم درکشان نمی کنیم !

تانيا بیدارم کرد : مگه نمی گفتی صبح زود بیدار بشیم ؟

با چشمها بی خواب آلود نگاهش کردم : تو که گفتی ببابات بلیط نگرفته ..

لبخند زد : شوخی می کردم ..

غلت زدم : مته الان ؟

خنديد : نه به جون تو ... بلیط گرفته .. پاشو حاضر شو دو ساعت دیگه باید ترمینال باشیما .

با نگاهی دیگر بلیط هایی که در دست داشت را دیدم . با حرص گفتم : تو خیلی بی خود کردی که به من دروغ گفتی
.. منم نمیام ...

پتو را کشید : پاشو ببینم .. خودشو واسه من لوس می کنه !

کلافه نشستم : پس چرا دیشب نمی ذاشتی بخوابیم ؟ منرهمش سه ساعت خوابیدم ... همه چی داره دور سرم می
چرخه !

— بلند شو .. بلند شو .. دخترم اینقدر لوس ؟ تو چونت واسه حرف زدن گرم شده بود نذاشتی منم بخوابیم ... آخه حرف
زدن در مورد آقای نامزد هم شد کار و زندگی واسه تو ؟

از لحنش به خنده افتادم . حق داشت .. شب گذشته با خواندن اس امس شب بخیر منوچهر تا مدت‌ها خنديده بودیم و پشت سر آن بیچاره حرف زده بودیم.

رختخواب را ترک کردم ...

— من که لباس ندارم .. باید یه سر بر مخونه و برگردم ... هم اینکه به دایی بگم...

— باشه حالا بیا بریم صحونه بخوریم .. وقت داریم ... بلیط واسه ساعت 10 هستش .

به ساعت نگاه کردم نزدیک به 6 بود ...

— چقدر زود بیدارم کردم .. میشه یه ساعت دی....

قبل از اتمام حرفم دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید : حرف نزن ببینم .. همین الانم دیره ... تابریم و برگردیم می دونی ساعت چنده ؟

صبحانه خوردیم و تانيا و سایلش را در چمدان گذاشت . پدر و مادرش هنوز خواب بودند .

وقتی از خانه خارج می شدیم ساعت 7 بود.

نیم ساعت بعد مقابل باغ رسیدیم خوب بود کلید به همراه داشتم . در را گشودم و هردو وارد شدیم.

هوا بهاری و دلچسب بود .. نفس عمیقی کشیدم : چه هوای عالی و دلچسبی !

— حالا بریم اونجا معنی هوای عالی رو می فهمی ...

کلید انداختم تا وارد ساختمان شوم اما باز نمی شد ... یادم آمد حبیب قفل در را عوض کرده بود

— قفلو عوض کرده ..

— قفل در ورودی رو چرا عوض نکرده ؟؟

— نمی دونم .. حالا چیکار کنم ؟

— خب باهاش تماس بگیر...

— اینموقع ؟ شاید خواب باشه .. من روم نمیشه...

با حرص گفت : تو خوبه که واسه هیچ کاری روت نمیشه...

گوشی اش را بیرون آورد و شماره‌ی حبیب را گرفت...

— قطع کن.. حتماً خوابه ..

چشم غره رفت و پشت به من ایستاد: سلام... صبح بخیر... معذرت می‌خوام بد موقع مزاحم شدم اما ما پشت در موندیم .. یعنی داخل باغ هستیم اما ...
باشه ... ممنون.

صدایش را کلفت کرد: الان میام! ... با صد من عسل هم نمیشه خوردش...
خندم گرفت ... او با اخم گفت: خندشم واسه تو ...

چند لحظه بعد که به نظرم خیلی کوتاه آمد در باز شد ... او با موهایی نسبتاً به هم ریخته که سعی داشت با دست کشیدن در ان مرتبشان کند مقابلمان قرار گرفت . هردو سلام گفتیم و پس از پاسخ پرسید: بالاخره راهی شدین؟؟
گفتی بليط واسه کي هست؟

تانيا گفت ساعت ده ...

سر تکان داد: خیلی خب.. بیاین تو...

کنار رفت و ما وارد شدیم ... به سمت اتاقم رفتم که درش باز بود نگاهش کردم ... قبل از من وارد اتاقم شد: من این چند شب‌واینجا خوابیم...

تختم هم نامرتب بود! حس خیلی خوبی به من دست داد! عطرش را به راحتی استشمام می‌کردم.... پتو را برداشت تا تخت را مرتب کند که از دستش گرفتم: بدین من مرتب می‌کنم ...

به سمت پنجره رفت: پنجره هم باز می‌ذاشتیم تا شاید بیاد.. اما اصلاً انگار از اول وجود نداشته...

— اما قفل درو که عوض کردین شاید می‌اوهد اما نمی‌تونسته وارد...

— نه نیومد ... همه‌ی حواسم بود .. حتی یکبار هم کلید ننداخت ... خیلی عجیبه.. انگار می‌دونست تو نیستی .. می‌دونست قفل در عوض شده و....

دباره ترس .

به طرفم برگشت: اما پیدا شم می‌کنم ... وقتی او مدی برمی‌گردی خونه ... اونوقت مطمئنم دباره سر و کلش پیدا میشه !

تانيا گفت : من مطمئن آشناست ... شک نکنین .

به طرفش برگشت : امیدوارم اینطور نباشه .. اما شواهد جز اینو نشون نمی ده !

به سمت در رفت : شما صبحونه خوردین ؟

— آره ... الان میام واسه شما هم آماده می کنم ...

— نمی خود یه لیوان شیر کافیه .. آماده میشم با هم می ریم .

او رفت و تانيا لب تخت نشست .

— فکرشو بکن .. اگه آشنا باشه ...

به سراغ کمدلباسم رفت : برای من که از احساس خیلی ها به خودم خبر دارم نباید عجیب باشه .. اما هست و وقتی بهش فکر می کنم دیوونه میشم ! خیلی سخته واسم

هرچه را که نیاز داشتم برداشتم و در چمدان گذاشتم . و از اتاق خارج شدم .. صدای صحبت تانيا با دایی و زن دایی را شنیدم و به آن ها پیوستم ... حبیب در مورد این مسافرت کوتاه با آن ها حرف زده بود .

دایی مهربانانه در آغوش گرفت : مواطن خودت باش دخترکم .

امن ترین جای دنیا برای من همان آغوش گرم بود .

اما نگاه خصمانه ی زن دایی این حس خوب را ڈایل کرد . نگاه از چشمان سردش گرفت و آرام از آغوش دایی بیرون آمدم .

حبیب که آراسته و مرتب پایین آمد از آن ها خداحافظی کرده و از باغ خارج شدم . زن دایی نیز سفارش کرد مراقب خودمان باشیم . این در نظر آن ها دلواپسی مادرانه ای بود که خرجم می کرد و فقط خودم می دانستم که با آن همه زرق و برق پوج و تو خالیست ! حقیقت ندارد !

باید به منزل خاله باز می گشتبیم . من با تانيا همراه شدم و حبیب هم پشت سرمان آمد ..

به سختی دل کندم از نگاهی که تازه راز خیره شدن هایش را فهمیده بودم ... این خیره شدن های گاه و بی گاه دلیل بر عاشق بودنش بود ! تازه درک می کردم آن دلواپسی هایی که گه گاه در آن چشمان سیاه موج می زند فقط از عشق نشات می گرفت و بس !

به همراه تانیا سوار اتوبوس شدیم . برای چندمین بار سفارش کرد مواطن خودمان باشیم .. نگاهش به من بود .. خطابش نیز !

سر تکان دادم و از خجالت مردم و زنده شدم تا گفتم شما هم مراقب خودتون باشید!

لبخندش از سر رضایت بود . شبیه لبخند من وقتی آن جمله را از زبانش شنیدم . حتم داشتم بی آنکه اعتراف کنم پی به راز دلم خواهد برد .. شاید هم برد بود و من خود را به آن راه زده بودم و در مقابل خودم وامود می کردم که هنوز نمی داند ! آخر او که مثل من گیج و بی حواس نبود که نبیند یا ببینند و نفهمد ... ! یقینا از نگاهم می خواند که من او را بسیار دوست می دارم !!

نایلون حاوی خوراکی ها را که او برایمان خریده بود را کنار صندلی گذاشتیم و نشستم .. کنار پنجره بودم و به او که همچنان نگاهش در پی ما و البته بیشتر من بود نگاه کردم . لبخندش را تکرار کرد و سر تکان داد . تانیا هم او را در حال تبسم دید و زیر لب گفت : خدا شانس بدی ... لبخند از لبس دور نمیشه !

متعجب به او نگاه کردم : این که خیلی خوبه ... مگه همیشه همینو نمی خواستی ؟

پوزند زد : آره .. عالیه .. اگه به منم راه و بی راه لبخن می زد بی شک نظر تو رو داشتم .

برای اولین بار بود که نسبت به لحن و کلام او حس بدی دریافت می کردم .. او به من .. نه .. او حسود نبود آن هم در رابطه با من . این افکار منفی را سریع از خود دور کردم و بار دیگر به حبیب نگریستم ... دلم برایش تنگ می شد !

اتوبوس آرام به حرکت در آمد . هر دو برایش دست تکان دادیم .. من به اشتیاق و تانیا ... نمی دانم !

حسی مثل پشیمانی به ناگاه سرازیر دلم شد .. کاش به این سفر نمی رفتم . اما این حسی بود زودگذر و ناپایدار ابا خود گفتم خیلی زود باز خواهم گشت ... از تصور دیدار دوباره اش دلم گرم می شد .. او اعتراف کرده بود... اعترافی شیرین به عاشق بودن !

تانيا به من که به عقب برگشته بودم و یبرون را نگاه می کردم طعنه زد : چیه ؟ خاطر خواهش شدی ؟؟

لحنش خوب نبود . اما باز هم با خود گفتم اجازه نده در مورد او اینگونه فکر کنی !

راست نشستم و لبخند بر لب گفتم : این روز ها خیلی مهربون شده .. دیگه ازش نمی ترسم .

— ترس نداره وقتی اینجوری هواتو داره ! دیوانه ای از همچین موجود نازنینی می ترسی ؟؟

خندیدم . خنده ام بیشتر از روی خوشحال بود که در مورد تانيا اشتباه می کردم .. تانيا همان بود که می خواستم ... نه آنکه از دقایقی پیش در ذهنم نقش بسته بود و آزارم می داد !

— هنوز مورد باز خواست و باز جویی هاش قرار نگرفتی که از ترس خودتو ...

خندیدیم . به پهلویم زد : بمیری یاس که همه شنیدن ...

از شرم سرخ شدم . آه کشید . خب علاقه ای که در کار نبوده که بازجویی کنه .. بازجویی هاش از روی غیرت بوده غیرتم تا عشق و علاقه نباشه که به وجود نمیاد !

او حسرت به دل مهربانش داشت ! او هنوز هم حبیب را دوست داشت . من چگونه می توانستم روزی برای او حرف از راز دلم بزنم ؟ نه .. نمی شد .. نمی توانستم ! این راز باید مسکوت می ماند ... سر به مهر !

تانيا بر خلاف همیشه ساکت و آرام بود و من حسابی بی حوصله شده بودم و با توجه به بی خوابی شب قبل ترجیح دادم بخوابم.

برای ناهار بیدارم کرد . اتوبوس توقف کرده بود و مسافرین در حال پیاده شدن بودند .

— پاشو بربیم ناهار.

کش و قوسی به تن خسته ام دادم .. گردنم درد گرفته بود....

— چقدر خوابیدم .. تو همچ بیدار بودی ؟

نگاهش را از گوشی اش که از صبح مدام در دست داشت گرفت و به من نگاه کرد : آره.

گوشی را در جیبش گذاشت و به راه افتاد . خدایا چرا حس می کردم رفتارش معمولی نیست ؟ چرا حس خوب همیشگی را به او نداشتم نه اینکه حس من عوض شده باشد .. نه .. ظاهرا او بی حوصله بود و حوصله‌ی مرا نداشت !

وقتی پیاده شدیم دستش را گرفتم .. ایستاد . مقابله ایستادم : چیزی شده تانيا ؟

به چشم هایم نگاه کرد : خل شدی ؟

خندهید ... نه . این خنده ها خنده های همیشگی نبود ! آشوب به دلم می انداخت .

— یه چیزی شده ... راستشو بگو ...

اخم کرد : گیر دادیا !!! چی شده باشه خوبه ؟

— از من ناراحتی ؟

— مگه کاری کردی ؟

— خب نه .. اما ...

به رستوران اشاره کرد : بربیم که خیلی گشنمه .

به ناچار سکوت کردمکه مبادا ناراحتیش کنم . به دنبالش روان شدم . کاش حق با او باشد و من گیر بی خود داده باشم !

برای هر دو مان سفارش داد . سلیقه و طبعم را خوب می دانست ..

من اشتبها نداشتیم .. و او هم !

— چرا نمی خوری ؟

دست کشیدم : میل ندارم خودتم که چیزی نخوردی . مگه نگفته گشته ؟

— دارم می خورم دیگه .. تا بری دستاتو بشوری برگردی کلی غذا خوردم ..

نگاهش برای چندمین بار به سمت در رستوران کشیده شد ... اطراف را نگریست .

— چرا اینقدر مشکوک می زنی ؟

من همینطور بی هوا پرسیدم . اما او هل شد و اخم کرد: دیگه چی ؟؟

لبخندی بی رمق زدم: هیچی .. شوخی کردم.

با دستمال دهانش را پاک کرد و لیوان نوشابه ام را به سمتم هل داد : بخور تا بریم . بیش از نیمش را خورده بودم ..
برداشتیم و کمی نوشیدم : به نظرم ..

— به نظرت چی ؟

— به نظرم یه جور شدی ..

دستش را روی دستم گذاشت من خوب خوبیم ... توبی که زده به سرت!

همیشه از این الفاظ استفاده می کرد .. با هم می خنده بیم در آن دقایق تصور می کردم به عمد و به قصد توهین ...

بر خاست : بخور بریم که این پسره الانه درسته قورتت می ده ...

خنده دید . باز هم ...

به جوانی که سر میزی آن سو تر نشسته بود نگاه کردم ... حق با تانیا بود .

— همسفرمونه ؟

— آره .

لیوان یکبار مصرف را برداشتیم و به دنبال او از ساختمان خارج شدم . نوشابه را که نوشیدم لیوان خالی را در سطل زباله انداختم .

— بریم دستششویی .. هنوز همه نشستن ...

به سمتی دیگر به راه افتاد .

— کجا ؟ مگه سرویس بهداشتی این وره ؟؟

جلوتر از من می رفت : آره ... دوتا سرویس داره .. این یکی رو تازه ساختن خیلی خلوت و تمیزه .. سری قبل که او مدم دیدم ...

به سمت درختان که آغاز جنگلی نسیع بود به راهش ادامه داد.

— چرا اینقدر دور ساختنش؟

نگاهم به درختان بود که گویی زمستان به آنها سر نزده بود... شاید هم بهار زودتر از موعد به آنها سر زده بود.

وقتی دیدم او همینطو پیش می‌رود ایستادم: ای بابا کجاست پس؟ مطمئنی که...

به یکباره سرگیجه به سراغم آمد.. همه‌ی دنیا در نظرم چرخید.. برای اینکه نیفتم دستم را به درختی گرفتم.

— تانیا...

ایستاد...

— تانی حالم خوب نیست...

به طرفم برگشت. تار می‌دیدمش... قبل از اینکه قدم از قدم بردارد بی‌آنکه قادر به کنترل و حفظ تعادلم باشم چشم هایم بی‌اراده بسته شد و دیگر نتوانستم سر پا بایستم و از هوش رفتم!

اولین لحظاتی که چشم‌هایم را باز کردم مات و بی‌حرکت به تصویر خیلی تاری که کم کم تشخیص می‌دادم پنجره است با حفاظ میله‌ای خیره ماندم... من کجا بودم؟ آن سوی پنجره شب بود و تاریک... درد شدیدی را در سرم... و تمام تنم حس می‌کردم... چیزی به یاد نمی‌آوردم... فقط می‌دانستم آنجا اتاق خودم نیست!

بی حس و ناتوان پتویی را که سنگینی اش را حس می کردم پس زدم که با ناباوری در حالی که حس می کردم سرم به سنگینی یک کوه است در جایم نیم خیز شدم ... خدای من ... لباس هایم و واژه‌ی وحشت قادر به توصیف حالم در آن لحظات نیست ... هم اکنون هم با یاد آوریش رعشه به تنم می افتند .. چه کسی چنین بلایی به سرم آورده بود ... حتی قادر نبودم فریاد بزنم ... به لرز افتادم نفسها یم تندر شد به حدی که صدایش فضای اتاق را پر کرد ... و قلبم به تقدیر افتاد که از پا نیفتم که ای کاش از حرکت می ایستاد و چنین دقایقی را تجربه نمی کردم پتو را به خود پیچیدم ... ناگه تانیا و مسافر تمان را به خاطر آوردم ... او کجا بود؟ من با این وضع افتخار اینجا تک و تنها چه می کردم ؟؟

راه گلوبیم باز شد با تمام وجود فریاد زدم : تانیا !!!

نه یک یا دوبار .. پی در پی ... پر از التماس .. پر از اشک .. گیج و حیران و هراسان ! درمانده .. زار ...
بی پناه !

هیچ کس جواب نمی داد .. به دنبال لباس هایم چشم گرداندم و از پس اشک لباسهای پاره پوره ام را کنار آن تخت بزرگ دونفره پیدا کردم ... با حرص به سمت شان هجوم بردم ... بی شک اگر کسی مرا می دید بی هیچ تاملی دیوانه ام می خواند ... البته اگر دیوانگی قادر به وصف حال زارم باشد ! چشمانم سیاهی می رفت و قادر به حفظ تعادلم نبودم از وضعیت جسمانی ام هم که هر کسی می تواند شاید ... نمی دانم شاید بشود حدس زد که وقتی یک دختر مورد ... نه حتی به زبان آوردنش هم کار من نیست ... من با آن همه شرم و حیا که حتی در مقابل عشقم هم

دستهایم می لرزید و نمی توانستم لباس ها را راحت بپوشم . به هر سختی و جان کندنی بود پوشیدم ... شال را روی موهای پریشانم انداختم و به سمت در رفتم ... شاید هر کسی می دیدمی گفت دیگر حجاب چه فایده دارد وقتی که ... اما من که خود نخواسته بودم ... من اگر به هوش بودم که حاضر بودم جان دهم اما تن نه !!!

با مشت به جان در افتادم چون قفل بود ... با جیغ و داد و گریه کمک خواستم .. اما گوبی در سر زمینی بودم خالی از سکنه .. تنها تنها ...

به سمت پنجره رفتم ... با غی بزرگ که انتهایش پیدا نبود ! انتهایش چیزی جز تاریکی و هم آور چیزی نبود ... صدای پارس سگهایی از فاصله‌ی نه چندان دور به گوش می‌رسید ... چه احساس بدی داشتم ... واقعاً وحشت ناک بود آزو می‌کردم کابوس باشد ... هر لحظه منتظر بودم که از آن خواب ترسناک بیدار شوم . بینم با تانیا در اتوبوس نشسته‌ام و دیگر چیزی نمانده به مقصد بررسیم ! پنجره را باز کردم و با تمام وجود باز هم فریاد زدم .. فریاد ... فریاد ...

گلویم به سوزش افتاد و اشکهایم خشک شد ... بی حال زیر پنجره سُر خوردم و بر زمین نشستم ... گریه می‌کردم ... بی اشک با سوز چشمی مضاعف ... با تن و بدنی که از سردی بی حس شده بود ! نمی‌دانم چند ساعت به همان حال بودم که بار دیگر مقابل دیدگانم که حس می‌کردم به خون نشسته تیوه و تار شد و در حالی که به تاریکی محض فرومی‌رفتم باز شدن در را حس کردم .. تلاش برای باز ماندن چشمانم بی فایده بود .. فقط ... تصویر کمنگی از مرد سیاهپوشی که وارد می‌شد را دیدم و دیگر هیچ !!!

با نشستن قطرات سرد آب بر روی صورتم به حال بازگشتم . چشمانم می‌سوخت .. گلویم نیز ! لبهايم خشک شده بود و احساس می‌کردم ترک برداشته ! سرم هم درد می‌کرد و همه‌ی وجودم ... چهره‌ی ناشناس زنی را نزدیک صورتم دیدم که به رویم خم شده بود .

لحظاتی در سکوت به او خیره ماندم . هیچ گاه او را ندیده بودم . به سختی حرکتی به تنم دادم انگار از بلندی پرت شده بودم و تمام خرد شده بود ...

به سختی گفتیم : تشنمه ...

بی حرف لیوانی آب به لبهايم نزدیک کرد . نوشیدم و گلویم هر چند سوزش داشت کمی خنک شد و حالم ذره‌ای بهتر .

— اینجا کجاست ؟ من برای چی اینجام ؟

برخاست و زیر بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم . اما لب از لب باز نمی کرد .

سوالم را بار دیگر تکرار کردم : تو رو خدا بگید من چه جوری او مدم اینجا ؟

نگاهش سرد و بی روح بود . به نظر می رسید خیال حرف زدن ندارد . مرا لب تخت نشاند و به سمت کمد رفت . نگاهم هم چنان به او بود . حس و حال غریبی داشتم . هنوز هم تصور می کردم در حال دیدن کابوسی وحشتناکم ... فقط نمی دانستم کی بیدار خواهم شد!

با یک دست لباس به سویم آمد . لباس ها را به طرفم گرفت . دستش را با حالتی عصبی پس زدم : لباس می خوام
چیکار .. بگو من چرا اینجام ؟؟

در سکوت خیره ماند به من . حالم دوباره داشت بد می شد .. به همان جنون مبتلا می شدم . بر خاستم و به سمت در رفتم اما به سختی روی پا ایستاده بودم سرگیجه امام را بریده بود ... با عجله آمد و سد راهم شد . اشکهایم دوباره جوشش از سر گرفته بودند ناگه به خاطر آوردم در آخرین لحظات مردی که با آن لباس های سیاهش قصد دیوانه شدنم را داشت وارد اتاق شده بود!

فریاد زدم : چی از جونم می خوای ؟ تو کی هستی لعنتی ؟ چه بلایی سرم او مده ؟؟

هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد ... به سویش حمله کردم .. با مشت های کم جانم که گویی قدرتی در دستانم نمانده به جانش افتادم ... مرا هل داد که نقش بر زمین شدم ... بی حرف به سمت در رفت و قبل از اینکه به خود بجنم بیرون رفت و در را قفل کرد .

صدای شیونم بی شک آن باغ بزرگ را لرزاند ... خدا را صدا کردم .. با تمام وجودم . به کدامین گناه در دام این بلا افتاده بودم ؟؟

من این زندگی نکبت بار را نمی خواستم .. من که حتی یکبار دست نامحرمی بهتنم نخورده بود اینک با این فلاکت

چشمان گریانم به سمت پنجره کشیده شد ... دست لرزانم به سمت ساعت روی میز ... برداشم و با اینکه به سختی در دست نگه داشته بودم به سمت پنجره پرتاپ کردم ... صدای شکستنش اعصاب خرابم را بیشتر به هم ریخت . خودم را به آن رساندم بی رمق و ناتوان ایستادم یک تکه از آن کافی بود تا ... تا این زندگی نحس را برایم به پایان دهد ... من که دل نداشتم یک زخم کوچک را بینم اینک بی هیچ فکری دیگر قصد داشتم نبض این زندگی را بگیرم .. می خواستم به این کابوس پایان دهم ... عجیب بود که به هیچ چیز جز مرگ فکر نمی کردم و تنها راه نجاتم را در آن می دیدم با دستی لرزان تکه ای شیشه‌ی نوک تیز برداشتم ... صدای نفس هایم همه‌ی فضا را گرفته بود ... باور نداشتم که این من باشم که چنین گرفتار آدم ... شیشه را روی مج دستم گذاشتم ... رگهای آبی رنگش را از پس پرده‌ی ضخیم اشک می دیدم ... گذاشتم و با اینکه دست و دلم با هم می لرزید فشار دادم و کشیدم جویی از خون روان شد ... حالت تهوع به همه‌ی حالت‌های بدم اضافه شد ... نتوانستم تاب بیاورم ... بر زمین افتادم ... نقش چهره‌ی حبیب مقابله دیدگانم نقش بست ... کجا بود تا ببیند که من در چه مكافاتی دست و پا می زنم ... ببیند با این همه حساسیت و مراقبت عاقبتم به کجا رسید .. او که تحمل این را نداشت که حتی قسمتی از موها یم از مقنه بیرون بزند ... تاب نداشت ببیند با جنس مخالف هم صحبت شده ام .. اینک

صدای گریه ام باز هم بلند شد ... بی من بودن برایش راحت بود؟؟ می توانست فراموشم کند؟؟ دلم برایش می سوخت .. اگر همانطور که دوستش داشتم دوستم داشت خدایا ... چرا؟؟

بدنم به لرزشی غیر عادی افتاد و سرمایی عجیب همه‌ی وجودم را در بر گفت وحشت زده به دستم نگاه کردم که همچنان خون از رگهایی که بریده بودم روان بود چشمهایم سیاه شد این مرگ برایم بهتر از زندگی با آن لکه‌ی ننگ بود !....

باز هم آم اتاق لعنتی . باز هم سکوت و تنها یی ... این زندگی چرا رهایم نمی کرد ؟؟

اصلًا قادر به حرکت نبودم . چشمها یم را دوباره بستم دوست داشتم به هیچ چیزی فکر نکنم دلم فقط مرگ می خواست . مرگی که در آخرین لحظات داشتم حسش می کردم ... حسی غریب که اکنون که به آن فکر می کنم از آن می ترسم ... نمی دانم با کدام جرات این کار را کرده بودم.

چشم گشودم ... لبایس های سفید و تمیزی به تن داشتم ... اما دستم ... نیم خیز شدم و به دستم که گویی به اندازه ی یک کوه سنگین شده بود نگاه کردم . باندپیچی شده بود ... چرا .. چرا قادر به حرکت دادنش نبودم ؟؟ سعیم بی فایده بود انگار این دست جزیی از وجود من نبود ...

حالا چیکار کنم ؟؟ این سزای کاری بود که کرده بودم ... من حق نداشتم دست به خودکشی بزنم ... حالا با یک دست

....

جیغ و فریادم بی اراده بود ... به هق افتاده بودم که در باز شد ... باز هم آن زن ... با دیدنش به التماس افتادم : تو رو خدا بگو من کجا م ؟

بی حرف آمد جلو و نگاهی به دستم انداخت ... با دست راستم دستش را گرفتم : تو کی هستی ؟ چرا جوابم نمی دی ؟

فقط چند ثانیه به چشمانم خیره ماند . همین ! بی آنکه لب بگشاید دستش را کشید و رفت.

چقدر احساس تنها یی می کردم . حتی توان پایین امدن از تخت را هم نداشتیم ... صدایم به تحلیل می رفت فقط من ماندم و اشکهای گرمی که بی وقفه می بارید!

باورم نمی شد با دست خودم چنین بلاایی برو سر خودم آورده باشم چقدر این دوشه روز اخیر به کامم تلخ گذشته بود !

با صدای باز شدن در بار دیگر چشمهاش اشک آلدم را باز کردم ... با دیدنش رعشه به تنم افتاد ! این بار واضح تراز همیشه ... اما هنوز هم چهره پوشانده بود .. با همان لباس های سیاه ترسناک ! فقط لبهاش را می دیدم . حتی چشمهاش هم مشخص نبود.... لبخندش چندش آور بود ... اشکهایم خشک شد و ترسی آشکار در نگاهم خانه کرد . جلو آمد ... جلو آمد و من خودم را جمع کردم . جلو آمد و من با دست راستم پتو را به خود پیچیدم ... جلو آمد و نفس در سینه ام حبس شد !

درست مقابلم ایستاد . چشمهاش را از پس آن پرده ای سیاه نازک کمی می دیدم اما قادر به تشخیص رنگ یا حالت نگاهش نبودم .

قلیم به تپش افتاد . کوبنده .. مثل مرغی سر کنده !

دندان های ردیف و سفیدش با آن نیش خند ترس را دو چندان در دلم می ریخت !

آمد و لب تخت . بدون فاصله از من نشست . ترسان و لرزان نگاهم به چشمانش بود . چشمانی که کاملا نمی دیدم اما خونسردیشان را حس می کردم .

دست پیش آورد و دستم را .. همان که ناقصش کرده بودم و هنوز باور نداشتم را در دست گرفت . قادر به پس کشیدنش نبودم .

سر تکان داد به حالت تاسف !

— بین با خودت چیکار کردی !

پژواک این جمله در ذهنم دیوانه کننده بود ! صدایش آشنا بود .. آشنا ... خیلی آشنا ...

زبانم به حرکت در آمد : تـ... تو...

لکنت داشت اما بهتر از لال شدن بود !

— تو ... کی هستی ؟؟

خندید . و به سویم خم شد .

— یعنی با شنیدن صدامم نمی تونی تشخیص بدی ؟؟

چرا ... چرا .. تشخیص دادم ! چشمانم به آنی لبریز از اشک شد ! سر تکان دادم : خیلی پستی! چرا .. چرا این کارو
کردی ؟؟

دست برد و کلاه یا ماسک .. نمی دانم همان حجاب .. هر چه که بود را برداشت ...

بغضیم تر کید و گریه بی صدایم شکست و صدایم....

بار دیگر به روی من خم شد : دوستت دارم !!!.... خیلی زیاد!

دلم می خواست بمیرم اما آنچه را که می دیدم باور نکنم .

اشکها یم بند نمی آمد : چطور تو نستی ؟؟ تو جای پدرم هستی....

چانه ام را گرفت : عشق این چیزا سرش نمیشه ! عشق منطق نداره....

دستش را پس زدم : تو ادعا می کردی عاشق مادرم هم هستی...

چشمها یش به وضوح به غم نشست . خودش را عقب کشیدم : ادعا نبود ... حقیقت داشت ... من عاشقش بودم اون
بود که منو پس زد ... جای این پس زدن هنوز هم درد می کنه !!

اشکهایی که روان شده بودند از چانه ام می چکیدند : اگه عاشقش بودی این بلا رو سر من که دخترش بودم نمی
آوردی ... منو منه دختر خودت می ...

عصبانی شد : به نفعته دیگه تکرارش نکنی .. تو مال منی .. فقط عشق من .

با خشمی که بدنم را می سوزاند گفتم : اما من ازت متفرقم ...

— دیگه برای مهمن نیست ... افروز هم همینو می گفت .. می گفت تا رهائش کنم بره ... اما من یه اشتباهه دوبار تکرار
نمی کنم ... سالها سوختم و ساختم با این درد لعنتی !!!... تو اینجا پیش من می مونی ... تو عشق منی و من هر کاری
برای خوشحالی تو می کنم ... فقط باید با من راه بیای !

خشیم و نفرت با همه ی قدرتشان به ضعف در آمدند ، کلامش خیلی قاطع بود .

به التماس افتادم : خواهش می کنم منو برگردون ... قول می دم هیچ حرفی نزنم...

دستش را جلو آورد : اشکات آتیشیم می زنه ... گریه نکن .

سرم را عقب کشیدم . با تماس دستش حال بدی پیدا می کردم .

—بذرار برم ...

— به خاطر کی ؟ فکر می کنی حبیب واقعاً دوست داره ؟ به خاطر اون بوالهوس عاشق پیشه که هر دقیقه با یکیه می خوای منو که عاشق واقعی توام تنها بذاری برم ؟

من این مرد را نمی شناختم . بیش از همیشه از او می ترسیدم ... از رنگ مشتاق نگاهش .. از لبخند به ظاهر مهربانش حالم به هم می خورد .

برخاست : اینجا رو میبینی ؟ اینجا برای پدر خدابیامزه بوده ... خیلی ازش خاطره دارم .. می دونی با افروز چه روز و شبای خوشی رو اینجا گذروندیم ؟

اخمهایش در هم رفت : هر جا نگاه می کنم اونو می بینم ... تو رو که دیدم دلم لرزید .. انگار خود واقعیش بود که برگشته بود ... دوباره همون حالت های بدی که با رفتنش بهم دست می داد برگشت .. همون حالتها یی که وقتی از دست دادمش داشت منو از بین می برد ... دیدن دوباره ای تو....

باورم نمی شد به این راحتی به گریه بیفتند . باز هم به کنارم برگشت این بار بی هوا در آغوشم کشید . لرزش شانه ها و صدای آرام گریه اش و گرمی اشک هایش مرا شوکه کرد .. آغوشش یک مرد ! آن هم به ادعای خودش عاشق ! نه ... من این تجربه را نمی خواستم ... نمی خواستم وقتی که خود عاشق دیگری بودم !

دست راستم را روی سینه اش گذاشتیم و به عقب هلش دادم : به من دست نزن .. گفتم ازت بدم میاد

اشک های من با شدت بیشتری می بارید : اگه نذاری برم مطمئن باش خودمو می کشم ... ترجیح می دم بمیرم اما ... با حرکتی غیر قابل پیش بینی با پشت دست به دهانم کوبید : حرف از رفتن و مردن نزن ...

شانه هایم را گرفت و به شدت تکانم داد : تو نمی تونی از من بگذری .. من نمی ذارم از من جدا شی ... تو فقط برای من می مونی ... دیگه حرف از رفتن نزن لعنتی ... می فهمی ؟ می خوای دیوونه بشم ؟

وحشت جای آن همه گریه و طغيان را گرفت . حالت او عادی نبود صورتش به کبودی می زد ... رگهای گردنش متورم شده بود اما همچنان فریاد می زد و قصد رها کردنم را نداشت حالم داشت بد می شد که خودش به نفس نفس افتاد و مرا رها کرد .. رنگش پرید ... بدنش شروع به لرزیدن کرد ...

دست و پایم را گم کرده بودم ... بہت زده به او خیره مانده بودم داشت از هوش می رفت ...

شاید می توانستم از آنجا بروم . نمی دانم در آن حال زار چرا این فکر به ذهنم رسید شاید برای اینکه در آن لحظات تنها آرزویم نجات یافتن از اسارت نزد او بود...

او را که دیگر حواسش به من نبود به حال خود گذاشتم و از تخت پایین آدم . خیلی احساس ضعف و سرگیجه آزارم می داد شک داشتم حتی بتوانم تا دم در بروم ... حتی حواسم به لباس هایم هم نبود ... به موهای پریشان و سر بی حجاب!

با چشممانی که مدام به سیاهی می رفت خودم را به در رساندم ... دست دراز کردم به دستگیره ای در ... آرام گشودم .. بی آنکه نگاهی به پشت سر بیندازم خودم را از اتاق بیرون انداختم ... شاید می توانستم فرار کنم .. از این دیوانه .. از این جنون که صاحبش عشق می خواندش!

از اتاق خارج شدم و به سالن خیلی بزرگ رسیدم که چند راه رو به آن متصل بود و من حتی نمی دانستم راه خروجی از کدام سمت است . بی تأمل به سمت راست به راه افتادم ... در سرم صدای وحشتانکی می پیچید مثل حرفهای او .. صدای چندشناک خنده اش و ...

تاریک بود و دست و پایم را حسابی گم کرده بودم نمی دانستم راهی که می روم به کجا منتهی می شود ... با رسیدن به در بسته ای و فشار دادن دستگیره متوجه شدم که بی جهت نیروی رو به تحلیل را مصرف کرده ام ... در قفل بود ... در های دیگر را باید امتحان می کردم اما... قادر نبودم . ضعف شدیدم غالب بر همه ای وجود ناتوانم بود ... نمی دانم چه مدت بود که لب به آب و غذا نزده بودم و با آن همه خونی که از دست داده بودم سر پا ایستادنم هم عجیب بود ...

در پای دومین در نالان و خسته بر زمین نشستم ... کاری جز گریه از دستم بر نمی آمد ... باز هم آن آرزوی محال .. ای کاش همه ای این ها را در خواب ببینم اما این اتفاقات حتی اگر کابوس هم بود به این راحتی دست از سرم بر نمی داشت!

وقتی او را که با گامهایی آرام به سویم می آمد دیدم بدنه یخ کرد . خسته بود اما سرپا ... نفس نفس مس زد و به نظر زیاد خوب نمی آمد! نام احساس من به او چیزی فراتر از نفرت و ترس بود!

آمد و درست مقابله زانو زد : کجا می خواستی بری ؟؟

لحنش هر چند آرام اما ناخوشایند بود ...

دست پیش آورد ... دست او نیز سرد بود ! انگشتانش در موهایم فرو رفت : می خوای منو تنها بذاری ؟

به وضوح صدای قلیم را می شنیدم .

انگشتانش در موهایم گره خورد و بر فشاری که وارد می کرد به یکباره افزود و فریاد زد : نگفتم حرف از رفتن نزن ؟؟

از درد و ترس در خود مچاله شدم و بی اراده دستش را گرفتم : آخ ... خواهش می

برخاست و با کشیدن موهایم مرا نیز وادار به ایستادن کرد که از درد شدید جیغم بلند شد ... با خشونت مرا به دنبال خود کشید : یادت باشه که خودت خواستی

نمی دانستم قصد دارد با من چه کار کند از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم ... دری را باز کرد و مرا از ساختمان خارج کرد تقلایم برای آزاد کردن دستهایش از موهایم بی فایده بود گویی پنجه های آهنینش در موهایم قفل شده بود

مرا محکم به بیرون پرت کرد : یک ساعت دیگه اگه زنده بودی برت می گردونم تو....

منظورش را نمی فهمیدم ... مرا بیرون انداخت تا

با زدن سوتی بلند تا چند لحظه‌ی دیگر دو سگ سیاه بزرگ زنجیر شده به سویم حمله ور شدند ... آنقدر ترسیدم که بی اختیار به سمت در حرکت کردم اما در را بست و ...

به التماس افتادم ... فاصله‌ی سگ‌ها به من کمتر از چند ساعتی متر بود .. با جیغ و فریاد از او خواستم در را باز کند اما از آنجا رفت ... از پشت شیشه می‌دیدمش که بی خیال به سوی کانایه‌ای رو به شومینه نشست .. پشت به من

گرمای بخاری که از دهان سگ‌ها که به نظر می‌رسید بی حد گرسنه اند را در آن سرمای شدید که با روز‌های پایان اسفند ماه عجیب بود به خوبی حس می‌کردم آن همه نزدیکی به آن‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد ... نمی‌دانم چرا قلبم با آن همه ترس از حرکت نمی‌ایستاد !!

از چشم‌های وحشیشان فقط یک چیز را می‌خواندم ان هم دریدن و پاره کردن تن بی‌حس و حال من !

ظاهرا التماس فایده نشد . پارس و حمله‌ی سگ‌ها که فقط با یک زنجیر نه چندان ضخیم مانع رسیدنشان به من بود لحظه‌ای قطع نمی‌شد ... دست راستم را آنقدر به در کوبیده بودم که دیگر حس نداشت ...

دقایق زیادی گذشته بود که دیگر در پاهایم یارای ایستادن نیافتمن همانجا بر زمین نشستم ... گاهی پنجه‌هایی که از زمین بلند می‌کردند به موها یا لباسم می‌رسید و خراش‌های سطعی روی پوستم ایجاد می‌کرد ... اما من دیگر حتی نای ایستادن هم نداشتم ! بار دیگر مرگ را به چشم‌می‌دیدم ... اگر دل داشتم خودم را به آن‌ها نزدیک می‌کردم تا اما نمی‌توانستم ... برایم غیر قابل تصور بود در اندیشه‌ی مرگ دست و پا می‌زدم که در را باز کرد ... بی‌رمق سرم را بلند کردم و نگاهش کردم ... دستش را به سویم دراز کرد و با اشاره‌ای به سگها آن‌ها را آرام کرد.

چون حرکتی از من ندید خم شد و زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد : دیگه هوس فرار به سرت نزن ها !

باورودم به ساختمان موجی از گرما احاطه ام کرد ... شاید تنها چیز خوشایندی بود که در آن مدت احساسش می‌کردم .

مرا روی کانایه نشاند ... آتش درون شومینه چشم‌هایم را به اشک نشاند ... باغ آقا بزرگ ... حبیب ... بغضی که دقایقی بود نگه داشته بودم آنقدر بزرگ شده بود که به ناگه ترکید و صدای هق هقم بلند شد ... در کنارم نشست ... باز هم آن

آغوش لعنتی که از گرماش نفرت داشتم اما دیگر قادر به دفاع از خودم هم نبودم ... با تمام وجود سیاه بختی را احساس می کردم بی آنکه تصوری از خلاصی از آن داشته باشم . بی هیچ امیدی ... بی هیچ روزنه ای رو به فردایی روشن !! ناخواسته تسليیم می شدم .

سرم را بوسید : ما باید از اینجا بروم ... ممکنه ما رو پیدا کنند ... حبیب احمق از من شکایت کرده ...

متعجب به او که کمی نگران به نظر می رسید نگاه کردم که گفت : از خونه‌ی تهران چیزی دستگیرشون نشده .. ممکنه بیان اینجا ... باید زودتر از اینجا بروم

لبخند زد : نگران نباش ... یه جای امن ... خیلی بهتر از اینجا سراغ دارم ... نترس خب ؟ !

دلم گرم شد . نه به دلداری احمقانه‌ی او... که به شنیدن همین خبر . همین که او به خاطر من از

بار دیگر قلبم به تپش افتاد ... اشک هایم جوشید ... نگرانش شدم .. حالش چگونه بود بی من ؟؟

در سکوت به سیاهی بی انتهای شب در آن سوی شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین چشم دوخته بودم . از وقتی که حرکت کرده بودیم او هم در سکوتش غوطه ور بود . گویی وجود مرا از یاد برده بود ... نمی دانستم مرا به کجا خواهد برد و چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود ... جز اندیشه‌ی مرگ گاهی دلم آرزوی دیدن حبیب را می کرد ... دل بود دیگر و خامت اوضاع را درک نمی کرد... مغزم بود که از غصه و ناراحتی در حال متلاشی شدن بود.

ست رو که رسوندم باید سریع برگردم تهران . باید باشم و پوز این پسره رو به خاک بمالم ... منظورش به حبیب بود . نگاهش نکردم . چشم دیدنش را نداشتم . دستش را روی دست بی حسم گذاشت... من نمی ذارم تو رو ازم بگیرن ... تو جون منی ... همه‌ی زندگیمو می دم که تو رو داشته باشم . دیگه نمی ذارم ازم جدات کنم... جوابش را ندادم . حالم بدتر از بد بود .

از جاده‌ی اصلی گذشت و به راهی فرعی که به بیراهه‌ای خلوت و باریک شبیه بود پیچید .
— هیچکس از اینجا خبر نداره ... دست هیچکی بہت نمی رسه .

باز هم سکوت . حرفی با او نداشتیم . اگر دهان می گشودم چیزی جز بیان نفرت شامل حالت نمی شد و این خودم را به دردسر می انداخت ... عصبانی می شد و بی رحمانه به جانم می افتاد . خوب بود که کاری به ساکت بودنم نداشت .. توقعی به پاسخ دادن به حرف هایش نداشت ! راه سر بالایی که در پیش گرفت باریک و پر پیچ و خم بود .. شاید حق داشت که می گفت در اینجا دست کسی به ما نخواهد رسید!

سرم را به پشتی تکیده دادم و چشم هایم را بستم چرا به اینجا رسیدم ؟ بارها از خودم پرسیده بودم ... چرا ؟ گناه من این بود فقط که شبیه مادرم بودم ؟ مگر خواسته بودم شبیه او باشم ؟ مگر من باعث نرسیدن منوچهر به عشقش شده بودم که اینک باید توانش را پس می دادم ؟؟

چقدر دلم می خواست در آن لحظه کنار حبیب نشسته بودم و ترانه‌ی همیشگی رو گوش می دادم ..
تو یه تاک قد کشیده
پا گرفتی روی سینم

واسه پا گرفتن تو عمریه من زمینم

حالا درک می کردم که با گوش دادن اون ترانه به من فکر می کرد .. با اون ترانه احساسش به من را بر زبان می آورد من که ... همیشه در عالمی دیگر سیر می کردم .. ترس بود و ترس و ترس ... دیر عاشق شدم و دیر تر فهمیدم چقدر عاشق بوده !! این همه اندوه و حسرت اشک بر دیده ام نشاند آنقدر که چشم بسته هم باریدم ... من حبیب را می خواستم . حمایت هایش را ... همه‌ی اخم و جذبه و گیر دادنها یش را ... چقدر نفهم بودم که نمی دانستم دردش چیست ... چقدر با کارهای بچگانه ام حرصش داده بودم و نمی دانستم ...

— می ترسی ؟

با صدای او به خودم آمدم . راست نشستم و نگاهش کردم.

اشک هایم را ندید لبخند زد : از من می ترسی ؟

در سکوت به چشمها یش خیره ماندم.

— من اونقدر ام که فکر می کنی بد نیستم ... من فقط عاشقم ... سالهای است که عاشق توام
نگاهم را گرفتم.

— کم کم به من عادت می کنی .. به مهربونیم معتاد میشی و دیگه نمی تونی بی خیالم بشی .. همینطور که من هیچ وقت نتومنستم بی خیالت بشم ... الانم می ریم اونجا ... تو تنها نیستی ... یه پرستار خیلی مهربون اونجاست ... اسمش مهتابه ...

حروف هایش برایم مهم نبود اما چاره ای جز شنیدنش نداشتیم . فکر کردم حتما مثل این یکی به ظاهر پرستار که لام تا کام حرف نزد ... آهن را بیرون فرستادم .

در پس انبوهی از درختان به در بزرگی رسیدیم ...

— خب ... رسیدیم ...

چند بار بوق زد و زنی که در نور شدید چراغ های ماشین چهره اش سفیدتر و نا معلوم تر از حد معمول بود در را گشود ... او ماشین را به درون برد و دقایقی طول کشید تا به ساختمان برسیم ... چه باغ بزرگی بود ... زندان من !

پیاده شد و در را برای من هم گشود....موجی از سرمای شدید احاطه ام کرد! به نظرم اطراف پر از برف بود اما در آن سیاهی و تاریکی چیزی مشخص نبود!!!

زنی که در را باز کرده بود نفس نفس زنان خودش را به ما رساند . منوچهر بازویم را گرفت و مرا هم پیاده کرد .. مهتاب جای مادرمه ... بهش گفتیم تو همسرمی .. آرزوی ازدواج منو داشته بذار خوشحال باشه ... رویش قرار گرفتم . چشمها یش وحشت به دلم انداخت بازویم را فشرد .. اخم کردم و آرام گفت : وای به حالت غیر از این از دهن特 در بیاد!

مهتاب به ما نزدیک تر شد . راست می گفت می توانست جای مادرش باشد ... چه مهربان به نظر می رسید! منوچهر رهایم کرد و به سوی مهتاب رفت .

— سلام مادر...

خنده بر لبها یش بود : سلام پسر عزیزم ... خیلی خوش اومدی مادر ... خدا رو شکر که باز هم می بینمت.... اصلا نمی توانستم احساس او را درک کنم ... چطور می توانست از دیدن منوچهر خوشحال باشد؟؟ پس از احوالپرسی مفصلشان رو به من کرد : بیا جلو عزیزم.

پاهایم حرکت نمی کرد ... سرما داشت بر ضعف بدنم غالب می شد ... بدنم می لرزید . نگاهی جدی به من انداخت و به سویم آمد بازویم را گرفت : بیا با مهتاب جون آشنا شو . و مرا به سوی او کشاند ...

مهتاب با آغوشی گرم و باز پذیرای حضورم شد .. مرا به خود فشد : سلام عروس نازینیم . پیشانی ام را بوسید . حتی نتوانستم سلام کنم .

منوچهر گفت : یاس حالش خوب نیست ... تمام راه بی حال بود ... بریم یه چیزی بده بخوره گرم و سر حال بشه ! یاس گفتنش آتشم زد ... حیب کجا بود ... چقدر نگرانم بود ؟

مهتاب بی توجه به حال من به چه راه انداخته بود ... تعریف هایی که در آن لحظه حالم را به هم می زد ... زیبایی که جز درد سر برایم نداشت ... داشتم از حال می رفتم که منوچهر نگهم داشت ... مهتاب نگران و سراسیمه شد .. مرا به درون ساختمان برداشت .. چه گرمای مطبوعی ... دلم خواب می خواست .. خوابی عمیق که بیداری در پی نداشته باشد .

مهتاب به آسپیز خانه رفت . منوچهر در کنارم نشست : الان حالت خوب نیست قبول .. بعد از این همچین شل و وارفته رفتار کنی که مهتاب پی به موضوع ببره می دونم چه بلایی سرت بیارم ... از بین پلک های نیمه بازم به چهره اش ثابت ماندم ... چقدر از او متفرق بودم ! چشمها یم را بستم . هرچه نبینم مش راحت ترم ...

— الان و است غذا میاره ... بهتره دختر خوبی باشی و لجبازی نکنی ... غذاتو می خوری و می گیری می خوابی من چند روز دیگه بر می گردم دلم می خواهد خوب و سر حال باشی ... یک کلمه هم در مورد اتفاقاتی که خودت می دونی منظورم چیه حرف نمی زنی ... مهتاب همه جوره هواتو داره . خودم ازش خواستم ... از اون به دل نگیر ... خودتم برای فرار به زحمت ننداز .. دستت به هیچ جا بند نمیشه ... اینجا یه منطقه‌ی کوهستانی نامنه ... بیای بیرون جون سالم به

در نمی بربی .. من برای علاقه‌ی خودم اینجا رو ساختم ... بهم آرامش می‌ده ... و حالا با وجود تو بیشتر از همیشه .
خم شدنی را به رویم حس کردم آتشم می‌زد با این کارش .. کاش می‌مردم .

شمروزه چشم باز کردم و پیش زدم ... دلم می‌خواست فریاد بزنم : برو بمیر ... برو دست از سرم بردار
اما بعض خفه ام کرده بود ... اشک هایم که لبریز شد را با هر دو دست از گونه هایم زدود : قربون چشمات گریه نکن !
بهت قول می‌دم.....

مهتاب آمد و حرف او نیمه ماند ... برایم غذا آورده بود .
منوچهر برخاست : خب من برم دیگه ... مادر خیلی مواطن خانوم من باش ... دوشه روز دیگه که بر می‌گردم دوست
دارم سر حال باشه ...

مهتاب خندید خیالت راحت مادر .. حسابی بهش می‌رسم تا از این بی‌حالی بیرون بیاد ! نگرانش نباش...
منوچهر با لبخند خم شد و سرم را بوسید : مواطن خودت باش عزیزم ...
مهتاب سینی غذا را روی میز گذاشت و در پی او به راه افتاد
نگاه غم بارم را به آن‌ها دوختم .. من اینجا چه می‌کردم ؟؟ من این زندگی .. این نفس کشیدن را می‌خواستم چکار
؟؟

مهتاب مهربان تراز آن بود که تصورش را می‌کردم . با رفتن منوچهر به نزدم باز آمد ... غریبه بود و من در حضورش
معذب بودم . لبخند از لبهاش دور نمی‌شد در آن ساعت از نیمه شب چه خوش اخلاق بود ...

— رنگ به رو نداری عزیزم ... منوچهر حال تو رو واسم تعریف کرد .. واسه همین این غذا رو درست کردم ... بخور تا
جون بگیری مادر ...

مادر ؟؟ بعض داشتم و او با این واژه لبریزیم کرد . لقمه‌ای که گرفته بود را پس زدم : نمی‌خورم ...

مهربان بود .. از آن‌ها که به نظر می‌رسد ذاتاً مهربانند ... راحت به دل می‌نشینند.

— بخور مادر .. یه ذره‌شو بچشی اشتهاش باز میشه ... خدای نکرده مریض میشیا ...

امتناع کردم اما دست از اصرار بر نمی‌داشت آنقدر که به ناچار پذیرفتم ... چقدر گرسنه بودم .. اما این بعض ...

به سختی لقمه را فرو دادم . حق با او بو طعمی بی نظیر داشت ... تا به حال نخورده بودم ... اما خوردن هم دل خوش می خواست .. آرامش می خواست ... من حتی راه گلوبیم هم با بعض بسته شده بود ...

نتوانستم در برابر آن همه اصرار مقاومت کنم . به اجبار نیم بیشتر غذا را به خوردم داد و وقتی دید که واقعاً اشتها ندارم و قادر به خوردن نیستم کوتاه آمد و مرا به حال خود گذاشت .. البتنه قبل از آن یک دم نوش گیاهی هم برایم آورد به گفته‌ی خودش برای آرامش اعصاب و روان عالی بود و می توانست به راحت خوابیدنم کمک کند ... در تمام مدت از منوچهر حرف می زد . از خوبی‌های او که در باور من نمی گنجید .. من پر از نفرت و او پر از عشق !

نمی توانستم تحمل کنم از او خوب بگویید ... اما او حواسش به حال خراب من نبود ... می گفت و غرق محبت می شد و از نگاهش مهربانی می بارید ... نام منوچهر را با حسی خاص بر زبان می آورد ... با این حال من این اجازه را به خودم دادم که فکر کنم شاید او با این همه مهربانی بتواند راه فرارم را مهیا کند .. البتنه با گذشت هر دقیقه از این تصور نا امید تر از پیش می شدم .. کسی که منوچهر را چنین دوست دارد محالست به او بی وفایی کند !!

مرا به اتاقی راهنمایی کرد ... اتاقی با پنجره‌ای بزرگ رو به ... نمی دانم شاید باغ .. شاید کوه ... نمی دانم ... هر چه بود در آن ساعت رو به شب بود . سیاه و تاریک مثل آینده‌ی من !

نگاهم به تخت افتاد ... جان می داد برای یک خواب راحت و بی دغدغه ... اما من پر از دغدغه بودم ... حسرت یک خواب درست و حسابی .. جدا از آنکه آرزو می کردم بیداری در آن نباشد در کنج دلم در لابه لای آن همه اندوه هنوز هم دوست داشتم بخوابم و وقتی بیدار می شوم در اتاقم باشم و این کابوس دقایقی بیش فکر و ذهنم را به خود مشغول نکند .

برایم لباس راحتی آورد ... کمک کرد مانتو را از تنم بیرون آورم مثل اینکه تازه متوجه بی حسی دست چپم می شد که با نگرانی گفت : دستت چی شده ؟؟ می تونی حرکتش بدی ؟؟

با غصه به دستم نگاه کردم . اشکهایم را پس زدم بس بود ... برای امروز و امشب کافی بود هر چه گریه کرده بودم ... سر تکان دادم که یعنی نه .. نمی توانم .

دستم را در دست گرفت : بمیرم .. آخه چی شده ؟

نگاهش به پانسمان دستم بود و اخم به چهره اش نشسته بود ... نه حرفم می آمد نه حوصله‌ی اذیت و آزار بعد از سوی منوچهر را داشتم ! لباسی که آورده بود را برداشتم

— بذار کمکت کنم ...

— ممنون . خودم می تونم .

لحنم سرد بود او دستش را کشید : باشه ... من تو اتاق رو برویت هستم کاری داشتی صدام کن .

لبخندش را پاسخ ندادم ... کاش می شد قبل از به رخت خواب رفتن دوش می گرفتم .. در آن چند روز که حمام نکرده بودم از خودم بدم می آمد .

— می تونم دوش بگیرم ؟

— الا ؟

و بی آنکه متظر ادامه‌ی حرف من بماند گفت : باشه ... به نظر منم بهتره قبل خواب دوش بگیری . راحت‌تر می خوابی .

پیشنهادش را برای کمک کردن برای حمام رفتن رد کردم . دستم را با نایلون محکم بست به گونه ای که آب درون آن نفوذ نکند .

حمام و آب گرم حالم را کمی بهتر کرد .. بهتر نه به معنای خوش کمی آرامتر ... ذهنم را باز تر ... شستن موهای بلندی تنها با یک دست خیلی برایم سخت بود ... از اینکه قادر به حرکت دستم نبودم کلافه و عصبی بی اختیار به گریه افتادم ... چرا این بلا سر خودم آوردم صدای حق هقگریه ام را در گلو خفه کردم تا به گوش مهتاب نرسد ... آن غریبه چه گناهی داشت که از لحظه‌ی ورودم باید قیافه‌ی بد عنق و اخم آلوا نزار مرا تحمل می‌کرد!

وقتی بیرون آمدم با جوشانده‌ای گرم پذیرایم شد . سرتا به پا محبت بود !

وقتی به اتاق رفتم به دنبالیم آمد : بذار موهاتو خشک کنم .. سرما می‌خوری.

اعتراض نکردم . مقابله‌ای نشستم . تازه متوجه می‌شدم چرا می‌گوید رنگ به رو ندارم .. باور نمی‌کردم چهره‌ای که در آینه می‌بینم چهره‌ی خودم باشد ! آنقدر بی رنگ ... دیگر اثری از آن یوست شاداب و خوشرنگ نبود .. گونه هایم دیگر صورتی و براق نبود ... به بیماران رو به موت شبیه بودم . چشم بستم تا نبینم این ظاهر بدبخشی هایم را به رخم می‌کشید !

به یاد تانيا افتادم کجا بود ؟ چه بلایی سرش آمده بود ؟

سشوار را روشن کرد و افکارم را به هم ریخت ... موهایم را خشک می‌کرد ... حرف می‌زد اما من صدایش را خوب نمی‌شنیدم . همه‌ی فکرم به تانيا بود ... به راستی کجا بود ؟ به هیچ طریق این فکر را به مخیله ام راه نمی‌دادم که او ...

حالی عصبی به من دست داد ... بی خبری دیوانه ام می‌کرد .
سشوار را که خاموش کرد موهایم را نوازش کرد : خب .. حالا عروس گلم راحت بگیر بخواب ...
نگاه متحیرم از آن واژه‌ی نفرت انگیز به چهره اش دوختم . چشمانش لبریز از اشک بود : نمی‌دونی چقدر خوشحالم

که بالاخوه سروسامون گرفت .. از افروز که خیری ندید امیدوارم با تو خوشبخت بشه .

تمام وجودم گرفت ... خبر از حال من نداشت و آتشم می زد .

اتفاق را که ترک کرد بی حس و حال به سمت تخت رفتیم .. تانیا ... فکرهای ناخواسته ای که به ذهنم می رسید حالم را بدتر می کرد ...

دراز کشیدم ... تانیا نمی توانست بد باشد آن هم اینگونه در حق من....

چشمها یم را بستم ... به کجا می رسیدم ؟ چه می شد ؟

حیب می توانست مرا در این نقطه ای دور دست و پرت پیدا کند ؟؟ کاش منوچهر هرگز بونگردید ! کاش دیگر دیداری با او نداشته باشم

با همه ای خستگیم خواب به چشمانم نمی آمد ... به ساعتی که روی میز بود نگاه کردم . خوابیده بود.. نگاهم به سئوی پنجره رفت .. رفت آسمانی که داشت روشن می شد ... چقدر دلم نماز می خواست اما بغضیم را فرو دادم و چشم بستم . دلم می خواست قهر باشم .. چرا هوايم را نداشت ؟؟ اما می دانستم که این قهر و ناز زیاد دوام نخواهد داشت .. اما هر چه بود در آن لحظه چنین حسی داشتم ...

چه خوب که خستگی بر من غالب شد و چشمها یم گرم خواب ! و گرنه با آن همه فکر!!!!!!
کاش فردا بهتر از این روزهای اخیر باشد ... آنقدر که این همه استرس و نگرانی و ناباوری را از یادم ببرد !!!

وقتی بیدار شدم هوا رو به تاریکی بود . با آن همه خستگی و فشار عصبی عجیب نبود یک روز کامل خوابیده باشم .

سرم سنگین بود و تنم پر از رخوت و بی حسی .

چشمها یم را به ری شب تازه از راه رسیده بستم . هیچ صدایی از بیرون به گوش نمی رسید . سکوت بود و سکوت . دقایقی به همان حال ماندم . این افکار و سوالات بی جواب ظاهرها در تمام مدت خواب بودنم منتظر بیدار شدنم بودند یب آنکه لحظه ای از من دور شوند چرا که با گشودن چشمانم همه به یکباره سرازیر مغزم شدند . کاش ذهنم در داشت ... یک در بزرگ با چفت و بست محکم تا به روی آن ها بیندم و خودم بمانم و تنها بی ... بی هیچ فکر آزار دهنده ای .

برخاستم . کمی سرم گیج بود اما قابل تحمل . به سوی پنجره کشیده شدم هنوز آنقدری روشن بود که بشود تشخیص داد رو به کوه باز می شود . کوهستانی وسیع ... پر از برف و درختان جنگلی .

پنجه حفاظ داشت .. درست مثل زندان که اگر نداشت عجیب بود ... و من الان در پشت آن حضور نداشتم!

دلم کمی هوازه‌ی بیرون را می‌خواست . یک دستی گشودن آن پنجه‌ی سنگین و سفت و سخت بسته شده کمی مشکل بود اما گشودم هوازه با سوز و سرمایی که به هواز دم عید نمی‌مانست به صور تم خورد ... شاید این اولین حسی بود که در آن چند روز از آن لذت می‌بردم ... نفس عمیقی کشیدم ... زندگی زیبا بود .. اما نه برای من ... چقدر می‌توانستم لذت ببرم از زندگی و وجودانیم .. اما افسوس .. به راحتی ... خیلی خیلی راحت همه را باختم ... نمی‌دانم به چه چیز ؟ به احساسی پوچ که منوچهر نام عشق بر آن نهاده بود ؟؟ این منصفانه نبود چه کسی باید پاسخ مرگ و قتل عام شدن آرزو‌های مرا می‌داد ؟؟

خدایا .. دلم برایت تنگ شده اما هنوز هم آخر چرا ... تو که می‌دانستی من !!! نمی‌دانم شاید هم من مقصوم شاید اگر از تو می‌خواستم و عاقلانه رفتار می‌کردم به این بلا گرفتار نمی‌شدم ... شاید اگر همه چیز را به حبیب گفته بودم او بیش از اینها مواظیم می‌بود نمی‌توانم تو را مقصو بدانم چرا که ... خودم کردم که اما با این همه لااقل تو نازم را بخر .. من که جز تو کسی را ندارم ! من این به ظاهر عاشقِ دیوانه را می‌خواهم چکار ؟؟

بغضیم را با نفسی عمیق فرو دادم .. بازدمم شد آهی سنگین ! گرم و پر از اندوه ! اندوهی به وسعت مرگ نوزده سالگی ام با آن همه آرزو ... منوچهر راحت مرا کشت ... با گرفتن دنیای پاک دخترانه ام مرا به فنا کشاند من عاشق بودم ... آرزو‌های یک قلب و احساس عاشق می‌دانی چقدر بزرگ است ؟ چقدر بی شمار است ؟؟ من به جای مادرم توان پس می‌دهم ... توانی که سخت متحیرم کرده زیر فشار و سنگینی اش تمام وجودم را خرد کرده !!

دقایقی به همان حال بیرون را تماسا کردم هر لحظه بیشتر در تاریکی فرو می‌رفت ... پایین پنجه با ارتفاعی شاید ده متر ... چند متر آنطرف تر حصاری بود بلند ... حتی فکر اینکه خودم را در بیرون از حصارها تصور کنم برایم نا ممکن بود ... با آن پرتگاه‌ها و دره‌های عمیق . نمی‌دانم شاید هم می‌توانستم از راهی دیگر ...

در اتاق آرام باز شد . مهتاب مهربان بود . با دیدنم لب به خنده گشود . : بیدار شدی مادر ؟؟

آن همه محبت دلم را نرم می‌کرد .

— سلام .

— سلام به روی ماهت عزیزم ... خوب خوابیدی ؟

— بله .

در حال مرتب کردن تخت گفت : چند بار بہت سر زدم خواستم بیدارت کنم یه چیزی بخوری اما اونقدر آروم و عمیق خوابیده بودی دلم نیومد .

تخت را که مرتب کرد آمد و پنجره را بست : سرما می خوری دخترم .. سوز و سرمای اینجا وحشتناکه !

پرده را کشید : تا من میزو می چینم یه آبی به صورت ت بزن بیا .

رفت و من نیز از اتاق خارج شدم .

دقایقی دیگر سر حال تراز پیش به او پیوستم . احساس می کردم ضعف و سرگیجه ام بهتر شده . بوی خوش غذاهای روی میز حسابی اشتها را تحریک می کرد .. اما نه اشتها مرا ... من با آن همه غصه و ماتم سیر سیر بودم .

— بیا مادر .. بیا خودم واست لقمه می گیرم ...

روی کاناپه ای نزدیک به شومینه نشستم : ممنون . میل ندارم ...

— یعنی چی میل ندارم .. می دوñی چند ساعته غذا نخوردی ؟؟

به سمت شومینه برگشتم .. به رقص شعله‌ی آتش خیره ماندم ... صدای حبیب در گوشم پیچید : میشه یه فنجون
چای به من بدی ؟؟

چانه ام از بعض لرزید ... همیشه وقتی از بیرون می آمد یا بعد شام رو به شومینه مینشست و طلب چای می کرد .

— حداقل یه لقمه بخور ضعف نکنی دوباره...

دلم خانه‌ی دایی را می خواست .. یا باغ آقابزرگ را ... فرقی نمی کرد کجا .. جایی که حبیب بود ... دلم بی پروا او را می خواست !

این بار اصرارهایش بی فایده بود کوتاه نیامدم ... به اجبار لقمه‌ای را که برایم آورد گرفتم و بی میل بر دهان بردم .. او نیز کلافه شده بود با ناراحتی میز را جمع کرد و به آشپز خانه رفت .

هنوز نگاهم به شومینه و درخشش آتش بود . صدایش را می شنیدم : من نمی دونم تو از چی ناراحتی اما با غذا نخوردن که چیزی درست نمیشه منوچهر بیاد فکر می کنه من بپهت نرسیدم ... اونوقت دیوونم می کنه که بی توجه بودم !
لעنت به منوچهر ... به احساسش که هوس بود و جنون ... نه عشق ... همان احساسی که مرا به این حال و روز انداخته بود !! لعنت به کسی که ادعای عاشقی می کند اما عاشق نیست ! باز هم نفسم سنگین شد ... چرا حبیب را می خواستم ؟ من چقدر خودخواه بودم که با این وضعیت....

صدای بوق ماشینی از بیرون رشته‌ی افکارم را پاره کرد منوچهر ؟ به این زودی برگشته بود ؟؟ دلم به شور افتاد...

مهتاب بیرون آمد . بی اراده برخاستم : منوچهر برگشت ؟

لبخند زد : نه عزیزم . منوچهر نیست ... سه راب .. نوه‌ی منه .

از من گذشت و برای گشودن در از ساختمان خارج شد . من هم به اتاق رفتم . یک غریبیه‌ی دیگر

ضرباتی به در اتاق خورد دلم فرو ریخت اگر او هم قصد آزارم را داشته باشد !!! بر خاستم ... در باز شد و قامت مرد جوانی که مهتاب سه راب نامیده بودش در چهارچوب در نمایان شد . نگاه نگرانم به او ثابت ماند ... قامتی متوسط رو به بلند اما پر ، با چهره‌ای معمولی و نگاهی که مستقیم به چشمانم دوخت .

بی حرکت ، در حالی که حس می کردم صدای قلبم به گوشش می رسید مقابله ایستاده بودم ... قادر به گرفتنگاه ترسانم نبودم تازه حس می کردم

به درون آمد . احساس بدی به حضورش داشتم . این حس که از دیدن جنس مخالف آشفته می شوم بسیار آزار دهنده بود . از تصور اینکه بخواهد نزدیک شود یا آزارم دهد دست و پاییم یخ کرد ... نفس در سینه ام حبس شد ...

لبهایش به حرکت در آمد : سلام .

لحنش آرام بود اما من به همان حال حیران و پریشان باقی بودم و قادر به پاسخ نبودم .

گامی به جلو آمد که بی اراده به حرکت در آمدم .. به عقب ... : جلو نیا!

متعجب بر جای ایستاد : آروم باش .. از چی می ترسی ؟

خبر نداشت .. از حال زارم که مرا به خودکشی کردن و اداشت بی خبر بود .. نمی دانست چه دردی دارم ... درک نمی کرد یادآوری و تصور کاری که منوچهر با من کرده بود برایم چه زجری در پی داشت ... باید هم متعجب می شد از این حالات من .

صدای مهتاب را که شنیدم گویی موجی از آرامش سرازیر وجودم شد ... دلم گرم شد به حضور مهربانش .

— سهراب جان گرسنه ای مادر ؟

نگاه از من گرفت و از روی شانه نگاهی به عقب انداخت : ممنون می شم زحمت بکشین .

نفس سنگین شده ام را رها کردم .

دوباره نگاهش را در چشم‌مانم ریخت ... هیچ حس خاصی را در آن ها نمی خواندم .

— من سهرابیم ... نوه‌ی مهتاب خانوم...

سر تکان دادم که یعنی می دانم...

— چیزی لازم داشتی به خودم یا مهتاب جون بگو ...

سر در نمی آوردم ... او هم از کارهای منوچهر باخبر بود یا فکر می کرد من همسر او هستیم ؟

دهان باز کرد برای ادامه اما ... سکوت کرد .. سپس عقب گرد و ترک اتفاق.

تن لرزانم را حرکت دادم و به سمت در رفتم و آن را بستم کاش کلید داشت و می توانستم قفلش کنم ... اگر به قصد آزرنم بباید ... اما به ظاهرش نمی آمد ... ظاهرش ؟ مگر به ظاهر آدم ها می شد اعتماد کرد ؟ منوچهر با آن ظاهر جذاب و مهربان ... اما گرگ صفت .

برگشتم و لب تخت نشستم ... اشک به چشم‌مانم هجوم آورد ... چرا هیچ روزنی رو به فردا نمی دیدم ؟ اصلا راهی بود که برای دیدنش تلاش کنم ؟

در دنیای پر از اشک خودم غرق بودم که در اتفاق باز شد و من هراسان برخاستم ..

مهتاب بود : چرا تنها نشیسی ما....

اشکهایم را دید و جلو آمد : داری گوییه می کنی ؟

لبخند زد و اشک هایم را پاک کرد : دلت برای بچم منوچهر تنگ شده ؟؟

اخمم بی اراده بود .. پس زدن دستش هم واکنشی بود نسبت به حس بدی که از حرفش در درونم به وجود آمده بود ...

متعجب شد : چرا هیچی نمی گی قربونت برم ؟ منواز خودت بدون ... باهام حرف بزن ...

رو گرفتم ... بیرون خیلی تاریک بود...

— سهراپ ازم خواست بعثت بگم بیای پیش ما بشینی ... تنها نمونی .

جوابش را ندادم . کمی دیگر ماند پس از ان بی صدا رفت و در را هم بست

بغضیم سنگین بود باز هم ترک برداشت ... دلم برای حبیب تنگ شده بود!

از روبه رو شدن با سهراپ ... نه تنها او که همه‌ی مردها می ترسیدم .. مخصوصاً اینکه از نوع غریبه اش هم باشد .
 آن شب سال تحویل می شد ... سال تحویلی به دور از خانواده ... چقدر دردناک بود ... نا امیدی لحظه به لحظه بیشتر
 در من بیداد می کرد .. دلم آشوب بود ... دلم نشستن سر سفره‌ی هفت سین در کنار خانواده‌ی دایی یا آقا بزرگ را می
 خواست ... نه این سفره‌ی هفت سین که به سلیقه‌ی مهتاب چیده شده بود و خودش بود و سهراپ و من ... من که
 نبودم فقط جسمم بود ... روح‌م همانجا بد که باید می بود و آرزو داشتم که باشد!

ساعت نزدیک هشت بود ... غم زده و ساکت نشسته بودم و چشم به حرکت آرام ماهی های قرمز درون تنگ بلور
 دوخته بودم ... مهتاب قرآن می خواند و سهراپ نگاهش به تلوزیون بود ... بوی باران
 بوی سبزه بوی خاک
 شاخه های شسته باران خورده پاک
 آسمان آبی و ابر سفید
 برگ های سبز بید
 عطر نرگس رقص باد
 نغمه‌ی شوق پرستوهای شاد

اشک هایم فرو چکد .. من شنیدن این شعر را با صدای آقابزرگم دوست داشتم .. با آن همه احساس ... نه این مجری
 شاد و خندان ... چقدر حال آدم ها با هم تفاوت دارد .. در یک لحظه‌ی خاص یکی شاد و خوشحال .. یکی غمگین و
 بعض دار ... دلگیر ... پر اشک و آه ... با این حال برای همه‌ی عزیزانم دعا کردم ... دعای خوشبختی ... آرامش ...
 سلامتی .. هر چه که خودم آرزویش را داشتم ... نگاهی به دستم انداختم ... چقدر پشیمان بودم ... مهتاب می گفت
 پس از مدتی خوب خواهد شد اما من این حرف را باور نداشتیم ... خوب نمی شد دستی که بی رحمانه تلافی نامردی
 دیگری را بر سرش خالی کرده بودم.

صدای بوق ماشین که نوید آمدن منوچهر را می داد مرا هراسان کرد و آن دو را شادان می خواستم برخیزم و به
 اتاق بروم که سهراپ گفت : بشین بیرون خیلی سرده .. من باز می کنم ...

برخاستنم را اینگونه تعییر کرد که می خواهم برای گشودن در بروم .. برای استقبال عشق .. عشقی مضحک که مثل
 مرگ از او می ترسیم!

با رفتن او نتوانستم تاب بیاورم ... دیدنش برایم شکنجه بود بر خاستم مهتاب دستم را گرفت : کجا مادر ؟ بشین الان
 میاد ...

دستم را کشیدم : نمی خوام ببینمش .

در آن مدت اولین باری بود که از حرف دلم را می زدم ... مهتاب خیره ماند به عمق نگاهم .

به سمت اتاق رفتم ... کاش کلید آن اتاق را در اختیار داشتم ... آنوقت هرگز حاضر نمی شدم او را ببینم .
 صدای حال و احوالش را رقايقی بعد با مهتاب شنیدم .

سراغ مرا گرفت ... نفس در سینه ام حبس شد ... چشمم به دستگیره‌ی در بود . وقتی به سمت پایین کشیده شد و در
 باز شد تنم به لرزش افتاد ...

نگاه هراسانم به در بود و اندکی بعد به قامتش که مقابلم ایستاده بود خیره ماندم ... لبخندش زهر به کامم ریخت ...

جلو آمد .. مشتاق .. شاید مهربان ..

گویی مسخ شده بودم حتی وقتی آغوش جهنمی اش را به رویم گشود و مرا به خود فشرد بی حرکت مانده بودم ...
پیشانی ام را بوسید : خوبی عشقم ؟

به خودم آمدم .. تنها کاری که از دستم بر می آمد را انجام دادم .

دستم را بر سینه اش گذاشتیم و به عقب هل دادم . بازوها یم را فشرد و دستم را گرفت ... دست ناقصم !

— دستت چطوره ؟

نگاهش را که در چشمانم ریخت سرد شدم .. بی حس ! یک حال بد !

نوك انگشتانم را بوسید .

— نمی خوای سال نو رو بهم تبریک بگی ؟

نمی خواستم ... اصلا حرف زدن با او را نمی خواستم تنها چیزی که می خواستم را بر زبان آوردم ... شاید در آن
موقعیت خنده دار بود اما من خواهانش بودم : منو برگردون خونه !

نگاهش خیره ماند به عمق چشمانم . چشمانش را باریک کرد : هنوز به رفتن فکر می کنی ؟

دستم را رها کرد : دفعه‌ی دیگه این حرفو ازت بشنوم بهت قول می دم اینقدر مهربون نباشم !

به سمت در رفت : بیا برویم شام .. خیلی گرسنم !

دم در به طرفم برگشت : به نفعته که اون طور که من می خواهم رفتار کنی .

رفت و من از استشمام بوی ادکلنش حالت تهوع پیدا کرده بودم ... از خودم بیش از او متنفر بودم .. از خودم با آن همه سادگی !

نرفتم و مهتاب به دنبالم آمد ... قربان صدقه ام رفت .. می گفت درک می کند دلتگی مرا و به من حق می دهد که بابت رفتن و نبودن منوچهر دلگیر باشم ... او حال دل عاشق مرا خوب درک می کرد !! با حرفهایش آتش به جان و دلم می انداخت ... می سوختم و از ترس آن دیوانه جرات نداشتم لب از لب باز کنم ! هنوز هم کابوس آن سگ های وحشی با من همراه بود !

به اجبار مرا با خود برد . بر خلاف اصرار آن ها لب به غذا نزدم ... اما نگاه عصبی منوچهر کافی بود که مطیعانه سر به زیر اندازم و بی آنکه طعم غذا را بفهمم در سکوت با آن ها همراه شوم ...

او شاد و سر حال بود ... از هر دری حرف می زد .. از اینکه حال و هوی عید و بهار را دوست دارد ... این که ... گوشم به حرف هایش نبود ... بی صدا چشم به زمین دوخته بودم و در عالم خودم غرق بودم ... شاید آنقدر آرام نمی نشستم اگر می دانستم قرار است آن شب را با او در یک اتاق .. روی یک تخت به سر برم !!

روز هایم سیاه تر از پیش بود .. تجربه ای تلخ و وحشتناک ... ! به حکم اجبار بود که نفس می کشیدم .. حتی دیگر دل نداشتم خودم را از بین ببرم ... در آن سه هفته دیگر همه‌ی امیدم را از دنیا و هر چه که فکر می کردم ممکن است

نجاتم دهد بريده بودم ... سياهترین روز هم آن روزی بود که با بوي غذا حالم بد شد با عجله خودم را به دستشويي رساندم ... مهتاب نگرانم بود اما نگاهش نمي دانم از چه رو آنقدر مشکوك بود!

وقتی سر شام هم حالم دوباره به هم خورد لبخند زد: فکر کنم دارم به آرزووم می رسم ..

گیج و منگ نگاهش کردم ... آرزویش چه بود ؟

دستم را گرفت : بیا پیرون مادر .. بیا په دارو بہت می دم سر حال میای.

مرا به سالن برد ... بی حال روی کاناپه نشستم و سرم را به پشتی تکیه دادم معده ام به سوزش افتاده بود و پیچ خوردنش اذیتم می کرد ...

دقایقی بعد به کنارم آمد . لیوانی به دستم داد حاوی مایعی تیره رنگ : اینو بخور حالت خیلی بهتر میشه ... خدا کنه بد و پار نباشی ...

بد ویار؟ واقعاً این واژه را به کار برد؟ لیوان از دستم افتاد و هزار تکه شد ... با چشم‌مانی که از فرط تعجب گرد شده بود گفتم: بد ویار؟ منظورت چیه؟

خندید: چرا اینقدر تعجب کردی گلم؟ خب بالاخره هر دختری یه روز مادر میشه ...

وحشت زده بر خاستم : مادر میشه ؟

به دنبالم آمد : چرا ناراحت شدی مادر ؟ تو الان باید خیلی خوشحال باشی و بیشتر از همیشه به خودت بررسی ...

فریاد از ته دلم بی اختیار بود ... عقده‌ی همه‌ی آن فشار‌های عصبی که تحمل کزده بودم و دم نزده بودم

فریاد زدم و او را بیرون راندم ... پس از آن گریه‌ای با تمام وجود ... با بند بند جسمم ... با همه جان و روح ... چقدر من بدبخت بودم ...

یعنی آتشب ... شب عید .. یا ... نمی‌دانم ذهنم کار نمی‌کرد ... از بعد از شب عید منوچهر رفته بود و نیامده بود من از او بی خبر بودم ... فقط سه راب می‌آمد ... خرید می‌کرد ... یک یا دو روز می‌ماند و می‌رفت ... ترسم از او ریخته بود ... او نشان داده بود که به من نظر سوئی ندارد ... قصد آزارم را نداشت ... سرش در لاک خودش بود.

در حال داد و فریاد بودم و گریه که وارد شد .. هاج و واج و پریشان : چی شده ؟

مهتاب شوکه شده بود و قادر به پاسخ نبود ... او جلو آمد و سعی در آرام کردنم داشت: آروم باش .. بگو بینم چی شده ؟

نمی‌دانم متوجه حرف‌هایم می‌شد یا نه ؟

با جیغ و داد هر چه از دهانم در آمد به منوچهر گفتیم ... از بی‌پناهیم .. از بد بختی که به یکباره بر سرم هوار شده بود ... از دلتنتگی ام .. نمی‌دانم واضح بود یا نه ... در کم می‌کرد یا نه !

شانه‌هایم را گرفت فریاد ناگهانی و سیلی که به صورتم زد خاموشم کرد ... متعجب به چهره‌ی نگران و بر افروخته اش خیره ماندم ... انگار بعضی تازه می‌شکست ... گریه ام بی صدا شد و

لیوان آب سردی را که مهتاب آورده بود به لبهايم نزدیک کرد : یه کم بخور حالت بهتر شه ...

سرم را عقب کشیدم اما به اجبار به خوردم داد . نفس سنگینم آزاد شد و اشک هایم داغ تو و روانتر ... مهتاب از اتاق خارج شد و او با لحنی مهربان و آرام گفت :

— حالا بگو چی شده ؟؟

چه باید می گفتم ؟

— حرف بزن .. بگو چرا اینقدر عصبی بودی ؟؟

نفس گرفتم : مهتاب می گه من

سر تکان داد و به گفتن تشویقم کرد : تو چی ؟؟ با من حرف بزن .. من می خواهم کمکت کنم ...

چانه ام از بعض لرزید : مهتاب می گه من ...

نمی توانستم بگویم . من شرمم می شد به یک مرد جوان بگویم حامله ام

اشک های تازه که بارید گفتم : من می خواهم بمیرم .

لحظه ای گذرا خنده بر چهره اش نشست : بمیری ؟ چرا ؟؟

پشت به او ایستادم : چون مردن برام بهتر از این زندگی جهنمیه!

— بازم حرف از رفتن و مردن زدی ؟

با شنیدن صدای منوچهر گویی ولتاژ قوی برق به تنم وصل کرده بودند به طرفش برگشتم او برگشته بود ؟ !!؟

سهراب هم به طرفش برگشت : خیلی عصبی بود .. الان بهتره ..

خونسر جلو آمد ... همان حالتی که به شدت از ان می ترسیدم.

سهراب به سمت در رفت . و دل من فرو ریخت...

آمد و مقابلم ایستاد : چه مرگت بود کولی بازی راه انداخته بودی ؟؟

وحشت زده نگاهم را در چشمانش دوختم .. زبانم بند آمده بود .. اشک هایم نیز !

چانه ام را گرفت و خیره به صورتم : چرا جواب نمی دی ؟؟

لب زدم اما صدایم نیامد ... نفسم دوباره گرفت ... سرم را به عقب هل داد و بی هوا زد تو صورتم ... این اولین ضربه بود و در پی آن.....

فقط به یاد دارم که سهراب موا از زیر دست و پایش بیرون کشید .. آنقدر بی رمق بودم که نای باز نگه داشتن چشم‌مانم را هم نداشتیم

مهتاب گریه می کرد و به التماس افتاده بود .. سهراب به اجبار او را از اتاق بیرون برد و خود بازگشت من اما از حال رفتم ... با ضربه هایی که به سرم خورده بودم گیج و منگ بودم

چشم که باز کردم قبل از هر چیز چشمم به سرمی که به دستم وصل بود و قطره قطره می چکید و وارد خونم می شد افتاد ... با اولین حرکت حس کردم تمام تنم کوفته و خرد شده ... کمی بدنم را کشیدم ... چشم راستم انگار سنگین بود ... کمی هم تار می دیدم .. دستم را که در دنای بود بالا آوردم و لمسش کردم ... پف آلود بود و احتمالاً کبود ! و درد ناک آه کشیدم .. سینه ام تنگ بود و دلم تنگ تر !!

دقایقی به همان حال ماندم که مهتاب آمد ... بادیدن چشم های نیمه بازم لبخند زد : الهی قربونت برم مادر ... حالت خوبه ؟

بغض داشتم ... با دیدنش آخرین جمله ای که گفته بود و دیوانه ام کرده بود را به خاطر آوردم ... من بار دار بودم ؟؟ آشفته شدم ... دیگر به درد بدنم توجه نکردم نشستم : مهتاب جون ...

کنارم نشست : آروم باش قربونت بشم ...
— مهتاب ... تو گفتی من باردارم ؟ آره ؟؟

دستم را گرفت : هنوز که چیزی معلوم نیست عزیزم ...
— اگه باشم ... اگه باشم چی ؟

لبخند زد : از چی می ترسی تو ؟؟

متحیر گفتم : از چی می ترسی ؟ این بچه نا مشروعه ...

جا خورد .. دهانش باز ماند : چی ؟ استغفروالله ... دختر این چه حرفیه ؟؟

دستش را با هیجان گرفتم ... شاید بهترین موقعیت بود برای باز گفتن آنچه به جنونم کشانده بود !!

— باور نمی کنید ؟ منوچهر منو دزدیده ... به من ... به من ...

اخم هایش در هم می رفت و چشم از دهانم بر نمی داشت ... لب گشود که حرفی بزند اما ورود نا بهنگام منوچهر مانع شد . من هم مهر سنگین سکوت بر لبانم زده شد . همه ای واژه هایی که به یاریم آمده بودند تا شاید خوب شود این

حال خرابیم از ذهنم گریختند ... هاج و واج خیره به او ماندم ... حرف هایم را شنیده بود ؟ باز هم قصد آزردنم را داشت

؟؟

مهتاب برخاست ... کاش نرود ! کاش مرا با او تنها نگذارد ... اما رفت !
منوچهر جلو آمد ... لب تخت نشست ... همه ای وجودم می لرزید . قلبم داشت از جا کنده می شد !
خونسرد بود ... خونسرد !

سیگاری روشن کود ... یادم نمی آمد قبله دیده باشم سیگاری بوده است یا نه! مهم هم نبود ...
پک محکمی به آن زد ... به سمت من برگشت و اندکی بعد دوش را در صورتم فوت کرد که به سرفه افتادم ... لبخند
کجی زد : چشماشو ... می تونی بینی؟؟

می توانستم اما تارتر از حد معمول!
سکوتیم را دید و منتظر نماند : به نفعته هر چی ازت پرسیدم جوابم بدم !
کامی دیگر ...

— چشمات می بینه؟
سر تکان دادم : می بینه ...
همان لبخند مسخره!
— خوبه!

باز هم دوش را در صورتم فوت کرد به سرفه افتادم و پرسید : دیشب چه مرگت بود؟ چرا داد و هوار راه انداخته بودی
؟؟

نگاهم را گرفتم ... نفرت در وجودم غلیان می کرد!
— حالم خوب نبود.

— چرا؟
به چشمانش نگاه کردم . خیره بود به چهره ام. چه می توانستم بگویم ...
— پرسیدم چرا خوب نبودی؟؟
— چون...

زبانم یاری نمی کرد برای گفتن!
— خب؟ چون چی؟
— نمی تونم بگم .

دستم را گرفت : در مورد من به مهتاب و سهراب چی گفتی؟
خواستم دستم را بکشم اما اجازه نداد
آب دهانم را فرو دادم : چیزی نگفتم ...
— راستشو بگو ...

قلبم درد می گرفت از ترس زیادی ...
— راست می گم .. ح... حرفي نزدم ...

دستم را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر شیگار را از لبشن بر داشت ... وقتی آتش شیگار را پشت دستم
گذاشت و تا مغز استخوانم سوخت جیغی از ته دلم کشیدم ... جیغی پر از درد
با خونسردی و همان لبخند موزیانه چشم در چشمانم دوخت : بار آخر بود که به من دروغ گفتی!
دستم را رها نمی کرد ... گریه ی بی امانم مهتاب را به اتاق کشاند .. سراسیمه و نگران .. با دیدن کاری که منوچهر

کرده بود خودش را به پای او انداخت : تو رو خداولش کن ... چرا اینقد این طفل معصوم رو اذیت می کنی ؟

به سختی دستم را از دست او بیرون کشید ... گریه می کرد ... بلند و بی پروا و دستم را می بوسید : بمیرم الهی ...
بمیرم ...

منوچهر بر خاست : این یه تنیه کوچیک بود برای اینکه دیگه به من دروغ نگه .. نگران نباش زود خوب میشه ... بیا
ناهار منو بده که خیلی گرسنمه.

از درد و سوزش به خودم می پیچیدم و اشک بی امان از چشمانم روان بود ... نگاهم به پشت دستم بود و اشک هایم
اجازه نمی داد درست ببینم چه بلایی بر سرم آورده !

مهتاب اشک هایم را پاک کرد : الان واست پماد می زنم دخترم .. گریه نکن قربون چشمات ...
رفت و من پس از آن همه گریه تازه بعضم ترکید .. همیشه گریه های بی صدایم پر اشک تر بود و حالم را بهتر می کرد
!

— بیا ناهار حاضره ...

سر بلند کردم و با نفرت نگاهش کردم.

لبخند زد و به درون آمد...

— خیلی می سوزه ؟؟

بعضم آنقدر بزرگ بود که نتوانم نفس بکشم چه برسد به حرف زدن !

— این سوزش بد تره یا اینکه تموم تنت تو آتیش بسوزه ؟ افروز سوخت ... میون شعله ها می سوخت .. می دوید و
فریاد می زد ... نمی دونی چه لذتی داشت دیدن رقص آتیش روی اون تن و بدنی که باید مال من می شد و اون
بخشیده بود به یک غریبه !!!

سوژش دستم .. بعضی .. تنگی نفسم ... درد بدنم ... همه از یادم رفت .. منوچهر آتشم زد با این کلام ! مادرم را او
کشته بود ؟؟

مرا با آن حرف در بہت و ناباوری گذاشت و از اتاق خارج شد . دقایقی بعد مهتاب را به دنبالم فرستاد تا برای ناهار سر
میز حاضر شوم . حال خودم را نمی فهمیدم چون مار زخمی از درد و بعض به خود می پیچیدم . آرزوی مرگش را داشتم
، کاش می توانستم انتقام بگیرم ... جوانی مادرم .. آرزوهای بر باد رفته اش ... آینده ی تباش شده ی خودم ! اما افسوس
که دست و پایم بسته بود راه به جایی نداشتم .. پونده ای پر بسته بودم در کنج قفس که جز حسرت پریدن و دیدن
آسمان از پشت میله های زندان کاری از او بر نمی آمد ! باید می سوختم و دم نمی زدم ... لعنت بر تو منوچهر که مرا
حتی از خودم هم گرفتی !

سر میز حاضر شدم . با چشمانی اشک بار ... ریزش آن همه اشک به اراده ی من نبود که توان مقابله با آن را داشته
باشم . مهتاب با یک دنیا غم و غصه همه ی حواسش به من بود سعی داشت طوری رفتار کند که توجه منوچهر به

منکمتر جلب شود .. مبادا چون دیوانه ای افسار گسیخته برای گریه کردندم به جانم بیفتند ! اشاره می کرد ... به التماس .. با همان نگاه .. با زبان بی زبان ... می خواست آرام باشم تا خودم را به دردسر ندهم .. اما دیگر مهم نبود مهم نبود چه بلایی بر سرم می آورد این مرد مغور بی رحم ! با آن حال و روزی که داشتم . با آن همه غم و غصه .. با آن داغی که بر سپیدی پاکی عفتم نهاده بود بهترین راه رهایی من مرگ بود . مرگ بود که می توانست مرا از چنگال این مرد و عشق نفرین شده اش نجات دهد !

— چرا نمی خوری ؟

نگاه و لحنیش تهدید آمیز بود . از پس پرده‌ی شفاف اشک هایم نگاهش کردم . کاش می شد آن همه نفرت را نشانش می دادم !

— میل ندارم .

خندید و دهانش را با دستمال پاک کرد : با این روایی که تو در پیش گرفتی بعيد می دونم بتونی تاب بیاری ... بر خاست .. حالا حالا ها باید توان پس بدی !

مو به تنم سیخ شد و اشک هایم خشک شد ... نگاه نگرانم را به مهتاب دوختم حال او بدتر از من بود ... رنگش پریده بود ! منوچهر دست بر شانه اش نهاد : دستت درد نکنه مهتاب جون . مثل همیشه عالی بود .

رفت . مهتاب لیوانی آب به دستم داد ... نیاز داشتم ... لاجرعه نوشیدم .

صدایش را شنیدم : یاسمين پاشو بیا اتفاقم ...

— مهتاب جون ؟ من چیکار کنم ؟؟ تو رو به جون هر کی دوست داری کمکم کن ...

اخمی که بر چهره‌ی نگرانش نشست از روی نگرانی بود ... حرفی نداشت .. درکش می کردم ... او که عمری بود او را می شناخت .. اما آیا در آن مدت این گونه رفتارها را از او دیده بود ؟ می دانست اینقدر بی رحم و سنگ دلست ؟ می دانست مادر مرا ...

— من نمی خوام با او تنها باشم

— چیکار کنم مادر ؟ می دونی که کاری از دستم بر نمیاد ...

— اذیتیم می کنه ...

— یاسمین ؟ داری چیکار می کنی ؟

شک کرده بود که درموردش با مهتاب حرف زده ام برای همین حواسش بیش از بیش جمع بود .

صداییم گرفته بود : الان میام ...

اما موجی از تهوع باعث شد با عجله به سمت دستشیوبی بدورم .

مهتاب هم به دنبالم آمد . صداییش را شنیدم : حالش خوب نیست پسرم ... ان چندمین باره که با رنگ و بوی غذا
حالش به هم می خوره ...

شیر آب را باز کردم و دیگر صداییش را نشنیدم ... معده م به سوزش افتاده بود . صورتم را آب زدم .. موهای پریشانم
را پس زدم .. لعنتی می گفت موهایم را دوست دارد اجازه نمی داد حجاب داشته باشم ... حتی مقابل سهراب !

در آینه به خودم نگاه کردم رنگ از رخم پریده بود ... چشم راستم کبود بود و چند جای صورتم زخمی ... چقدر از ریخت
افتاده بودم .. کجا رفته بود آن همه زیبایی ؟؟

چشم به آن ظاهر زشت و نچسب بستم . در را باز کردم و با او رو به رو شدم . از دیدنش جا خوردم .

— آماده شو بریم آزمایش ...

مهتاب گفت : با این حال و روز ؟ خب صبر کن چن روز دیگه که حالش بهتر شد ...

اخم داشت و چشمهاش به خون نشسته بود : اگه جواب مثبته باید کاری که من می خواهم انجام بشه ...

مهتاب دلوپس گفت : چه کاری مادر ؟

— این بچه نمی تونه بمنه .. باید از بین بره !

من که از خدا خواسته بودم اما ترسی غریب وجودم را گرفت ... من می ترسیدم !

مهتاب گفت : اما این ممکن نیست ... خیلی خطر ناکه ..

— هیچم خطر ناک نیست .. یه جای خوب و مطمئن پیدا می کنم می برمشن .. تو نگران نباش .

— نمیشه مادر ... جونش به خطر می افته!

— آماده شو همین الان می ریم .

به سمت اتاقش رفت . و من ماندم و یک دنیا دلهره و ترس از اتفاقی ناشناخته ... کسی که مادرم را کشته بود کشتن من هم برایش آسان بود ... فقط مانده بودم چرا نام احساس احمقانه اش را عشق نهاده بود!!

لباس هایی که خودش خریده بود را پوشیدم ... شاید اگر مدتی قبل بود خجالت می کشیدم با ان ظاهر بیرون بروم ...اما آن روزها تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت ظاهرم بود ...

مهتاب بی زبان و ناچار بدرقه مان کرد . مرا سخت در آغوش کشید . نم اشکی که بر دیده داشت نشان می داد که او هم چون من فکر می کند .. ممکنبد دیگر هم را نبینیم .. شاید آخرین دیدارمان بود ! سوار شدیم . من در سکوت و بغض و او اخم آلود و سر سنگین .

— کی متوجه شدی ؟

— چیو ؟

— واقعاً اینقد خنگی ؟ یا خودتو به خنگی می زنی ؟

نمی دانست از حرف زدن با او متنفرم نه خنگ ؟

— نمی دونم چی می گی ...

— کی فهمیدی حامله ای ؟

— هنوز که مشخص نیست .. این تشخیص شمامست

نگاهم کرد : دعاکن جواب مثبت نباشه ... و گرنه ممکنه اذیت شی ...
لبخندش حرص در آر بود .. دیوانه ام می کرد ...

راه باریکی که نزدی به یک ماه پیش طی کرده بودیم این بار در روشنایی روز می پیمودیم .. جاده ای باریک اما سر سبز .. پر از گل های وحشی .. سبزه های تازه .. حیف که دیگر روح زندگی ، شوق دیدن در من مرده بود ... به روزهای

تاریک آینده بیش از هر چیز فکر می کردم ... راه خاکی بود و ناصاف ... حرکت کند ماشین بی حوصله ترم می کرد ..
نگاهم فقط به بیرون بود ... کاش اتفاقی بیفتند که بتوانم از دستش فرار کنم ... باید واسم را جمع می کدم .. شاید می شد .. شاید!!!

آن راه طولانی بالاخره به پایان رسید و من چهره‌ی شهری را پیش چشم دیدم که نامش را نمی دانستم ... شهری سر سبز و پر دارو درخت که با وجود گذشت اولین ماه بهار هم چنان برودتی خاص داشت!

در بی دیدن تابلویی که نام و نشانی از شهر داشته باشد چشم گرداندم ... حواسم را دادم به تابلوها شاید بدانم کجا هستم و چقدر از خانه و عزیزانم دور؟! فکر کردن به مسافتی که هنوز نمی دانستم چقدر است دلتنگم کرد و آشوب به جانم انداخت ... چگونه این همه روز ندیدنشان را تاب آورده بودم؟؟ * دلم برای دیدنشان پر که نه .. پر پر می زد*

تمام وجودم از من خواهش دیدنشان را کرد از منِ اسیرِ دست و پا بسته!

گویی نام و نشانی نبود ... یا شاید به چشمان نگران و هراسان من از تنها یی با این گرگ صفت نمی آمد

زیر چشمی به او نگاه کردم و برای لحظه‌ای بر او دقیق شدم ... شاید این جرات از این رو بود که حواس او هم بیرون و در پی یافتن درمانگاه یا آزمایشگاه بود ... کاش میزان نفرتمن را می توانستم به نحوی به او نشان دهم ... حیف از آن چهره‌ی جذاب که نقاب چنین باطنی بود! موهای شقیقه اش کمی سپید بود و این ابدا ستش را بیشتر از آنچه که بود نشان نمی داد بلکه بر زیباییش هم افزوده بود ... سنسن خیلی جوانتر از حد معمول نشان می داد

نگاه دزدانه و پر بعض و نفرتمن را غافلگیر کرد: خسته شدی؟

خسته؟ چه کسی بیش از من در این دنیا خسته بود؟ از خودش و از زندگی و ...

نگاهم روی دست بی حسم جا خوش کرد... دیگر به بی حسی و ناتوانی اش عادت کرده بودم ... با این وجود هر بار که نگاهم به آن می افتاد چشمانم به سوگش به سوز اشک می نشست!

— نظر تو چیه؟ اگه جواب مثبت بود دوست داری نگهش داریم؟

بدنم از خجالت گرفت! خیس از عرق شرم نگاهم را به بیرون دوختم ... کاش بمیرم "... آره کاش بمیری یاس ... ببین به چه روزی افتادی که برای داشتن بچه‌ی نامشروع داره ازت نظر خواهی می کنه ... برو بمیر که اینجوری به لجن کشیده شدی ... لعنت به تو و سادگیت که هیچ وقت اطرافیانتو درست نشناختی" ...

هیچ گاه فکر نمی کردم ممکنست مرگ هم برای کسی آرزو شود!! آن هم یک آرزوی دست نیافتنی! آنقدر که اقدام کنی و باز هم به آن نرسی و در حسرتش بسویی ... نمی دانم شاید هم از این رو بود که هیچ وقت نا امیدی را تجربه نکرده بودم ...

از مرگ نمی ترسیدم فقط از این هراس داشتم که شکنجه ام دهد .. از جسمم استفاده کند و روح را زخم بزنند ... این غصه و اضطراب دیوانه ام می کرد ... این مرگ تدریجی بهای کدامیں گناه بود را نمی دانم!

— نکنه دوست داری نگهش داریم؟

حالت تهوع به من دست داد از آن همه گستاخی . لب به دندان گرفتم .

— منم دوست دارم که ثمره‌ی عشقمو نگه دارم اما خیلی دست و پا گیره... حالا حالاها می خوایم عشق و صفا کنیم ... دور دنیا رو بگردیم .. اگه بیاد مانع میشه ... اینطور نیست ؟

حال جنون به من دست می داد .. کاش لال می شد ... تحمل شنیدن حرفهایش برایم فراتر از شکنجه ای سخت بود .

دستش را بالا آورد و گونه ام را با پشت دست نوازش کرد : از این گذشته عشق من هنوز سنش واسه مادر شدن خیلی کمه ... قربونش برم خودش هنوز بچه ست ...

حالت تهوعم شدت گرفت : میشه نگه داری ؟ حالم بدھ...

بی حرف گوشه‌ی خیابان نگه داشت با عجله در را باز کردم و خودم را به کنار جدول رساندم ... بمیری منوچهر که حالم ازت به می خوره ... از خودم هم بیشتر از تو ... هر چه که نخورده بودم هم بالا آوردم ... از حس و حال افتادم ک با یک بطری آب آمد بالای سرم ...

— راحت شدی ؟

بطری را بی حرف گرفتم و به صورتم آب زدم .. دهانم را شستم و کمی آب نوشیدم ... بدترین حال دنیا را داشتم!

بر زمین نشستم که اجازه نداد زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد : اینجا چرا ؟ پاشو برم تو ماشین...

سردی هوا را دوست داشتم .. تن گر گرفته ام را آرام می کرد دستش را پس زدم : ولم کن ... می خوام هوا بخورم ...

— خب رو زمین نشین ... بیا رو صندلی بشین درو باز بذار ...

ناتوان به سمت ماشین رفتم ... روی صندلی نشستم و سرم را به عب تکیه دادم و چشمانم را بستم گلو و بینی ام می سوخت

— بهتری ؟

برای کم کردن شوش سر تکان دادم.

— چیزی می خوری و است بگیرم ؟

باز هم سر تکان دادم . منتها به معنای نه !

بوی ادکلنش که در مشامم پیچید و نزدیک شدنش را که حس کردم چشم گشودم ... به رویم خم شده بود قبل از اینکه حرکتی کنم صندلی را کمی خواباند : اینطوری راحت تری و قبل از برگشتن به حالت اولش چانه ام را بوسید : قربونت برم .. خیلی ضعیف شدی .. رنگ به روت نمونده ...

با تمام وجود دلم فریاد می خواست فریادی از عمق وجود ! اشک هایم راه گرفتند : چی از جون من می خوای ؟

چانه ام لرزید و ادامه دادم : تو خواب هم نمی دید همچین روزایی رو ... با من چه کردی ؟؟

دستهایم را گرفت : الان خوب نیستی .. حالت تو درک می کنم .. آروم باش....

— چه جوری آروم باشم وقتی زندگیمو اینجوری تباہ کردی ... دلم می خواهد بمیرم ... حتی دیگه برگشتن هم نمی خواهم ... می فهمی ؟ کاری با من کردی که آرزوی مرگ دارم ... بی انصاف مگه من چند سالمه که به این روز انداختیم ؟

عجبیب بود که بعضیم با وجود آن همه گریه لحظه به لحظه سنگین تر می شد . داشت خفه ام می کرد دست بردم و گلوییم را فشردم ...

— آروم باش عزیز من .. چرا خود تو عذاب می دی ؟

اشک هایم را پس زدم .. تقالا کردم برای نفس کشیدن ...

با نگرانی گفت : چی شد ؟ حالت بدھ ؟

و چون متوجه تنگی نفسم شد شالم را باز کرد و مرا راست نشاند کمی آب به خوردم داد و به صورتم پاشید کمی بهتر شدم .

— ببین با خود تو من چه می کنی ...

پریشان شده بود و چشمانش اشک آلود .. صدایش هم بعض داشت ... در آغوشم گرفت : تو نمی دونی من بدون تو می میرم ؟؟

شانه اش می لرزید : ترکم نکن ... من دنیا رو بدون تو نمی خواهم ... همه‌ی دلخوشیم تویی یاس ... به من و این همه تنها ییم رحم کن .

آرام از آغوشش بیرو خزیدم ... باورم نمی شد مردی که مقابلم با این حال زار ایستاده همان مرد بیرحمی باشد که این همه بلا بر سرم آورده.

برگشت و پشت به من ایستاد...

— خیلی سال طول کشید تا تونستم با غم نبودن افروز کنار بیام ... قصد داشتم ازدواج کنم تا کلا فراموشش کنم ... اما از شانس بدم تو رو دیدم ... درست چهار سال پیش! شب یلدا .

وقتی دیدمت داغون شدم ... شباهت به افروز باورکردنی نبود ... بی شک برای عذاب دادن من او مده بودی .. اون شب بی خبر باغ رو ترک کردم .. تاب دیدن تو رو نداشتمن .. آروم و قرار رو از من گرفتی ... فکر می کردم اگر نبینمت خوب میشم .. برای همین تو جمعی که حاضر بودی حاضر نمی شدم تا نبینمت ... اما گاهی پیش می او مده که مجبور بودم با تو رو به رو بشم ... اونوقت دیگه محو تماسای تو می شدم ... دیگه دست خودم نبود ... نمی شد ببینمت و اشک به چشمam نیاد .. من با عشقem چه کرده بودم ؟ با یک جنون آنی اونو از بین بردم . حسرتش رو تا ابد به دل خودم و هر کی دوشه داشت گذاشتیم ...

به طرفم برگشت چشمها یش سرخ شده بود و همچنان می بارید .. گریه می من نیز بی صدا بود این مرد قابل ترجم بود؟؟ باید دلم برایش می سوخت ؟ نه ... با این همه حق نداشت مرا به روز سیاه بنشاند .. حق نداشت دنیای دخترانه ام را با آن همه آرزوی فشنگ .. با آن عشقی زیباییم بی رحمانه از من بگیرد!

— افروز منو دیوونه کرد ... باید تاوان پس می داد ... فقط ... فقط کاش این پشیمونی و عذاب وجدان دست از سرم بر می داشت .. هنوز هم ناله هاش تو گوشمه و نمی ذاره شبا راحت بخوابم دویدنش میون اون همه درخت در حالی که شعله های آتش رهاش نمی کردن ...

اشک هایش را پاک کرد : من که پا روی دلم گذاشتمن باید زجر کشش می کردم ... باید تلافی نادیده گرفتن عشقem رو ذره ذره ازش می گرفتم

نگاهش شد همان نگاه خونسرد همیشگی .. همان که شرارت از آن می بارید...

بازوهایم راچنگ زد : حالا که تو رو دارم ساده ازت نمی گذرم ... اونقدر زجرت می دم که تلافی همه می دردایی که کشیدم در بیاد...

مرا به سمت خودش کشید و با لحنی خشن خیره در چشمان هراسانم گفت : با همه می عشقی که بہت دارم گاهی اونقدر ازت متنفر میشم که دلم می خواهد با همین دستای خودم خفه ت کنم...

و ناگه به عقب هلم داد : اینطوری نگام نکن....

فریادش آنقدر بلند بود که از ترس در خودم مچاله شدم.

— چشمات آتیشم می زنه.. چشمات شبیه اون لعنتیه منو دیوونه میکنه...

نفس نفس می زد ... حال او هم خوب نبود... مثل حال من ! شاید از من هم بد تر بود.

سیگاری بیرون آورد و آتش زد ... نگاهم به سمت دستم کشیده شد .. زخمش خیلی عمیق و ناجور بود ... اگر دوباره تکرار کند ...

رفت و لب جدول کنار خیابان نشست . نگاهش را به نقطه ای نا معلوم دوخت...

— اولین بار که بهش گفتم دوستش دارم شونزده سالش بود ... مثل تو کم رو و خجالتی نبود .. خیلی پررو و شیطون بود .. عاشق ادا و اصولش بودم اونقدر شیرین بود که بی اختیار محوش می شدی ... وقتی بهش گفتم فقط خندهد گفت منم دوست دارم ...

با یاد آوری گذشته لبخند بر لبانش نشست... لبخندی تلغ ! به همان حالت ادامه داد : گفتم اما این دوست داشتن با اونی که تو می گی فرق می کنه .. من منظورم یه چیز دیگست . بازم خندهد گفت منظورت اینه که عاشقم شدی ؟ از تعجب دهنم باز موند با لحن شیرینی گفت منظور منم همین بود .. منم عاشقتم منوج همیشه منوج صدام می کرد و منم تظاهر می کردم که خوشم نمیاد اینجوری صدام می کنه اما مگه گوشش بده کار بود ... گفتم توام عاشقمی ؟ یعنی .. یعنی حاضری با من ازدواج کنی ؟ انگار همه چیز واسش بازی و شوخی بود ... همش می خندهد و جواب سر بالا می داد ... اونقد اذیتم کرد که پشیمون شدم بهش گفتم اما وقتی می خواستم برگردم خونه تا دم در همراهم او مد گفت منو بچه ندون اگه با شوخی جوابتو دادم دلیلش این نیست احساسات تو درک نمی کنم .. هر چی گفتم وقعت بود ... هر چند لحنم شوخ بود ... اینطوری راحت تر بودم .

باد سردی می وزید و من به خود می لرزیدم . منوجه همچنان در عالم گذشته سیر می کرد ... با پایین آمدن من از ماشین به خودش آمد ... سیگارش را زمین انداخت و پا بر آن گذاشت و بر خاست ... به سویم آمد ... مقابلم ایستاد .

— اگه دختر خوبی باشی و سوهان اعصاب نداشته ای من نشی کاری بہت ندارم ...

من سوهان روحش بودم ؟ چه قضاوت ناعادلانه ای او مرا روانی می کرد و هر جور شکنجه ای می خواست می داد آن وقت من سوهان اعصابش بودم ؟

اشارة کرد سوار شوم . خودش هم سوار شد : از امروز گذشت .. شبو باید همینجا بموئیم صبح زود بربیم آزمایش ...

با این کلام تنم سرد تر شد .. باز هم شبی جهنمی برایم رقم خواهد زد ؟؟

با آنه ... شهری بود که باید شب را در آنجه می گذراندیم ... بالاخره متوجه شدم نام آن شهر چیست .. کاش دسترسی به تلفن داشتم ... می توانستم با حبیب تماس بگیرم حتی شده در حد یک دقیقه یا کمتر ...

با پرداخت پول بیشتر از حد معمول توانست به راحتی اتاق بگیرد بار غمی بر دلم نشست و قتی از من خواست وارد شوم و در راپشت سرم بست قفل کرد.

نگاهم به گوشی نارنجی رنگی افتاد که گوشه‌ی اتاق روی میز تلفن کوچک بود ... سریع نگاهم را گرفتم . شاید حواسش جمع آن نمی شد ... اما خیال باطل ! قبل از هر چیز گوشی را جمع کرد و در کمد دیواری گذاشت و درش را قفل کرد و امتحان ... که مبادا باز شود لبخند زد و به طرفم برگشت : احتیاط شرط عقله !!

"چقدر هم که تو عاقلی .. لعنتی ازت متنفرم ... متنفر به معنای واقعی " ...

شالم را برداشت : مانتوتو بیرون بیار .. راحت باش ... منم برم شام بگیرم بیام.

چقدر دوست داشتم موهایم را کوتاه کنم تا چشمانش هرز نگردد ... از موهایم هم متنفر بودم ... موهایی که او عاشقش بود .. وقتی نوازش می کرد از جانم .. از همه‌ی دنیا سیر می شدم ...

تا بر گشتنش پشت پنجره ایستادم ... نمی دانم طبقه‌ی چندم بود اما ارتفاع زیادی داشت .. آنقدر که پایین را که می دیدم سر گیجه می گرفتم.

وقت اذان بود ... یکماه بود نماز نخوانده بودم ... نماز ... صدای موذن که برخاست اشک در چشمانم حلقه زد ... " یاس به کجا رسیدی ؟ خدارو فراموش کردی معلومه که فراموش می شی " ...

اشک هایم فرو چکید " آخه من چطوری روم میشه جلو تو و استم نماز بخونم خدا ؟ ممکنه ؟ اونم با این وضعیتم ؟ "

اشک هایم را پاک کردم " روز به روزم که داره اوضاعم خرابتر میشه " ...

در که باز شد به طرفش برگشم : خیلی که منتظر نموندی ؟

چه حرف مسخره‌ای ... کاش هر گز بر نگشته بود.

نشستم و خودش بساط شام را پهنه کرد : بیا تا از دهن نیفتاده بخور ...

بوی کباب به مذاقم خوش آمد اما هم سفره شدن با او ... نه .. همه‌ی اشتهایم کور می شد .

— میل ندارم .

خندید : بیا .. من که می دونم خوشت اومده ... بیا امتحان کن ...

جوابش را ندادم .

خودش را به سویم کشید . دستم را گرفت : بیا دیگه .. ناز نکن خوشگلیم ...

چندشم می شد .. از حرارت دستش .. از عطر تنش .. صدایش .. از همه چیزش .. هر چقدر هم با خودم تکرار می کردم که از او متنفرم باز هم خالی نمی شدم ... لحظه به لحظه این حس در من اوج می گرفت!

دستم را کشیدم و نشستم .. برایم لقمه گرفت ... نگرفتم . به سمت دهانم آورد رو گرفتم : خودم می خورم .

حس کردم عصبی شد اما به روی خودش نیاورد و مشغول شد . گرسنه بودم اما به سختی لقمه از گلویم پایین می رفت ...

سفره را که جمع کرد تلوزیون را روشن کرد : اگه خسته ای بگیر بخواب ... با این قیافت منم کسل می کنی .. از خدا خواسته بر استم و به سوی تخت رفتم ... زیر پنجره بود ..

صدایش را شنیدم پنجره رم ببند که سرما می خوری .

با این حرفش به یاد حبیب افتادم ... او همیشه نگران بود خودم را به سرما ندهم ... با یاد آوریش چیزی در دلم فرو ریخت ... به چه حال و روزی بود ؟ مطمئنم حالت از من خرابتر بود ... او با آن همه علاقه ... کاش حداقل زودتر بهم اعتراض کرده بود شاید ... آه ... دیگر برای هر شاید و ای کاش گفتني دیر بود .. همه چیز عوض شده بود ... دیگر یاسمینی وجود نداشت که او به حضورش دل خوش کند ... دیگر ... اشک هایم را پس زدم ... خسته بودم از آن همه اشک و آه .. از وقتی بیدار شده بودم چندمین بار بود که بعض می کردم ... مثل همه ای روزهای گذشته ای این ماهی که گذشت .. اولین ماه بهار .. یادش بخیر هر سال چقدر خوش می گذشت هر سال دراز کشیدم ... فکر کردن به گذشته فقط زجرم می داد .. درد حسرت به جانم می ریخت

چشم بستم تا کمی آرام بگیرم

رویای گذشته در خواب هم دست از سرم بر نداشت .. خواب باع دایی و آقابزرگ .. حبیب .. سفرمان به شمال ... همه ای آن خاطرات زیبا تبدیل به کابوسی شد که مرا نیمه شب از خواب پراند .. وحشت زده در جای نشستم .. منوچهر کنارم راحت و آسوده خوابیده بود ... باعث و بانی همه ای بد بختی هایم با تمام وجود از اینکه با مردی نامحرم هم بست شده بودم از خودم بدم می آمد ... توان این کارم مرگ بود ... مرگ !

نگاهم به سمت پنجره رفت ... حس عجیبی مرا به سوی پنجره کشاند آرام و بی صدا پتو را از روی خودم کنار زدم سختی اش فقط یک لحظه بود .. پنجره را باز می کردم ... در یک آن خودم را پرت می کردم و برای همیشه راحت می شدم ... پنجره را آهسته باز کردم همه ای فکرم به سقوط بود ... نفسم حبس شده بود .. اعتراف می کنم که خیلی ترسیده بودم ... اما .. اما مردن بهتر از زندگی با آن همه ننگ بود پا بر لب پنجره گذاشتیم .. می لرزیدم ... به سختی

دستم را کنترل کرده بودم که بتوانم بالا بروم ... پایین را که دیدم سر گیجه گرفتم باید دستم را رها می کردم ...
نگاهی به آسمان انداختم ... مرا ببخش ... ببخش ...

دستم را رها کردم اما ... پیچیدنِ محکم دست های او از پشت به دور کمرم مانع شد .. مرا چون پر کاهی سبک به کف
اتفاق پرت کرد پریشان با موهایی به هم ریخته و رنگی پریده ، متحیر و ناباور در حالی که نفس می زد گفت : می
خواستی چه غلطی کنی ؟ داشتی بیچارهم می کردی ؟

زبانم از ترس بند آمده بود .. از او بیش از مرگ هراس داشتم.....

چشمها یش از تعجب درشت تر از حد معمول شده بود : می خواستی چیکار کنی ؟ اگه بیدار نشده بودم ... وای ...

به پیشانی اشن کویید ... و نگاه عصبی اشن را باز هم به من دوخت .. به سویم حمله ور شد .. چون دیوانگان به جانم
افتاد ... آنقدر زد که شاید اگر از آن بلندی پرت می شدم بدنم اینقدر له و کوفته نمی شد . دیگر حتی نای گریستن هم
نداشتم ... چه فایده آغوش بعدش و گریه ای که با حق همراه بود ... این دلجویی به چه کارم می آمد ؟

من که بی حس بودم از شدت ضرباتی که خورده بودم .. خودش هم آنقدر گریه کرد و با خودش حرف زد و ناله کرد که
خسته شد و همانجا در حالی که سرم روی پاها یش بود از حال رفت ...

وقتی حس کردم کاملا غرق خواب شدم آهسته سرم را بلند کردم که ناگه وحشت زده پرید : کجا ؟؟

من بیشتر از ترسیدم ... عاقبتم به کجا رسیده بود ؟ این دیوانه چه از جانم می خواست ؟

— می خوام برم دستشویی ...

نگاهی به پنجره انداخت . برخاست و بسته بودنش را مطمئن شد و سپس به دستشویی سر کشد اما آنجا پنجره ای
کوچک داشت که قابل دسترسی نبود ...

— بیا برو ...

به سختی برخاستم ... انگار غلتک از روی تنم رد شده بود . به سختی خودم را به دستشوبی رساندم و از دیدن خونمردگی کنار لبها یم اشک در چشمانم حلقه بست .. خیلی درد می کرد ! انگار دندانم در آن فرو رفته بود که زخم شده بود از درون ... بازیان زخمش را لمس کردم ... سوزش بدی داشت ...

بیرون که آمدم او را ایستاده همانجا جلوی در دیدم .

حوله به دستم داد و سپس دستم را گرفت و به سوی تخت برد : این دفعه نمی ذارم جم بخوری از کنارم .

مرا خواباند و خوش هم ... آه ؛ خودم کردم که لعنت بر خودم باد !!

نگاه های متعجب و پر از ترحم آدم ها که گوییانقدر برایشان عجیب بود که حس می کردم از کره ای دیگر آمده ام
برایم ناخوشایند و آزار دهنده بود !

همه ی سعیم این بود که نگاهم به زمین باشد تا چشم در چشم کسی نشوم .

کنارم نشسته بود ... منتظر جواب آزمایش بودیم . کاش منفی باشد .. یعنی اگر منفی باشد از خوشحالی .. از خوشحالی بال در خواهم اما نه ... مرا به خوشحالی چه کار ؟؟ چرا باید خوشحال شوم ؟ این ماه نشد .. ماه ... " بمیری یاس ...
" بمیری "

جواب مثبت بود ! احساسم را نمی دانم که بتوانم توصیفش کنم ... به جایی رسیده بودم که به خودم بگویم " بی خیال ... گور ببابی همه‌ی آرزوها م .. وقتی زورم نمیرسه چیکار کنم ؟ "

لبخند زد : حالا می خوای چیکار کنیم ؟ نگهش داریم یا

با نفرت گفتیم : نه ... بریم سقطش کنیم شاید فرجی شد و من مُردم !

جالب بود که تا سر حد مرگ مرا می زد آنوقت از اینکه آرزویم مرگ بود اینگونه آشفته و عصبانی می شد . از آزمایشگاه خارج شدیم : فعلا بریم خونه .

خانه ؟ آنجه خانه‌ی من بود ؟ شکنجه گاه .. قفس .. زندان ؛ نامهایی مناسب تر بودند برای آن مکان .

راه طولانی و خسته کننده را بار دیگر به سمت بالای کوه پیمودیم ... مهتاب از اینکه مرا می دید اشک به چشمانش نشست من اما در حالتی بی حسی قرار گرفته بودم .

لباسها و حوله ام را برداشتیم و به سمت حمام رفتیم ... همیشه بعد از کوچکترین تماسی که دست منوچهر با بدنش داشت مدت‌ها زیر آب خودم را می شستیم شاید پاک شود این ننگ .. این الودگی کشنده .

در وان دراز کشیدم ... چشمها یم را بستم ... به راستی در بطن من جنینی وجود داشت از وجود این مرد دیوانه ؟؟ به همین راحتی ؟؟ یا باید سقط می شد و ممکن بودم جانم را بدهم .. من که سر در نمی آوردم مهتاب می گفت و نگران بود ! یا می ماند و برای همیشه داغ این ننگ را برایم یاد آور می شد ؟؟

سرم در می کرد ... حالم هیچ خوش نبود ... دستم را روی شکمم گذاشتیم ... عاقبتیم به کجا کشیده می شد ؟

حیب مرا در این وضعیت می دید چه حالی می شد ؟ دیگر رغبت می کرد حتی نگاهم کند ؟ هر چند که گناه من تنها سادگی ام بود!

منوچهر تنها یم نمی گذاشت .. اجازه نمی داد با مهتاب حرفی بزنم ... مهتاب به او گفته بود از اهالی شهر زنی را می شناسد که می تواند سقط جنین را انجام دهد منوچهر پذیرفته بود اما خیلی بد اخلاق و عصبی بود ... نگران بود مدام می پرسید مشکلی پیش نیاد ؟! اتفاقی نیفته ...

من اما ، برایم مهم نبود ... فقط ترس اینکه این کار چگونه صورت می گیرد آزارم می داد ... من هیچ نمی دانستم ... مرا چه به سقط جنین و ای وای بر من ! وای ! ...

آن روز منوچهر صبح زود از خانه خارج شد و مهتاب را هم با خودش برد .. در را به روی من قفل کرد دلم شور می زد ... یعنی کجا رفتند ؟ نکند مهتاب را ببرد و من تنها بمانم و او ...

چشمم به پنجه و در باغ خشک شد تا وقتی که آمدند ... آن هم با نفر سوم ... پیر زنی که چه کاره بودنش را آسان می شد حدس زد ...

دهانم از ترسی ناشناخته خشک شد ... صدای ضربان قلبم را می شنیدم ... بیچاره من و دل بی نوایم!

منوچهر آمد . در را باز کرد به پا خاستم دل تو دلم نبود . لبخندی مصنوعی زد: بیا بیرون .

پا سفت کردم : کجا بیام ؟

جلو آمد : وقتی شر این بچه خلاص شیم.

دستم را روی سینه گذاشتیم ... قلبم بی داد می کرد : من می ترسم ...

نگاهش در چشم‌مانم نشست : از چی می ترسی ؟ خیلی راحت و آسونه ... ترس نداره .. خانومه کارشو خوب بلده ...

دستم را گرفت و به دنبال خود کشید : دختر خوبی باش .. قول می دم بعدش که خوب شدی حسابی جبران کنم ...

ایستاد : یادت باشه تو همسر منی و این بچه ناخواسته بوده .. تو می خوای درس بخونی و با وجود بچه مخالفی ... یه حرف اضافه هم از دهننت در نمیاد ... روشن شد ؟

داشتم پس می افتادم ... من اصلا قادر نبودم حرف بزنم چه رسد به حرف اضافه ای که او می گفت

مهتاب آمد ... نگران بود ! حال مرا هم بد تر کرد ... دستم را از دست منوچهر جدا کرد : بذار با من بیاد .. توام برو بیرون و خیالت راحت باشه ...

منوچهر خم شد و سرم را بوسید : دوستت دارم عشقم.

مهتاب مرا به دنبال خود کشید

مهتاب مرا به دنبال خود کشید

با پیرزن از نزدیک رو به روشدم ... چهره اش اخمو بود . سر تا پایام را برانداز کرد : چند سالته ؟

به مهتاب نگاه کردم ... آب دهانم را فرو دادم : نوز...نوزده سال...

— اولین باره ؟

گیج پرسیدم : چی ؟

با همان احتمهای در هم گفت : اینکه می خوای سقط کنی ...

لهجه‌ی غلیظی داشت اما من متوجه می شدم .

گفتم : بله .

سر تکان داد : بیا جلوتر ببینمت .

می ترسیدم ! با تمام وجود می ترسیدم...

مهتاب به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت ... سپس به سمت من آمد : بشین عزیزم ... نگران نباش .

مرا نشاند کنار بیرون و خودش هم در طرف دیگرش : میشه اون دارو رو بدید الان درست کنم ؟

— آقا رفت ؟

— بله رفت .

لب های خشکم را زبان زدم : درد داره ؟

لبخند کمرنگی بر لبانش نشاند : ترسیدی ؟

لبم را گاز گرفتم و سر تکان دادم .

اینبار خندهید : زنهای این دوره چه ناز و ادایی دارن ...

دست در کیفیش برد و چند ظرفکوچک بیرون آورد آن ها را به سمت مهتاب گرفت : از هر کدام یه قاشق چای خوری
بریز ... ده دقه بذار بجوشه ...

مهتاب بر خاست ... دارو ها را گرفت و به آشپیز خانه رفت . پیرزن همچنان نگاهش به من بود . نگاهش کردم : زیاد
طول می کشه ؟

دستش را روی دست چپم گذاشت ... همان دست بی حسم : نه ...

دوست داشتم آرامشش به هم منتقل شود . حال بدی داشتم ...

— می ارزه به خاطر درس خوندن خودتو ناقص کنی ؟ ممکنه دیگه هیچ وقت بچه دار نشی ...

— خـ... خطرناکه ؟

— اگه پیش کاربلدش بری نه .. من چهل ساله کارم اینه ...

ترسی شدید تر در نقطه‌ی عمیق تری از قلبم احساس کردم ... نگاهم را به دستهای پیر استخوانی اش دوختم .. با
این دست‌ها جان چند جنین را گرفته بود ؟؟

دستش را پیش آورد و مج دستم را گرفت که وحشت‌زده بر خاستم : ولم کن .. نمی خوام ...

متعجب گفت : من که کاری با تو ندارم ... اون کاری هم که فکر می کنی رو انجام نمی دم ...

مهتاب آمد با یک لیوان ماده‌ی غلیظ تیره رنگ ... چیزی شبیه چای خیلی غلیظ ...

با دیدنی گفت : چیه مادر ؟ چرا رنگت اینقدر پریده ؟

به او پناه بردم : من می ترسم ...

مهتاب با اینکه خودش هم حال خوشی نداشت سعی کرد آرامم کند .. مرا به اجبار نشاند : کاری با تو نداره عزیز دلم ..
نگران نباش .

نشستم و نگاهم را به پیروزن که در نظرم کریه می آمد دوختم .. به یکباره از او بدم آمده بود ...

مهتاب گفت : من از خانوم خواهش کردم که راه دیگه ای جلو پامون بذاره .. آخه می توسيدم خدای نکرده مشکلی
واست پیش بیاد .. این بود که ايشون ...

نگاهی به لیوان انداخت : این جوشونده رو دادند که بخوری .. چون خیلی از بارداریت نگذشته میشه با این دارو ...

لیوان رو به سمتی گرفت : بد مزست اما تحمل کن .. بهتر از اينه که خدای نکرده ناقص بشی یا جونت به خطر بیفته
....

متعجب به ان دو نگاه کردم : فقط همین ؟؟؟

پیروز خندید ، مهتاب هم : آره دخترم .. همین .. امیدوارم که با همین تموم بشه .

— یعنی ممکنه نشه ؟

پیروز باز خندید : نشد يه فکر دیگه می کنيم خانوم قشنگ

خجالت کشیدم ... از قشنگی که چیزی نمانده بود ... دلم بی هوا یاد حبیب افتاد . یعنی واقعا راه من و او از هم جدا
افتاده بود ؟؟ با چشم هایی که می رفت به اشک بنشیند جوشانده را یک نفس سر کشیدم ... بد مزه برایش کم بود !!

حس کردم همه‌ی وجودم گرفت . حال بدی پیدا کردم .

مهتاب گفت : می تونی بری تو اتاقت ... البته باید نقش بازی کنی تا منوچهر مطمئن بشه که کار تمومه ...

مرا به اتفاق برد ... روی تخت دراز کشیدم : چی بود این دادی خوردم ؟ حالت تمیوز دارم ..

— نباید بالا بیاری .. یه داروی گیاهیه ... برای خیلی ها اثر داره کاش برای تو هم داشته باشه ...

— خودتو به مریضی بزن منوچهر اوmd متوجه نشه از اون روشه که باید استفاده نکردیم.

از اتفاق رفت . من ماندم و حالی خواب .. چرا مدام چهره‌ی مردانه‌ی حبیب مقابلم می‌آمد و از شرم آدم می‌کرد؟؟

اشک‌هایم این بار هجومی بی‌پروا آوردند ... سیل آسا باریدند .. دل تنگی امانم را بربده بود .. دلم حبیبم را می‌خواست!

سه ماه از آن روز می‌گذشت و من 4 ماهه بار دار بودم ... داروبی که آن پیرزن به خوردم داد اثر نکرد ... من برای منوچهر نقش بازی کردم .. حرف‌هایی که مهتاب یادم داد را گفتم تا او باور کند که عمل سقط انجام شده و دست از سرم بردارد ... به مهتاب می‌گفتم من خودم هم مخالفم که این بچه بماند هر چه می‌گفتم من و منوچهر شرعاً زن و شوهر نیستیم باور نمی‌کرد ... شناسنامه‌ی منوچهر را نشانم داد : چرا باید باور کنم وقتی اسمت تو شناسنامشه؟ خودش بهم نشون داد چقدر از من ناراحت شد که بهش شک کردم

گرفتم و دقیق نگاه کردم .. خب مهتاب حق داشت .. اسم و فامیل من در شناسنامه‌ی المثنای او ثبت شده بود اما مهتاب که از آن سر در نمی‌اورد ... دیگر حرفی نمی‌ماند ... مهر سکوتی سنگین بر لبانم زده شد . دیگر همان چند کلمه هم با منوچهر یا مهتاب حرف نمی‌زدم .. منبودم و جنین چهار ماهه‌ای که حرکاتش ترس به دلم می‌انداخت ... با وحشت دستم را روی شکم می‌گذاشتم .. به راستی موجودی زنده در بطن داشتم ؟ یک موجود نامشروع !! دیگر حتی اشک‌هایم هم تسلی بخش دل زخمam نبودند ... ظاهرم هنوز تغییر چندانی نکرده بود و منوچهر نمی‌دانست که بچه مانده ... مانده تا داغ این ننگ برای همیشه بر پیشانیم نقش بیندد ... از این بچه متنفر بودم ... دوست داشتم با هر حرکتی که انجام می‌دهد با ضرباتی محکم بر وجودش بکوبم شاید بمیرد و از این رنج نجاتم دهد ... اما نمی‌توانستم ... همین که دستم از خشم مشت می‌شد چیزی در قلبم فرو می‌ریخت .. من دل نداشتم موجود نحیف و کوچکی را از بین ببرم که با تمام وجود حسش می‌کردم ... گاهی فکر می‌کردم او که نمی‌خواسته نامشروع باشد ... مگر به خواست خودش می‌آمد ؟ شاید او هم بیش از من ناراحت بود .. نمی‌دانم .. حس‌های متفاوت احاطه‌ام می‌کرد ... هر حسی به جز دوست داشتن ... به جز آن عشقی که شنیده بودم یک مادر به فرزندش دارد ! خودم که ندیده بودم ...

نمی دانم شاید هم بخشی از این بی حسی هم به این بر می گشت که مادر به خود ندیده بودم ... اما قوی ترین دلیل نفرت از این رو بود که بچه‌ی منوچهر بود . منوچهری که در این مدت که خیالش از جانب مهتاب که دیگر حرف‌های مرا باور ندارد راحت شده بود کم به سراغم می‌آمد ... برای همین هم بود متوجه نمی‌شد حال و روزم را ... چقدر دوست داشتم از احوال خانواده ام باخبر شوم .. چند کلمه از حال و روز حبیب بدانم ... هنوز هم در پی یافتنم بود؟؟ یا شاید هم ناممی‌شد بود ... همان اوائل منوچهر می‌گفت از او شکایت کرده اما دیگر در این مورد حرفی نزد ... حتی چیزی علیه او به اثبات نرسیده بود که اینگونه آزادانه رفت و آمد می‌کرد !

سهراب بیش از هر زمان دیگری می‌آمد و می‌رفت ... همیشه هم با دست پر ... مهتاب از او می‌خواست تا خوارکی های مقوی برای من بیاورد ... سهراب نمی‌دانست باردارم ... مهتاب از او هم پنهان کرده بود نظرش این بود تا وقتی منوچهر بخواهد بفهمد بچه به دنیا آمده و زندگیمان را آنقدر شیرین می‌کند که دیگر جای اعتراضی نمی‌ماند ... حرف هایش پوچ بود و بر اساس تخیلات خودش .. هم چنان مهربان بود و دوستم داشت اما دیگر حتی تصور نمی‌کردم بتواند سنگ صبورم باشد چه رسد به اینکه برایش حرف بزنم ...

اواسط تیر ماه بود ... در آن منطقه هنوز هم هوا خنک بود ... تنها کنار استخر نشسته بودم ... چند وقتی بود با اعتماد به حصارهای بلند دیوارها و قفل درها اجازه داشتم در باغ گردشی داشته باشم ... باغ خیلی زیبا بود ... درخت‌های زیبایش پربرگ و بار و البته هرس نشده ... بیشتر شبیه جنگل بود ... هیچ کس جز خود منوچهر و سهراب و مهتاب به این باغ راهی نداشت و در مدت آن چهار ماه تنها شخصی که دیده بودم همان پیرزن بود ... افسرده‌گی ام روز به روز بیشتر می‌شد ... حتی نسبت به خودم هم بی تفاوت بودم ... فقط به گذشته فکر می‌کردم .. همه‌ی خاطراتم را با حبیب مرور می‌کردم ... هر چند خیلی شیرین نبود جز آن اواخر ... اما خاطرات زیادی از او داشتم که الان با تمام وجود حس می‌کردم همه‌ی ناراحتی‌ها و تلخی‌هایش از روی نگرانی و عشق بوده ... چرا متوجه نمی‌شدم ؟ بدترین حال ممکن افسوس خوردن برای گذشته ایه که دیگه دستت بهش نمی‌رسه ...

نگاهم به آب استخر بود که نیاز به عوض شدن داشت ... روی آن پر بود از برگ‌های رنگ باخته‌ی پاییز و زمستان ... در باغ باز شد و ماشین منوچهر وارد شد .. با دیدنش بدنم شرد شد ... پر از حس‌های بد ... قلبم شروع به زدنی تند و بی امان کرد ...

بیاده شد ، با دیدنم لبخند زد و به سئیم آمد : به به عزیز دل من ... چه خوشگل شدی عشقem .
حالم از این واژه به هم می‌خورد . لرزش اندامم کاملاً محسوس بود اما هیچ گاه به روی خودش نمی‌آورد ... مثل همیشه ... از آن آغوش با تمام وجودم متنفر بودم .. از بوی تنش که آغشته به عطر و سیگار بود ...
— خوبی عزیزم ؟

سکوتتم را پذیرفته بود فقط گاهی دیوانه می‌شد که چرا خاموشم آنوقت بود که به جانم می‌افتد ...
همانطور که دستش پشت شانه ام بود مرا به سمت ساختمان هدایت کرد : مثل اینکه ندیدن من خیلی بهت ساخته؟؟
لحنش خوب نبود .

دستش را در موهايم فرو برد ... چندشم می‌شد!
— رنگ و روت باز شده!

این نظر او بود به نظر خودم خیلی ام رنگ پریده بودم ... فقط کبودی ها رفته بود و شبیه اول شده بودم!
وارد ساختمان شدیم . مهتاب به استقبال آمد و از دیدن منوچهر گل از گلش شکفت . و خیلی سریع شروع به پذیرایی
کرد . در سکوت روی مبلی تک نفره نشستم ...
چایش را نوشید : با یه مسافت دو نفره چطوری ؟؟ به جنوب .

نمی خواستم ... نمی خواستم ...

فنجان را روی میز گذاشت : سکوت علامت رضاست ... وسایلتو بردار فردا شب راه می افتهیم ...
نگاهش همچنان حالات چهره ام را می کاوید : از دونفره بودنش خوشت نیومد ؟
صداییم بالا نیامد ...

— خب می تونیم مهتاب و سهراپ رو هم با خومدمو ببریم ... هان ؟

باز هم سکوت ... مهتاب را صدا کرد : مهتاب جون چطوری با یه سفر چند روزه به جنوب ؟؟

مهتاب که حال و روز مرا می دانست ... نگرانی به چهره اش دوید : جنوب اونم تو تابستون ؟ شنیدم خیلی گرمه ...

— هنوز اونقدر ام گرم نیست ... میشه تحمل کرد ..

من که بچه برایم مهم نبود .. شاید در این بیرون رفتن از زندان مجالی برای فرار پیدا می کردم ...
زبان گشودم : من موافقم !

لبخند بر لبانش نشست بر خاست و به سمتم آمد : قربون اون صدات برم ... دستهایم را گرفت : حتما بهمون خوش
می گذره ...

حتی سعی نکردم لبخند بزنم .. مهتاب به من اخم کرد .. اما مهم نبود...

بر خلاف تصورم با هواپیما به کیش رفتیم . با این برنامه فرصت هر کاری را از من می گرفت . خیلی دمک و در خود فرو
رفته بودم و این او را خیلی حرص می داد تا آنجا که باز هم آتش سیگارش را پشت دستم خاموش کرد ... در هتل
بودیم .. در اتاقی که برای خودمان گرفته بود ... اصرار داشت که به ساحل برویم و خوش بگذرانیم ... چه دل خجسته
ای داشت ... وقتی گفتم حوصله ندارم .. نیام با حالتی عصبی سیگارش را از لبش برداشت و پشت دستم گذاشت ...
وقتی بی اراده جیغ زدم دهانم را محکم گرفت و با چشمها بی که از فرط خشم از حدقه بیرون زده بود با آن نگاه
وحشتناک گفت : خفه شو و گرنه همینجا با همین دستام می کشمت لعنتی ...

اشکهایم که فرو ریخت رهایم کرد : اگه حبیب بود که واسه بودن باهاش سرو دست می شکستی ...
پوز خند زد : کیف می کنم میبینم داره به هر دری می زنه که پیدات کنه ... مرتیکه ای احمق چند بار دنبال من راه افتاده
که مثلًا تو رو پیدا کنه ...

خندید : اما گمون نکنم دیگه از این فکرا به سرش بزنه ... دادم بچه ها حسابشو رسیدند .

قلبم فرو ریخت ... با او چه کرده بود ؟ اشک هایم را پاک کردم : چیکارش کردی ؟

ابروهاش را بالا برد : هان ؟؟ چیه ؟ زبونت واسه عشقت باز شد ؟؟

سوژش دستم از یادم رفتم مقابله ایستادم نگرانی داشت دیوانه ام می کرد : چه بلای سرش آوردی حیوان ؟

نگاهش رنگی از ناباوری گرفت : چی گفتی ؟
 با مشت به سینه اش کوبیدم : همین که شنیدی ... تو یه حیوونی ... اول ماردمو بعد من و الانم حبیب ؟ آخه اون بیچاره
 چه گناهی داره ؟
 از عصبانیت می لرزیدم ...

تودهانی که زد لبهایم بی حس شد ... دوباره به گریه افتادم .. به التماس : بگو که حالش خوبه ...
 به موهایم چنگ زد : فیلت یاد هندستون کرده که با من نمی سازی ؟ آره ؟؟ اما درست می کنم این بار خبر مرگشو
 و است میارم ... هم خیال تو رو راحت می کنم هم خودمو ...
 جان حبیب به خطر می افتاد .. کار بدی کردم که نقطه ضعفم را به دستش دادم ... دیگر نمی توانستم بی تفاوت هم
 باشم ... به پایش افتادم : به جون هرگزی دوست داری به اون کاری نداشته باش ... قسمت می دم دست از سر اون
 بردار .. من که می دونم اونقدر سنگ دلی که ممکنه هر بلایی سرش بیاری ...
 با لگد به سرم کوبید : برو گمشو ... باید تاوان این گستاخیتو بدی ...
 اشکهایم چون باران میبارید : باشه .. هر کار بگی انجام میدم فقط دیگه به اون کار نداشته باش
 دست در موهایش کشید و مرتیشان کرد : حالا ببینم چی میشه .. شاید اگه دختر خوبی بودی و به همه‌ی حرفام گوش
 دادی بی خیالش شدم .
 بعد هم لگد محکمتری به پاییم زد و از اتاق خارج شد ... من ماندم و یک دنیا دلوپسی برای حبیب ... اشکهایم به یاد او
 بی امان فرو ریخت .

آن شب تار کنار دریا .. زیر نور ماه .. می توانست یک شب عاشقانه باشد اما ... اما
 مقابلم ایستاد : خوب فکراتو کردی دیگه ؟ اگه جون اون پسره واست مهمه کاری که من می گمو انجام می دی !
 چه از من خواسته بود ... خیلی سخت بود ! خیلی ! اما من برای نجات جان او هر کاری می کردم . مخصوصا وقتی که
 فکر می کردم با این وضعیتم دیگر حتی نباید به او فکر کنم عشق و احساس در من برای همیشه می مرد .. تنها
 کسی که دوست داشتم را با این کار از دست می دادم ! برای همیشه
 تیغه‌ی چاقو زیر نور ماه درخشید آن را به رخم کشید و نیشخند زد
 — حالا متوجه شدی چی باید بگی ؟
 بعض آلود و غم زده نگاهش کردم و سر تکان دادم .
 — بین اگه یک کلمه .. فقط یک کلمه جز اون چیزایی که من گفتم رو بگی من می دونم و تو و حبیبت ... فهمیدی ؟
 بعض سنگ شده بود و راه نفسم را گرفته بود . فقط سر تکان دادم . شماره گرفت و گوشی را به سمتم گرفت : مواظب
 حرف زدنت باش .
 چاقو را زیر گردنیم گذاشت

با دستی لزان گوشی را گرفتم ... بوق خورد .. یک بار .. دوبار .. سه بار .. کاش جواب ندهد . جواب نده حبیبم .. جواب نده عشقم ...
—بله ؟

صدایش خسته و گرفته بود ...
چانه ام لرزید و چشمانم به آنی پر شد .
—بفرمایید .

چقدر دلتگ این صدا بودم ... اشکها یم باریدند : الو ...
لحنش متعجب شد : الو؟؟
شک داشت که من باشم ...
—سلام .

خدا بہت درون صدایش چه به روز قلبم آورد : یاس تویی عزیزدلم ؟؟
به منوچهر نگاه کردم با آن چشمان دریده مواظب بود دست از پا خطا نکنم .. نمی کردم وقتی پای جان او
در میان بود .

بی تاب ترا از من : یاس خودتی قربون صدات برم ؟ کجایی تو ؟ مردم از نگرانی ...
سخت بود .. اما سرد شدم ...

— من ... من دارم از ایران می رم من خیلی وقت بود که عاشق پسری به اسم سهراب شده بودم ... هیچ کس
نمیشانختش .. من .. من با او خیلی وقت بود ارتباط داشتم ... اما از ترس اینکه مهر بدنامی که به مادرم زدید به منم
بزندید مجبور شدم حرفی نزنم .. حتی مجبور شدم برای تو نقش بازی کنم که ... که عاشقت شدم برای اینکه از م
حمایت کنی ... من .. فقط منتظر بودم که زمینه‌ی فرار کردنم فراهم بشه ... الان همه چیز برای رفتنم جور شده فقط
دیدم نامرده که بخواهم تو رو بی خبر بذارم ... می دونم تا اینجا ش هم بعثت ظلم کردم اما خب ... الان هم گفتیم که
دیگه دنالم نگردین . از طرف من از همه خدا حافظی کن .

خدایا نفسم بالا نمی آمد .. چرا او آنقدر جا خورد از حرفهایم که حتی نتوانست پاسخم را بدهد ... خدایا من با او چه می
کردم ؟؟ باز هم یک حماقت دیگر .. اما این به خاطر خودش بود ... خودش!
— حلالم کن ... خدا حافظ پسر دایی !

به محض خدا حافظی گوشی را از دستم قایید و تماس را قطع کرد . حتی نگذاشت حرفش را بزند ... بعد هم گوشی را
پرت کرد در دریا!

دیگر نتوانستم روی پا بایستم ... بر زمین نشستم و صدای بی صدای گریه ام به حق هق بلند شد!
زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد : خوشم اومد ... عشقو رو سفید کردی .. تو از منم عاشق تری دختر .. خود تو فدای عشق
کردی .. کاری که من نتوانستم بکنم!

بی حال و ناتوان مرا به هتل بازگرداند ... کاش می گذاشت تن نیمه جانم را به آب بسپارم ... بروم و در دل دریا غرق
شوم اما شاید دریا هم تحمل نداشت وجود بیمار و ننگین مرا تاب بیاورد!

از آن روز که بر گشته‌یم چهار ماه گذشته ... منوچهر یک هفته پس از از برگشتمن از کیش به فرانسه رفت ... هنوز بر نگشته بود چه احساس خوبی داشتم از نبودنش ... شاید تنها احساس خوبی بود که در آن مدت در جودم یافته بودم ... اوضاع من به هم ریخته و نابسامان بود .. خیلی بدتر از گذشته ... نفر تم از این موجودی که هیچ تصوری هم از او نداشم و فقط حرکاتش را حس می کردم بیش از پیش شده بود !!! ظاهرام کاملاً عوض شده بود .. هرگز در آینه به خودم نگاه نمی کردم . آینه یعنی درد و رنج ! چیزی جز افسردگی و ندامت در چهره ام نمی دیدم ... یک موجود ضعیف بی دست و پا ... دیگر حتی به فکر سهراپ وقتی موضوع بارداریم را فهمید چهره اش دیدنی بود . بیشتر تعجبش از این بود که منوچهر چطور از این موضوع بی خبر است ؟

مهتاب رفته بود حمام که آمد . او هم مدتی طولانی بود که به ما سر نزدہ بود و دیدن من در آن حالت برایش عجیب بود

...

— به سلامتی خبریه و ما بی خبریم ؟

شالم را مرتب کردم . در نبود منوچهر خودم بودم . همان که دوست داشتم باشم !

او به من بد نکرده بود ... هر چه بود مانند مهتاب محبت بود . فقط من دیگر بی حس شده بودم ... حوصله‌ی هیچ کس را نداشم . دلم هم صحبتی با هیچ کس را نمی خواست !

سکوتیم را که دید گفت : یاسمین خانوم ؟ از ما دلگیری ؟

سر تکان دادم : نه .

— می تونم ازت یه سوال بپرسم ؟

نگاهش کردم : چرا این همه غمگینی ؟؟ پدر مادرت تو رو به زور به پدرم دادند ؟

نگاهم به چشم هایش خیره ماند . جمله‌ای را که گفته بود چند بار در ذهنم مرور کردم .

— پدرت ؟

با دیدن تعجبم او هم متعجب شد : خب .. آره !

— منوچهر پدرته ؟؟

ابروها یش بالا رفت : نمی دونستی ؟؟

نمی توانستم حیرتم را از آنچه شنیده ام را پنهان کنم : باورم نمیشه ... چطور ممکنه ؟

لبخند محوی زد : مادر من خیلی وقته فوت شده .. من بچه بودم .

نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم : یعنی مهتاب مادربزرگت نیست ؟

— چرا !

— هست ؟؟ یعنی ... یعنی مادر زنِ منوچهر ؟

سیبی را از روی میز برداشت : طبیعتا وقتی مادربزرگ من هست مادرزن منوچهر هم میشه .

لحنش شوخ بود ...

— اما .. تو که از من خیلی بزرگتری .

این بار خندید : ربطش به این موضوع چیه اونوقت ؟

— خب ...

اگر به منوچهر می گفت ؟ بگوییم ؟ مرد دشمن .

نگاهش دقیق شد به چشمها یم : تو چی می خوای بگی ؟

— من .. فکر می کردم منوچهر هیچ وقت ازدواج نکرد ..

اخم کرد : یعنی در این مورد هیچی به تو نگفته ؟

— نه .. هیچی !

لبهایش را با زبان خیس کرد : عجیبه ! من فکر می کردم همه چیزو می دونی ...

نگاه در مانده ام را که دید : حرف تو بزن و خیالت راحت باشه .. هر چی که باشه من بهش نمی گم ...

مهتاب می آمد و من نمی توانستم در مقابل او حرف بزنم . جانش به جان منوچهر بسته بود .. چطور به من این همه محبت می کرد وقتی جای دخترش را گرفته بودم ؟

برخاستم : نه .. حرفی ندارم .

— اما من مطمئنم می خواستی چیزی بگی ... به من اعتماد کن ...

صدای دوش حمام که قطع شد نگاهم به در بسته ای حمام دوخته شد : مهتاب جون الان میاد .. نمی تونم ...

بریم بیرون ؟

— بیرون ؟؟

— منظورم توی باغه !

چقدر دلم حرف زدن می خواست به یکباره گویی درد دلهایم سر باز می کردند ... با اینکه از اعتماد ضربه‌ی بدی خوردده بودم این بار هم اعتماد کردم ... گیرم که هرچه را که می خواهم بگویم را به منوچهر بگویید .. به باد کنکم می گرفت
دیگر جز این بود ؟؟

بی حرف به سمت در رفتم . هوا دوباره رو به سردی گذاشته بود با اینکه اوایل پاییز بود سوز سردی داشت . آسمان هم ابری ...

یادش به خیر ایامی که گذشت .. خوشبختی ام را چه آسان از دست داده بودم ! دلتنگ بودم ... برای همه چیز .. حتی بد خلقی های زن دایی ... غر زدن های حریر ... حتی ... حتی اخم و تَخْم دایی کورش .. کاش آنجا بودم و او باز هم با من همانطور رفتار می کرد .. فوقش ناراحت میشدم .. بعض می کردم .. بعد از چند روز یا حتی چند ساعت هم فراموش ... دیگر اینگونه ...

آهی از دل بر کشیدم . یادش بخیر ... یادش بخیر آن دیدارهایی که عاشقانه بود و من ... من حتی متوجه نمی شدم حبیب برای چه مدام در باغ آقابزرگ به سر می برد .. برای چه آنقدر حواسش به من بود ...

آرام قدم می زدم که صدایش در گوشم نشست : خب ؟ من آمده ام .

نگاهم به درختان بود که خزان چه زود رخشان را زرد کرده بود .

— با من حرف بزن .. دیگه باید فهمیده باشی که من نمی تونم نظر بدی بہت داشته باشم .. هان ؟ اگه تا قبل از این نمی دونستی که من چه نسبتی باهات دارم حق داشتی به من بد بین باشی اما الان که می دونی من هم یه جورایی به تو محروم .

نگاهش کردم : چرا محرومی ؟

— خب به خاطر محرومیت تو به پدرم .

— اما من به پدرت محروم نیستم !

ایستاد ... مات و مبهوت : شوخي می کنی ؟؟

سرد گفتم : نه ... این بچه هم ... متاسفانه

مگر می شد اینقدر بی پروا باشم !! خدا یا مرگ می خواهم !! موا به آرزویم می رسانی ؟؟

— واقعاً محروم نیستید ؟

— متناسبانه .. نه نیستیم !

— آخه چطور ممکنه ؟

— میبینی که ممکنه .. منم از خودم و این زندگی برای همین متنفرم !

به راه افتادم . دوست داشتم حرف بزنم اما ظاهر او هم یکی بود مثل مهتاب !

مقابلم ایستاد : درست حرف بزن ببینم تو کی هستی ؟

— یه دختر بخت برگشته ای تنها ... که داره چوب سادگیشو می خوره !

بار دیگر آهی از عمق وجودم بر خاست ... آه نام دیگر خداوند است نه ؟

لبهای خاموشم دیگر به اراده ام نبودند . اصرار را در نگاه سهراپ خواندم . اصرار به اینکه فاش کنم ... به اینکه بگوییم

... بگوییم آنچه که بعض شده و نفسم را تنگ می کند !

از همه چیز گفتم ! حتی عشقمن به حبیب ... آخر او بزرگترین آرزوی از دست رفته ام بود !! هر چه غم بود از ندیدن او بود

مگر می شد از غم هایم بگوییم و از او نه ؟؟ او همه می غم من بود !! از تانیا ... از او هم گفتم او که هنوز نمی دانستم چه

بر سرشن آمد .. با من بود یا مقابلم ؟؟

آنقدر گفتم که عقده ها گشوده شد ... سبک شدم ... حالم بهتر شد ! توانستم نفس بکشم ... وقتی به خودم آدم که

صورتم را اشک شسته بود ... دیگر حرف نگفته نمانده بود ... چهره ای او در هم بود . هنوز هم بہت و ناباوری در

چشمها یش بی داد می کرد .

مهتاب صدایم کرد : بیا تو مادر ... سرما می خوری درد سر میشه ! سهراپ جان توام بیا عزیزم ...

از روی نیم کت برخاستم : پر حرفیم ببخش ! همش درد دل بود قصه ای نبود گفتی و شنیدنی ... خواستم یه کم سبک

بشم .. هم از این حالت ابهام برای تو خارج بشم .. بدونی کی هستم !

نفس عمیقی کشیدم : ممنون که گوش دادی .. حالا می تونم نفس بکشم !... فقط ، خواهشم اینه که ... پدر تو به جونم

نندازی ... هیچ توقع دیگه ای ازت ندارم .

از او دور شدم اما نه آنقدر که صدای گرفته و غمگینش را نشنوم .

— من بہت کمک می کنم .

ایستادم و آرام به سویش چرخیدم .

کمک ؟ یعنی این می شد همان روزنی باشد که مدت‌ها در پی اش بودم و نمی یافتمش ؟؟؟ اما چرا اینقدر دیر ؟ دیگر به

کارم می آمد ؟؟ آن هم سهراپ ، پسر منوچهر .. آیا می توانستم روی طرفش حساب کنم ؟ نکند او هم مجذوبی باشد

چون پدرش ؟!!

مردد به طرفش برگشتم بر خاست و به سویم آمد . او چرا اینقدر غمین و پژمرده شده بود ؟ غصه ای قصه ای مرا می

خورد ؟ این همه ؟؟

مقابلم ایستاد : هر جور بتونم کمکت می کنم بر گردی پیش خانوادت .
 دلم از غم لبریز بود لبریز تر شد ..شاید باید بال در می آوردم از خوشحال ..اما ...اما برای پرنده ای که شاه پرش را
 چیده ای دیگر گشودن در قفس معنا ندارد ... وقتی نمی تواند پیرد در گشودن چرا ؟
 چانه ام لرزید : من دیگه جایی بین اونا ندارم .

اشاره به ظاهرم کردم : چطور منو با این وضعیت قبول می کنند ؟؟
 چشم بستم تا اشکی که به چشمانم می آمد را مهار کنم : ممنون از حس هم دردیت .. مرگ تنها راه چاره‌ی منه ... اگه
 می تونی

اخم کرد و من رو گرفتم .

مهتاب دوباره آمد دم در همچنان چشم به ما داشت : چی می گید به هم ؟ تو که هفته به هفته هم با من حرف نمی زنی
 دختر جون .

کلامش طعنه داشت اما مهربانیش افزون بر آن بود فقط به عنوان گلایه برداشتمش و همانگونه پاسخ دادم : من برای
 کسی حرف می زنم که باورم داشته باشه ... و گرنه سکوت بهتر از گفتن و نشنیده شدن یا دروغ پنداشته شدن !!
 دستم را گرفت : منظورت اینه که من باورت ندارم ؟

چرا چشمانم هی می سوخت ..من نمی خواستم گریه کنم ... مگر دردی دوا می کرد ؟
 — من حرفی جز شمردن درد های بی شمارم ندارم ..نمی خوام بگم و خسته تون کنم .
 به درون رفتیم . همان اتاق سوت و کویر رو به کوهستان !

بی خواب شده بودم . مثل هر شب . این موجود اضافی و منفور نمی گذاشت بخوابیم . با هر حرکتی که زیر دستم حس
 می کردم هم دلم می لرزید هم بعض می کردم . می خواست بیاید که چه بشود ؟ که یکی بشود سیه روز تر از من ؟
 همه‌ی حرلفهایی که به سهراپ گفته بودم در ذهنم مرور می شد . بی آنکه بخواهم به خاطرات خوب و بدی که از آن ها
 حرف زده بودم در خاطرم تداعی می شد و آزارم می داد . شام نخورده بودم و حالا احساس شدید گرسنگی آزارم می
 داد ... دیگر نمی توانستم از خوردن امتناع کنم ... دل صعفه می گرفتم و تحملش خیلی سخت بود ... به سختی بلند
 شدم . موها یم را بستم و از اتاق خارج شدم که سهراپ را جلوی تلویزیون دیدم . به درون برگشتم شال بلندی که
 اندامم را هم می پوشاند بر سر انداختم .. آستین هایم را پایین دادم و برگشتم . وقتی منوچهر نبود خودم بودم .. همان
 یا س که ... آه !!

آرام از پشت سرشن به آشپز خانه رفتیم . نگاهش به تلویزیون روشن اما بی صدا بود .
 هنوز اولین قاشق از غذا رو نخورده بودم که آمد : اجازه هست ؟
 خودم را جمع و جور کردم ک خواهش می کنم ...

صندلی را پیش کشید و مقابلم نشست.

— میشه یه کم حرف بزنیم؟

لبخند کم جانی زدم : من که اندازه‌ی یک سال حرف زدم.

او نیز تبسم کرد : آره .. با حرفات دنیای منو خراب کردی .. بتی که از پدرم ساخته بودم رو ویران کردی ...

نگاهم به دستش که برای برداشتن لیوان رفت بود و گوشم به حرفش ...

— پدرم برای من همه کار کرده . هر چی که فکرشو کنی .. منواز هر لحظه تامین کرده ... تنها کسیه که بیشتر از وجود

خودم دوستش دارم .. من از هیچ کدوم از این کارهایی که تو گفتی خبر نداشتیم ... هیچ کدوم ! الان با حرفهایی که

زدی فکرم اونقدر مشغوله که خواب به چشم‌م نیومد ... دلم می خواست بیدار باشی تا با هم حرف بزنیم .. یعنی .. من

بگم و تو بشنوی .. با این حرف‌های تو به حقایقی رسیدم که ...

آب را نوشید . چقدر کلافه بود ...

— همه‌ی تصورم از پدرم و محبتاش به خودم به هم ریخته ... دارم دیوونه میشم ...

چشم به دهانش دوختم .. چرا اینقدر پریشان بود ؟؟

نگاهم به دهانش بود که گفت : مهتاب رو اینجوری نبین ... یه روزی زن خان بوده ... سوگلی بوده!

لبخند زد : البته زن سوم که خان هم علاقه‌ی زیادی بهش داده ... صاحب دختری به نام سهها ... یعنی مادر من ...

پدرم وقتی برای دوران خدمت به این مناطق میاد عاشق سهها میشه ... البته الان دیگه شک دارم عشقی در کار بوده باشه ...

به خان و خانواده‌ش می گه که خانواده‌ای نداره ... اما از پدرش ثروت زیادی بهش رسیده که در آینده برای شغل و خونه و امکانات دیگه مشکلی نخواهد داشت .. از نظر ظاهر هم که ...

لبخندش را تکرار کرد : همین الانشم از من که پسرشم خوشتیپ تره ...

با هم ازدواج می کنند ... یک سال بعد من به دنیا میام ... پدرم برای ادامه‌ی تحصیل بر می گردد تهران .. هر از چند وقتی سر می زده به من و مادرم .. تا اینکه خان مریض میشه و از دنیا می ره ... پدرم به خاطر مسائلی که هیچ کس از اون خبر نداشته تهران موندگار میشه .. الان دارم بهش می رسم .. الان می فهمم دلیل موندگار شدنش توی تهران دختر عموش افروز بوده ... مادر تو ! من قصه‌ی عاشق شدنش رو از زیون خودش شنیدم ... اما نه اینطور که تو تعریف کردی .. پدرم زیاد از افروز حرف میزد ... می گفت قبل از اینکه با سهها ازدواج کنم عاشقش بودم اما به خاطر اختلاف خانواده‌ها به هم نمی رسن و افروز با مرد دیگه ای ازدواج می کنه ... می گفت بعد از اون بوده که درش رو نیمه کاره رها کرده و به خدمت رفته تاونو نبینه و بتونه فراموشش کنه .. می گفت بعد از ازدواجش و بچه دار شدنش هرگز بهش فکر نکردم ... می گفت درست نیست یک مرد به زن شوهرداری فکر کنه هر چند قبلًا عاشقش بوده باشه مخصوصا که دیگه بچه دار هم شده بوده .. اما با حرفهای تو خلاف اینها بهم ثابت شده ... پدرم عاشق ماردم نبوده .. بعد از مدتی

که دلشوزده یا از ثروتی که می تونسته بهش برسه اما زن های خان و بچه هاش مانع شدن و همه رو گرفتند و مهتاب و سها رو آوار کردند پشمیمون شده که چرا با او ازدواج کرده .. ممکنه پیش از این افروز رو می خواسته اما مطمئنم پدرم با وجود من به سراغ افروز رفته چون اون هنوز مجرد بوده ... من از تو بزرگترم ... پدرم می گفت افروز زودتر ازدواج کرده و بچه دار شده ... توام که می گی خواهر و برادری نداره ...

دستی به موهاش کشید : حالا می فهمم دلیلی افسردگی مادرمو .. دلیل اون همه گریه های پنهانی رو .. با اینکه بچه بودم خوب می فهمیدم از یه چیزی رنج می بره .. بپهانه های من هم برای پدرم کم خون به دلش نمی کرد ... شش سالم بود که برگشت .. مادرمو دو سال بود که از دست داده بودم با مهتاب زندگی می کردم ... تو خونه های مردم کار می کرد ...

نم اشکی که به چشمانش نشست را قبل از فرو ریختن با سر انگشت زدود : وقتی او مدد نمی شناختمش ... باهش غریبگی می کردم .. اما اونقدر محبت کرد اونقدر واسم هدیه گرفت ... باورم شد دوسم داره ... از نبودنش که می پرسیدم جواب درستی نمی داد ... هیچ وقت نداد .. به مهتاب نمی دونم چی گفته بود که مهتاب حق رو به اون می داد ... برash از مادر مهربونتر شد ... او هم این خونه ی بزرگ رو خرید ... همه جوره خرج کرد تا در رفاه باشیم ... منو دانشگاه تهران فرستاد ... واسم خونه گرفت .. بهترین ماشین ... من هم دیگه راجع به نبودنهاش کنجدکاوی نمی کردم .. همین که بود برام مایه ی آرامش بود .. بودنشو دوست داشتم ... با اینکه در هفته فقط دو روز با ما بود .. بعد از اتمام درسی همون تهران مشغول به کار شدم اما هر گز اجازه نداشتم به خونه ش برم .. آدرسشیم نداشتم و ندارم منم کمتر به مهتاب سر می زدم .. هر چه ازش می خواستم بیاد تهران و پیش خودم زندگی کنه قبول نمی کرد .. اینجا رو خیلی دوست داره ...

پدرم برای من شده بود یک بت دوست داشتنی ... با همه می وجود دوستش داشتم و همه می کاراشو قبول داشتم . تا اینکه تو امده ... با دیدن اون همه محبتش به تو دلم گرفت ... اگر تو اونو از من دور می کردی ...

نگاهم کرد : اما تو تو این عالما نبودی برات مهم نبود چقدر تو رو می خود .. بهت محبت کنه یا نه ... حتی می دیدم که ازش فرار می کنی ... خیلی واسم عجیب بود دختری به سن تو چرا باید با یکی به سن و سال پدرش ازدواج کنه ؟؟ حالا که فهمیدم همه می تصوراتم در موردش اشتباه حالم خیلی بده ... خیلی ! باورم نمیشه در حق مادرم اینطور خیانت کرده باشه .. مادر تو رو آتیش زده باشه و تو رو

این بار اشکش فرو چکید : خیلی برام سخته ! اما اینطوری که به تو ظلم می کنه باور حرف های تو دور از ذهن هم نیست ...

من خیلی متاسفم که همچین بلایی سر تو آورده ...

صدای مردانه اش از بعض می لرزید . با دست سردش دستم را گرفت : من هر طور شده کمکت می کنم ...

چشمهای من نیز لبریز از اشک شد .. چه احساساتی و پر مهر بود این مرد .. آیا به راستی خون منوچهر در رگ هایش جریان داشت ؟؟

— اوایل خیلی دلم می خواست برگردم پیش خانوادم .. اما الان دیگه همچین رویی ندارم ... چطور می تون بر گردم در حالی که ...

— فردا می رسه!

نگاهم به دهانش خشک شد : فردا ؟

سر تکان داد : آره ... اول وقت می رسه ! کاش این حرف را زودتر گفته بودی !

باری از غم بر دلم سرازیر شد ! اگر با آن وضعیت مرا می دید ... خدا به خیر بگذراند ...

بدنم از ترسی آشنا بی حس و سرد شد ... رویا رویی با آن دیوانه کار ساده ای نبود.

بی حس و حال بلند شدم : من .. برم یه کم استراحت کنم .

— غذاتو نخوردي .

— دیگه میل ندارم.

خواستم میز را جمع کنم که گفت : برو من جمع می کنم .

دم در ایستادم تو که ... تو ... حرفی بهش نمی زنی .. مگه نه ؟

لبخند زد : خیالت راحت آبجی .

آبجی ؟؟

لبخند زد : واقعاً نسبتی با خودم نمی دونم ... بذار بہت بگم آبجی !

تبسم سرد و کمنگ بود . به اتاق برگشتم ... او بر می گشت ! بی چاره من !

تمام شب از غصه‌ی برگشتنش خواب به چشمانم نیامد و هوا رو به روشنی بود که گرم خواب شدم . در آن مدت برای اولین بار خواب حبیب را می دیدم ... خیلی ناراحت و در هم بود ... در اتاقم پشت پنجره رو به باع ایستاده بود ... کنارش ایستاده بودم ... نیمرخش را می دیدم و چشمان اشک آلودش را .. می دانستم که از نبودن من ناراحته .. همه‌ی دلتنگیش برای من بود این را خوب حس می کردم .. جلو رفتم .. دسم را روی شانه اش گذاشت : حبیب جان ؟

برگشت و نگاه اشک آلودش را در نگاهم دوخت ... مرا نمی شناخت ... گفتم : من که برگشتم .. برای چی ناراحتی ؟؟

اشک از چشمان غمگینش فرو ریخت ... لب گشود تا بگوید ... اما ...

دستی که در موها یم نشست و بوسه ای که ...

چشم گشودم و از دیدن چهره‌ی منوچهر جا خوردم .. برگشته بود !!

لبخند زد و صور تم را نوازش کرد : سلام عشقم.

زبانم در مقابل او بند می آمد ... به سختی برخاستم .. مواظب بودم پتو از رویم کنار نرود ... بالاخره که می فهمید اما یک لحظه هم یک لحظه بود که از دستش در امان باشم .

خودش را به من نزدیک کرد ... متنفر بودم از این گرمایی که ... رو گرفتم ...

— خوبی عزیزم ؟ چه خوشگل شدی خانومم ...

اخم کردم و خودم را از او جدا کردم . از همه‌ی وجودش نفرت داشتم !

— دلم برات خیلی تنگ شده بود .. دیگه نمی تونستم بمونم ... داشتم از ندیدنت دیوونه می شدم !

حرفم نمی آمد . چه داشتم که در جواب این ارجیف تحولیش دهم ؟؟

پتو را گرفت و کنار زد : بیا بیریم با هم صحونون.....

نگاهش به آن برجستگی .. به آن ننگ ، ثابت ماند ... کم کم بالا آمد تا چشم هایم . نگاه ترسانم را دزدیدم . دلم به شوری عجیب افتاد .

اخمهایش در هم رفت : این چیه ؟؟

با همه‌ی ترس و بد حالیم پوزخند زدم : از من می پرسی چیه ؟؟

ناباور گفت : اما تو که اوно سقط کودی !

شالیم را پوشیدم : آره ... اینم چیزی نیست از خوشی زیاده و خوردن و خوابیدن چاق شدم ... نگران نباش !

آنقدر بیهت زده بود که نتواند جواب دهد .. بر خاستم و او را در حیرت دیدنی اش تنها گذاشت ... مهتاب با نگرانی پیش آمد . سه راب هم بیدار بود .. نگاهش آرامش داشت . مرا هم کمی آرام کرد . او که بود مانع می شد از اینکه دیوانه وار به جانم بیفند!

صدای فریادش که مهتاب را خواند تنم را لرزاند بی اراده دور خودم چرخیدم و به سوی سهراب پناه بردم.

مهتاب سراسیمه خودش را به اتفاقم رساند ... فریاد منوچهر بلند بود : چطور تونستی به من دروغ بگی؟؟ تو می دونستی قصد نداریم بچه رو نگه داریم ...

— منوچهر جان باور کن من هم ...

— می خوای بگی نمی دونستی؟ مگه ممکنه؟ تو داری تو این خونه زندگ میکنی .. چشمات نمی بینه؟ چرا به من نگفتی؟

— اجازه بدین ...

— خفه شو نمی خوام چیزی بشنوم ... مین امروز باید این بچه از بین بره

بیرون آمد . رو به سهراب : تو چرا حرفی نزدی؟

شانه بالا انداخت : شما خودتون متوجه نشدهون خانمتوں بار داره اونوقت از من توقع دارید که ...

باز هم فریاد زد : بسه دیگه .. دست همه تون تو یه کاسه است .. فکر می کنید این بچه رو می تونید نگه دارید؟

و خیلی ناگهانی به سوی من حمله ور شد : اما کورخوندید

لگدش به شکمم آنقدر محکم بود که تعادلم را از دست بدhem واژ پشت بر زمین بیفتم .. صدای ناله ام در جیغ مهتاب گم شد : خدا مرگم بده کشتبیش ...

سهراب مانعش شد . درد شدیدی در همه ی وجودم پیچید ... دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد ... شکمم لحظه به لحظه سفت تر می شد و درد نفس گیر تر ...

به بازوی مهتاب چنگ زدم؛ دارم می میرم .. نفسم .. نفسم بالا نمیاد ...

سهراب سراسیمه خودش را به من رساند .. منوچهر دوباره قصد زدنم را کرد که سهراب با همه ی عصبانیتش او را پس زد و غرید : اگه یه بار دیگه دست روشن بلند کنی دستاتو می شکنم!

عجب بود این کلام از سوی سهراب ! منوچهر وا رفت ... من حالم خیلی بد بود آنقدر بد که دیگر متوجه نبودم چه حال و روزی دارم .. صدای گریه ی مهتاب که بلند شد : باید ببریمش بیمارستان و گرنه از دست می ره ...

منوچهر از درد کلام سهراب به خود می پیچید : حق ندارین بهش دست بزنین ... به جهنم که می میره

سهراب با یک حرکت بغلم کرد و از زمین برخاست : ما حیوون نیستیم بیبینیم یه بی گناه جلو چشممون پرپر بزنه و فقط نگاش کنیم یا براش چنگ و دندون تیز کنیم ...

در هما حال هم .. از شرم مُردم .. فقط یک آرزو .. آن هم مرگ که دیگر با سهراب چشم در چشم نشوم !

زندگی چه از جانم می خواست ؟ چرا رهایم نمی کرد ؟ چه خیری از من دیده بود و چه خیری به من می رساند که بودنم را خواهان بود ؟؟

ماسک اکسیژن روی دهانم بود ... چشم گرداندم ... تنها بودم ... مهتاب را آنسوی دیوار شیشه ای دیدم ... با چشممانی اشکبار در حال دعا خواندن بود ...

چشمهای خسته و بی رمقم را بستم ... اندکی گذشت تا به خاطر آوردم ... حرکت دستم که بر روی شکمم کشیده شد بی اراده بود ... و حس خالی بودنش از آن موجود بیچاره‌ی نفرت انگیز باعث شد حرکتی به خودم دهم که تمام تنم پر از در شد می خواستم بنشینم اما غیر ممکن بود ... از درد نفسم بند آم .. چند بار نفس عمیق همراه با درد کشیدم تا کمی بهتر شدم ... دوباره چشم بستم ... یعنی بچه از بین رفته بود ؟؟

با این فکر لبخند زدم اما دلم ... دلم یک جور خاص گرفت ... نمی خواستم اما .. اما دلم برایش سوخت ... چندین ماه بود حضورش را حس می کردم .. با همه‌ی بیگانگی به او باز هم عادت کرده بودم که باشد و حالا که فکر می کردم با آن وضعیت و به خاطر آن ضربه ...

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی پلک‌های بسته ام سر خرد و فروچکید ...

نمی دانم چه مدت گذشته بود که پرستاری متوجه به هوش آمدنم ش .. مهتاب که باخبر شد باز هم اشک ریخت اینبار از شادمانی بازگشت پر از غم و اندوه من !

وقتی به بخش منتقل شدم و او بالای سرم آمد بارها و بارها صورتم را بوسید و نوازشم کرد .. دل مهربان و نازکش نمی گذشت اشک‌هایش بند بباید .. وقتی فهمیدم سه روز به علت خونریزی در کما بوده ام دست و پاییم یخ کرد .. یعنی باز هم تا نزدیک مرگ رفته و برگشته بودم .. عجب جان سخت و غمپرستی بودم من که دل از دنیا نمی کندم !!

— یه دختر خوشگل و ناز مثه خودت

چنگ زدم و ماسک را برداشتم : مگه زنده موند ؟

خندید : آره دخترم .. خدارو شکر ... ما شالله باید ببینیش ... بذار برم ببینم اجازه می دن بیارمیش!

رفت و مرا دربهشت و ناباوری جای گذاشت ... مانده بود ؟ چشمم به در ثابت ماند ... روزگار تا کجا قصد داشت با منه بی نوا بازی کند ؟؟

آمد . در پتوی سفید ناز کی پیجیده شده بود ... دلم فرو ریخت ! جلو آمد .. من که نمی توانستم حرکت کنم ... او را رو به سوی من گرفت : ببینش ... عین ماه می مونه !

نگاه پر از بجهت و حیرتم را به چهره‌ی کوچک و صورتی رنگی دوختم که هر آن قصد گریه داشت ... آب دهانم را فرو دادم ... من از او بدم می آمد ... نمی خواستم ببینیمش ! او یادآور همه‌ی درد‌های این نه ماه بود ... می شد آینه‌ی دق !

— ببرش .. نمی خوام ببینیمش .. کاش مرده بود !

مهتاب متعجب لب به دندان گرفت : خدا مرگم بده چی می گی مادر ؟؟

— همین که گفتم : ببر گمش کن ... خودشو باباش بزن بمیرن .. از هردو شون متنفرم !
صداییم که در اتاق پیچید او سراسیمه شد
بیچاره ندانست چگونه بچه را بردارد و ببرد تا من آرام شوم

چگونه می توانم حس و حال آن ساعات و روزهایم را توصیف کنم ؟؟

پس از چهار روز به آن خانه یا بهتر بگوییم شکنجه گاه منوچهر بازگشتم ... حال خوبی نداشتم . پر از درد و رنج ! چشم دیدن آن دختر نقورا هم نداشتم .. صدای گریه اش تارو پودم را چنگ می زد و قلبم را می فشد .. هم نمی خواستم هم بی قراری اش دلم را زیر و رو می کرد ... مهتاب خیلی به او می رسید ... سروقت برایش شیر آماده می کرد .. حتی نیمه شب ها هم با حوصله بر می خواست و به او شیر می داد پوشک و لباس هایش را اگر نیاز بود عوض می کرد و ... اما اصرارش برای آوردن دوباره اش نزد من بی فایده بود .

منوچهر هم احساسی بدتر از من به آن بچه داشت گاهی که صدای گریه اش شدید می شد و سکوت آن خانه را می شکست صدای فریادش به هوا بر می خواست که : خفه اش کن ! از خونه ببرش بیرون ...

و باز هم مهتاب بود که صبوری می کرد .. با داروهای گیاهی که فکر می کرد برای بچه مناسب باشد .. یا خواندن لالایی به زبان محلی سعی در آرام کردنش داشت.

این را هم بگوییم . منوچهر بی خیالم شده بود ... ظاهرا کاری به کارم نداشت .. می دانست چقدر بد حالم و حوصله‌ی هیچ کس حتی خودم را هم ندارم ... شاید تنها لطفی بود که در آن مدت در حقم کرده بود ! غذاییم را هم در همان اتاق می خوردم و کم پیش می آمد بیرون بروم ... هنوز هم برای برخاستن و راه رفتن مشکل داشتم از درد می مردم و زنده

می شدم ... فکر می کردم علاوه بر آن بخیه ها رو شکمم جای خربه ای که زده بود کبود بود .. و عجب این بچه در نظرم جان سخت بود ! چطور از آن اتفاقات آن دارویی که برای سقط بود .. آن همه غذا نخوردن من .. استرس . افسردگی و شکنجه های منوچهر باز هم جان سالم به در برده بود و عجیب بود وزنش بالای سه کیلو بود ... گاهی تصویر صورت قزمز رنگش را که به خاطر می آوردم حالم یک جوری می شد ... اما خیلی زود از ذهنم پسش می زدم ... او مهربی بود بر دامان ننگ آلودم .. هر چند ناخواسته بود آن اتفاقات اما هر بار که صدایش را می شنیدم سادگی هایم را به یاد می آوردم .. به راستی که چقدر بچه و بی خیال بودم ... فکر می کنم خیلی کمتر از سن و سالم می فهمیدم ... من آنقدر احمق بودم که آن همه عشق را ندیدم . حبیب با زبان بی زبانی نشان می داد که تا چه حد دوستم دارد و حواسش به من است اما من هیچ یک را نمی دیدم .. هر چه را هم که می دیدم برداشتی نامناسب از آن داشتم .. دشمنی و کینه .. تنها چیزی که در آن رابطه .. آن سخت گیزی ها و وسوس ها وجود نداشت ...

آن روزها سعی می کردم دیگر به حبیب هم فکر نکنم ... با وجود آن بچه حتی اندیشیدن به او ظلمی بود بی پایان در حقش ! در آخر وقتی که با آن همه نخواستن سراپا به او می اندیشیدم با چشمانی اشک بار برایش آرزوی خوشبختی می کردم . هر جا که بود .. با هر که بود ... فقط آرزو داشتم آن هر که ، هر کس که بود آنقدر عاشق باشد و دلبری کند که حبیب مرا از یاد ببرد ... دیگر حتی به این فکر نکند که من کجا هستم ... چه می کنم یا ... هر چه کمتر به یاد من بود برای خودش بهتر بود و از شر منوچهر درامان می ماند!

دقیقا بیست روز از برگشتنم می گذشت . دخترک حالا بیست و شش هفت روزه بود ... نزدیک به یکماه . دیگر آنقدر رنجور و ناتوان نبودم . قوای بدینیم به لطف مادرانه های مهتاب بازگشته بود ... ظاهرم علی رغم آن غم پررنگ شاداب و زیبا نشان می داد ... اندامم دیگر آنقدر ها هم دخترانه نبود ... تغییر کرده بودم ... شبیه مادران جوان . با این تفاوت که مادرانه ای خرج آن بچه نمی کردم . هنوز یکبار هم در آغوش نگرفته بودمش ... فقط گاهی می دیدم که در آغوش مهتاب است ... باور کردنی نبود شده بود همه ای دنیای مهتاب . سه راب هم گاهی سر می زد ... او هم از آن دختر خوشش می آمد .. می دیدم که پر مهر بغلش می کند و می بوسدش ... همه را می دیدم اما من نه ؛ چنین حسی به او نداشتم ... شاید از یک غریبی هم سرد تر!

منوچهر بعد از یک هفته باز گشته بود ! با دیدنیم لبخند بر لبانش نشست ... گل به دست داشت و جعبه ای از جواهر در کنارش .

پس از مدت‌ها باز هم آغوش نفرین شده ...

— تقدیم به عشقمن ...

نفرت آنقدر در دلم ریشه دوانده بود که در نگاهم ساطع شود . با این حال رو گرداندم : من به هیچ کدوم نیاز دارم .

مقابلم ایستاد : چه بداخلاق ... بد کردم گذاشتیم حال خودت باشی ؟ الان واسه من دور برداشتی ؟

پوزخندم کاملا بی اراده بود : گاهی اونقدر از نفرت لبریز میشم که دیگه تاب نگهداریش تو دلمو ندارم ... منفجر می شم .

اخم کرد و دلم لرزید . اما عجیب بود که دیگر آن قدر ها هم از او وحشت نداشتی ... شاید حضور سهراب یا .. نمی دانم هر چه بود دوست داشتم تمام عقده هاییم را خالی کنم ...

دسته گل را پرت کرد : زیونت باز شده ... هان ؟ عیب نداره خودم کوتاش می کنم ...

با همان نفرت و انزعجار خیره ماندم در چشمانش : منو از چی می ترسونی ؟ بیشتر از این که تا پای مرگ برم ؟

پوزخند زدم : این که آرزومند !

هنوز که هنوز بود با سهراب سرسنگین بود و زیاد صحبت نمی کرد . سهراب هم مثل همیشه آرام و کم حرف سرش در لاک خودش !

از روی شال موها یم را چنگ زد : نه .. خیلی پررو شدی .. آدمت می کنم ...

مرا به سمت اتاق کشید که از درد ناله ام بلند شد هر چه کردم نتوانستم با یک دست دستش را باز کنم ...

سهراب به دادم رسید : ولش کن !

به سمت او بُراق شد : به تو ربطی نداره تو زندگی من فضولی نکن !

سهراب خونسرد جلو آمد : کدوم زندگی ؟

و دستش را محکم پس زد : حق نداری دست روشن بلند کنی ...

چون آتشفشاں منفجر شد : هوا برت داشته ؟ نکنه تامن خونه نیستم اینجا خبرائیه و من بی خبرم ؟

سهراب غرید : احترام خود تو نگه دار .

منو چهر یقه ای او را چسبید آسیمه سر به سمت اتاق مهتاب رفتیم می ترسیدم بلایی بر سر سهراب بیاورد .

— نگه ندارم می خوای چه غلطی کنی ؟

مهتاب را از خواب بیدار کردم ... وقتی شنید آن دو با هم گلاویز شدند با عجله از اتاق بیرون دوید ... زودتر از من ... هنوز کامل بیرون نرفته بودم که صدای گریه‌ی بچه بلند شد ... قدمهایم سنگین شد .. ایستادم ... با کمی تأمل دوباره به حرکت در آمدم اما گریه شدید تر شد .. نمی‌دانم چگونه به سمت گهواره اش کشیده شدم ... لوزش دستهایم دیگر از استرس نبود ! بالای گهواره ایستادم ... بیدار بود ... صورتش با آنکه در بیمارستان دیده بودم خیلی تفاوت داشت ... دیگر قوم نبود ... سفید بود بالبهایی کوچک و قرمز ... چشمها یش درشت و ...

دستی که بی‌اراده می‌رفت تا نوازشش کند را پس کشیدم ... گامهایم را به عقب برداشتیم ...

هنوز صدای بگو مگوی آنها شنیده می‌شد ... مهتاب هردو را و بیشتر سهراب را سرزنش می‌کرد .

نگاهم را به سختی از دخترک زیبا رو گرفتم .. همچنان گریه می‌کرد و دل مرا ...

از اتاق خارج شدم . منوچهر با دیدنم به ستم آمد هنوز عصبانی بود ... حواسم به صدای بچه بود . کاش مهتاب می‌رفت و آرامش می‌کرد .

نفس‌های تند و عمیقش نشانگر حال درونش بود : بیا تو اتاقم .

به راه افتاد . باید می‌رفتم . نمی‌خواستم به خاطر من مهتاب و سهراب هم به دردسر بیفتدند .

به محض ورودم در را قفل کرد و دل در سینه ام فرو ریخت . از نگاهش خشم می‌بارید . مرا گوشه‌ی دیوار گیر انداخت : با سهراب چه سر و سری داری ؟؟

با دستش گلویم را فشرد . خیره بود در چشمان ترسیده ام ... با دست دیگرش باز هم موهایم را چنگ زد : حرف می‌زنی یا خفه‌ت کنم ؟

نفسیم به سختی بالا می‌آمد . به تقدا افتادم تا دستش را آزاد کنم ... اما زورم به او نمی‌رسید ...

با چشمانی که از غصب درشت تر و وحشتناک تر شده بود زل زده بود به من در حال جان دادن ... کاش رهایم نکند .. این را می‌خواستم اما چرا بی‌اراده تقدا می‌کردم برای کشیدن اندکی هوا به ریه هایم ؟

وقتی دید دست و پا زنهایم کند و آرام شد رهایم کرد ... محکم به عقب پرتم کرد : رابطه‌ت با سهراب چیه ؟ وقتی من نیستم تو و اون ...

به سرفه افتاده بودم ... لعنتی کاش تمام کرده بود . کاش این نفس را گرفته بود!

موهای بلندم را به دور دست پیچید : من از خیانت متنفرم اونم کسی که عاشقشیم ... تو به من خیانت کردی .. سزای تو بدتر از مرگه ...

مرا روی زمین کشید که صدای فریادم بلند شد ... صدای ضرباتی که به در می خورد در صدای گریه ام گم می شد ...

— باز کن .. بابا ... گناه داره این دختر ... کشتنی اون بیچاره رو ..

فریادش به هوا برخاست : تو دخالت نکن سهراب به تو مربوط نیست .. سنگشو به سینه نزن که بد میبینی ...

فشار دستش را بیشتر کرد حس می کردم پوست سرم در حال کنده شدن است . چه درد وحشتناکی ..

— مجبورم درو بشکنما .. باز کن ...

آنقدر ضربات محکم به در می خورد که ترسم بیشتر شد ... بالاخره رهایم کرد ... در راگشود : به تو چه ارتبا ...

سهراب به درون دوید ... موهايم را که دسته دسته کنده شده بود و رویزمین پخش بود را دید : خدای من .. چطور می تونی همچین کاری کنی بابا ؟ اونم با این دختر ؟

— تو چیزی که به تو ارتباط نداره دخالت نکن ..

— بابا حیوون که نیستم ... دلم می سوزه برای این همه مظلومیتش ... چرا اینقدر می چزوئیش ؟ چطور می تونی به من .. به پسرت تهمت بزنی که با زنت رابطه دارم ؟

چشمهايش پر از اشک بود . دستم را گرفت و بلندم کرد : یاسمین از نسبت من و تو چیزی نمی دونه .. من که می دونم .. من چطور می تونم به کسی که بهم محرمه نگاه ناجور داشته باشم ؟؟

به طرف منوچهر برگشت : من از اینجا می رم تا دیگه نتونی از این وصله ها بهم بچسبوئی ...

منوچهر با حالتی عصبی سیگار آتش زد : اگه نمی خوای بشنوی طرفشو نگیر من بهتر می دونم چطور باید باهاش تا کنم

مهتاب بچه به بغل آمد : بس کنید بابا ... پدر و پسر افتادید به جون هم که چی ؟ سهراب روی پدر تو ببوس مادر ..

و ناگه بچه را به سویم گرفت .. نا خودآگاه آن را گرفتم ... با یک دست کمی سخت بود و او را به خود چسباندم ...

مهتاب سهراب را به سمت منوچهر برد تا آشتب دهد و من ... دل من .. بیچاره دل من ...

نگاهم در چشمان درشتی نشست ... آرام بود و اطراف را نگاه می کرد .. چه بوی خوبی داشت ... در آن مدت یکماه بهنظرم خیلی بزرگ شده بود همه نتیجه ی رسیدگی های مهتاب بود . چه لبها زیبایی ...

این میل بوسیدن از کجای وجودم نشات می گرفت ؟؟

به سختی خودم را کنترل کدم .. من دوستش نداشتم ! آن را روی تخت گذاشتم . منوچهر و سهراپ در آغوش هم بودند .. سهراپ گریه می کرد و منوچهر سعی در آرام کردنش داشت !

دستم می لرزید ... چیزی در درونم می جوشید که برایم غریب بو .. حالم .. نمی دانم چگونه بود فقط می دانم غریب بود و نامانوس !

از ساختمان بیرون رفتم ... دلم کمی هوای آزاد می خواست ... با کمی گریه ... دردهای سرو بدنم مهمن بود ... روح نیاز داشت بنالد تا کمی سبک شود ... باغ پاییزی و هوای مه آلود کوهستان دل گرفته ام را همراهی کرد .. اشک هایم آسان باریدند ...

نمی دانم چه مدت گذشته بود که دستی بر شانه ام نشست ... بوی مخلوطی عطر و سیگار منوچهر بود ... غافلگیر شدم از حضورش اما آغوشش پذیرایم شد : با این لجیازیهات منو دیوونه می کنی دختر !

خودم را عقب کشیدم ... منزلج رو می شدم .. چرا نمی فهمید ؟

چشمانش که به اشک نشست ... صدایش که لرزید بغض من هم بار دیگر آب شد ...

— بشکنه دستم ... آروم جونم ... می دونی که بدون تو می میرم ... همه می دلخوشیم اینه که توی خونه ام دارمت ... همه می عشقم اینه که به هوای تو از تهران تا اینجا یکسره بیام و به تو برسم اونوقت تو این قدر بی رحمانه پسیم می زنی !

خدا یا به که پناه برم ؟؟ من با این مرد دیوانه‌ی نا متعادل باید چه می کردم ؟؟

با صدای گریه‌ی بچه بیدار شدم ... منوچهر در کنارم بود ... در پرتوی نور مهتاب صورتش را روشن کرده بود ... موهای نقره اش می درخشید ... در خواب آرام نشان می داد ... آنقدر که باور کردنی نبود اوست که این همه بلا بر سرم آورده است ! از خودم به خاطر بودن در کنارش متنفر بودم ... حالم از همه می وجودم به هم می خورد ! صدای بچه عصبی ام می کرد .. چرا مهتاب بیدار نمی شد ؟؟

برخاستم و آرام و بی صدا از تخت پایین آمدم ... نمی دانستم سهراپ در خانه سرت یا نه شالم را پوشیدم هر چند با حضور منوچهر مرا بارها و بارها بی حجاب دیده بود اما وقتی به خودم بود همان می شدم که باید می بودم . همان که مدت‌ها پیش بودم ...

باز هم صدای گریه .. اتفاق را ترک کردم . به سوی اتفاق مهتاب به راه افتادم ... مثل اینکه خیال بیدار شدن نداشت ... آرام در را گشودم بچه به شدت گریه می کرد و رنگش رو به کبودی بود... مهتاب سرش را با دستمال بسته بود حتما سردرد شدید داشته و مسکن قوی اسفاده کرده برای همین بیدار نمی شد ... بالای گهواره اش ایستادم ... کمی تکانش دادم برای لحظه ای آرام شد اما بعد با همان نفسی که تازه کرده بود گریه ای شدیدتر سر داد . به ناچار دست بردم و در آغوش گرفتمش ... چقدر گرم و کوچک بود بی اختیار به خودم فشردمش حرکات سرو صورتش نشان می داد که خیلی گرسنه است .. اما من که بلد نبودم شیر درست کنم..

نگاهم به شیشه‌ی شیرش افتاد که روی میز بود . مهتاب از قبل آماده کرده بود ... با احتیاط بر زمین نشستم .. مواطن بودم از دستم نیفتند کردنش با یک دست کمی سخت بود ... شیشه را برداشتم و بر دهانش گذاشتیم ... با حرص و ولعی خاص شروع به مکیدن کرد .. آنقدر با نمک بود که لبخند بر لبهایم نشست چقدر شکمو بود .. برای همین در این یکماه اینقدر تپل شده بود!

نگاهم به چهره‌ی زیبایش خیره ماند ... به من شبیه بود . من هنوز هم دوستش ... به تردید افتادم . چرا باید دوستش داشته باشم؟ چرا با در آغوش گرفتنش این حس خوب به من دست می دهد؟؟ چرا قبل از خواب آنقدر به اینکه برای اولین بار بغلش کرده بودم فکر کردم که خوابم برد ... آنقدر به فکرش بودم که با صدای گریه اش از خواب پریدم ... اما او و منوچهر بودند که آرزوهایم را بر باد دادند .. من دیگر هیچ وقت نمی توانستم به عشقمن ... به حبیب فکر کنم!

چشمانم به سوزش افتاد اما این طلفک که گناهی نداشت ! به خواست خودش که نیامده بود ! همه‌ی شیر را خورد و باز هم نق زد ... خنده ام گرفت : بازم می خوای ؟

— نه دیگه .. کافیه همین ...

سرم را بلند کردم و از دیدن مهتاب که سر جایش نیم خیز شده بود و با لبخند نگاهم می کرد غرق خجالت شدم ... اخم کردم : داشت از گریه هلاک می شد .. دیدم سردرد داری بیدارت نکردم ...

برخاست و از تخت پایین آمد . هنوز لبانش متبسم بود : دلت تاب نیاورد نه ؟

هنوز اخم داشتم : خب سرو صداش نمی ذاره آدم بخوابه ...

نگاه معنی داری به من انداخت و از بغلم گرفت : بذار زیرشو عوض کنم .. واسه همینه نق می زنه.....

در سکوت به تماشای کار مهتاب نشستم ... چقدر حوصله داشت . وقتی دوباره به طرف گرفت با حسی که خواهان بغل کردنش بود جنگیدم . من او را نمی خواستم ... برخاستم : دیگه برم خیلی خوابم میاد ...

نایستادم و اتاق را ترک کردم . اما دلم همانجا ماند ! این چه حسی بود ؟؟

مهتاب که می دید زیاد هم بی میل نیستم سعی داشت هر طور شده مرا به این نوزاد وابسته کند ... هر روز به بهانه ای برای چند دقیقه هم که بود او را به من می سپرد ... دل من هم که دل نبود ! وابسته می شدم ... ذره ذره وابسته شدم ... آنقدر که دیگر از هیچ کس خجالت نمی کشیدم که بغلش کنم یا به کارهایش رسیدگی کنم ... به محض شنیدن صدای گریه اش بالای گهواره اش حاضر می شدم ...

دوماهه بود که تختش را به اتاق خودم بردم ... با اینکه یاد آور همه‌ی غم و غصه‌هایم بود اما شوکی عجیب به دلم انداخته بود .. امید نالمیدم را بار دیگر امیدوار کرده بود ... لبخند شیرینش و صدای‌های بامزه اش روح مرده ام را بار دیگر اسیر محبت می کرد ... روز به روز بزرگتر و زیباتر .. و به راستی که چقدر دوست داشتنی شده بود ... سهراب به محض رسیدنش بی تاب دیدنش بود ... چقدر برایش لباس و اسباب بازی می خرید ...

هر سه عاشقش بودیم ... غافل از اینکه این علاقه‌ی من به او باعث می شود او برای شکنجه دادن من از وجود بچه استفاده کند !! اگر به ذهنم خطور می کرد او چنین خواهد کرد هرگز در مقابل او به دخترک محبت نمی کردم !

آن روز مشغول بازی با او بودم .. پس از یک سال شاید اولین بار بود که می خندهیدم ... با مهتاب تنها در خانه بودیم .

— مهتاب جون : به نظرم باید یه اسم واسش انتخاب کنیم .. گل دختر یا بچه که نشد اسم ...

مهتاب در حال تا کردن لباس هایش بود : دوست داری چی صداش کنیم ؟؟

نگاهم به صورت بچه بود : خب به نظرم او ممممم ...

نگاهش کردم : به نظرم ... یغما صداش کنیم !

این اسم از اعماق احساساتم بالا آمد : یغما یعنی غارت !

دست و پا می زد و می خندهید ... بغلش کردم . هنوز نبوسیده بودمش ... برای اولین بار لبها زیباییش را بوسیدم ...
صورتش را ..

چه بوی خوشی داشت ... چشمانم لبریز از اشک شد : اسمت مبارک !

وارد شدن منوچهر باعث شد دستم بلرzed و نتوانم خوب گنترلش کنم ... از دستم افتاد .. چه خوب که نشسته بودم .. سرش به زمین خورد و به گریه افتاد مهتاب به سرعت بغلش کرد وسعي کرد آرامش کند و در همان حال به منوچهر با آن ظاهر و نگاه طلبکار خوش آمد گفت من نیز زیر لب سلامی گفتم.

سر تکان داد . هیچ وقت فکر نمی کردم موجودی بتواند تا این حد در نظرم منفور باشد!

مهتاب بیرون رفت و او به درون آمد . بر خاستم .

— میبینم که سرگرمی تازه پیدا کردی !

جواب ندادم . به من نزدیک شد : دوسرش داری ؟؟

لحنش به گونه ای بود که نا خود آگاه سر بلند کردم و نگاهش کردم . لبخندش نگران کننده بود : نمردیم و لبخند تو رو دیدیم ... پس خیلی واسه ت عزیزه ... هان ؟

آب دهانم را فرو دادم . منظورش چه بود ؟ یعنی به بچه ای که از وجود خودش بود هم رحم نمی کرد ؟؟ حتی نمی توانستم بی تفاوت نشان دهم !

دستش را آرام در موها یم فرو برد : از شوق و ذوق داشتن اونه اینقدر شاداب و سر حالی ؟؟ که اسمشو می ذاری یغما یعنی غارت !! نه ... خوبه ! خوشم اومد .

شاداب ؟؟ نمی دانم .. شاید برداشت او بود برای گرفتن بهانه ای تازه ... دلیل انتخاب این نام را هم راحت فهمید!

لبخند زد . لبخند که نه به زهر خند شبیه بود : خب بگذریم یه خبر و است دارم .

دلم فرو ریخت . از چه کسی ؟؟

تفییر رنگ نگاهم را حس کرد که خنده دید : الان دل تو دلت نیست نه ؟؟

کمی خم شد و با اشاره به روی گونه اش گفت : اول بوس ...

تمام تنم از عصبانیت داغ شد . نگاه پر از خشم و نفر تم را گرفتم و از او گذشتم که خنده دید : پس نمی خوای بدونی اون خبر چیه ؟ حتی اگه در مورد حبیب جو نت باشه ؟

نام او که آمد مگر می توانستم پا از پا بردارم؟ میخکوب شدم ...

دوباره به من نزدیک شد .. ابروهاش را بالا انداخت : نظرت عوض نشد ؟

نگاهم به چهره اش ماند . نگاهش هرزه بود ... گستاخ بود ... منتظر بود تابه خاطر حبیب کاری کنم و آنوقت دوباره با استفاده از او آزارم دهد .

صدایم خش داشت : من دیگه بهش فکر نمی کنم !

نگاهم را گرفتم .. پشت به او کردم و به راه افتادم که : آفرین .. همینم درسته .. نباید هم به مردی فکر کنی که امشب شب دامادیشه !

قلیم به ناگاه تیر کشد ... دامادی حبیب ؟؟ همه چیز در نظرم تیره و تار شد ... مگر قرار نبود به او فکر نکنم ؟ پس چرا به این حال افتادم ؟

آمد و مقابلم ایستاد ... فاتحانه لبخند زد : نمی خوای بدونی با کی ؟

نگاهش جزء به جزء صور تم را کاوید تا از حس و حالم باخبر شود ... قادر نبودم بپرسم ...

خودش لب گشود : تانیا!

سقوطم بی اراده بود .. از ناتوانی ام ... مقابلش زانو زدم ... تانیا ؟ این اولین خبری بود که در آن مدت یک سال در موردش می شنیدم ... پس همه‌ی فکر های آزار دهنده ام درست بود ... دست او با منوچهر در یک کاسه بود ... چشمان لبریز از اشکم را بستم ... نفسم تنگ شده بود

بازو هایم را گرفت و از مین بلندم کرد پر از خشونت : تو که گفتی دیگه بهش فکر نمی کنی !

چانه ام می لرزید کاش اشکهایم می آمد : هنوزم می گم ... دلم از تانیا گرفته ... چطور تونست با تو هم دست بشه و منو به روز سیاه بنشونه ؟

اشک هایم که آمد نفسم کمی بهتر شد ... رهایم کرد : من برای رسیدن به تو هر کاری کردم .. هر کاری !

لعنت به تو .. لعنت....

آن شب از غم و غصه در تب سوختم .. هذیان گفتم ... بیچاره مهتاب تا به صبح پای تختم بیدار مانده بود و مراقبم بود .. از چشمهاش می شد راحت دریافت که به خاطر بی کسی ام به خاطر آن همه درد و غمم چقدر اشک ریخته ! مادرانه هایش را دوست داشتم .. چه بی توقع خرج من و یغما می کردا !

وقتی که تب از تنم بیرون رفت نای برخاستن نداشتم .. حبیبم به راستی شب گذشته داماد شده بود ؟؟ با یاد آوریش اشک هایم بی پروا چکیدند : مبارک باشه عزیز دلم ! خوشبخت بشی .

اما تانیا ... با یاد آوری او دلم سنتگین تر شد . باورش سخت بود ... او به خاطر دل خودش چه راحت مرا نابود کرده بود
... دیگر به که می شد اعتماد کرد ؟!!

روزهایم که با وجود یغما کمی روشن تر از پیش شده بود دوباره رنگ بی رنگی به خود گرفت .. خسته بودم از زندگی
... از آن روز های تکراری .. اما انکار نمی کنم که علاقه ام به یغما روز به روز بیشتر می شد .. این علاقه کاملا غیر ارادی
بود .. نیرویی عجیب مرا به سمتش می کشاند . با دیدنش تن بی رقمم کمی جان می گرفت .. برای اینکه پناهش باشم
دلم می لرزید ... این حس خوب بین همه ای آن نا امیدی ها نعمت بزرگی بود که نمی خواستم به هیچ عنوان از دستش
بدهم . اما ...

خیلی با مزه شده بود ... خواستنی .. با دیدنش نمی توانستی خودت را برای نبوسیدنش کنترل کنی ! نمی دانم منوچهر
چه دلی داشت که حتی نگاهش هم نمی کرد ! آن شب اصلا انتظار دیدنش را نداشتم ... تازه شام خورده بودیم که آمد
... بد اخلاق و اخمو .. چهار یا پنج روزی می شد که رفته بود .

از همان اول از نگاهش خواندم که قصد آزرنم را دارد اما نمی دانستم به چه شیوه ای .. که ای کاش ...
برای اولین بار یغما را از مهتاب گرفت ... به چهره اش خیره شد : چه خوشگلی تو ...
و به من نگاه کرد : خیلی شبیه توئه ... نه ؟

به مهتاب نگاه کردم و با دلهزه گفتیم : آره ... شبیه
لبخند زد : یه دلبری میشه مته تو!

از مهتاب خجالت کشیدم ...

— واست یه لباس آوردم .. برو از تو ماشین بردار بیار ...

آب دهانم را فرو دادم ... قصدش چه بود ؟! هنوز در سکوت خیره اش مانده بودم که اخم کرد : معطل چی هستی ؟؟
بر خاستم ... دلم به شور افتاد ! حالت نگاهش خوشایند نبود .

بیرون رفتم چه سوز سردی !! هوای اواخر دی ماه بود و زمین پر از برف .. در آن منطقه همیشه برف می بارید .. اکثر
موقع هم آسمان ابری و گرفته بود ... جعبه ای بزرگی روی صندلی بود برداشتم و برای فرار از سوز و سرما با گامهای
تند خودم را به ساختمان رساندم .
هنوز یغما را در آغوش داشت ...

— برو بپوشش .

— بپوشم ؟

— آره .. امنتب تولدeme .. می خوام شاد باشیم ... یه شب خاطره انگیز رو واسم رقم بزن عشقem.
حالم بد شد ... چه خیالی داشت ؟؟

وقتی دید ایستاده ام و نگاهش می کنم گفت : فقط منو عصبی نکن ...
 قبل از هر حرکتی گفت : نه .. صبر کن ... خودم بیام ...
 یغما را به مهتاب داد و به سویم آمد : با من بیا .
 مرا به اتاق خودش بود ... بازی جدیدش بود ؟؟
 کتش را بیرون آورد : بیا اینجا .
 لبخندش بیشتر دلم را آشوب می کرد ! صندلی گذاشت : بشین اینجا .
 — می خوای چیکار کنی ؟؟
 باز هم لبخند : نترس ! می خواهم آرایش کنم ...
 می توانم احساسم را توصیف کنم ؟؟ نه .. هرگز ...
 — برای چی ؟؟ منظوم .. اینه که ...
 با انکی خشونت مرا نشاند : گفتم که می خوایم خوش بگذروندیم .
 جرات می خواست گفتن در مقابل ان دیوانه !اما گفتم : با توهمندی من خوش نمی گذرد .
 نگاهش رنگی از خشونت گرفت : خوش می گذرد ... اگه اونطور که من می خواهم رفتار کنی !
 — نمی خواهم آرایش کنم ..
 بدنم از ترس می لرزید اما دوست نداشتم کوتاه بیایم .
 — من می خوام . به نفعته که با خوش رویی بشینی ..
 پا فشاری کردم : مجبورم به زور مجبورت کنم ...
 — چرا با من اینجوری بر خورد می کنی ؟ آدم با دشمنشم اینقدر ..
 — حرف نباشه .
 جعبه را گذاشت و مقابله نشست که برخاستم ...
 — آرایش می خواهم چیکار ؟؟ روزگار سیاهم با این رنگ و لعaba رنگی نمیشه ..
 مقابله ایستاد : خودت مسیبیش هستی .. اگه روی خوش به من نشون بدی می بینی که جونم هم برت می دم .
 بعض بی موقع بر گلوبیم نشست : چطور می تونم روی خوش نشون بدم وقتی به روز سیاه نشوندیم ... مگه میشه
 فراموش کنم ؟؟
 اولین قطره ای اشک که آمد روی گونه ام با حالتی عصبی مرا پس زد و اتاق را ترک کرد ...
 صدای مهتاب را شنیدم : آروم منوچهر جان .. به بچه چیکار داری ؟؟
 بند دلم پاره شد .. بچه ؟؟ به سمت در دویدم که با یغما وارد شد .. ترسیده بود و گریه می کرد . مهتاب که تا دم در
 آمده بود را پس زد و در را قفل کرد ... نگاه هراسانم را به او دوختم . لبخند زد : میشینی یا یا واسه رام کردنت از این ناز
 ناز خانوم ...
 بی اراده دست بردم تا یغما را بگیرم : به اون کاری نداشته باش !
 — خب پس .. یه معامله .. م کاری به این بچه ندرم .. در عوض می خواهم هر چه که می گم رو گوش کنی ... نظرت

چیه هوم ؟؟

دیگر نمی توانستم بی تفاوت باشم ... شاید اگر مدتی قبل بود می توانستم اما آن شب .. دیگر نمیشد .. کار دل من نبود !

اشک هایم چون سیل باریدند : باشه .. قبول!

لبخند فاتحانه اش چون خنجر در قلبم فرو رفت . نشستم . یغما را روی تخت گذاشت .. هنوز گریه می کرد : بذار آرومش کنم ..

— فقط 5 دقیقه .. در ضمن گریه هم نکن که چشمات پف می کنه ...
لبریز از نفرت بودم . لبریز ! چه حس بدی !

با آمدن به آغوشم آرام گرفت سیر بود قبل از آمدن او شیر خورده بود ... در آغوشم آرام به خواب رفت . با اینکه پر بودم از رنج بی کسی .. پر بودم از اشک و دلخوری همه را مهار کردم تا گزندی به یغما نرساند ! مقابله نشستم ... از هر چیز که بگذریم دستانش هنر مند بود ... آنقدر که وقتی آینه را مقابلم گرفت خودم را نشناختم ... نگاه گستاخش درد به جان بند وجودم می انداخت ! از خودش و زیبایی من تعریف می کرد . حرف هایش حال تهوع به من می داد .

— خب بلند شو این لباس رو پیوش ...
نامش را لباس گذاشته بود !! شرم دارم از توصیفش !

— من نمی پوشم ... خواهش می کنم .
بی رحم بود .

نگاهی به یغما انداخت : قرارمون چی بود ?
— این منصفانه نیست !

خندید : انصاف کجا بود ؟ تو مگه به این همه عشق و علاقه‌ی من به می دی که من به اشک و التماس تو ؟؟

— نمی پوشم .. محاله بپوشم ...
شانه بالا انداخت : باشه نپوش ...

سیگاری را که پس از اتمام آرایش روشن کرده بود به سمت صورت یغما برد ... قبل از اینکه بتوانم بدن خشک شده از حیرتم را حرکت بدhem شعله‌ی سیگار را پشت پای کوچک و سفید یغما گذاشت .. به آنی از خواب پرید و صدایش در جیغ و ناله‌ی من گم شد ...

به سوی منوچهر حمله کردم : حیوون .. بی صفت .. ازت متنفرم گرگ پیر ...

مشت هایم را مهار کرد و مرا به گوشه‌ای انداخت .. یغما از درد و سوزش و گریه کبود شده بود .. اشک هایم را پس زدم و برای برداشتنش برخاستم که مانع نشد .. کفش به پا داشت و دستم که روی زمین بود را زیر پایش فشرد : بهش دست نمی زنی .. از درد به گریه افتادم .. مهتاب به در می کوبید و التماس می کرد اما آن دیو فقط به فکر آزار من و یغما بود !

با اشک و التماس به پایش افتادم : به جون هر کی دوست داری به اون کاری نداشته باش ..

— کاری که گفتمو انجام می دی ؟؟
 اشکها صورتم را خیس کرده بودند : بین چقد حالم بده .. چه فایده با این قیا ...
 — به اون دیگه کار نداشته باش ... می پوشی ؟
 سر تکان دادم : اما بذار آرومش کنم .. بذار بدمش به مهتاب ...
 خونسرد گفت : باید برقصی .. می خواهم ازت فیلم بگیرم .
 دنیا بر سرم آوار شد ...
 — کدومو انتخاب می کنی ؟
 — می خواهم یغمارو آروم کنم ...
 — خودش آروم میشه ...
 — نمی شد . از درد سوزش به خودش می پیچید و دل مرا خون می کرد .
 — نمیشه بین نفسش رفت .. خواهش می کنم ازت ..
 ابرو بالا انداخت : من یه ربع فیلم می گیرم .. از هر لحظه شروع کنی به نفع خودته !
 از خشم و ناتوانی می لرزیدم .. برای بار آخر خواهش کردم اما نپذیرفت .. مجبورم کرد لباس را بپوشم .. همه‌ی دلم
 پیش یغما بود که او بی تفاوت چون حیوانی درنده و بی احساس در کنارش نشسته بود ... هنوز سیگار به دست داشت
 ...
 سیستم را روشن کرد : شروع کن ...
 — من بلد نیستم .. چرا اینقدر زجرم می دی ؟
 پک محکمی به سیگار زد و دودش را به صورت یغما فوت کرد به سرفه افتاد هر آن امکان می دادم که نفسش ببرد
 ...
 شروع کردم .. با اشک چشم .. با وجودی پر از درد ! هروقت هم که از گریه می ایستادم سیگار را به تن و بدن یغما
 نزدیک می کرد و مرا به اجبار به رقص وا می داشت ...
 یک ربع که گذشت مقابله ایستاد : عالی بود !! سعی کن عربی هم یاد بگیری .. من خیلی خوشم میاد !
 نگاهی به یغما انداخت : این ت*و*ل*۵*س*گ رو هم خفس کن و بیا شیرینی تولدمو بخوریم .
 به محض رفتنش مهتاب آمد با دیدن من که یغما را در آغوش داشتم و گریه می کرد نگران گفت : چی شد دخترم ؟
 اذیت کرد ؟
 گریه ام نمی توانست بی صدا باشد ! حق هق بود و از ته دل ..
 پای یغما را نشانش دادم : بین ...
 بر صورتش کوبید : خدا مرگم بده ... چطور تونست ؟؟ و اشک هایش روان شد : الهی بمیرم ...
 یغما را از من گرفت .. بچه دیگر نای گریه هم نداشت ... توان برخاست و روی پا ایستادن را نداشت . مهتاب او را با
 خود برد .. می دانستم حتی جرات نخواهد کرد او را شماتت کند ... حق داشت دیوانه را چه به نصیحت یا شماتت !

کاش آن همه گریه می توانست تسلی بخش دل زخم دیده ام باشد ! همه‌ی نگرانیم از این بود که نکند بار دیگر تکرار کند !!

آن بار بار آخرش نبود که آنگونه من و یغما رو مورد آزار قرار می دهد .. هنوز زخم پای یغما خوب نشده بود که کارش را تکرار کرد .. این بار پشت دستش را سوزاند و از سوختن من خوشحال می شد ! با کمال خونسردی می نشست و مرا که برای درد یغما می مردم و حق هق می زدم نگاه می کرد .. آن شب یغما را برداشت و بیرون گذاشت .. در آن برف و سرما .. آنقدر سوز هوا شدید بود که نمی شد برای لحظه ای بیرون بمانی آن هم با لباس های گرم و بسیاز ضخیم آنوقت یغما را با لباسهای نازک خانه در سرما گذاشت هرچه با مهتاب التماس می کردیم فایده نداشت . نشسته بود قهقهه می نوشید و فیلم تماشا می کرد ! آنقدر گریه کرده بودم که چشمها یم به سختی باز می شد .. صدای گریه ای یغمای سه ماهه لحظه ای قطع نمی شد و خون به دلم می کرد .. خدا سهراب را فرستاد ... وقتی ماشینش وارد باغ شد از خوشحالی لبخند بر لبانم نشت ... چه خوب که می آمد و جنون پدرش را می دید .. من پشت رد ایستاده بودم .. نگاهم به یغما بود . مهتاب هم در کنارم آرام و بی صدا اشک می ریخت !

سهراب وقتی صدای یغما را شنید متعجب به سمت ساختمان نگاه کرد و با دیدن یغما روی زمین بع سرعت خودش را رساند او را بغل کرد و به خود چسباند... چشمها یش از فرط تعجب باز مانده بود متعجب و بهت زده به من و مهتاب خیره ماند : این بچه اینجا چیکار می کنه ؟؟

من قادر نبودم گریه هایم را کنترل کنم ... مهتاب با ترس به عقب نگاه کرد و سهراب خودش متوجه شد با ضرباتی محکم به در کویید که منوچهر از جا پرید .. با عصبانیت آمد : چه خبره ؟ مگه سر آوردى ؟ چرا اینطوری درو می کوبى ؟

ما را پس زد و در را گشود : اینو بنداز بیرون و بیا تو ...

سهراب با حالتی ناباور و عصبی گفت : شما گذاشتیش بیرون ؟ یه بچه ای سه ماهه رو ؟

— آره .. قبلا هم گفتم .. تو کار من و زن و بچه ام دخالت نکن !

سهراب بی هوا یغما رادر آغوشم رها کرد و با منوچهر گلاویز شد : نامرد چطور تونستی همچین کاری کنی .. چطور دلت او مد ؟ دلت از سنگه که ...

به مشت به صورت سهراب کوبید ..

سهراب دیگر رعایت اینکه او پدرش است رانمی کرد ... چون غریبه ای پاسخ ضربه ای که خورده بود را داد .. به آنی خون از بینی منوچهر روان شد ... پیش از این دل نداشتمن چنین صحنه ای را ببینم اما دلم خنک شد .. یک حس خوب سرازیر وجودم شد .. آن هم نه به خاطر خودم به خاطر بلایی که بر سر یغما آورده بود ... هنوز هم آرام نمی گرفت .. برای آرام کردنش به اتاق مهتاب رفتم و او میانجی گری کرد تا آن ها را آرام کند اما سهراب چون آتش فشان فوران کرده بود فریاد می زد .. باور نداشت منوچهر اینگونه وحشیانه با آن طفلک اینطور برخورد کرده باشد !

در را بستم تا صدایشان را نشنوم ... اما هنوز بگو مگوی انها ... مخصوصا لحن حق به جانب منوچهر به گوش می رسید ... برای یغما شیر آماده کردم اما نمی توانست بخورد ... مدام دستش را تکان می داد و گریه می کرد ... دلم می خواست به جای اشک خون ببارم .. ستش را می بوسیدم و اشک می ریختم ! بی نوا چه گناهی کرده بودکه باید توانم پس می داد ؟ یک لحظه او را با خودم مقایسه کردم .. یعنی سرنوشتی مثل من داشت ؟ من هم به جای مادرم توانم دادم !! به سینه فشردمش : نمی ذارم ... نمی ذارم دیگه اذیت کنه عزیزم ...

بغض داشت خفه ام می کرد ... حال بدی داشتم ... خدایا راه خلاصم کجاست ؟؟

— فردای ان روز منوچهر رفت و سهراب ماند . منوچهر مرا تهدید کرد که تلافی این طرفداری سهراب را خواهد کرد !
جدی بود و وحشتناک .. اما حضور سهراب دلگرمم می کرد .

ساعت نزدیک به هفت بود که سهراب به اتاق آمد : بلند شو باید از اینجا بروم ...

متعجب بر او خیره ماندم : هر لحظه ممکنه برگردد .. بلند شو وسایل خود تو دختر تو بردار ...

— آخه ..

— آخه چی ؟ می خوای بمونی که بچه رو بکشه ؟ دیشب اگه من نرسیده بودم می دونی چه بلایی سرشن می اوهد ؟

مهتاب هم آمد : من جونم بسته به جون منو چهر ... اما این چند وقت با دیدن بلاهایی که سر تو و دخترت میاره دلزده شدم .. ازش می ترسم ...

سهراب گفت : مهتاب جون هم با ما میاد ..

مضطرب و هیجان زده گفتم : آخه کجا برمیم ؟؟ من که نمی تونم برگردم پیش خانوادم ..

— لازم نیست اونجا برگردی ... میای خونه‌ی من ..

— اونجا پیدام می کنه . منو میکشه و یغما رو ..

کلافه گفت : چقدر سوال می کنی ؟ بلند شو .. همه چیزو ردیف می کنم .. نگران نباش ...

بهمهتاب نگاه کردم .. چشمانش اشک آلود بود .. به راستی می خواست دل از این خانه و باغ که عاشقش بود بکند و با ما همراه شود ؟؟

به کمک او همه‌ی وسایل را جمع کردم و در چمدانی که خودش به من داد قرار دادم .. باورم نمی‌شد که از آن خانه بیرون می‌روم ... این بیرون رفتن یعنی رهایی؟؟

چمدان من و مهتاب را با خود برد . نمی‌توانستم یغما را با یک دست نگه دارم . می‌ترسیدم از دستم بیفتند.
مهتاب بغلش کرد ... وسط سالن ایستاده بود که از اتاق خارج شدم . نگاه اشک آلودش را به اطراف گرداند ... اشک هایش فرو چکید . دل کنند از آنجا برایش سخت بود ! دست بر شانه اش گذاشتیم . بع طرفم برگشت .. نگاهش پر از بغض بود . بلد نبوم آرامش کنم !
من برعکس او برای رفتن ثانیه شماری می‌کردم . دل تو دلم نبود هرچه زودتر از آنجا برویم ! حتی دوست نداشتیم و بار آخر به زندانی که یک سال در آن سر برده بودم نگاه کنم !
بیرون آنقدر سرد بود که بر خود لرزیدم ... دست بردم و پتویی که دور یغما پیچیده بودم را جلوتر کشیدم تا صورتش بخ نکند .
سهراب در ماشین را باز کرد . مهتاب جلو نشست و یغما را همچنان در آغوش نگه داشت ... دلهره داشتم ... اگر منو چهر باز می‌گشت!

وقتی از باغ خارج شدیم چشممانم پر از اشک شد : یعنی دیگر به اینجا باز نخواهم گشت ؟؟ بی اختیار فکری که آزارم می‌داد را بر زبان آوردم : نکنه برگردد ... سهراب دستی به آینه زد تا مرا ببیند : شما رو تا پایین این جاده می‌رسونم ... یه ماشین منظرتونه ... شما

رو می‌بره تهران ... خودم بر می‌گردم که وقتی او مدد خونه باشم .. نباید بفهمه من شمارو از باغ بیرون بردم .. نمی‌خواه اولین جایی که دنبال شما می‌گرده خونه‌ی من باشه ! بالاخره هر چی باشه پدرمه .. نمی‌تونم برای همیشه رهاش کنم ... نمی‌تونم نبینم ... اونم نمی‌تونه نبودن منو تحمل کنه ...
در دل گفتم "بعید می‌دونم این گرگ پیر به تو هم احساسی داشته باشه ... چه خوش خیال !
مهتاب گفت : مادر اونکه می‌منتظره آدم مطمئنیه ؟
با این سوال دلم به سور افتاد نکند در دسر تازه‌ای در پیش باشد !

— آره .. خیالتون راحتاز چشمامم بیشتر بپش اعتماد دارم . نمی‌دانستم پس از این چه در انتظار منست ... من ؟ یغما چه ؟ هنوز او را از خودم جدا می‌دانستم ؟ نه ... با اینکه خون منوچهر در رگهایش بود باز هم دوستش داشتم ! شده بود همه‌ی وجودم . دیگر بدون او نمی‌توانستم
با این اندیشه بیشتر به این باور می‌رسیدم که با وجود او دیگر هرگز خانواده ام را نخواهم دید ! نمی‌دانم اگر او خلاصم آنگونه نبود هم این قدر برای نرفتن مصمم بودم ؟ اما نه .. به جز یغما مورد دیگری هم بود و آن ازدواج حبیب با تانیا !
مگر می‌توانستم آن ها را با هم ببینم ؟ حبیب راحت فراموشم کرد و تانیا مرا راحت فروخت ... با این حال حبیب برای همیشه یک عشق زیبا در خاطرم می‌ماند ...

پایین کوه که رسیدیم یک ماشین سیاه رنگ شاسی بلند که نمی دانم نامش چه بود به انتظار ایستاده بود.
سهراب کنار جاده خاکی نگه داشت : چند دقه صبر کنید الان بر می گردم . پیاده شد و نگاه ما را با خود برد . باز هم دلشوره ی بی امان وای که چه آزار دهنده بود .

دختر جوانی از ماشین پیاده شد با سهراب دست داد . سهراب اشاره ای به ماشین کرد و هردو به سویمان آمدند ...
در را گشود : پیاده شین ... هم من هم مهتاب پیاده شدیم . سهراب دختر را آبان معروفی کرد .. دوست و همکارش !
چهره ی زیبا و کامل‌الشرقی با لبخندی دوستانه . دست او گرم بود یا دست من خیلی سرد ؟ از آشنایی با ما ابراز خوشحالی کرد و از ما خواست تا سوار ماشینش بشویم . فکر نمی کردم دوست سهراب که قصد کمک به ما را دارد دختر باشد ! امیدداشتمن مشکلمان بزرگ تر نشود .

سهراب چمدان ها را جا به جا کرد و پس از چند بار سفارش ما را راهی کرد و خودش برگشت !
آبان ! نامش به دلم نشست . دختر ساکت و کم حرفی به نظر می رسید شبیه من ! مهتاب هم که دلش پر بود و هنوز هم هوای گریه داشت . نمی دانم آبان در مورد اتفاقاتی که افتاده بود و دلیل رفتنمان به تهران چیزی می دانست یا نه .. و چه خوب که اصلاً کنجکاوی نمی کرد از روی تابلوهایی که می دیدم به نظر می رسید تا تهران چیزی حدود پانصد کیلومتر فاصله داریم . وقتی برای ناهار مقابل رستورانی نگه داشت به یاد آخرین خاطره ای که با تانیا داشتم افتادم آخرین باری که هنوز خوشبخت بودم .. عاشق و پر از امید !

— من پیاده نمی شم .

مکث کرد : چرا ؟ ؟ مگه گرسنه نیستی ؟

سر تکان دادم : نه !

به مهتاب نگاه کرد : شما چی ؟

— منم سیرم دخترم .. خودت هم خسته ای هم گرسنه برو هم یه غذایی بخور هم یه استراحتی کن .. ما همینجا می مونیم .

— اما ... اینطور که نمیشه .

— راحت باش دخترم ... منم باید به بچه برسم ...

— پس برای شما هم دو پرس می گیرم که وقتی گرسنه شدید بخورید .

رفت و مهتاب پیاده شد . در عقب را باز کرد یغما را در آغوشم گذاشت : پاهام خواب رفته ... یه کم راه برم بیام زیرشو عوض کنم .. شیرم نخورده الان صدایش در میاد . و نگاه هردومن به زخم پشت دستش افتاد چه معصوم خوابیده بود .. چطور توانسته بود ؟ چشمانم به اشک نشست .. مهتاب هم ... رو گرفت : بذار ساکشو بیارم . دست کوچکش را بوسیدم . چقدر دلم برای دردی که کشیده بود می سوخت گویی آن آتش را بر قلبم گذاشته باشند ! منوچهر را لعنت کردم و یغما را به سینه فشردم : قربون تمام وجودت برم ... چه خوب که مهتاب با من بود مثل همیشه به کارهای یغما رسید .. سر حال بود و می خندید و با خندیدنش دلم را بیشتر می سوزاند ... طفلک من !

خسته بودم و نتوانستم مقابل خواب مقاومت کنم ... شاید این خواب راحت ترین خوابی بود که در آن یک سال داشتم . رویای رهایی ابه خانه‌ی آبان رفتیم . یک آپارتمان نه چندان بزرگ ... اما ظاهراً امن . برای کم بودن جا عذر خواهی کرد و تنها اتفاق اضافه‌اش را در اختیار من و مهتاب قرار داد . رسیدنمان را هم به سهرباب اطلاع داد . پس از تعویض لباس غذاهایی را که ظهر گرفته بود و ما نخورده بودیم گرم کرد : الان میزو می چینم . چه دختر با سلیقه و مرتبی بود . مهتاب از او پرسید تنها زندگی می کنی ؟ - بله . پدر و مادرم خارج از کشور زندگی می کنند البته هر از کاهی به من سر می زنن یا من به دیدنشون می رم اما آگه منظورتون به اینجاست من تنها ! راحت راحت باشید . با دیدن غذا اشتها یم باز شد ... می شد بی آنکه نگران سر رسیدن منوچهر باشم غذا بخورم ... چقدر به دلم نشست آن فضای آرام و امن هر قدر که سهرباب را دعا می کردم کافی نبود . چه لطف بزرگی در حقم کرده بود .. مهتاب هم همین طور ... می دانم که اگر چه از منوچهر ترسیده اما عامل اصلی همراهی اشن با من یغماست... دیگر بی او تاب نمی آورد!! سهرباب در مورد اینکه منوچهر برگشته یا نه و در مورد آمدن خودش هیچ حرفی نمی زد ... البته فقط با مهتاب و آبان صحبت می کرد ! آخر شب وقتی به آبان شب بخیر گفته و به اتفاق رفتیم بی اختیار مهتاب را در آغوش گرفتم : بابت همه چیز ممنونم تو خیلی خوبی مهتاب جون .. هیچ وقت منو تنها نداشتی ! بابت همه ی محبت های خالصانه ات ممنونم . صورتش را بوسیدم .

اشک هایش که آماده‌ی بارین بود فرو چکید : کاش پیش از این ها باورت کرده بودم ... خدا منو ببخش به منوچهر بیشتر از چشمهای اعتماد داشتم . اشکهایش را پاک کردم : حالا دیگه راحت شدیم ... خدا کنه هیچ وقت دستش بهمون نرسه ! دستی به صورتش کشید : امیدوارم ... منبابت کوتاهی که در حق تو کردم تا آخر عمرم .. هر چی از دستم بر بیاد برات انجام می دم . لبخند زدم : درست عین یه مادر ... موها یم را عقب زدم : می دونی مهتاب جون من مادرمو اصلاً یادم نیست ... اما مطمئن اگه الان بود محبتاش کاملاً شبیه محبتای تو بود . نوازشم کرد دوست داری از خودت برام بگی ؟ همون حرفایی که همیشه می گفتی و من جدی نمی گرفتم دوست داشتم ؟ لبریز از گفتن بودم اگر خسته نبود می گفتیم ... آنقدر که دلم بار دیگر آرام گیرد .

سه روز بعد سهرباب آمد ... با چند کبودی روی صورتش . از چهره‌اش غم می بارید ! مهتاب بود که جویای احوالش شد ... اول حرفی نمی زد اما مهتاب آنقدر اصرار کرد که در نبود آبان گفت : با بابا درگیر شدم .

مهتاب نگران گفت : بین چه بلایی بر سر صورت نازنینت آورده ! بمیرم مادر الان کجاست ؟

— اون روز دقیقاً یک ساعت بعد از برگشتن من او مدد ... چند بار تو رو صدا کرد ... بعدم به اتفاق یاسمین رفت و وقتی دید نیستید....

سر تکان داد : نمی دونید چه بلوایی به پا کرد ... هه چیزو به هم ریخت ... نعره می زد و صداتون می کود ... به من که رسید همه‌ی دق دلیشو سر من خالی کرد ... می گفت تو فراریشون دادی هر چی می گفتم من خبر ندارم باور نمی کرد می گفتم کمک می کنم پیداشون کنی ... ولی اون فقط حرف خودشو می زد و شماها رو از من می خواست ! خیلی تحمل کردم تا وقتی که آروم شد اون وقت نشست های های به گریه کردن !

سهراب بعض داشت .. دلش به حال او می سوخت من اما حتی یک لحظه هم برایش ناراحت نشدم ! یادم نمی رفت دست و پای یغمای کوچکم را چگونه بی رحمانه سوزاند ... شکنجه هایی که به خودم داده بود را ممکن بود فراموش کنم اما در مورد یغما هرگز این سوزش این زخم همیشه بر دلم می ماند ... عمیق تر و تازه تر از زخمها یی که مربوط به خودم بود !

با این حال به سهراب حق می دادم ... هرچه بود پدرش بود ! همه‌ی عمر در حقش خوبی کرده بود ... حق داشت نتواند با دیدن آن همه بدی در حق من و یغما باز هم نتواند به کل او را نادیده بگیرد !

می گفت دوروز بی حال و ناتوان در بستر افتاده بوده و نام من در خواب و بیداری از زبانش نمی افتاده ! همه‌ی این ها را می گفت و من باز هم در دلم همان حس نفرت را تمام و کمال احساس می کردم . کار منبا آن همه احساسات به کجا رسیده بود که وجودم را نفرت گرفته بود ! وقتی شنیدم به تهران آمده دلم فرو ریخت .. اگر مرا پیدا می کرد ؟

سهراب نگرانی را در چهره ام خواند : یه خونه گرفتم و اسه تو ومهتاب جون ... نمی تونم شما رو ببرم خونه‌ی خودم ... هر آن ممکنه به من سر بزن و پیدات کنه ... باید خیلی با احتیاط با شما رفت و آمد کنم ...

با حرف های او ترسم دوچندان شد : نکنه الان هم تعقیبت کرده باشه ...

— نه ... اون دیشب به تهران اومد .. اصلا نمی دونه که من امروز رسیدم .

مهتاب در هم رفته بود ... چشمانش هوای گریه داشت ... هنوز هم منوچهر را دوست داشت ! برخاست و به اتاق رفت و خودش را با یغما سرگرم کرد .

آبان که برای خرید بیرون رفته بود با دست پر بازگشت به کمکش رفتم . با دیدن سهراب لبها یش به خنده گشود : به به .. از این طرفا

و با دیدن کبودی های چهره اش اخم کرد : چی شده ؟؟ چرا به این روز افتادی ؟ تو که اهل دعوا نبودی !

سهراب خندید : دونه دونه بپرس تا بگم عزیزم.

آبان با ناراحتی گفت : آخه اولین باره که ...

به آشپزخانه رفتم . ظاهرا رابطه ای فراتر از دوست و همکار داشتند .

— یاسمین ؟

دريخچال را بستم و به طرفش برگشتيم : بله ؟

نگاهي به اتاق آبان انداخت : من می خواهم با آبان ازدواج کنم !

لبخند زدم : چه خوب ... آبان دختر خيلي خوبيه و لياقت داره که همسري مثل تو داشته باشه !

به من نزديك شد : توهيم اونقدر خوبی که لياقت بهترین ها رو داشتي اما نمي دونم چرا ...

نگاهم را از نگاهش گرفتم : ساده لوحی و حمامقتم منو به اينجا کشوند.

— نمي خواستم ناراحتت کنم .. فقط ..

— می دونم ...

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم : هیچ وقت همه لطفت رو فراموش نمی کنم ! هميشه دعات می کنم !

لبخند زد : چقدر خوبه که دعای يک آدم خوب مثله تو با من باشه .

من خوب بودم ؟؟ نه ... ديگر خودم را قبول نداشتم ! شايد يك زمانی ... نه آن روز که حدود يك ماه بود حتی سر سجاده نايستاده بودم !

آبان آمد : خب ... نظرتون واسه ناهار چие ؟

سهراب به طرفش برگشت : دست پخت شما که عاليه ... نياز به انتخاب و پيشنهاد نداره ...

همه ي وسائل را جا به جا کردم : من هم موافقم . سليقه خودت خوبه آبان جون .

— پس بذاريid فسنجون بار بذارم .

— آگه کاري داري منم هستم مادر .

هر سه به طرفش برگشتيم ... يغما را در آغوش داشت .. خدا يا اين دختر چقدر شيرين و دلنشين بود ! دلم برايش ضعف رفت قربان صدقه اش رفتم و خواستم بغلش کنم که سهراب او را زودتر گرفت : آبجي اول من ! سه روزه ندیدمش .. هلاکشم ...

آبان خنديد : چقدر تو عاشق بچه اي سهراب !

کاش مهتاب اینقدر ناراحت نبود ! با دیدنش دلم می گرفت و عذاب و جدان به سراغم می آمد .. به خاطر من از دوست
داشتنی هایش گذشته بود !

آبان این بار خطاب به مهتاب گفت : چطوره امروز دستپخت مادر جونو بخوریم و من و یاسی فقط کمکشون کنیم ... هان
؟

مهتاب لبخند زد و آبان خندید : قبوله ؟

مهتاب سر تکان داد ... خوش به حال آبان ... خوشحالی نعمت بزرگیه .. چیزی که من داشتم و قدرش را ندانستم !

سهراب گفت : منم این عروسکو نگه می دارم ...

در حالی که او را می بوسید با خود برد . ما سه نفر هم در آشپیز خانه ماندیم ...

— این خونه واسه دو نفر خیلی بزرگه ! معلومه که هم پول پیش هم اجاره اش خیلی زیاده ...

با همان چهره آرام همیشگی و وقار مردانه لبخند زد : تو کاری به این کارا نداشته باش آجی ... فقط بگو خوشت اومده
یا نه !

— خوشم بیاد ؟ از سرمم زیاده .. کیه که از همچین خونه ای اونم مبله خوشش نیاد اما ... راستش .. من نمی تونم این
همه بہت زحمت بدم ترجیح می دم یه خونه ... اونم پایین شهر یا وسطای شهر با یه قیمت مناس ...

اخم کرد . یک اخم واقعی : دیگه چی ؟ چرا این همه تعارف می کنی ؟ چرا نمی ذاری اون همه ظلمی رو که پدرم در
حقت کرده یه ذره شو جبران کنم ؟

خجالت می کشیدم از اینکه می خواست این همه هزینه کند !

— از این گذشته برای تو تنها نیست ... مادر بزرگم هم داره با تو زندگی می کنه ! اینطور نیست ؟

لبخند زد : اصلا من می خوام هر چی دارم و ندارم و بایزیم پای مادر بزرگم و آجیم .

لبخندم چنان لبخند نبود . کمنگ بود و اجباری ! توام با شرم .

اصرار من بی فایده بود ... همان روز به آن خانه نقل مکان کردیم ... همه ی وسائل در آن خانه وجود داشت ... فقط
مهتاب با او رفت و یک سری ظرف و پتو و ملحفه و ... چیزهایی که نبود را خرید ...

باورم نمیشد دوباره قرار است رنگ آرامش ببینم!!

دلم برای یغما پر می کشید . از صبح تا غروب که نمی دیدمش موقع برگشتن هوای دیدنش تمام وجودم را پر می کرد ! از سرویس پیاده شدم ... چه خوب که سرویس مرا تا سر کوچه می رساند و راهی تا خانه نمی ماند . نکاهی به آپارتمانمان انداختم ... چراغ ها روشن بود و مهتاب در حالی که یغما را در آغوش داشت مطابق هر شب پشت پنجره ایستاده بود . از همانجا برایشان دست تکان دادم .

به محض رسیدنی دم در آیفون را می زد . وارد شدم و با آقای نعمتی همسایه‌ی پایینی سلام علیک کردم و راه پله ها را در پیش گرفتم . آسانسور چند روزی بود خراب شده بود !

در ورودی آپارتمان هم پیش از رسیدنی گشوده می شد و من اولین چیزی که می دیدم صورت شیرین و بی حد زیبای یغما بود ! تمام خستگی کار کردن از صبح تا شب با بوسه ای روی صورت او از تنم بیرون می رفت ... وقتی که با آن لحن نمکی یاسمين صدایم می کرد دلم برایش ضعف می رفت ... یاسمين گفتنش آموخته ای بود از مهتاب و سهراب و آبان ! و چه خوب که مامان صدایم نمی کرد .. هنوز بعد از گذشت تقریباً یک سال از آمدنمان به تهران نتوانسته بودم با این واژه و گذاشتنش بر روی خودم کنار بیایم !

مهتاب خسته نباشید گفت و یغما را که به گردنم آویخته بود بغل کرد : بیا مادر .. یاسمين الان خستست !

بار دیگر لیهای چال دار بانمکش را بوسیدم : یاسمين به قربونش ... بذار لباس عوض کنم الان میام .

مهتاب او را با خود به آشپزخانه برد : ببریم و اسش چای بیاریم ؟

می خندید و خودش را تکان می داد و می گفت : بلیم ... بلیم ...

و لیهای مرا نیز به خنده وا می داشت . پس از تعویض لباس و زدن آبی به صورتم باز هم به سراغش رفتم : یغمای شیرینم ... بدو بیا اینجا ببینم ...

خیلی زود به راه افتاده بود .. زود زبان باز کرده بود دختر فوقالعاده باهوشی بود موهای سیاه فر و حلقه ایش جذابیت زیادی به چهره اش داده بود که با نواش و بوئیدن و بوسیدن آن حسی فراتر از لذت و آرامش تجربه می کردم .

دوید و آمد به پاهایم پیچید : بقل ...

خم شدم و بغلش کردم : امروز دختر خوبی بودی یا نه ؟

با موهایم ور می رفت و می کشید ...

مهتاب گفت : ماشالله روز به روز بازیگوش تره .. مدام باید دنبالش بدم ... بردمش پارک اما هوا خیلی سرد بود زود برگشتیم ترسیدم سرما بخوره .

شرمگین از او که این روزها درد زانو کمی آزارش می داد تشکر کردم ... چاره ای نبود ... محل کارم در آن کارخانه ای مواد غذایی جایی برای یغما نداشت ! مهتاب هرگز گلایه نمی کرد و از جان و دل او را نگه می داشت و روز به روز بیشتر به او علاقمند می شد!

نشستم و او را روی پاهایم نشاند مهتاب برایم چای آورد .. همه ای کارهای خانه را بر دوش می کشید ... آنقدر به او عادت کرده بودم که اصلا نمی توانستم به نبودش فکر کنم ... چقدر حضورش خوب بود... چون یک تکیه گاه محکم .

یغما برای چای دست برد که سریع دستش را گرفتم و نگاهم به جای سوختگی دایره ای شکل پشت دستش افتاد ... هنوز هم به محض دیدنش دلم پر از غم می شد و خانه ای چشمها یم پر از اشک!

دستش را پی در پی بوسیدم و بغضنم را فرو دادم ... چند روز دیگر یک سال بود که از دام منوچهر رها شده بودم ... اوایل شب ها مدام کابوس می دیدم .. وحشت زده از صدای جیغ خودم از خواب می پریدم ... به اجبار سهراپ به دکتر رفتم ... مصرف دارو ها با اینکه گیجم می کرد اما کم حالم را خوب می کرد . به پیشنهاد دکتر بپر تر بود بیشتر به بیرون رفت و آمد می کردم اما من مایل نبودم . فکر می کردم هر آن که پاییم را بیرون بگذرانم با منوچهر رو به رو خواهم شد ! تنم از فکر کردن به او هنوز هم می لرزید!

وقتی کمی رو به راه تر شدم و باورم شد دیگر دست منوچهر به من و دخترم نخواهد رسید... دیدم با آن اجاره‌ی خانه و خرج خودم و یغماً زیاد از حد به سهراپ مديون می شوم .. پیشنهاد دادم در بیرون از خانه کار کنم ... به شدت مخالفت کرد اما آنقدر اصرار کردم و هرچه آورد را نپذیرفتم که با ناراحتی مجبور به کوتاه آمدن شد ... با یک دست کار کردن برایم کمی سخت بود اما به سفارش سهراپ کار آسانی در اختیارم قرار دادند و من کم آنقدر راه افتادم که با یک دست هم پا به پای دیگران کار می کردم . و چه احساس خوبی بود سر بار دیگران نبودن ! سهراپ هنوز هم ناراضی بود .. همیشه با دست پر می آمد و تا جایی که می توانست خرج می کرد که ما معنای دست تنگی را حس نکنیم .

با وجود همه‌ی دلتنگی هایم برای حبیب و دایی و خانواده اش و آقابزرگ دیگر عادت کرده بودم به ندیدنشان .. آن هم چه عادتی ... هرشب با اشک روان از یادشان سر روی بالش می گذاشتیم!

— سهراپ و آبان هم برای شام میان مادر .. اگه خیلی گرسنه ای برای تو زودتر بیارم ؟

لبخند زدم : نه ... صبر می کنم .. بچه که نیستم مهتاب جون.

با محبت نگاهم کرد : خستگی از سر و روت می باره ...

— امروز بیشتر کار کردم ... یه خورده خستم ! ... این سهراپ و آبان کی می خوان به ما شیرینی بدن ؟

چشمها یش از خوشی درخشید : به زودی ان شالله .. عید از راه برسه ... خانواده‌ی آبان بیان ...

موهای یغما را پس زدم و پیشانی اش را بوسیدم : چه خوب ... امیدوارم خوشبخت بشن ...

یغما به آغوش او خزید . چایم را نوشیدم : من برم نماز بخونم تا نیومدن که دیگه دیر میشه !

خیلی وقت بود که دوباره نماز می خواندم .. هنوز از خدا خجالت می کشیدم اما دیگر نمی توانستم .. نمی خواستم از او دور باشم ... درست بود که برایم سخت گذشه بود اما خودش نجاتم داده بود!

سجاده ام را که بُوی گل مریم می داد باز کردم .. چه آرامشی ... خدایا خوش به حال دلی که تو صاحب خانه شی !

ناگه فکر منوچهر حالم را منقلب کرد ... دلم زیر و رو شد ... چطور باعث شده بود من از خدایم دور شوم ؟؟ از سهراپ شنیده بودم که بیشتر در خارج از ایران به سر می برد ... افسرده و کم حرف شده ... مدام در فکر است ... همیشه اخم مهمان چهره اش است و گاهی بی هوا لبخند می زند و گاهی هم میان لبخند اشک به دیده می آورد و می پرسد : یعنی الان کجاست ؟ چیکار می کنه ؟ مهتاب هم باهشه ؟

این سوال های بی جواب را از خودش یا سهراپ می پرسد ... وقتی سهراپ این ها را می گفت برایش متناسب می شدم ... به این نتیجه می رسیدم که احساسم از تنفر به ترحم تبدیل شده است ... حسی که هیچ گاه فراتر از این نمی رفت!

به نماز ایستادم ... تو آرامم کن خدا!

از خانه که خارج شدم با وجود سوز سردی که می وزید شال گردنم را بالاتر کشیدم ... نفسم از سرمای شدید می گرفت . نگاهی به ساعت انداختم تا چند دقیقه‌ی دیگر سرویس به سر کوچه‌ی رسید . خودم را به سر کوچه رساندم

و به انتظار ماندم ... آسمان ابری .. قار قار کلاع های سحر خیز باغ های اطراف هنوز هم خاطرات گذشته را در ذهنم زنده می کرد ... باغ دایی .. باغ آقابزرگ ... آن وقت ها هر صبح که از خواب بیدار می شدم و چشمم از قاب پنجره به آبی ابری آسمان می افتاد که هئای باریدن داشت چه احساسات خوبی را سروزیر قلبم می کرد ... آن وقتها با اینکه عاشق نبودم دنیا را زیبا می دیدم ... با خودم نجوا کردم الان عاشقم ؟؟

بودم ... تا ابد می ماندم . کاش فقط یک بار دیگر او را از دور می دیدم ... نمی دانم این دیداری که آرزویش داشتم اگر میسر می شد این همه دلتنگی را رفع می کرد یا دلتنگ ترم می کرد ؟؟

فکر کردم یک سال و چند ماه از ازدواجشان می گذرد ... آیا صاحب بچه شده بودند ؟؟ تانیا که عاشق بچه بود و ... او را نمی دانم ! آه ... چرا او را نمی دیدم ؟ چرا از آن همه وسوس و نگرانیش که همه از عشق به خودم بود می ترسیدم ؟؟

رسیدن سرویس و سوار شدن فقط برای چند لحظه توقف ایجاد کرد در فکر کردن به او "... مثل اینکه امروز خیال دست برداشتن از سرم را ندارد .. نکند او هم به من فکر می کند ؟؟"

مدتها بود که به محض گشودن چشمم به روی صبح به یاد او می افتادم . بی وجودش دلم خوش نبود حتی اگر همه می لبخند های دنیا سروزیر لبها یم می شد و همه می خوشی های دنیا از آن من و این زندگی می شد ! دلم فقط به او خوش بود .. به او که دیگر نبود !

سهم اندیشیدنم به او شب ها بیشتر از این بود .. از وقتی به رخت خواب می رفتم تا وقتی که خواب بر چشمها یم می نشست . از چند دقیقه به چند ساعت می رسید ... این دقایق را با تمام وجود با اینکه توام با آه و حسرت و پشیمانی بود دوست داشتم ... نمی شد که نباشد ... جزیی از زندگی و بودنم شده بود !

عجب بود که آن روز خیالش حتی در کارخانه هم دست از سرم بر نمی داشت چند بار برای درست کار کردنم تذکر گرفتم و حواسم را جمع کردم اما باز هم به سوی او پرت می شد ... نمی توانستم مهارش کنم و همین بالآخره باعث شد

بعد از ناهار خواستم لیوانم را بشویم ... ندیدم که ترک برداشته همین که دستم را به درونش بردم و محکم شستم ... لبه اش شکست و دستم را پاره کرد ... بین انگشت شست و اشاره چنان خون روان شد که با دیدنش حالم بد شد ... سپیده را صدا کردم .. با دیدن آن همه خون و آن زخم عمیق فورا برای بند آوردنش دست به کار شد اما ظاهرا رگ را بریده بودم که خون ریزی قطع نمی شد ... به پیشنهاد همکاران مرخصی گرفت و مرا به درمانگاه برد ... آن شکافی که ایجاد شده بود نیاز به بخیه داشت !

از درد و سوزش شستشو چشمها یم پر از اشک شد و لبم را گاز گرفتم . دکتر جوان لبخند زد : درد داره ؟

سر تکان دادم .

— الان تموم میشه ...

تاب دیدن کارش را نداشتیم .. دلم ریش می شد ... نگاه گرفتم تا نبینم ...

اما آنچه که دیدم نگاهم را خیره کرد ... بی اختیار بر خاستیم . دکتر متعجب نگاهم کرد : چیکار می کنی خانوم ؟ بشین لطفا ...

همه‌ی حواسم به پویا بود ... خودش بود ؟؟

سپیده که گفت : بشین یاس ... دیوونه شدی ؟

با صدای او پویا که تقریبا پشتیش به در بود به سمت اتاق برگشت .. نگاهی گذرا و سپس ناباور برگشت و من به سختی رو گرفتم و خودم را پشت سپیده پنهان کردم ... مرا دید و ندید ...

سپیده به اجبار مرا نشاند و پرستار در را به روی پویا بست ... اشک هایم به سرعت روان شد ... می خواستم و نمی خواستم ببینم ... کاش راه دیگری ... باورم نمی شد این اتاق دو در دارد .. کاش اجازه دهنده از آنجه خارج شوم ...

دستیم را کشیدم : من باید برم .

هردو متعجب نگاهم می کردند و سپیده سرزنشبار : کجا بری ؟ هنوز مونده تا بخیه زدنت تموم بشه ...

آن ها حال مرا درک نمی کردند ... آن ها نمی دانستند چه درد جانکاهی در سینه ام سنگین شده !

همه‌ی حواسم به در بود ... ضرباتی که به در خورد قلبم را فرو ریخت . پویا ؟

پرستار در را گشود : لطفا منتظر بموئید ... الان ...

گردن کشید : ببخشید می تونم این خانوم رو ...

دید ! مرا دید ... پرستار را پس زد و به درون آمد ... بہت نگاهش کم از پریشانی چشمان من نداشت ...

— یاسمین ؟؟؟ خودتی ؟؟

سپیده با کنجکاوی به او که مقابلم روی زانو می نشست نگاه می کرد ...

— باورم نمیشه ... کجا بودی این همه وقت ؟

هر دو موقعیتمان را فراموش کرده بودیم ...

اشک های همیشه دم دستم به سرعت چکیدند .. نتوانستم حرف بزنم ... چانه ام می لرزید و چشمان چون ابر می بارید

دکتر نگاهی به پویا انداخت : بفرمایید بیرون منتظر باشید لطفا ...

پویا بی توجه گفت : دستت چی شده عزیزم ؟

واقعیت داشت ؟ پویا ای عزیزم را مقابلم می دیدم ؟؟ دوست داشتم لمسش کنم ... اما با کدام دست ؟؟

چشمها یش سرخ شد و به اشک نشست لب گشود تا حرفی بزند که این بار هم دکتر هم پرستار با او به تندي برخورد کردند ... مجبور شد بیرون برود : منتظرمی مونم یاس ...

وقتی رفت سپیده پرسید : کی بود این ؟

نه دوست داشتم نه توان اینکه توضیح دهم ... فقط بی صدا گریه کردم .. دیگر درد دستم را هم فراموش کرده بودم
من نمی خواستم او را ببینم .. نمی خواستم !

مقابل در ایستاده بود ... هر از گاهی نگاهش می کردم همه ای نگاهش به من بود ... صورت روشنش سرخ شده بود و
اخم هایش در هم بود ... به سختی مقابل اشک هایش را گرفته بود این از حالت صورتش کالا مشخص بود .

وقتی دستم بانسمان شد به همراه سپیده از اتاق خارج شدم پویا با گامی بلند خودش را به من رساند ... دست هایش
بالا آمد تا لمس بازوها یم : عزیز من ... کجا بودی ؟؟ چرا بی خبر رفتی ؟؟

سپیده گیج شده بود با این حال دیگر چیزی نپرسید : یه بار دیگه باید برم صندوق ...

پویا به خودش آمد : شما بفرمایید خودم انجام می دم ...

کمی به تعارف گذرانند و من به وجود او خیره ماندم .. هم بازی دوران کودکیم ... چرا امروز به یادش نبودم ؟؟
بزرگ شده بود .. هیکلش مردانه شده بود .. کمی .. فقط کمی پُرتر ... ته ریشن داشت ... چقدر به او می آمد ... اشک
هایم را پس زدم تا بهتر ببینم برای رفتن به صندوق به راه افتاد اما نرفته برگشت ... می دانست خواهم رفت ..
حتما از چشمانم خوانده بود !

— با من بیا ...

تا به خودم بیایم دستم را گرفت و به دنبال خود کشید .. بیچاره سپیده .. تنها چیزی که از من می دانست این بود که
جز مهتاب کسی را ندارم ! و حال پویا با این همه احساس

سپیده که پیاده شد پویا به طرفم برگشت . نگاه عمیقی به چهره ام انداخت ... هنوز اخم داشتم ... به اجبار من و سپیده را ... سپیده را که نه .. سوار ماشین کرده بود .. مقابل سپیده نمی توانستم حرف بزنم .

نگاهم را از چشمانش گرفتم . دیگر خبری از آن همه شیطنت در چشمانش نبود . لحن جدی اش در گوشم نشست : خب ؟ می شنوم .

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : منو تا یه جایی برسون و برو ... فکر کن منو ندیدی .

حیرت در صدایش نشست : به همین راحتی ؟ بعد از این مدت طولانی که در به در دنبالت بودم جوابم اینه ؟

سرد گفتم : مگه من خواستم دنبالم بگردی ؟

— یاسمین ؟! یعنی تو اینقدر عوض شدی ؟ داری با من اینجوری حرف می زنی ؟؟ من و تو که اونقدر با هم ندار بودیم ؟

دلتنگ دیدن چهره اش بودم اما نگاهش نمی کردم ... همان اول که دیدمش به خوبی در ذهنم نقش بست ... چهره اش مردانه شده بود .. ته ریش بوری که داشت به صورت روشنش می آمد ... چقدر دل نشین شده بود چهره ای معصومش !

نگاهم را که پایین آوردم به سوختگی پشت دستم افتاد آستینم را پایین کشدم تا نییند .. این درد ها گفتني نبودند !!

— من که برای خودم و همه مردم .. توام همین طور فکر کن ! یاسمین مرد پویا راحتیم بذار...

دست زخمی ام را برای کشیدن دستگیره ای در پیش بردم که قفل را زد : تا نگی تو این دوسال کجا بودی و چجوری زندگی کردی نمی ذارم برجی ...

با حرف هایش بعضی را سنگین تر می کرد ... سخت بود با آن حال نباریدن : خواهش می کنم پویا ... بذار برم ... من اون یاسمینی که می شناختی نیستم ...

— یاسمین اونقدر از دیدن خوشحالم که باورم نمیشه بیدارم .. چطور توقع داری بذارم به همین راحتی بربی ؟؟ تا نگی کجا بودی ...

از ترس ادامه پیدا کردن این بحث با خشم گفتم : هر جا که بودم به خودم مربوطه .. نمی خواهم در موردش حرف بزنم .. چرا باید به تو حساب پس بدم ؟

دستش را برای لمس کردنم بالا آورد متغیر و ناباور گفت : باورم نمیشه یاسمین ... تو

اشک های سمجم را پس زدم .. حالا وقتش نبود . شانه ام را از زیر دستش پس کشیدم ... صدایم می لرزید : پویا
بذر برم ... برای هر دومن بهتره ! بذر تو ذهن همون که بودم بمونم ... خواهش می کنم.

دلگیر و غمگین گفت : چطور اینقدر عوض شدی ؟ این همه سرد ؟ چی بہت گذشته عزیز دلم ؟
عزیز دلش بودم ؟؟ بودم ! همیشه بودم .. همانطور که او عزیز من بود ! اما در آن لحظه نمی خواستم سفره ای درد دلم
را برایش باز کنم.

— پویا برای دونستن اصرار نکن .. من حرفی برای گفتن ندارم .. فقط اینو بگم که یاسمینی که می شناختی مرده و
دیگه وجود نداره !

— من هر چه دیدم و شنیدم باور نکردم .. حتی اون فیلمو...
برگشتم به سویش بی اراده بود . فیلم ؟؟ منظورش چه بود ؟ لب زدن تا پرسم اما نه .. بهتر که ندانم .. هر چه بیشتر
می ماندم بیشتر می سوختم.

— خیلی دنبالت گشتم ... هم من هم حبیب اما انگار یه قطره آب شده بودی و تو زمین فرو رفته بودی .. هیچ اثری
ازت نبود ...

از شنیدن نامش قلبم فرو ریخت .. با اینکه می دانستم از این گشتن در پی من که حرفش را الان می زند یک سال می
گذرد و پس از آن بی خیال شده و تن به ازدواج با تانيا داده باز هم احساساتی خاص کام دل ناکام از عشقم را شیرین
کرد!

دیگر تاب دیدن چشمهای به غم نشسته و منتظرش را نداشتم : من باید برم ...
حرفی که زد باز هم به خشم نشاند .

— کی بود که دلتو برد بود ؟ چرا هیچ وقت ازش حرف نزدی ؟؟ اون کی بود که به خاطرش حاضر شدی راه مادر تو
ادامه بدی ؟؟

به آنی گرفتم و در چشمانش براق شدم : راجع به مادر من درست حرف بزن پویا ! مادرم می دونست منوچهر چه
...

اگر می گفتم .. می فهمید .. نمی فهمید ؟ سخت بود نگفتن وقتی که لبریز از حرف باشی ... سخت بود فرو بردن بعض
و درد وقتی که ...

نفس گرفتم : منو از خودت بیزار نکن .. من حالم خوب نیست بمونم معلوم نیست چیزای خوبی بہت بگم .. بذر برم...

ساماجت به خوج داد : تا حرف نزنی نمی ذارم بری .. چرا به اینجا رسیدی ؟

فریادم فوران کرد .. مگر گنجایشم چقدر بود ؟؟ آستانه‌ی تحملم خیلی پایین بود ...

— تو چی فکر می کنی ؟ فکر می کنی کجا بودم ؟ از حرفات حس خوبی دریافت نمی کنم . چرا در لفافه حرف می زنی ؟ چرا می خوای حساس و عصیم کنی تا ازم حرف بکشی ؟؟

صدایم اوج می گرفت : آره ... با پای خودم از اون خونه رفتیم ... از اونجا رفتیم که یک هفته ده روز دیگه برگردم .. همونطوری که بودم ... همونقدر پاک و نجیب .. اما تو چه می دونی چه بلایی سرم اوامد ؟ تو نمی دونی من از کی رکب خوردم .. می دونی ؟ نه .. اگه می دونستی که خیلی پیش تر از این باید پیدام می کردی ... نمی دونی چون تانیا دستش با اون منوچهر نامرد بی همه چیز تو یه کاسه بود .. چون اون دوتaba هم شدن و منو بدخت کردند ... چون همه‌ی شخصیت و عقتمو راحت ازم گرفتن ... این ظاهری که ازم میبینی رو باور نکن .. اونقدر داغونم که اگه بخواهم حرف بزنم یه کتاب کامله بابرگهای بی شمار ...

اشک هایم تنها یم نگذاشتند ...

— آخه به کدوم دردم بنالیم ؟ به اینکه تانیا و منوچهر به روز سیاه نشوندندم ؟ به اینکه یک سال تو خونه‌ی منوچهر تو شمال غرب با اون همه فاصله از شما‌ها شکنجه شدم ؟ به دختر یک ساله‌ی نامشروعم ؟ به عشقی که داشتم و ازم به اجبار گرفتن ؟ به اینکه منوچهر مجبورم کرد با حبیب تماس بگیرم و بگم عاشق یه سه راب نامی شدم و دارم با او از ایران می رم ؟

صدایم ضعیف شد : بارها آرزوی مرگ کردم پویا ...

لبخند تلخی زدم : می بینی بد بختیامو ؟ دستمو بینی .. بی حسه .. اصلا متوجه شدم ؟ خودم این بلا رو سر خودم آوردم رگموزدم اما نشد ... کاش رفته بودم و راحت شده بودم از این زندگی نکتبی که منوچهر برام درست کرده بود ...

نگاهش کردم . حالت بہت زده‌ی چهراش را هم دوست داشتم .. اصلا همه‌ی وجودش را دوست داشتم ... بهترین آشنای خاطرات نه چندان دورم بود که می توانستم بینم .

پلک زدم و اشک‌های درشتیم بارید : نگفتنی‌ها رو گفتم پویا حالا بذار برم .

آب دهانش را فرو داد سیب گلویش بالا پایین شد .. چانه اش لرزید لبهایش را به هم فشرد و ... رو گرفتم . طاقت هر چه را داشتم تاب دیدن اشکهای یک مرد .. آن هم پویا را نداشتیم !

— یاسمین ... یاسمین ... قربونت برم تو چی کشیدی ؟

و به یکباره گرمای آغوشش وجود سودم را پناه آمد ... شانه اش می لرزید و نفس های رها شده از بعضی شنیدن ناگفتنی های زندگی من می لرزید .. پر از حق هق گریه ای خاموش بود!

برادرانه دوستش داشتم اما این هم درست نبود .. این همه نزدیک بودن .. خدا را خوش نمی آمد ... خودم را پس کشیدم او هم را رست نشست صورتش خیس از اشک و سرخ از غم و ناراحتی بود گفتم : من که گفتم حرف نزنم بهتره .. ببین با شنیدنش چقدر حالت خراب شد .. حساب کن من ...

با پشت دست پانسمان شده ام اشک هایم را گرفتم : برای همیشه خدا حافظ....

بازویم را گرفت : نمی ذارم بربی ...

اخم کردم : گفتی تا نگم نمی ذاری برم .. حالا که گفتم و شنیدی دیگه راحتم بذار !

— من انتقام تو رو از اون حیوون می گیرم ...

صدایش مردانه اما پر از بعضی بود .

— نه ! نباید این کارو بکنی .. با این کارا دیگه آب رفته به جوی بر نمی گردد مهم زندگی و آرزو های من بود که تباشد!

— من کار خودمو می کنم ... تلافی همه می این سختی ها رو سرشن در میارم ...

کلافه گفتم : نه پویا ... نباید این کارو کنی .. من از آرزو هام گذشتم و ...

— اما من نگذشتم و نمی گذرم ...

نگاهم در نگاهش قفل شد . اندکی بعد رو گرفت : هیچ وقت نفهمیدی ... باشو خی و خنده .. جدی و قهر و دعوا .. هر جور می شد خواستم بعثت بفهمونم که دنیامی اما نشد ... نمی گرفتی .. همیشه منو اونطور که خودت خواستی دوست داشتی ... مته یه برادر ... هیچ وقت فکر نکردی اون همه توجهم فقط برای این نیست که دختر خاله ام هستی ...

حال نگاه من بود که به بہت و ناباوری نشسته بود .. پویا ؟ عشقی که از آن حرف می زد من بودم ؟؟

راست نشستم و سرم را به صندلی تکیه دادم ... چشمها یم را بستم و نفس عمیقی کشیدم ... پر شدم از عطر حضورش !

چقدر از دنیایی که در آن زندگی می کردم بی خبر بودم .. حبیب از یک سو . پویا از سوی دیگر !! سرم به کار خودم گرم بود فقط !

استارت که زد چشم گشودم دانستن احساسش برایم فرقی نداشت همان پویای دوست داشتنی بود که بود نه رنگ
باخت نه پررنگ شد گفتم : منو تا یه جایی برسون ...

— ب瑞م خونه‌ی خودمون ... تکلیف منوچهر رو قانون باید روشن کنه ...

لحنم رنگ خواهش گرفت : پویا خواهش می‌کنم .. پشیمونم نکن از اینکه همه چیزو بپهت گفتم ... میبینی که داغونم ..
حوصله‌ی هیچیو ندارم ... الان زندگیم بد نسیت ... راضیم ... فقط کاش اون همه حسرت به دل نداشتیم .

— کجا زندگی می‌کنی ؟؟

— ندونی بهتره .. خواهش می‌کنم پویا ...

— چیز محالی ازم می‌خوای .. چطور می‌خوای بی خیالت بشم ؟؟

— خواهش کردم پویا .. به خاطر من !!

اخم و تعجب با هم در نگاهش نشست : از کجای زندگیت راضی هستی ؟؟ چطور می‌تونی با این همه بلایی که می‌گئی
سرت آورده بی خیالش بشی ؟

— چون پسرش همه‌ی سختی‌هایی که کشیدمو داره جبران می‌کنه ...

نگاهش دیدنی بود : پسرش ؟؟

خسته و عصبی و بی حوصله بودم ...

— قصه ش طولانیه ... بی خیال ...

— می‌خوام بدونم داری از کی حرف می‌زنی ؟ اون که ازدواج نکرده ...

چاره‌ای نبود .. پویا بی خیالم نمی‌شد : ب瑞م تا و است بگم .

به قول خودش هنوز هم با هم ندار بودیم .. در کافه‌ای رو به روی هم نشسته بودیم ... کیک و قهوه‌ی سفارشیمان
دست نخورده مانده بود ! فکر نمی‌کردم بتوانم راحت از منوچهر و ظلم‌هایی که در حقم کرد برایش حرف بزنم .. اما
توانستم ... همه‌را گفتم .. حتی دلیل اینکه چرا مادرم رهایش کرد را ... مادرم وقتی فهمید زن دیگری در زندگی او
حضور دارد نامزدی اش را به هم زد ... دیگر به منوچهر دل نداد ... فقط نمی‌دانم چرا در این مورد به خانواده اش
حرفی نزد و منوچهر را بی گناه جلوه داد .. این‌ها را مهتاب برایم گفت او که از همه‌ی زندگی منوچهر خبر داشت !

پویا با آن همه احساسات بی پروا پا به پایم اشک ریخت ... برایش باور کردنی نبود...

حرف هایم که تمام شد گفتم : قسم بخور که از من هیچی به بقیه نمی گی .. نگو که منو دیدی ... من دیگه نمی تونم با اونها ارتباط برقرار کنم ... از این گذشته برگشتن من ممکنه به زندگی حبیب و تانیا لطمه بزنه ... بذار با هم خوش باشن .. من که تموم شدم ! بذار اونا خوشبختی رو حس کنند .. اگه کاملا هم فراموشم نکرده با گذشت زمان اونقدر کمنگ میشیم که ...

— یه چیزایی رو باید بہت بگم ... در مورد حبیب و ...

دستم را بالا آوردم : خواهش می کنم با اینکه با تمام وجود تشنه‌ی شنیدن هستم اما نگو .. دلمو هوایی نکن ... بذار بی خبر باشم !

چشمهای سرخ شده از گریه اش را به نگاهم دوخت ... هنوز هم بعض داشت ... سر تکان داد : می فهمم ...

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد : قبل رفتن بود که یه روز رک و پوست کنده بهم گفت دست از یاس بردار ... تعجب کردم گفتم یعنی چی ؟ گفت از فکرش بیا بیرون .. بهم بر خود و ناراحت پرسیدم چرا اونوقت ؟ گفت واسه اینکه صاحب داره .. صاحبشم منم ! و همه جوره هم پاش واستادم ابا همه‌ی علاقه‌ای که به تو دارم اما از عشقم به یاس نمی تونم بگذرم ... پس بهتره بیشتر از این بهش نزدیک نشی ... دهانم از تعجب باز مونده بود با این حال گفتم اگه خودش به من علاقه داشته باشه چی ؟؟ تو مطمئنی که اونم تو رو می خواد ؟ خونسرد و مطمئن گفت مجبوره بخواه ... خندید اما لحنش واقعاً قاطع بود ... ادامه داد مهم نیست علاقه داشته باشه یا نه .. مهم اینه که به کس دیگه دل نبسته باشه که تا به حال نبسته ! کوتاه نیومدم از علاقه ام گفتم ... حتی نتونست بشنوه ... با من دست به یقه نشد ... موهایش را کنار زد و جای زخمی را که شیاری باریک بود نشانم داد : اینم یادگاری اون روز ... بگذریم نمی خوام بگم بین من و اون چی گذشته ... چطور قانعم کرد دست بردارم ...

نفس گرفت از شیشه بیرون و نم نم باران را نگاه کرد : نمی دونی وقتی بهش تلفن زدی و اون حرف را گفتی چه حالی بود .. من تنهاش نذاشتم ... هیچ وقت ... حتی الان که ...

تحمل شنیدن ناراحتی اش را نداشتم . بر خاستم : ازت خواهش کردم هیچی نگی ...

مقابلم ایستاد : معذرت می خوام قصد بدی نداشتیم فقط می خواستم ...

حرفش را قطع کردم : قسم بخور که به هیچکی نمی گی منو دیدی .

موهايش را عقب کشيد و دستش تا پشت گردنش رفت و چند ثانیه به همان حال ماند : بذار بهش بگم ...

— دیگه فایده نداره با خبر شدن من و او از هم ... من از وجود خودم خجالت می کشم ..

— این نظر توئه شاید اون ...

— نه ! من دیگه باید برم ...

— می رسونمت .

— ممنون .. خودم می رم ...

لحظه ای مکث ... دلم برايش تنگ می شد : خیلی از دیدن خوشحال شدم .

لبخند زد تلخ و غمگین : یعنی دیگه نمی خوای منو ببینی ؟
نگاهم را از چشمهايش برداشتیم : نه که نخوام .. نمی تونم ! بذار گذشته ای قشنگی که با شماها داشتم رو فراموش کنم

— باشه .. هر جور راحتی .. خیلی خیلی از دینت خوشحال شدم .

— باور کنم ؟

— حرفام از روی ناچاری بود ...

پیاده شدم ...

— قول دادیا ...

لبخند زد : مواظب خودت باش .

لبخندش را پاسخ دادم : توام همینطور ...

به ناچار آیفون را زدم قادر نبود کلید بیندازم و در را باز کنم .

ایستاد تا وقتی که رفتیم بالا .. چند پله را طی کرده بودم که صدای دور شدن ماشینش را شنیدم ... چه حس خوبی

داشتم از دیدن دوباره اش ! اما فکرم به حرفهمایش خیلی مشغول شده بود .. یعنی باید می گذاشتم از حبیب بگوید ؟؟

چه می خواست بگوید که مانعش شدم ؟؟ چرا گفت چیزهایی هست که باید بدانی ؟

دستم تازه خوب شده بود و بخیه ها را کشیده بودم . چند روزی بود به سر کار برگشته بودم ... در آن مدت که در خانه

بودم حسابی کسل و بی حوصله شده بودم ... فکر می کردم کار در کارخانه با وجود خستگی هایش باز هم از در خانه

ماندن و غرق شدن در گذشته و غصه ای آینده را خوردن بهتر بود .

در آن مدت پویا به قول خودش وفا کرده بود ... به دیدنم نیامد و فقط چند بار تلفنی حالم را پرسید ... جز این پیامک

های صبح بخیر و شب بخیرش برقرار بود که به نوعی به آن عادت کرده بودم ... و اگر دیر تر از ساعت هرروز یا هر

شب می فرستاد نگرانش می شدم و جویای احوالش !

لباسم را که عوض کردم و مانتو ام را پوشیدم نگاهی به لیست خریدی که مهتاب داده بود انداختم ... باید به خرید می

رفتم ... سه راب چند روزی نبود و برای خانه نیاز به خرید داشتیم . مهم تراز همه شیر برای یغما بود ... با به یاد

آوردنش دلم غنج رفت و قربان صدقه اش شدم باید نیمه های مسیر پیاده می شدم و به خرید می رفتیم ... بدم

نمی آمد پویا را ببینم ... دلتنگش بودم ...

گوشیم را بیرون آوردم و بی تردید شماره اش را گرفتم ...

بعد از چند بوق ، زمانی که داشتم از پاسخ دادنش نا امید می شدم تماس را وصل کرد قبل از اینکه حرفی بزند گفتیم :

کجایی بابا ؟ چرا جواب نمی دی ؟؟ گفتیم نکنه خوابی

جواب نمی داد ...

— الو ؟ پویا ؟ منم یاسمین ... صدامو داری ؟؟

نه .. مثل اینکه مشکلی وجود داشت ...

قطع کردم و دوباره تماس گرفتم .. این بار هم طول کشید تا جواب داد : الو ؟

— پویا ؟

— جونم ... خوبی ؟

— کار داری ؟ چرا جواب نمی دادی ؟

— ببخشید ... دستم بند بود ... چه عجب ؟

لبخندم بر لبم نشست : می خواستم اگه وقت داری بینمت ...

مکث کردنش در جواب دادن هم برایم عجیب بود : کی ؟

— خب ... الان ... البته اگه نمی تونی مهم نیست .. باشه یه وقت دیگه ... می خواستم برم خرید گفتم اگه ...

— کجا بیام ؟

— بین اگه نمی ت---

به میان حرفم آمد : گفتیم کجا ؟

چه بد اخلاق ! زور که نبود . می توانست نیاید . توقع چنین برخوردی را نداشتیم .

— نمی خواد بیای ... پشیمون شدم .

تماس را قطع کردم . فورا تماس گرفت ... رد کردم.
پیام داد : خواهش می کنم جواب بد... .

نوشتم : شوختی کردم من الان کار خونه ام و می خواهم اضافه کاری بموئن اصلا وقت دیدن تو رو ندارم ...

— یاسمین تو جواب بد من بہت بگم چرا اینجوری حرف زدم... .

پیامش را جواب ندادم . دلم نمی آمد بیش از این با او لجیازی کنم . تماس که گرفت جواب دادم : باور کن فقط خواست... .

— نمی تونستم صحبت کنم عزیزم . معذرت می خواهم ... تو که می دونی هلاکم واسه یه لحظه دیدنت .. فقط به خاطر قولی که داده بودم نیومدم و گرنه.. .

— الان می تونی بیای یا نه ؟

— حتما ... برای تو همیشه وقت دارم ... بگو کجا بیام ؟

جایی که قرار بود از سرویس پیاده بشوم را به او گفتم و قرار شد نیم ساعت دیگر آن جا باشد .

در سرویس وقتی از سپیده خدا حافظی کردم پرسید : چرا اینجا ؟

— خرید دارم ...

— تنها می ری ؟؟

از رنگ نگاهش خوشم نمی آمد از وقتی پویا را دیده بود زیاد در زندگی شخصی ام کنجکاوی می کرد و با گوشه و کنایه حرف می زد .

گفتم : تو کسی رو با من میبینی ؟

خندید : نه .. ولی ..

ماشین متوقف شد و من در حال برخاستن گفتیم : همیشه حرفاتورک بزن متسافانه من خیلی گیراییم قوی نیست .

زیر لب خدا حافظ گفتیم و پیاده شدم .

به سمت جایی که قرار بود پویا بباید به راه افتادم ... حالم خوش بود به این دیدار .

چند دقیقه بیشتر در انتظار نماندم تا آمد ... کمی آنطرف تر توقف کرد گامهای باقی مانده را طی کردم و دستم برای گشون در رفت که

کشیدن دستم و برداشتن گام های رو به عقبیم به اختیار خودم نبود ... هوا واقعاً انقدر سوز داشت که من آنگونه به لرز بیفتم ؟؟ یا ...

دلم از دیدن تصویر تاری که از او در پشت شیشه دیدم فرو ریخت .. پویا چگونه توانسته بود با او بباید ؟؟

چرخیدم و بر سرعت گام هایم افزودم باید می رفتم ... من تاب رو یا رویی با حبیب را نداشتم !!
پیاده شد ... بی آنکه صدایم کند با گام هایی شتابان خودش را به من رساند آرام صدایم می کرد ...
— یاسمین .. صبر کن ... بهت توضیح می دم ...
نمی ایستادم .. به هیچ قیمتی حاضر نبودم او را ببینم.
بازویم را گرفت و مجبورم کرد بایستم.

عصبانی به طرفش برگشتم و دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم : ولم کن ... خیلی بی رحم و بی معرفتی ...
ازت بدم میاد !

— گوش کن ببین چی می گم ...
فریادم را به زحمت کنترل کردم : نمی خوام چیزی بشنوم فقط برو و منو به حال خودم بذار .. بهش بگو نمی تونم
ببینم .. بگو ازش خجالت می کشم .. نمی تونم تو چشمش نگاه کنم و بگم ...
— اون چشماش نمیبینه !
به معنای واقعی کلمه جا خوردم .. شوکه شدم ... چه گفته بود ؟ درست شنیدم ؟؟

— ن ... نمیبینه ؟؟
چهره اش متاثر و در هم بود : نه ! خیلی وقتی نمیبینه ...
گلوبیم را بغض گرفت : یعنی چی ؟ چطور ممکنه ؟
— به خاطر یه ضربه به سرش اینجوری شده ... نمی خواستم اینطوری بهت بگم .. منو ببخش !

ایستادن روی آن پاهای نا توان و لرزان کار من نبود ... برای جلو گیری از سقوطم به بازوی او چنگ انداختم که مرا در برگرفت....

بغضم ترکید : پویا ؟؟ پویا راست گفتی ؟ چشمای نازنینش نمیینه ؟؟

اشکهایم بی امان فرو ریخت ... خدایا چطور باور کنم ؟؟

— آروم باش عزیزم ... بیا سوار شو .. البته اون نمی دونه که او مدم تو رو ببینم .. وقتی می خواستم بیام گفت نوبت دکتر داره و از من خواست ببرمیش مطب .. نتونستم بگم نه

دستمالی از جیش بیرون آورد و به دستم داد اشک هایم را پاک کردم : باورم نمیشه ...

بیا بعدا برات تعریف می کنم ... بیا سوار شو اما حرف نزن ... می رسونیمش مطب ... اونجا همیشه کارش طول می کشه بعدم می ریم خرید و تو رو می رسونم و بر می گردم پیشش ...
دلم برایش پر می زد حال که نمی توانست مرا ببیند ...

— میای ؟

می رفتی ... نفس کشیدن در هوای نفس های او هر چند کوتاه آرزویم بودا!

همه می وجودم می لرزید از هیجان .. از عشق !

آرام و بی صدا در را باز کرد و سوار شدم ... خدایا ... همان عطر همیشگی

انتهای صندلی سمت چپ نشستم تا خوب ببینمش ... سرش را به عقب گرداند : پویا ؟؟
صدایش ... چقدر دلتنگ بودم !

چشمهای ثابت و بی نورش دوباره اشک به چشممان نشاند اما سریع اشک هایم را پاک کردم تا خوب ببینمش ...
موهایش از همیشه بلند تر بود ... ته ریش داشت .. چهره اش دیگر مغروف نبود .. آرام بود و غمگین !

پویا سوار شد : عذر حبیب جان .

— کجا رفتی نو ؟ دیر شدا ...

دوباره نیم نگاهی به عقب انداخت : کسی سوار شد ؟؟

پویا از آینه نگاهم کرد و سری تکان داد ... این اشک ها نمی گذاشتند خوب ببینمش !

— نه ... کی سوار شه ؟ نگران نباش .. دیر نمیشه !

— کار داری بگو من خودم می رما .. مشکلی نیست ..

"قربون اون صدای پر از غمت برم ... یاسمنین بمیره تو رو اینجور نینه"

— نه .. نه .. اول تو رو می رسونم بعد ...

— ببین .. من که با تو تعارف ندارم ...

— واسه همین می گم دیگه ... کار تو واجب تره .

— بذار من تماس بگیرم ...

گوشی اش را بیرون آورد : ببین شماره دکتر نعیم زاده .

پویا سرگرم پیدا کردن شماره شد و من غرق تماشای حبیب ...

— ایناهاش ...

حبیب دست برد و پویا گوشی را در دستش گذاشت ...

تماس گرفت و چند دقیقه بعد شروع به صحبت کرد : بله .. نوبت ... چی ؟ خانوم چرا اطلاع نمی دید ؟ می دونید من از کجا پاشدم او ...

عذر خواهی که دردی رو دوا نمی کنه .. باشه واسه فردا صبح ساعت ؟
بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد .

— خب برمیم .

پویا ب تعجب پرسید : کنسل شد ؟

— آره .. فردا ساعت ده ..

— الان چیکار کنم ؟ بر می گردی خونه ؟

— اگه مزاحمم آره .

پویا خندید : مزاحم چیه ؟ حرف‌ای زنیا ... می خوام یه کم واسه خونه خرید کنم ... میای ؟

— آره .. دلم پوسید تو تنها یی ...

دستی به موها یش کشید : دلتگ هم که باشی تنها یی بیشتر بہت فشار میاره !

کاش می توانستم پیاده شوم .. من تاب دیدن او را در این حالت نداشتیم .. می مردم بهتر از این بود که او را اینگونه ببینم .. پس تانيا کجا بود ؟ چرا هوا یش را نداشت ؟ چرا احساس تنها یی می کرد ؟

پویا از آینه به من نگاه کرد . حق گریه ام را به سختی نگه داشته بودم ! چطور می توانستم او را به آن حالت ببینم ؟
آن چشم ها با آن نگاه سنگین و نافذ قادر به دیدن نبود ؟

با نگاه سعی کرد آرامم کند .. اما آرام شدنی نبود فریاد بی صدای این درد ! نه می توانستم نگاه دلتگم را از او بگیرم
نه تاب دیدنش در آن وضعیت را داشتم .

سرم را به صندلی پویا تکیه دادم .

— پویا ؟ یه حس عجیبی دارم !

راست نشستم ...

پویا : چه حسی ؟

سیگارش را بیرون آورد : اذیت نمی شی ؟

— نه .. راحت باش .

نگاهی به من انداخت . اشک هایم را پاک کردم و لبخند زدم .

پویا : نگفتنی چه حسی ؟

پکی به سیگارش زد : بی خیال ... مهم نیس .

— پیاده میشی ؟

— آره .. یه کم قدم بزنم بد نیست...

تمام مدت محو چهره اش .. صدایش .. عطر تن و نفس هایش بودم ... ژست خاص سیگار کشیدنش ! دلتنه بودم برای همه ای حالات و حرکاتش !

وقتی پیاده شدیم و عصا را در دستش دیدم قلبم در هم مچاله شد ! به سختی خودم را کنترل کردم تا با صدای بلند گریه نکنم ...

چند قدم بیشتر نرفته بودیم که ایستاد : پویا با این راحت نیستم ... نمی خواهم ترحم واسه خودم بخرم ! پویا عصا را گرفت و به درون ماشین بازگرداند ...

همه ای فکرم این بود تانیا کجاست ؟ چرا حرفی از او به میان نمی آید ؟ چرا برای رفتن نزد دکتر همواهش نیامده بود ؟ رابطه شان با هم خوب نبود ؟ آه .. حبیبم خوشبخت نبود ؟

پویا برگشت .. او هم در هم بود و پکر .. حق داشت .. اعصابش را با آن همه گریه به هم ریخته بودم .

پشت سر ان دو به راه افتادم ... پویا اشاره کرد که کنارشان بروم اما نرفتم ... دوست داشتم خوب ببینمش .. قامتش را و اندامی که در آن بارانی بلند محکم و استوار به نظر می آمد .

— خیلی سرده ... لباس گرم تنت داری ؟

لبخند تلخی بر لبم نشست ... همیشه وقتی بیرون می رفتم مواظب بود که لباسم گرم باشد . می دانست چقدر سرمائیم . کاش به یاد من این را پرسیده باشد !

پویا پاسخ داد : آره ... تنمه !! چطور ؟

یقه ای پالتویش را بالا داد : هیچی .. آخه خیلی سرده !

پویا آرام گفت : چی می خوای تو ؟

لیستم را که از جیبم بیرون آوردم از دستم گرفت دستپیش بردم تا پس بگیرم که دستش را پس کشید و شروع به خواندن کرد :

برنج .. روغن .. مرغ .. حبوبات ...

همه را خواند و رسید به شیر خشک نیدو ... بی هوا آن را هم خواند و حبیب با آن حواس همیشه جمع اخم کرد : چی ؟؟
شیر خشک و اسه چی ؟؟

هر دو هل و دست پاچه به هم نگاه کردیم.

پویا : هان ؟ سبزی خوردن .. همین دیگه ...

— گفتی شیر خشک ؟

خندید : نه بابا ... جزو لیستم نبود !

حروفی نزد . با همان چهره‌ی خندان به طرفم برگشت و سر تکان داد.

حبیب چقدر کم حرف شده بود . دیگر چیزی نپرسید .

زنی که از رو به رو می‌آمد به عمد به حبیب تنہ زد ... و چون حبیب توجه نکرد زن برگشت : مگه کوری ؟؟
حبیب ایستاد : بله خانوم ... ببخشید!

زن ناباور به او خیره ماند .. پویا اخم کرد : بفرمایید!

لب به عذر خواهی گشود : معذرت می‌خوام .. من ...

حبیب به راه افتاد : مهم نیست خانوم .

وجودم پر از درد شد ... ایستادم ... گام‌هایم یارای رفتنم نبود .. من بیش از این تحمل نداشتم ...

چند گامی که از آن‌ها عقب ماندم برگشتم ... خلاف جهت آن‌ها به راه افتادم ... با آن‌همه اشک مقابلم را خوب نمی‌دیدم ... با گام‌هایی سریع از آن‌ها فاصله گرفتم ... قبیل از رسیدن پویا اولین ماشینی که توقف کرد را سوار شدم و

آدرس دادم . در آن خلوت اشک‌هایم بار دیگر راه گرفتند .. چطور می‌توانستم او را با آن حالت ببینم ؟

گوشیم که زنگ خورد رد تماس دادم ... پویا نگران شده بود ... آنقدر گرفت که به ناچار پاسخ دادم .. با گریه . با یک

دل پر : نمی‌تونم ببینم .. داغون میشم ... می‌مردم بهتر از این بود که با اون وضعیت می‌دیدمش ! کاش گفته بودی باهات میاد ...

چه خوب که راننده آنقدر بی‌خیال یا با شخصیت بود که حتی نگاهم نکرد.

وقتی وارد خانه شدم و مهتاب مرا با آن حال زار دید نگران شد : چی شده مادر ؟

دل پرم هوای گفتن داشت ... هوای خالی شدن !

برای حبیبم گریه کرد ... مهتاب بود دیگر .. برای همه مادر!
 آن شب حتی حوصله‌ی بازی کردن با یغما را هم نداشتیم . خودم را در اتاق حبس کردم ... وقتی پویا آمد به اجبار
 بیرون رفتم . اسمس داد : پایینم .. اجازه می‌دی بیام بالا ؟
 هنوز به همان حال بیهوده و ناباوری بودم ... حوصله نداشتم .. اما تا آنجا آمده بود! از پنجه‌های پایین را نگاه کردم ...
 ماسینیش را دیدم . آیفون را زدم . مهتاب را هم صدا کردم و گفتیم که پویا می‌آید ... فورا در صدد فراهم کردن و سایل
 پذیرایی برآمد .. پویا که رسید خودم در را باز کردم و از دیدن بسته‌های خرید در دستش مات ماندم : ای وای ... اصلا
 یادم رفت لیست پیش تو مونده ..
 به دستهایش اشاره کرد : دستم افتاد بی انصاف می‌ذاری بیام تو یا نه ؟
 کنار رفتم و معتبرض گفتیم : پویا چرا این کارو کردی ؟؟
 یا الله گفت و وارد شد ... مهتاب به استقبال آمد. با همان روی خوش . همان مهربانی ... چه خوش آمدی گفت و چقدر
 تحويل گرفت . بابت خرید ها چقدر ممنون شد و شرمنده ! نه مثل من طلبکار ...
 پویا خرید ها را در آشپز خانه گذاشت و به سالن آمد . آنقدر با هم گرم صحبت کردند که گویی مدت‌هاست هم دیگر را
 می‌شناسند...
 پویا را دعوت به نشستن کردم و خودم هم مقابلش نشستم : ناید این کارو می‌کردی ..
 با لحنی طنز گفت : انداختی گردنم دیگه چیکار می‌تونستم بکنم ؟
 — باید حساب کنیم .
 — الان یا بعدا ؟
 اخمو بودم و بد اخلاق : چقد شد ؟
 نگاهی به آشپز خانه انداخت و با ته خنده ای در صدایش گفت : دوتا ماج دادم ... می‌خوای حساب کنیم ؟
 با همه‌ی بی‌حالیم خنده ام گرفت : خیلی لوس و بی مزه ای .. کی می‌خوای درست بشی ؟
 خندهید ...
 خندهیدنش آرامش بخش بود ... هرچند نگاهش چیز دیگر می‌گفت .. حرف داشت .. اما من نه می‌خواستم و نه می‌
 توانستم بشنوم!
 در اتاق یغما آرام باز شد و او با موهای فر دار بانمک در حالی که عروسکش را با آن دست و پاهای شُل و دراز روی
 زمین می‌کشید از اتاق بیرون آمد .. چشمها قشنگش پر از خواب بود ...
 پویا با دیدنش ساكت شد : یغما ؟؟
 لبخندم پررنگ تر شد بر خاستم : خود نازنینشه...
 بغلش کردم و به سوی او که ایستاده بود بر گشتم دست دراز کرد : خدای من ... باورم نمیشه .. واقعاً دختره توئه ؟
 تنها مردی که یغما می‌دید سهراب بود .. با دیدن پویا بی‌هوا زد زیر گریه ... خودش را به طرف من کشید .. پویا نگاه
 مشتاق و متعجبش را از او گرفت : چقد خوشگله .. عین عروسک می‌مونه ..
 صورتش را بوسید و یغما بی‌تاب تر شد .. به ناچار گرفتیش : آروم باش گل دختر .. عزیزم .. در آغوش خودم آرام

گرفت.. دوبار

ه نشستیم . پویا با اینکه از دیدنش خوشحال شده بود اما به ناگاه سکوت کرد ... در سکوت به من و یغما خیره ماند سکوتی که حس خوبی از آن دریافت نمی کردم ... شاید او هم چون من یاد منوچهر افتاد و خاطرات تلخی که برایش گفته بودم .. شاید هم از این ناراحت بود که یغما با همه‌ی عزیز بودنش نامشروع بود ... مهر بدنامی .. ننگ و بی آبرویی ناخواسته‌ی من !!

می خواست خودش را سرحال نشان دهد اما دیگر نتوانست ... هر چه می گفتم کوتا جواب می داد ... حتی وقتی در مورد حبیب پرسیدم که متوجه حضور من شد یا نه درست توضیح نداد ... مهتاب از او پذیرایی می کرد و با او مشغول صحبت شد اما او در عالم خودش غرق شد ... خیلی نماند و هوای رفتن کرد .. نگاهش ... نگاهش را خوب می شناختم .. پر از غم بود !

حبیب

منتظرش بودم . باید می آمد و توضیح می داد چرا ؟ چرا ارتباطش با یاسمین را از من با آن همه بی قراری و از همه پنهان کرده !! خودم را خیلی کنترل کرده بودم ... وقتی ...

وقتی گوشیش را برداشتیم تا پاسخ بدhem و قبل از اینکه حرف بزنم صدای او در گوشی پیچید آنقدر شوکه شدم که حتی نتوانستم حرف بزنم ... قبل از آمدن پویا تماس را قطع کرد ... قلبم بی تاب شده بود و تمام وجودم بی قرار !! بی قرار که همیشه بودم .. بی قرار تر !!

با این حال خونسردیم را حفظ کردم ... شنیدم که قرار گذاشت او را ببیند ... با همه‌ی بeft و ناباوریم از او خواستم که مرا هم به مطب دکتر برساند هر چند مطمئن نبودم با وجود من به دیدنش برود اما لاقل می توانستم اگر نیامد در موردش بپرسم .. بپرسم از کی با دیگران دستش در یک کاسه رفته که مقابل من باشد نه کنارم !

با این رفتن می خواستم مطمئن شوم که یاس من بود که ... یاس من ؟ هنوز هم برای من بود ؟ چرا نسبت به او احساس مالکیت داشتم ؟؟ او که ...

چرا برنگشته بود به خانه ؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود ؟؟

هر فکری به ذهنم راه پیدا می کرد جز اینکه چیز هایی که شنیده بودم راست بوده باشد ... من او را بهتر از هر کسی می شناختم ... حتی بهتر از خودش !

دست در موهایم بردم و همه را به عقب کشیدم ... کلافه بودم ... حتی وقتی سوار ماشینش شد نخواستم و نتوانستم حرف بزنم ... چه حالی به من دست داد .. بعد از دو سال بی خبری ...

بی خبر بی خبر هم که نه ... خبر های ناخوش ... که بی خبر بودنش می ارزید به بال بال زدن در هوای بی خبریش !

با یاد آوری چیزهایی که شنیده بودم خونم به جوش آمد ... همه دروغ بود ! محال بود او با پسری فرار کرده باشد ! رقصه ؟ یاسمین من رقصه شده باشد ؟ آن فیلم هم ...

گُر گرفتم ... از مقابل شومینه ای که دیگر رقص شعله هایش را نمی دیدم بر خاستم ... بیش از همیشه در تاریکی مطلق دنیایم غوطه ور شدم چرا نتوانستم کاری کنم ؟ چرا نتوانستم ثابت کنم منوچهر یاس را از من گرفته ؟؟

چرا نتوانستم برایش کاری کنم ؟ همه باور کردند که یاس ریگی به کفش داشته ... باور کردند که وقت رفتن با تانيا با پسری که عاشقش شده بود قرار گذاشته ... باور کردند که تانيا آن پسر را دیده ... که یاس اعتراف کرده که خیلی وقت بود هم دیگر را می خواستند و یاس به سختی با او ملاقات می کرده و حالا که اوضاع مناسب رفتن شده همه گفتند گرگ زاده گرگ شود اگر چه با آدمی بزرگ شود !! او هم راه مادرش را رفت .. همانقدر بی بند و بار و نمک نشناس !

دست هایم از خشم مشت شد ... دلم می خواست تانیا را و همه‌ی کسانی که در این بازی کثیف نقش داشتند به روز سیاه بنشانم ... حیف که دستم به جایی بند نبود .. نمی شد ... مدرکی نبود که بر آن چنگ بزنم .. با آن همه شاهدی که منوچهر در آن روز که یاس گم شد در تهران بوده .. حتی روز های بعد از آن ... خودم دست به کار شدم .. فهمید...

دندان به هم ساییدم .. چه شبی بود هجوم آن همه خاطره دیوانه ام می کرد.....

با چند نفر که اجیر کرده بود به جانم افتاد ... سخت بود خوردن از کسی که هم خونت باشد ... کسی که...

نه یک بار که چند بار .. هر وقت خواستم تعقیبیش کنم تا شاید ردی از یاس پیدا کنم نشد ... چند نفر ریختن سرم و تا می توانستند!!....

لعنت به تو منوچهر چطور توانستی ؟ او جای دخترت بود .. تانیا .. تانیا ُتف به وجود بی معرفت .. این دختر برای تو
جان می داد!

قدم زدم .. دیگر همه‌ی زیر و بم خانه باغ آقا بزرگ را چشم بسته می شناختم ... چشم بسته ! خواسته و ناخواسته
... همان چشم بسته .. اما من انتقام خودم و عشقم را از او می گرفتم ... آخرین عمل چشمم جواب می داد .. من خیلی
امیدوار بودم ... خیلی!

در سالن که باز شد همه‌ی وجودم شد نگاهی که نمی دید!

صدایش را شنیدم : سلام ... هنوز بیداری ؟

ساعت از یک گذشته بود ... ساعت قدیمی یادگار آقابزرگ دقایقی قبل یک نیمه شب را اعلام کرده بود ! پیش می آمد دیر تر از این هم به خانه بیاید اما آن شب ... فرق داشت دیر آمدنش .. یعنی با یاسمنین بود ! ممکن بود او را با خود به باغ بیاورد ؟؟ همانطور که عصراما نیامده بود ! چه خواسته‌ی نا به جایی داشت دلم !

— منتظرت بودم.

جلو آمدنش را حس کردم : اتفاقی افتاده ؟؟

مقابلم ایستاده .. نمی دیدمش ... چقدر سخت بود تحمل آن همه سیاهی !

— اینو تو باید بگی !

جا خوردنش را می توانستم تصور کنم : من ؟ متوجه نمی شم حبیب ... از ... از چی حرف می زنی ؟

دستهايم را گره کردم تا آن موج عصبی که در برم می گرفت را کنترل کنم . تا به گرفتن یقه اش منتهی نشود .. تا با هم گلاوبز نشویم ...

— از کی ؟

طفره می رفت : چی از کی ؟

دستهايم عنان از کف می داد .. تمام خونسردی که عصر تحمل کرده بودم را هم یک جا تلافی می کردم : پویا حال خوبی ندارم .. به نفعته بهم توضیح بدی ..

— باور کن نمی دو...

دستهایم یقه اش را چسبید . پر از خشم و عصبی گفت : عصر که با تو تماس گرفت من جواب دادم ... باورم نمی شد خودش باشه فکر می کردم فقط از تو نخوردم اما....

دستهایم را گرفت صدایش بهت زده بود ... باور کرد که از برگشتنش خبر دارم : نمی تونستم بگم .. جون خودشو قسم خورده بودم....

آرامتر شدم ... دستهایم شل شد : چند وقته ازش خبر داری ؟

دستم را آرام پایین آورد اما رها نکرد : یک ماهی میشه...

یک ماه ؟؟ دوباره عصیان زده به خشم نشستم : یکماهه ازش خبر داری اونوقت یک کلمه به من نگفتی ؟!! اسم کارت تو چی می ذاری ؟

دستم را فشرد : باور کن نمی تونستم.. می ترسم بازم بره...

— کجا بره ؟ اصلا کجا بوده ؟ حرف بزن پویا .. ازش چی می دونی ؟

— بیا بشین تا واست بگم.

مرا نشاند : برم دوتا چایی بیارم ... الان میام.

نشستم ... چند نفس عمیق حالم را بهتر می کرد ... قلبم آنقدر محکم و با ضرب می کوبید که بی اختیار دست بر سینه ام گذاشتم هنوز نشنیده چون مرغ سر کنده بی تاب شده بود این دل تنها عاشق!

آمد و نشست ... دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و سعی کردم خونسرد باشم اما مگر می شد؟؟

— اتفاقی دیدمش .. تو درمونگاه .. رفته بودم داروهایی که روز قبل واسه آرزو گرفته بودم و نشون دکتر بدم و دستور درستشو بپرسم ... باورم نمی شد خودش باشه ... دستش رو بد جور ببریده بود و دکتر واشن بخیه می زد

منو به اتاق راه نمی دادن .. پشت در موندم .. می ترسیدم بره و دیگه نبینمش ...

قلبم بی قراری را به اوج رسانده بود ... حال عجیبی داشتم .. شنیدن از یاسمین منقلبم می کرد ... بیتاب تراز هر زمان گفتم : با کی بود ؟

— با یه خانوم ...

نفس حبس شده ام را آرام رها کردم اما ممکن بود متوجه نشود؟؟

— خب ؟

— حرف نمی زد ... اصرار کردم برسونمش ... دیوونم کرد تا حرف زد ... می خواست بره ... می گفت دیگه بر نمی گردد ... اونقدر سماجت به خرج دادم و قسم خوردم که از او پیش تو و بقیه حرف نمی زنم که زبون باز کرد و گفت....

قلبم به یکباره خیال ایستادن کرد ... چه خواهم شنید ؟؟

دیگر از پویا هم خجالت نمی کشیدم دردهایی که عشقem کشیده بود آنقدر برایم قابل لمس بود که همه‌ی وجودم درد گرفت ... خربان قلبm نامنظم شد... آنقدر به هم ریختم که پویا ترسیده و نگران mرا به بیمارستان رساند ... دکتر متعجب پرسید : شوک شدید عصبی بهش وارد نشده ؟

شوک عصبی ؟؟ نمی دانم برای آن حالم این نام مناسب بود یا نه .. اما هر چه بود آن درد می خواست mرا از پا بیندازد ... دکتر گفت : کار خیلی خوبی کردید که آوردهیدش ... خدای نکرده احتمال حمله‌ی قلبی خیلی قوی بوده ...

پویا نگران گفت : الان چی ؟ دیگه خطری تهدیدش نمی کنه ؟؟

من در حال و هوای پر از غم خودم بودم . اشک هاییم بند نمی آمد ... یاسمینم چه دردی کشیده بود و من نتوانسته بودم برایش کاری کنم ... دلم دیدنش را می خواست .

دکتر که رفت پویا کنارم نشست : منو ببخش حبیب جان .. نمی دونستم اینقدر ناراحت میشی...

چطور نمی دانست ؟ عجیب بود .. البته او حق داشت همیشه علی رغم علاقه‌ی زیادم به او خودم را بی تفاوت نشان داده بودم ... می ترسیدم مادرم با او دشمن بشود .. می ترسیدم ... لعنت به این ترسهای بی مورد که او را از من گرفتند . خودم را نمی بخشدیدم ... چطور می توانستم جبران کنم ؟؟

— حبیب ؟ همینقدر که تو می خوایش می خوادت ...

به خودم آمدم : می خوام ببینمش ...

— حال تو رو خیلی خوب می فهمم اما حال او نو بهتر ! اون حق داره نخواود با او ن وضعیت ... با ی بچه با ما و مخصوصا تو رو به رو بشه ...

خونم بار دیگر به جوش آمد .. بچه .. بچه ! یاس معصوم من ... دلم می خواست فریاد بزنم .. زمین و زمان را به هم بزنم به نفس نفس افتادم ...

— ببخشید .. اما مجبورم بهت یاد آوری کنم که اون دیگه یاسی که می شناختی نیست ... عوض شده . هم خودش هم شرایطش .. اون از دخترش نمی گذرد .. حاضره جونشو واسش بده اما کسی او نو ازش نگیره .. از ترس منوجه تا مدت‌ها از خونه بیرون نمی او مده

— تو فقط منو ببر به بقیه ی چیزها کار نداشته باش .

— نمی تونم حبیب .. درک کن .. من بهش قول دادم ...

عصبانی گفتم : قول دادی که بذاری تو تنها ییش نابود بشه ؟ تو نمی دونی اون چقدر حساسه ! با یه اخم من ...

بعض بدی پیچید و صدایم را بهم تر کرد اشکم سرازیر شد : با یه اخم ساده‌ی من مثه ابر بهار گریه می کرد ...

اشکهایم را پاک کردم : تو منو ببر خودم قانعش می کنم ...

سکوت کرد . کلافه تر از پیش ادامه دادم : فردا منو میبری پیشش .

باز هم حرفی نزد . نمی خواست قولش را بشکند ... درکش می کردم ... اما دلم مرا درک نمی کرد ! و زور دلم بیشتر بود .

— تنها م بذار .

برخاستنش را حس کردم : من بیرونم .. کاری داشتی صدام کن .

— بیخود ما رو آوردی اینجا گیر انداختی ...

— بی خود ؟ نشینیدی دکتر چی می گفت ؟

رفت و من در تاریکی مطلق خودم به او فکر کردم .. مثل همه‌ی دقایق و ساعت‌های گذشته‌ی آن دوسال.

چهره اش را به خاطر آوردم و لبخند بر لبم نشست ... دلِ تنگم تنگ تر شد ! دستش .. پویا می گفت دستش بی حس شده ... قلبم تیر کشید ... منوچهر .. منوچهر به روز سیاه می نشونمت ... لعنتی ... کاری که با عشقمن کردی و تلافی می کنم .. بد تلافی می کنم .. به غلط کردم می ندازتم ...

دندان به هم ساییدم . وجودم پر از خشم بود ... حالا که یاس پیدا شده بود پرونده به جریان می افتاد و قانون حق او را کف دستش می گذاشت اما قبل از آن خودم حسابش را می رسیدم ... توان هر زجری که به یاس داده بود را باید پس می داد !

نفس گرفتم .. حالم بد می شد .. آن همه خشم را باید چگونه مهار می کردم ؟ قبل از هر چیز باید به فکر معالجه ی چشممانم می بودم .. او این بلا را بر سرم آورد ... شخصی که با آن دعوای ساختگی مرا از طبقه ی سوم ساختمان نیمه تمام خانه ی حنانه پرت کرد و در اثر ضربه ای که به سرم وارد شد بیناییم را از دست دادم ... باز هم نشد ثابت کنم که کار منوچهر بود .. آنقدر زرنگ بود که ردی از خودش بر جای نمی گذاشت .. اما حالا با وجود یاس

تصمیم بودم قبلش خودم با او تسویه کنم ... خودم !

حرف های پویا در سرم اکو می شد ... یاس من بچه داشت آن هم از منوچهر .. نامشروع ... خدایا چه بر یاس با آن همه حیا که حتی به چشم من که عاشقش بودم مستقیم نگاه نمی کرد گذشته بود ؟ باز هم بعض .. مهم نبود .. هیچ یک از این ها مهم نبود .. من با تمام وجود می خواستم ... باید مال من می شد ! حتی اگر مرا نخواهد .. اما دخترش ... دخترش ! حس بدی به آن بچه داشتم ... حسی شبیه نفرت .. انزجار ! اما به خاطر یاس وجودش را تحمل می کردم .. همه ی سختی هایی که کشیده بود را از دلش در می آوردم ! خوشبختش می کردم ! اما .. اما .. اگر مرا نخواست ؟ اینطور که پویا می گوید نه .. نه وقت فکر کردن به این مورد نبود .. و گرنه می باختم ... نه .. من دیگر کوتاه نمی آمدم .. دیگر غرور در مقابل عشق معنا نداشت ! دیگر از این نمی ترسیدم که بقیه به خاطر اینکه عاشقش شدم چه رفتاری خواهند داشت .. من که مدت‌ها بود از همه دور شده بودم .. تنها یعنی در باغ آقابزرگ زندگ می کردم آقابزرگ ! روحت شاد آقابزرگ ... چقدر برای من و یاسم غصه خوردی ... تو از دلم با خبر بودی ... می دونستی چه دردی رو تحمل می کنم .. با آن همه غیرت و تعصب ! با به یاد آوردن آقابزرگ باز هم حس غریبی به من دست داد ... دلتگ او هم بودم .. وقتی فهمید که مادرم و منوچهر با هم تبانی کردند که یاس را از من بگیرند از من خواست که بروم و با او زندگی کنم زندگی در کنار او را دوست داشتم .. پر از آرامش بود و البته یاد و خاطره ی یاس ! به هر جا نگاه می کردم او را می دیدم ... در اتفاقش ساکن شده بودم .. همه چیز عطر و بوی او را داشت ... رخت خوابش بوی عطر گل مریم می داد ... بوی خودش ... چقدر بی تابم می کرد .. چه شب ها که به یادش ... آن همه اشک از من بعید بود ! به یکباره شکسته بودم ...

— هنوز بیداری ؟

باز هم مرا از گذشته بیرون کشید : خسته شدی ؟

— خسته که نه ... نگران توام ... حالت خوبه ؟

— خوبم ... کاش می شد بایم خونه .

— نه .. امشببو بمونیم خیالیم راحت تره ...

— سیگار می خوام .

تن صدایش به خنده نشست : دیگه چی ؟

— کلافه ام ...

دستم را گرفت : این همه بی تابی از تو برام عجیبه !

— چون همیشه خود دار بودم .. هیچ کس از دلم خبر نداره ...

نگاهش کردم . کاش می دیدم : فردا بایم دیدنش ؟

— نمی دونم .. بذار آمادش کنم ...

حق داشت نگران باشد . یاس حساس بود .

— تو ماشین همه شن گریه کرد نه ؟

— آره ... رفتم خونه ش چشمانش اینقد پف کرده بود که باز نمی شد .. چقدر از من ناراحت بود .. فکر می کرد عمداتو رو با خودم بردم ...

در دلم قربان صدقه ی چشمانش رفتم ... دلم در آغوش گرفتن وجودش و بوسیدن آن چشم ها را می خواست ...

— میشه شماره شو بگیری ؟

تعجب در صدایش نشست ...

— الان ؟؟

دست در موها یم بردم ... واقعا من بودم ؟

— آره ... می خوام ببینم حالش خوبه ؟

— آخه این موقع ...

— بیداره ...

— خسته ست .. سر دردم داشت اون وقت تو می گی هنوز بیداره ؟

— شماره رو بگیر ... کاری نداشته باش ..

— عجب !! خب حالا جواب داد چی بهش بگم ؟

— خب .. خب حالشو پرس .. بگو خوابت نبرده .. بین اول پیام بفرست ... پرس بیداری ؟

به یاد آوردم هر شب به هر بهانه ... به بهانه‌ی پرسیدن حال آقابزرگ یا هر چیز دیگر با او تماس می گرفتم صدایش را که می شنیدم آرام می گرفتم ... حالا که می دانستم هست باز به این درد مبتلا شده بودم ... آنقدر شدید بود که دیگر از پویا هم رو نمی گرفتم ...

— از دست تو ...

دقایقی بعد پاسخ داد . لبخند زدم : من می شناسم ... حال اون الان بدتر از منه .. چقدر غصه‌ی چشمای منو می خوره !!

لحنش غمگین بود : آره ... همه‌ی فکرش توبی !

دوستش داشت .. عاشقش بود اما نه اندازه‌ی من ! هیچ کس مثل من او را نمی خواست و عاشقش نبود .. می خواست هم تا من زنده بودم محال بود ...

— نوشته این موقع چی از جونه می خوای .

خندید . لبخندم پررنگ تر شد : همیشه با تو خیلی خوب بود ...

پوزخندزد : بهم حسودیت می شد ؟

— نه !

خندید : خیلی خب بابا اخمشو .

— آخه تو رو مثه داداشش دوست داشت ...

— باشه ... بگذریم ... حالا تماس بگیرم ؟

— بگیر .. می خوام صدایشو بشنوم ...

باز هم رو به شومینه نشسته بودم . در خیال خودم غرق بودم ... شب گذشته نشد صدایش را بشنوم ... گفت دخترش
بیدار شده و گریه می کند .. بهانه بود .. می دانستم !
کی بینایی ام را به دست می آوردم و انتقام او را می گرفتم ؟

همه‌ی زهری را که در دل پاس خالی کرده بود به کامش می‌ریختم!

پر از خشم ہر لحظہ بے خودم می پیچیدم!

پویا رفته بود تا با یاسن حرف بزند ... بگوید اگر همه‌ی عالم هم بد او را بگویند در نظر من بد نخواهد شد مگر اینکه خودم با حشیشه‌های خودم سینه ! بگوید هنه؛ معصومت حشمهاش، یاوه، دارم ...

موبايلم زنگ خورد ... به حوصله از حسین سروان آوردم : بله ؟

سلام۔

عحب و مه داشت ... هفته ای، هند با تماس می گفت و به آنکه ۱۹۰۴ خوش سند قطع می کرد.

— بازم ته ؟؟

— خواهش، می، کنم حس ... به حرفاًم گوش، کن:

از بروست تعجب مم کنیم ... با جه، وی، به من زنگ مم، زنگ؟

با؛ هم به گ به افتاد : به جون، بایس، قسمت م، ده ... بذا، حرف بنوی.

خشمگین صدایم بالا رفت : خفه شو و اسم یاسمین رو نیار ... نمی خوام صدای نحس تو بشنوم ... فقط یه چیزی بگم
... شنیدی، مه گن ماه بشت اب نم، ممنه ؟؟

سکه‌تش، نشانه‌ی، حا خو، دنیش، بود؛ منظومت حبه؟

— همون که فهمیدی ... وای به احوالت تانیا ... اون بار بہت رحم کردم .. این بار خدا می دونه چه بلایی سرت بیارم ...
السته خدمد نه که خودم حاله ازت به هم م خو،ه.

تماس را قطع کردم ... دکمه‌ی بالای پیرهنه را باز کردم .. در آن هوا گُر گرفته بودم . فراموش نمی کردم چه طور در
حقة باس نامدی کرد ...

ب خاسته و سوون، فته ... قده زدن دین، دخنان حاله، ایمهه هم کرد.

صحنه هایی که می خواستم تانيا را وادارم اعتراف کند در ذهنم مجسم شد ... آنقدر عصبی بودم از سکوتتش و کتمانش که...

پیشانی ام به عرق نشست ... من آدمی نبودم به زور به حریم دختری تجاوز کنم، آن هم فامیل اما ... آن روز به قصد تلافی و صد البته فقط ترساندن اودر مورد کاری که مطمئن بودم درآن نقش پررنگی داشته دست به کاری زدم که...

عرق پیشانی ام را پاک کردم ... باورم نمی شد تانيا راضی بشود که با من...

وقتی عصبانی بلند شدم و لباس های پاره شده اش را که خودم...

خب عصبانی بودم حال خودم را نمی فهمیدم ... دو هفته بود یاس گم شده بود دو هفته !! ... لباس هایش را به صورتش پرت کردم : برو بمیر تانيا ... تو لکه‌ی ننگی ... گمشو لباساتو بپوش!

زیر مشت و لگد گرفتمش تا هرگز فراموش نکند نباید اینگونه بی بند و بار باشد! آن هم در مقابل من!

به گریه افتاد گفت من عاشقتم .. همش از عشقه به توئه ... هر کاری کنی باز هم دوست دارم ... لب تر کنی حاضرم جونمو برات بدم...

من او را که هر رفته بود و بعيد نبود باز هم برود چطور جای یاس می پذیرفتیم؟ چه خوب که دیوانه نشدم و نا خواسته او را به ریش خودم نبستم !! خشمم را مهار کردم و به حال خودش رهاش کردم ... تا چند روز به خاطر آن کار حالم خراب بود ... هر چند قصد من فقط تهدید بود و نمی دانستم او از خداخواسته است!

می دانستم با کسی حرف نخواهد زد . جرات نداشت ... کار او صد بار بیشتر از کار من کثیف بود ! وقتی فکر می کردم من با چه خشونتی رفتار کردم و او بی حرف و رام ...

سیگار ... سیگارم کجاست ؟؟ به ساختمان برگشتم . سیگار های پی در پی .. فکر های در هم و بر هم ... خاطرات گذشته و تصورات آینده ... سر درد گرفتم ... سیاهی وسیع اطرافم بیشتر عصبی ام می کرد...

وقتی به یاد می آوردم که تانيا از همان رستوران که یاس گم شده بود با من تماس گرفت چه حالی می شدم ... لعنت به من که نتوانستم کاری کنم ... ندانستم خودم را چگونه به آنجا برسانم ... تانيا مدام گریه می کرد می گفت با اون پسره ... با سهراب رفت .. می گفت قبل از بار او را دیده بوده .. مدام با هم در تماس بودند ... دروغ چرا .. همان اول باور کردم ... باور کردم که ... خب هر کس دیگر هم بود و ناگهانی شوک شدیدی به او وارد می شد باور می کرد می گوییم باور نه اینکه صد در صد .. فقط سوء ظن ... یک نوع بدینی آن هم به خاطر رفتار های اخیر یاس ... کمی مشکوکی می زد و این در خاطرم مانده بود ... اما ... وقتی به خودم آمدم ... دیدم غیر ممکن است.

شاید هر کس دیگری جای یاس می گفتند باورم می شد اما یاس .. با آن همه حجب و حیا ... مگر می شد تشخیص نداد که حیای درون نگاهش واقعیست ؟ لرزش دستهایش .. سرخی شرم آلود چهره اش .. لرزش دستان همیشه سردش ... وقار و متانت در رفتارش واقعیست ؟ آن هم من که ... من که .. نامش را .. نمی دانم به هر حال با افراد بی شماری سر و کار داشتم ... دختر های زیادی را می شناختم .. پاک و ناپاک .. که یاسمین دربین همه شان تک بود ... بی نظیر بود ! و پاکی بی حدش مرا اینگونه بی قرار خود کرده بود .. دل من دلی نبود که براحتی بلوزد اما با او ... با او یکی دیگر می شدم ... یکی که برای خودم هم هرچند غریبه اما دوست داشتنی بود!

نمی دانم چندمین سیگار را آتش زدم که پاکت خالی شد ... خسته بودم ... رو کانایه دراز کشیدم ... باز هم فکر و فکر! خیال انتقام بیش از هر چیز به سرم هجوم می آورد .. از همه شان . از مادرم که خیلی وقت بود گرفته بودم ... خودم را از او گرفته بودم ... این بدترین شکنجه ای بود که می توانستم به او بدهم ... آخر چطور توانسته بود یاس را

...

دستم را روی میز کشیدم تا جاسیگاری را پیدا کنم ...

پدرم هم او را ترک کرده بود ... بیش از یک سال بود به ایران نیامده بود . عذاب و جدان اینکه نتوانسته از امانت خواهرش خوب مواظبت کند او را از پا در می آورد . حالش خیلی بد بود ... چقدر با مادرم مشاجره داشت .. مادر خود را به بی گناهی می زد .. اما من مطمئن بودم که دست او و برادرش در یک کاسه است ! به زودی ثابت می شد !

خیلی وقت بود تلفن های او را هم جواب نمی دادم . دیگر گریه هایش دلم را نمی سوزاند .. من هم چون خودش سنگ دل شده بودم ... برایم مهم نبود حتی اگر برایم خون گریه می کرد....

عجبیب بود که مهتاب و یغما به استقبالم نیامدند حتی در بالا را هم خودم با کلید باز کردم ... بوی خوش غذا اولین حس خوبی بود که احساس کردم : مهتاب جون ؟؟؟

— عه ... او مدی مادر ؟ اصلا حواسم نبود ...

خودش هم در پی صدایش پیش آمد سلامم را پاسخ داد : مهمون داریم.

لبخند زدم : سهرا ب و آبان ؟ عجیبه ماشینشوونو ندیدم—....

— نه عزیزم ...

یغما هم آمد : دا پوپا...دای پوپ پوپ ...

چیزی شبیه این الفاظ به کار می برد خنده ام گرفت : چی می گی تو قربونت برم ؟

نشستم و بوسیدمش ... حسی شیرین ترا از این هم بود که تجربه اش نکرده باشم ؟

— سلام.

پویا ! منظور یغما هم پویا بود!

لبخندم کمنگ شد و در حین برخاستن پاسخش را دادم : سلام ...

— مزاحم که نیستم ؟

— نه ... این چه حرفیه ؟ خوش اومدی.

مهتاب یغما را بغل کرد : خیلی وقت نیست اومدن ... برو لباستو عوض کن بیا.

پویا ... نگاهش حرف داشت . حرف هایی که نمی توانستم بخوانمشان : الان میام.

آنها به سالن رفتند و من به سوی اتفاقم رفتم آمدنش عجیب بود.

لباس عوض کردم و برگشتم ... پویا مشغول بازی با یغما بود : خودمو کشتم یادش بدم بهم بگه دایی پویا .. الان میبینم با اعتماد به نفس کامل می گه دای پوپ ... پوپا ...

مهتاب خندهد و من نیز . چه سخت بود نتوانم بگویم حلال زاده به داییش می رود ... نه حلال زاده بود نه دایی داشت هرچند پویا چون برادرم بود اما اخم های در هم رفته ام را باز کردم و لبخند زدم : یاد می گیره .. دختر باهوشیه ... داره بہت عادت می کنه....

مهتاب برخاست و به آشپزخانه رفت . بی تامل پرسیدم : چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

دستهای یغما را بوسید : اتفاقی که جای نگرانی داشته باشه نه !

این را گفت اما نگران شدم ... اتفاقی افتاده بود !

— خب ؟ نمی خوای تعریف کنی ؟؟

یغما با شوق می خندهد به همین زودی برای دوبار دیدنش به او عادت کرده بود.

نگاهم کرد ... کمی خیره ... کمی مردد ... کمی دو دل ...

— پویا خواهش می کنم حرف بزن !

لبهایش رازبان زد و کمی خیس کرد : حبیب می خواد بیینت.

بی حرکت خیره ماندم . ادامه داد : می دونه که با من ارتباط داری ...

اخم هایم در هم رفت با خشمی که نشد و نخواستم مهارش کنم گفتم : نتونستی جلو زبونتو بگیری ؟؟ مگه نگفتم نمی خوام با هیچکی رو به رو بشم .. رفتی بهش گفتی که من با هزار تا بدبختی و بی آبرویی بر گشتم ؟ چرا گفتی ؟ می خواستی چیو ثاب---..

— خودش می دونست ... دیروز تماس گرفته بودی اون پاسخ داده بود ... گفته بودی یاسیمینم ..

درست می گفت ... اما باورم نشد ..

— دروغ می گی ... چرا همون دیروز بهم نگفتی ؟

اخم کرد : چرا باید دروغ بگم ؟ وقتی برای بار دوم تماس گرفتی خودش گوشی رو بهم داد و گفت بیاگوشیت خودشو کشت ... من از کجا باید می دونستم صداتو شنیده ؟

بلند شدم : باور نمی کنم ... دیروز هم به عمد با خودت آوردیش ...

یغما را زمین گذاشت : دلیلی نداره بخوام بہت دروغ بگم ... خوبه که منو میشناسی.

صدایم بی اراده بالا رفت : نمی شناسم .. هیچکیو نمی شناسم .. اگه قدرت شناسایی داشتم اینطور تو چاه نمی افتدام ... من دیگه به هیچکی اعتماد ندارم ... از اینجا برو منو به حال خودم بذار ... بهش بگو یاسمین مرده .. بگو نمی خوام بینیمش .

مهتاب متعجب و سراسیمه آمد : چی شد مادر ؟ یاسمین ؟ چرا عصبانی هستی قربونت برم ؟ پویا جان ببخشید ...

پر از خشم گفتم : برو بیرون و دیگه به اینجا بر نگرد ! تورو هم نمی خوام بینم ... اشتباه کردم بہت اعتماد کردم ...

— یاسمین تو خیلی چیزا رو نمی دونی .. بذار بہت توضیح بدم---...

تند و عاصی گفتم : نمی خوام .. دیگه نمی خوام هیچی بشنوم ... برام مهم نیست ... چون دونستن و ندونستن دردی رو از من نمی کنه هیچ تازه دردامم بیشتر می کنه !

برخاست و آمد مقابلم ایستاد . می لرزیدم و دهانم خشک شدم بود با لحن آرامی گفت : یاسمین خواهش می کن---...

حرفش را قطع کردم : شنیدن از اونا و مخصوصا حبیب حالمو بدتر می کنه .. دیگه نمی تونم از فکر و خیالش بیام بیرون ... دیوونه میشم ... خواهش می کنم برو ... بگو بی خیالم بشه و بچسبه به زندگیش !

کلافه گفت : کدوم زندگی ؟ منظورت تانیاست ؟؟ نمی دونم چرا فکر می کنی اونا با هم ازدواج کردن ...

نگاهم به دهانش خیوه ماند ... فکر می کدم ؟ حقیقت نداشت ؟؟

— اونا ازدواج نکردن ... هروقت می خواه بہت بگم نمی ذاری ...

چقدر زجر کشیده بودم ... چقدر از با هم بودنشان حسرت خورده بودم ... یعنی همه بی مورد بود و ...

— اما منوچهر ...

لبخندش غمگین بود : اون چیو به تو راست گفته که این یکی راست باشه ؟ واسه زجر دادنت این دروغو سر هم کرد.

حالم یک جور عجیبی شد . حبیب ازدواج نکرده بود ؟ به خاطر من ؟ مگر می شد با آن تماسی که با او گرفتم و آن

حروفهایی که زدم هنوز دلش به من خوش باشد ؟

پویا رفته بود و من هنوز در شوک شنیدن حرفهایش به سر می بردم ... اشک هایم برای رفتن آقابزرگ بند نمی آمد ...

باور کردنش برایم خیلی سخت بود ... مهتاب دلداری ام می داد و می خواست آرام کند اما آرام شدنی نبود دلی که

برای آقا بزرگ مهربانیم عزاداری می کرد ... این فکر آزارم می داد که رفتن من و نبودن مجدد افروز در خاطر او باعث

مرگش شده . اگه من آنقدر ساده لوح نبودم و آن اتفاق برایم نمی افتاد او زنده بود .. از غم نبود من و مادرم دق نمی

کرد .. قلب بیمارش همین را تاب نیاورده بود .. می دانستم ...

دیگر ازدواج نکردن حبیب بود ... چطور باور کرده بودم حبیب توanstه به راحتی فراموشم کند و با تانیا ازدواج کند ؟

هنوز هم خوب نمی شناختمش ... هنوز هم مانده بود تا بزرگ شوم !

به پهلو چرخیدم ... پویا می گفت حبیب تمام مدت منتظرم بوده .. می دانسته که منوچهر در گم شدنم نقش داشته ...

می گفت نایینا شدنش هم به علت پاییچ شدن او بوده ...

ازدایی هم گفت .. اینکه باشنیدن بدی هایی که زن دایی در حقم داشته چقدر از او ناراحت شده و با دلخوری ترکشان

کرده ... می گفت ما هاست که به ایران نیامده و زن دایی خودش دوبار به دیدنش رفته ! از این بابت ناراحت بودم ..

نمی خواستم وجودم زندگی و آرامش آن ها را بر هم بزنند ! آن هم زندگی دایی گودرز را ! کاش به او دسترسی داشتم ..

کاش بر می گشت و ...

چه فکری ! اگر باز می گشت با وجود یغما روی دیدار با او را داشتم ؟ نه .. می مردم بهتر از این بود که اینگونه و در

این وضعیت با او رو به رو شوم ... یغما عزیزم داغ ننگ بود .. اما برای من همه ای زندگی شده بود .. نفسیم بسته بود

به نفسش .

پهلو به پهلو شدن فایده نداشت .. خوابم نمی بود ... برخاستم و اتاق را ترک کردم . مهتاب و یغما خوابیده بودند . با

لیوانی پر از چای در حالی که شال بافتمن را بر شانه می انداختم به تراس رفتمن . هوا سرد و نمناک اما دلچسب بود و

وجود التهاب زده ام را آرامش می داد.

پویا اصرار داشت با حبیب ملاقات کنم ... حتی خواهش کرده بود . دودل شده بودم .. دوست داشتم بینمش اما حرفی
نزنم ... روی حرف زدن نداشتیم!

نگاهم را به آسمان دوختیم ... قرص ماه چه زیبا بود و شور انگیز!

چشمамو باز کردم

دیدم که پاییزه

دیدم هنوز قصه م سرد و غم انگیزه

چشمامو وا گردم دیدم هوا سرده

دستام تب داره پاهام یخ کرده

می لرم و تنهام

تقدیر من اینه

یک دونه هیزم نیست اینجا تو شومینه

هی با خودم می گم گم کردی روزاتو

از شاخه افتادی لعنت به من با تو ...

بارون زد و کوچه حال و هواش بد شد

بلوار بارونی از تو چشام رد شد

لعنت به این پاییز لعنت بر این سردی

اصلا چرا امروز چشماتو باز کردی

چشمامو باز کردم دیدم که پاییزه

.....

حبیب

حرف های پویا را که شنیدم دیگر بواز رفتن و دیدنش اصراری نکردم ... خب با ندیدنم راحت تر بود .. حرفی نبود .. حال که خوب فکر می کردم می دیدم من هم نمی خواستم بار دیگر مرا با آن حال و روز ببیند و مدام بی صدا اشک بریزد و خودش را مقصرا بداند .. باید اول انتقامش را از منوچهر می گرفتم ! تنها جمله ای بود که اینقدر با خودم تکرارش می کردم !! شاید آرام می گرفتیم .. هر دو !

با دکترم قرار گذاشتیم بار آخری که همه می امیدم به آن بود هم چشمانم را جراحی کند ... احتمال بازگشت بینایی ام هرچند ضعیف بود اما من امیدوار بودم ... برای باز یافتن بینایی ام انگیزه ای مضاعف پیدا کرده بودم .

یک ماه زمان زیادی بود برای صبر کردن ... سخت بود اما شدنی !

از پویا خواستم با او صحبت کند... نباید سر کار می رفت .. تا برود و برگردد دل من هنوز هم آن همه تعصب پا بر جا بود!

خودم مخارجش را تامین می کردم . نمی خواستم کار کند .. آن هم او ... وقتی فکرش را می کردم که کارش به کجارت سیده که برای تامین مخارج زندگیش کار می کند داغون می شدم ... خونم به جوش می آمد . او با آن همه سادگی زن کار کردن در بیرون از خانه نبود ! می خواستم هر طور شده تکیه گاهش شوم . حتی اگر نمی خواست مرا ببیند ... با این فکر که پول مرا نخواهد پذیرفت و کیلم را با پویا به سراغش فرستادم . مبلغ قابل توجهی از سهامی که آقابزرگ به او بخشیده بود برایش کنار گذاشته بودم ... در دفترچه ای به نام خودش پس انداز کرده بودم که مطمئناً " به کارش می آمد . می ترسیدم نپذیرد ! حتی خیال داشتم بعد از آن هم ... نصف باغ آقابزرگ برای او بود ! باید می آمد و در این باغ زندگی می کرد ... آن وقت می توانستم.....

لبخندم را جمع کردم . صبر می کردم .. باید به او هم زمان می دادم !

پویا : من که گفتیم قبول نمی کنه گفت نیاز نداره و اگرم کم بیاره سه را از ش دریغ نمی کنه ... در مورد کار کردن هم گفت عادت کرده و نمی تونه دست بکشه .

اخم هایم در هم بود . مگر من مرده باشم که او به دیگری تکیه کند .

— در مورد باغ چی ؟

خندید : اون که اسمشو نیار ...

بلند شدم : باید کاری کنی از کارخونه اخراج بشه .

تعجب جای خنده در صدایش نشست : چی ؟ چجوری ؟

— اگه نمی تونی آدرس بده خودم این کارو می کنم .

— حبیب جان آخه این چه کاریه ؟

— اون تا وقتی کار می کنه و متکی به خودشه نمیاد سمت خونواده ... باید کاری کنیم تو منگنه قرار بگیره باید بدونه هر جور که باشه از حضورش استقبال میشه ... باید خودشو پاکیشو باور کنه ! اون خیلی از لحاظ روحی صدمه دیده و این تنها یی ها حالشو بدتر می کنه .

— اما خودش معتقد که تنها یی برآش بپردازد می گه نمی خواهد و نمی تونه بیاد و نگاه بقیه رو به روی خودش تحمل کنه !

— تا نیاد افکارش همینه .. از این گذشته تا نیاد نمیشه بی گناهیشو ثابت کنیم !

— وقتی خودش نمی خواهد ...

عصبی گفتیم : باید بخواه ! من باید بزنم تو دهن اونایی که پشتیش حرف و حدیث ساختن ... تا نیاد نمی تونم کاری کنم !

— پس بذار یه مدت بگذره ...

— چرا؟ تا کی؟ سختی کشیدن و اسشن بسه ... ما نباید کمکش کنیم تا روز به روز بیشتر خودشو گم کنه! باید دستشو بگیریم .. باید بهش جرات بدیم تا خودشو پیدا کنه .. تا باور کنه جز سادگی تقصیری متوجهش نیست!

— نمی دونم چی بگم...

— کجا کار می کنه؟

— کارخونه‌ی مواد غذای(...)

— فردا می‌ریم اونجا.

— اگه قبول نکردن؟ اگه شاکی شدن؟

— راضی کردنشون با من ...

به سمت شومینه رفتم ... صدای آرام سوختن هیزم درون آن به گوش می‌رسید . باید بر می‌گشت و با خودم زندگی می‌کرد ! این شده بود زیباترین رویای آن روزهایم !

دست پویا بر شانه ام نشست : من برم خونه .. امشب مهمون داریم .. آخر شب بر می‌گردم.

دستم را روی دستش گذاشتم : ممنون بابت همه چیز!

— به خاطر تو و بیشتر او هر کاری می کنم فعلا .

رفت و من روی کانایه نشستم ... برای گذشتن مدتی که دکتر گفته بود روز شماری می کردم . با اینکه در اگر بود بشود یا نشود اما من بی صبرانه منتظر آمدن آن روز بودم . و چقدر گذشتن لحظه ها دیر می شود وقتی منتظر آمدن شان باشی باید فکری می کردم .. نمی توانستم اجازه دهم زندگیش را به همان منوال قبل بگذراند !

— داداش ؟

غرق افکارم بودم که صدای حمیرا مرا به خودم آورد ... مهربانی هایش بی انتهای بود !

— جانم حمیرا ؟ خوش اومدی ...

لبخندش را ندیده حس می کردم .

— خوبی ؟

— خوبیم .. تو چطوری ؟

— خوبیم و است آش آوردم .. دست پخت حمیرا خانوم کد بانو الان می خوری یا بذارم بعد ؟

— ممنون خانوم کدبانو ... مگه خودت از خودت تعریف کنی ! بذار برای بعد .

به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد برگشت . با خودش برودتی ضعیف اما مطبوع به همراه آورد : چقدر سرده بیرون !

— بیا اینجا خود تو گرم کن.

به کنارم اشاره کردم . آمد و نشست و بوسه ای که بر گونه ام نشاند لبخند بر لبها یم آورد قبل از روی این کار را نداشت!

— با کی او مدعی ؟

— تنها .. با آژانس .

— چه خبر ؟

— هیچی ... خونه بدون تو و آقا جون سوت و کوره ! دلم ترکید اونجا گفتم هم بیام ببینمت هم یه هوا یی عوض کنم.

— کار خوبی کردی.

کمی مکث و ... خودش بی آنکه حرف قبلش را ادامه دهد گفت :

— پویا نیست ؟

— تاه رفت .. همین بیش پای تو .

— امشب واسه پریا خواستگار میاد .

— پس مهمونی که می گفت خواستگار بوده ؟

— آره ... اگه خدا بخواهد همه چی جوره !

حوصله‌ی پرسیدن این که کیست و چه کاره را نداشتم . ذهنم درگیر یاسمینم بود .

— ان شالله ...

— داداش ؟

ادای نگاه کردن و دیدنش را در آوردم .

— بر نمی گردی خونه ؟

— حمیرا خواهش می کنم بحثی که آخرش رو می دونی شروع نکن ! بر نمی گردم ...

— باور کن مامان پشیمونه از اینکه گاهی یاسمین رو اذیت می کرده ! اون خیلی از نبودنت غصه می خوره ... غصه‌ی چشماتم که ...

— پشیمونیش سودی نداره .. دردی رو دوا نمی کنه !

— اگه یاسمین نرفته بود ...

خشم گرفتم به او که با آن دل پاک جز مهربانی را بلد نبود : تو دیگه چرا ؟ چطور می تونی فکر کنی که فرار کرده ؟ اونم
با یه ...

— خب اینم نمی تونم باور کنم که کار دایی منوچهر و مامان باشه ... تصور اینکه یاسمين عاشق شده باشه و از خونه
رفته باشه برام راحت تره تا اینکه فکر کنم مامان و دایی برنامه ریختن و اونو سربه نیست کردن ...

— نگفتم سر به نیست . بدنام .. بی آبرو .. درست همون بلایی که سر عمه افروز آورده بودند ... طوری که خودش ، از
سر ناچاری خودشو از بین ببره !

تامل کرد : منظورت چیه ؟

— تو خیلی چیزا رو نمی دونی ...

— خب ... بگو تا بدونم !

— به وقتی می فهمی .. همه چیزو .. همه میفهمن ! برو آش رو بیار با هم بخوریم.

ادامه نداد عاشق همین فهم و شعورش بودم : چشم .
برخاست و رفت ... زود بود پرده بردارم از آنچه می دانم . ممکن بود به نحوی به گوش منوچهر برسد و فرصت تلافی
جانانه ام از دست ببرود . با اینکه بیشتر روزهای سال را در خارج از کشور به سر می برد مطمئن بودم باز خواهد گشت

...

یغما به شدت سرما خورده بود . از صبح در تب می سوخت ... سهراپ آمد و با هم او را به درمانگاه رساندیم ... به

دست کوچکش سرم وصل کردند . جای سوختگی که پشت دستش بود نگاه پرستار را واداشت تا به من و سهواب که تصور می کرد پدرش باشد دقیق شود : دستش چی شده ؟
— سوخته !

— دارم میبینم .. با چی سوخته ؟

— خانوم کارتونو انجام بدین ... این سوختگی برای یک سال پیش ... اگه دونستنیش تو بهتر شدن حال الانش کمک می کنه توضیح بدم واستون ؟

لحن جدی و اخم های در هم سهраб باعث شد پرستار لب به عذرخواهی بگشاید : ببخشید .. منظوری نداشتم .
به کارش رسید و اتاق را ترک کرد . اشک هایی که تا لب پلک هایم آمده بود را پس زدم : خدا کنه بش بیاد پایین !
دارم از غصه می میرم ...

مهربان نگاهم کرد : غصه نخور خوب میشه ... این سرم و دارو عالیه ... یک ساعت دیگه اثری از تب نمی مونه !
صدلی را پیش کشیدم و نشستم . از بس گریه کرده بود نفس نفس می زد ... خم شدم و لپ های سرخ شده از حرارت بش را بوسیدم : قربون قدو بالات بشم ... زود خوب شو ...
دوباره گریه کرد .

— بلند شو ... پیشش باشی و این شکلی بینیت بیشتر نق می زنه ... تو که حالت از اینم بدتره !
— نمی تونم ... بذار بمونم .

— خودم هستم ...

— نه ! طاقت ندارم .

— پس گریه نکن !

سر تکان دادم : باشه ...

موهاش را نوازش کردم و سعی کردم لبخند بزنم ... همه می حواسش به من بود می دانستم اخم کنم یا چشمانم به اشک بنشینند باز هم به گریه می افتد .. به سختی خودم را کنترل کردم . دعای نور را باز هم زمزمه کردم .. سفارش حضرت فاطمه برای تب بود .. بالاخره که جواب می داد !

سهراب رفت بیرون . شیشه ای شیرش را بیرون آوردم اما رو گرداند و هرچه کردم نخورد ... دو روز بود به اجبار من و مهتاب غذا می خورد ... لاغر شده بود و دیدنش دلم را آب می کرد .
آنقدر نوازشش کردم که به خواب رفت .

سرم را به تخت تکیه دادم ، خیلی خسته بودم . به یاد وکیل آقابزرگ افتادم ... باورم نمی شد این همه ثروت به من تعلق گرفته باشد ! آیا لایق آن بودم که از آن بهره برم ؟ من که خودم را در مرگش مقصرا می دانستم چگونه می توانستم از اموالش به راحتی استفاده کنم ؟

زندگی در باغ آقابزرگ ؟ آن هم با وجود حبیب ؟ تنها چیزی بود که نمی خواستم . من از او فرار می کردم آن وقت هم خانه اش شوم ؟ محال بود !

سهام شرکت ... پس دایی ها و خاله ها کجا بودند ؟ چطور موافقت کرده بودند ؟ شاکی نبودند ؟ سوالات زیادی در

سرم جولان می داد ... در مورد حرف های وکیل چیزی به مهتاب نگفته بودم ... شاید اگر می شنید واردارم می کرد
برگردم .. واردارم می کرد از همه می ثروتم استفاده کنم و من این را اصلا نمی خواستم ! فعلا روی پای خودم ایستاده
بودم و این ایستادگی برایم از داشتن هر اندوخته ای شیرین تر بود !

مهتاب تماس گرفت و از حال و هوای آن افکار بیرونیم آورد . نگران دردانه اش بود . دست بر پیشانی اش گذاشتیم و از
اینکه عرق بر پیشانی اش نشسته بود و حرارت شن پایین آمده بود لبخند برهایم نشست : خدارو شکر خیلی بهتره ..
نگران نباش مهتاب جون !

— برای چی باید برم تسویه ؟

— عرض کردم خانوم امیری جناب مدیر فرمودند ...

— اما .. بی دلیل که نمیشه ...

— فقط شما نیستید ... صلاح دونستن عذر کارکنان جدید رو بخوایم .

ناراحت بودم . اخوهایم بی اراده در هم بود . برای ملاقات با رئیس اصرار نکردم . مهم نبود ... جای دیگر هم می
توانستم کار کنم ... اما دستم !

پس از تسویه حساب و گرفتن چک کارخانه را ترک کردم . برای از دست دادن آن کار ناراحت بودم . خیلی به آن
عادت کرده بودم و حال بی چون و چرا باید خواستن عذرم را می پذیرفتیم . رابطه ام با پویا را هم کم کرده بودم .
هرچه کمتر می دیدمش دلم کمتر هوایی می شد . تا بود می خواستم از او بپرسم ... وقتی که می رفت هم زانوی غم در
بغل می گرفتم و خیره به نقطه ای نامعلوم در خودم غرق می شدم .

با این حال گوشیم را چک کردم ... شاید اس امسی فرستاده باشد و من ندیده باشم ... خبری از ... سرم را تکان دادم
. فکر کردن به حیب لحظه ای رهایم نمی کرد .

کنارا خیابان راه می رفتیم و در خودم غرق بودم که اتومبیلی کنارم ترمز زد . به خودم آمدم ... ماشین سیاه رنگ شاسی
بلند ... مات و مبهوت بر جایم خشک شدم ...

منوچهر !!

آب دهانم را فرو دادم ... مجالی برای ایستادن و مبهوت ماندن نبود ... فقط باید می رفتم ! اگر می ماندم ... پاهایم به حرکت در آمد ... به سمت کارخانه دویدم ... نمی توانست به آنجا وارد شود ...

پیاده شد : صبر کن !

به دنبالم دوید ... از ترس داشتم می مردم هر آن ممکن بود به من برسد ... به حالت دو وارد شدم . نگهبان دم در آقای مظفری با دیدنم برخاست : چی شده خانوم امیری ؟

نفس نفس می زدم : یه دیوونه مزاحم شده

نایستادم تا بینم ... وقت ایستادن نداشتم فقط صدای داد و بیداد منوچهر را که می خواست به درون بیاید و صدایم می کرد که بایستم را می شنیدم و از ترس همه‌ی وجودم به رعشه می افتاد ... خودم را به ساختمان اصلی رساندم ... بین دیگر کارکنان ... آنجا در امان بودم ... به اتفاق نگهبان انبار رفتم : سلام آقای بروزی .

سرش به حساب کتاب گرم بود : سلام دخترم .

نگاهم از پشت شیشه به منوچهر بود که با آقای مظفری دست به یقه شده بود.

— می شه ازتون خواهش کنم حراس تو خبر کنین ؟ اون آقا داره ایجاد مزاحمت می کنه ... بینید ... با آقای مظفری ...

حروف را تمام نکرده بودم گردن کشید و با دیدن صحنه‌ی مقابل برخاست : حرف حسابش چیه ؟ ای بابا انگار زنجیر پاره کرده

تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت . من بیرون رفتم ... همه‌ی نگاهم به منوچهر بود ... باورم نمی شد این کابوس را دارم در بیداری میبینم !

چطور باید از کارخانه بیرون می رفتم ؟ بهترین موقعیت رسیدم حراست بود ... باید از در دیگر .. از پارکینگ کارمندان می رفتم .. اما اگر رهایش می کردند ... باز هم مرا می دید ... باید با آژانس می رفتم ... خیلی سریع تا دست او به من نرسد !

گوشیم را بیرون آوردم و شماره گرفتم ... یک ربع طول می کشید تا آژانس برسد ... خودم را به پاکینگ رساندم . نگهبان اب دیدنم سد راهم شد : قبض لطفا .

قبض ؟ سردرگم نگاهش کردم و بی حرف برگشتم ... و نگاه او را هم متعجب کردم .

از پشت دیوار ساختمان انبار سر کشیدم هنوز آنجا بود ... هنوز عصبانی و افسار گسیخته سعی به درون آمدن داشت ..

با دلهره نگاهی به ساعت انداختم ... ده دقیقه‌ی دیگر آزانس می‌رسید . خدایا دردم را به که بگوییم ؟ خودت کمک کن !

— خانوم امیری ؟

از جا پریدم و وحشت زده به آقای بروزی نگاه کردم : بله ؟

— این مرد شوهرته ؟

قلبم داشت از کار می‌افتد : شوهرم ؟ نه ... اون دروغ می‌که ... می‌خواهد اذیتم کنه ...

نگاهش به شک نشست : راستشو بگو دخترم ...

— باور کنید راست می‌گم ... اون جای پدرمه اما از من می‌خواه ازدواج کنم ... از بی‌پناهی من سوء استفاده می‌کنه تو رو خدا کمک کنید از اینجا برم ... اگه دستش به من برسه زنده م نمی‌ذاره ...

نگاهش آرام شد : تو این مدت که اینجا بودی رفتار بدی ازت ندیدم ... نمی‌تونم حرف تو باور نکنم ... اما ..

— خواهش می‌کنم ... دست به سرش کنید بره ... من به آزانس زنگ زدم ... الان می‌رسه ...

— اونی که من دیدم بدون توازن اینجا نمی‌ره ..

— پس من چیکار کنم ؟ دیوونه سست حتماً یه بلایی سرم میاره ...

— بذار بینم چیکار می‌تونم بکنم ...

به سمت اتفاقش رفت و من هم با دلهره و ترس و لرز به دنبالش .

شماره‌ای گرفت و مشغول صحبت شد . دقایقی بعد بیرون آمد : چند دقیقه صبر کن الان برادرزاده ام میاد .

— برادرزاده تو ن؟

سر تکان داد : کارمند حساب داریه ... با ماشینش می تونه تو رو از اینجا بیرون ببره .

دل بی رقمم که در حال ایستادن بود به کار افتاد : نمی دونم چطور تشكرو جبران کنم ... نمی دونید چه لطفی در حقم کردید.

لبخندی که بر لب داشت ناگهان با نگاهش که بالا تر آمد و به پشت سرم افتاد رنگ باخت ...

برگشتم تا دلیلش را بدانم که.... نزدیک شدن منوچهر و رسیدنش توام شد با

ضربه ای که به صورتم خورد.... آنقدر شدید و محکم بود که تعادلم را از دست دادم و

آخرین چیزی که حس کردم گرمی خون غلیظی بود که از سرم روان شد !! او فریاد یا ابوالفضل آقای بروزی

— نیستن انگاری ... جواب نمی دن ... تلفنش هم خاموشه....

عصبانی گفتم : پویا یعنی چی ؟ مگه میشه ؟ برو کار خونه بین خبر دارن ؟

— دارم می رم ... خودمم خیلی نگرانم ... به نظرت از اینکه وکیلت باهاش حرف زد نراحت نشده ؟

— بعيد نیست ... می ترسم ز اون خونه رفته باشه و دیگه نتونیم پیداش کنیم.

— الان می رسم ... بہت خبر می دم .

تماس را قطع کرد . حالت خنگی داشتم . به باغ رفتم ... هوای آزاد کمی حالم را بهتر می کرد ... اما خوب نه ! چند روز بود بیخبر بودم ... نمی دانستم باید کجا دنبالش بگردم ... اگر رفته باشد ... نم نم باران را بر روی سر و صورتم حس کردم . کاش خبری بگیرد ...

قدم زنان رسیدم مقابل ساختمان سرایدار رسیدم ... بعد از آقابزرگ با تاج خانوم رفته بود ولایتشون.

گوشیم را بیرون آوردم ... چرا تماس نمی گرفت ؟؟ لعنت به این همه سیاهی که اطرافم را گرفته بود!

بالآخره تماس گرفت سریع پاسخ دادم: خبر داشتن؟
— سلام.

— سلام... چی شد! خبر گرفتی؟
— آره...
چرا حرف نمی زد؟
— چی شده پویا؟ حرف بزن!
— دارم میام خونه...
با دلهره گفتم: چی شده پویا؟ چرا ناراحتی؟
— او مدم برات می گمديگه... نگران نباش اتفاقی نیفتاده...
بدترین چیزی را که به ذهنم رسید بر زبان راندم: از اینجا رفته؟
خدای من بعض داشت: کاش رفته بود!... حبیب... اون...
خشم و نگرانی وجودم را بر گرفت: چرا درست حرف نمی زنی؟ چی شنیدی؟
فریادم پرنده ها را از روی شاخه ها پراند و صدای انعکاس بال زدن شان در گوشم نشست....
— گفتن تو کماست... الن دو روزه!
کما؟! یاسمین من؟! بعد از دوسال که برگشته بود...
دهانم خشک شد لب زدم: کما؟
— آره اینطور که می گم منوچهرمی ره کارخونه و همین که بهش می رسه چنان به صورتش می زنه که با سر به زمین
می خوره و فوراً بی هوش می شه و هنوزم به هوش نیومده... منوچهر یکی از نگهبانان رو هم می زنه... بیچاره سر و
دستش شکسته و تو خونه اس... خودش هم تا حراست بخواه بر سه فرار کرده بوده... چون ماشینش هم همون بیرون
کارخونه بوده، نتونستن پلاک ماشینو بردارن فقط چهره نگاری شده و الان تحت تعقیبه...
با هر کلمه ای که می گفت گویی در موادی مذااب و جوشان فرو می رفتم. تمام تنم گرفته بود... گوشی از دستم
افتاد... خدایا! چطور می توانستم باور کنم؟! یاسمینم... به سختی و نفسی که سنگین بالا می آمد خودم را به ساختمان
رساندم... مغزم از کار افتاده بود... فقط پژواک صدای پویا... تو کماست... دو روزه بیهوشه...
چون دیوانگان تمام خشمم را با فریاد و مشت به دیواری که تکیه گاهم بود خالی کردم... خدا را خواندم... چرا او؟ او با
آن همه مظلومیت؟... بس نبود دو سال زجر و تنها بی؟
پر از بعض بودم اما اشکهایم نمی بارید... دردی کشنده در قلبم حس می کردم... باید منوچهر را پیدا می کردم... زیر
زمین هم که بود باید پیدا می کردم آن گرگ صفت را....

من که از پشت شیشه نمی توانستم ببینم... می خواستم لمس کنم دستانش را... اما اجازه نمی دادند... نمی

توانستم وارد اتفاقش شوم .

— خدا کنه به هوش بیاد!

صدای پو از بعض او را شنیدم و حال بدم بدتر شد .. چه می دید که اینگونه ناامید بود ؟ نپرسیدم .. همان بهتر که نمی دیدم.

لحنم اما محکم بود : به هوش میاد ! من مطمئنم.

حس می کردم نگاهم می کند و من در تاریکی پشت آن شیشه به محلی خیره مانده بودم که حس می کردم آنجاست .. بی حس و حال روی تخت افتاده ! هوای گریه داشتم . گریه ای مردانه اما اشک هایم لج کرده بودند ... این بعض فقط با انتقام آب می شد .

— بیا بریم .. اینجا کاری از من و تو بر نمیاد.

— تو برو . من می مونم.

— بمونی که چی بشه ؟ تازه با این حال و روزت !

— برو حمیرا رو بیار...

تعجب کرد : حمیرا برای چی ؟

— می خوام کنارش باشه.

— اینجا پر از پرستاره .. می خوای دل اونو خون کنی که چی ؟ نفهمه بهتره .

حوصله نداشتیم . سکوت می خواستیم . خودم باشم و یاس .

— بیا بریم.

— نمیام ... شاید به هوش اوهد .

— خب بهمون خبر می دن ...

نمی رفتم ... حداقل با احساس نزدیک بودن بیشتر به او آرامش بیشتری در وجودم حس می کردم.

— حداقل بیا بریم یه چیزی بخور ...

عصبی گفتم : پویا دست از سرم بردار بذار به درد خودم بمیرم .

دیگر حرفی نزد . روی نیمکتی که قبلا نشسته بودم نشستیم ... حال خودم را نمی فهمیدم ... فقط می دانم اندوهی بزرگ با همه ای وجودم .. با ذره ذره ای وجودم عجین شده بود.

یکماه گذشته بودیا اس به همان حال !

از منوچهر خبری نبود . اما من پیدایش می کردم تمام آن یکماه خودخوری کرده بودم و تلافی همه را در می آوردم روزها خونسرد و شب ها در تنها ییم به حال یاس نازنینم....

سه روز دیگر چشمانم را باز می کردم . دکتر خیلی امیدوار بود .. خودم هم با همه ی غمی که در دل داشتم شوقي پنهان برای باز کردن چشمانم در قلبم حس می کردم ... شوق دیدن روی ماه یاس هرچند افتاده و بی هوش روی تخت بیمارستان اشتیاق بوای پیدا کردن منوچهری که آب شده و در زمین فرو رفته بود .

خانواده ام هنوز هم از وجود یاسمین با آن حال و روز بیخبر بودند ... جز این مدت که چشمانم را عمل کرده بودم هر روز به یاس سر زده بودم و شب ها در بیرون از اتاق روی همان نیمکت کنارش مانده بودم ... با تمام وجود حسش می کردم و حاضر نبودم این احساس را با دنیا عوض کنم ! پویا هم که شده بود غمخوار همیشگی من و یاس . هر جا بودم عصای دستم بود و از همین رو بود که از برادر نداشته ام هم بیشتر دوستش داشتم .

مادرم نمی دانست چشمانم را عمل کردم فقط حمیرا فهمید که او هم حرفی نمی زد .. نمی خواستم به بهانه ی این عمل باز هم به سراغم بیایند و خلوتم را برابر هم زنند . من نیاز به تفکر و تمرکز داشتم . از نقشه ای که برای منوچهر داشتم با هیچ کس حرف نمی زدم ، حتی پویا !

پویا می گفت مهتاب را در بیمارستان دیده . آن هم صبح زود ... همان روزهایی که من نتوانسته بودم به خاطر چشمها یم به بیمارستان بروم .

با او حرف زده بود می گفت پریشان و گربان بوده ... می دانسته که حال و روز یاسمین کار منوچهر است ... می دانسته اما از بود و نبودش اظهار بی اطلاعی کرده بود . گفته بود یک سال سرت او را ندیده است .

پویا آدرس خواسته بود اما نداده بود ، حتما از گرفتن یغما ترسیده بود اما که یغما را می خواست ؟ بچه ی نامشروع منوچهر که خواستن نداشتند !

پویا به دنبالش نرفته بود ... کار خودم بود ... او باز هم به دیدن یاسمین می آمد ... از او به سهراب می رسیدم و از سهراب به منوچهر .

مقابل دکتر نشستم . می خواست پانسمان چشم را باز کند . قلبم تند تر از حد معمول می زد اما خونسردی ام را حفظ کردم ... یا می شد یا ... نه ! باید می شد ! من به چشم هایم بیش از هر زمان دیگری نیاز داشتم .

پانسمان را برداشت . دل کردم برای گشودن چشمها یم .

— آروم آروم باز کن .

باز کردم .. اگر سیاهی بود ؟
 بود ! سیاهی بود !
 نایاور پلک زدم نه چند بار که ...
 ناگه تصویر تاری را حس کردم . می دیدم اما نامفهوم ...

چشم چپم خیلی تار تر ! با چند بار دیگر پلک زدن توانستم چهره‌ی آرام و متبسمش را ببینم . با همه‌ی غمی که در تمام لحظاتم بر دلم سنگینی می کرد توانستم لبخند بزنم .

— تبریک می گم .

— ممنون ... اما چشم چپم ...

سر تکان داد : متناسفانه آسیب جدی تری دیده بود و تا همین حد هم باید خدارو شکر کنی ... از این به بعد باید از عینک استفاده کنی .

عینک ؟ بدم می آمد ... شاید این تاری دید را تحمل می کردم اما از عینک استفاده نمی کردم .

دقایقی بعد از اتاق دکتر بیرون آمدم ... بینایی چه نعمت بزرگیست و قدرش را نمی دانیم ... انگار به دنیای جدیدی پا گذاشته بودم ... دنیایی روشن ...

پویا نگران منتظرم بود . با دیدنem برخاست ... لبخندم را پنهان نکردم ... چقدر خسته و بود و به هم ریخته ! باورم نشد همان پویای همیشه مرتب و شیک باشد ! هر چند خودم مطمئنا بهتر از او نبودم .

در آغوشم کشید : خدارو شکر ... باورم نمیشه ! خیلی خوشحالم !

من هم خوشحال بودم اما نه آنطور که باید .. دلی که غم عشق داشت نمی توانست مانند دیگران شاد باشد...شادی برایش معنای دیگری پیدا می کند ... در یک چیز خلاصه می شود!

لبخند حاضرین در مطب را دیدم ... دلم به ناگه پر کشید سوی یاسمین ... بی قرار دیدن روی ماہش بودم .

خودم تایمارستان رانندگی کردم ... دست دلم از این دیدار یک طرفه می لرزید ! قلبم فشرده می شد ! چطور می توانستم او را در آن حالت ببینم ؟

سخت بود ... اما دیدم ! دیدم و چشمها یم به آنی پر از اشک شد ! بعد از دوسال بی قراری و بی تابی ... این گونه دیدن حق من .. حق ما نبود ! اشک هایم فرو ریخت !

چقدر رنجور و رنگ پریده !

پویا بی حرفم ترکم کرد ! بغض بدی در گلوبیم پیچیده بود به سختی نفس گرفتم ! آخرین دیدارمان را به خاطر آوردم ... ترمینال .

چقدر شکسته بود یاسمین ظریفم ! بغضیم از منوچهر بیشتر شد ...

باید از نزدیک می دیدمش ... باید اجازه‌ی ورود به اتاقش را می گرفتم.

نمی دانم چه مدت گذشته بود که پویا بازگشت . درهم بود و چشم‌ها یش سرخ و رگ کشیده ...

— واسه چشمات خوب نیستا خدای نکرده دوباره ...

نگاهم را بار دیگر به درون دوختم ... باز هم حسرت و بغض و آه ! مردها واقعاً گریه نمی کنند ؟ ! حتی برای عشقشان !!؟

— باید اجازه بگیرم از نزدیک ببینم !
بی حرف با من همراه شد . کمی سختگیری کردند اما در آخر موافقت کردند.

تنها به درون رفتم . پویا رفت و من ماندم و ...

پیشانی اش را بوسیدم ! گناه بود ؟ نمی دانم ... فقط می دانم در کاری که هوس راه ببرد و شهوت گناه محسوب می شود ... پس گناه نبود !

دستش را هم گرفتم . اگه به هوش بود پس می کشید ! به رویش خم شده بودم . می خواستم تمام رخ ببینم ! همه چهره اش را ... اشکهایم ؛ با همه‌ی سعی که کردم بر صورتش چکید .. بر روی چشم‌ها او بی هیچ حرکتی باقی ماند و ... راست ایستادم بیش از این تاب نمی آوردم ماندن و دیدنش را ! صورتش را آرام نوازش کردم : منتظر تم ... تو برمی گردی ! من مطمئنم !

اتاقش را ترک کردم ... تا منوچهر را پیدا نمی کردم دیگر به دیدنش نمی رفتیم !

— پویا من چند روز خونه نمیام نگرانم نباش .

— کجایی ؟ باز چی شده ؟ خواهش می کنم خودتو به درد سر ننداز حبیب ...

خونسرد گفتیم : دردسر ؟ نگران نباش ! این دفعه کوتاه نمیام ... باید تقاض خیلی چیزرا رو پس بده !

— بذار منم باهات بیام .

— تو بمون شاید به وجودت نیاز شد اگه به هوش بیاد باید یکی باشه...

— خواهش می کنم حبیب .. می دونی که موندن من ...

— نه پویا ، تو میمونی ... من هم بی گدار به آب نمی زنم ! این موضوع بین خخودمون می مونه!

— باشه کله شقیک دنده ... مواظب خودت باش !

تماس را قطع کردم . به آدرسی که از خانه‌ی یاس داده بود رفتم . همسایه‌ها یا صاحب خانه خبر یا آدرسی از آنها خواهند داشت!

همسایه‌ها خبر نداشتند. سراغ صاحبخانه را گرفتم. گفتند خارج از کشور زندگی می کند. آدرس بینگاهی که خانه اجاره می داد را پیدا کردم و به آنجا رفتم.

نمی دانستم اجاره نامه به اسم یاسمین است یا سهراب؟

بنگاه دار از آن آدمهای نچسب و بد اخلاق بود: نمی تونم شماره یا آدرس بدم.

عصبی بودم اما باید مدارا می کردم. به نظر می رسید رنگ پول را ببیند دهان باز می کند.

حدسم درست بود. به محض دیدن تراولی که روی میزش گذاشتم بی حرف دفتری را باز کرد شماره‌ای را نوشت و به دستم داد. سهراب سعیدی...

گفتم: آدرس؟

— نمی تونم آدرس بدم.

تراول دیگری روی میز گذاشتم: الان می تونی؟

آدرس را نوشت و در همان حال با پوز خند گفت:

— این قدر برات می ارزه؟

کاغذ را برداشتم: بیشتر از اینها... اما شرف تو چی؟ همین قدر می ارزید؟

اخمهایش در هم رفت دیر شده بود برای پس گرفتن آدرس و شماره‌ای که داده بود.

— از این نونا به زن و بچت نده به جای اینکه قاطق نونت بشن قاتل جونت می شن .. از ما گفتن.

از بنگاه بیرون آمدم . سوار ماشین شدم و به سمت آدرس خانه‌ی سهراپ که با یک نگاه حفظ شده بودم راندم ...
قطعاً از منوچهر خبر داشت .. باید آدرس بانه را به منمی داد ... همان که یاسمين بهان اشاره کرده بود ... همان جا که
یک سال شکنجه اش داده بود!

فکر کردن به دردهای او حالم را بدتر می کرد . از یاد آوری جای زخم روی دستش چشمانم به سوزش افتاد . اما الان
وقت احساساتی شدن نبود ! وقت انتقام رسیده بود .

وقتی مقابل خانه اش رسیدم ساعت 6 بود . برج چند طبقه ... باید می رفتم طبقه‌ی هفتم .. واحد چهار .

ماشین را پارک کردم ... شماره‌ی سهراپ را گرفتم .

— بله ؟

— سلام ... جناب سعیدی ؟

— بفرمایید !

— منزل تشریف دارید ؟

— شما ؟

— حاجی زاده هستیم .

— به جا نمیارم !

— اگه اجازه بدید برای اولین بار هم دیگه رو ملاقات می کنیم .. قول می دم برای همیشه تو خاطرتون بمونم .

— متوجه منظورتون نمیشم ...

— حضوری عرض می کنم خدمتتون . کار واجبی باهاتون دارم .

— در رابطه با ؟

— در رابطه با مرگ و زندگی یه عزیز !

جا خوردنش از مکثی که کرد کاملاً مشخص بود .

— ببخشید باز هم متوج

— خب برای همینه که می گم حضوری ... آخه اینطوری من هرچقدرم که بگم شما نمی خواین متوجه بشین !

— من با شما حرفی ندارم .. لطفاً مزاحم نشید.

— مزاحم کدومه آقا ؟ می گم کار واجب دارم آدرس خونه رو لطف کنید بدید خدمت برسم .. یا هر جای دیگه که صلاح بدونید!

— بنده وقت ندارم !

— زیاد مزاحمتون نمیشم.

— آدرس خونه رو می دم تشریف بیارید خونه.

ادرس می داد ؟ پس منوچهر آنجا نبود !

آدرس را درست گفت . درست همانجا که ایستاده بودم.

اضافه کرد نیم ساعت دیگر خواهد رسید.

منتظر ماندم تا بباید .

نیم ساعت نشده بود که ماشینی به درون کوچه پیچید.

وقتی وارد پارکینگ همان ساختمان شد مطمئن شدم باید خودش باشد . پیاده شدم و به سمت پارکینگ رفتم .

— آقای سعیدی ؟

ریموت را زد و به سمتم برگشت : بفرمایید .

شباهتی به منوچهر نداشت !

به سمتم آمد و در همان حال دست پیش آورد . با او دشمنی نداشتیم ... در آن لحظه نداشتیم ... دستش را فشردم : حاجی زاده هستم.

ظاهراً خودش را آماده کرده بود . قطعاً مرا می شناخت .

— حبیب حاجی زاده .. درسته ؟

سر تکان دادم و دست پس کشیدم : پس به جا آوردید.

— بفرمایید برمیم بالا صحبت کنیم.

— عرض کردم زیاد وقتی نمی گیرم ... فقط یه آدرس می خوام.

لبخند زد : نا سلامتی فامیل هستیم.

فامیلیک که ریشه‌ی وابستگی اش منوچهر باشد را نمی خواستم : از منوچهر خبر داری ؟

کیفیش را دست به دست کرد : ظاهرا به این فامیل بودن اعتقاد نداری !

— باید داشته باشم ؟ گرگ که فامیل نمیشه .

اخم نکرد .. چهره اش بی حالت بود .

— بربیم بالا.

— ممنون ... واسه مهمونی نیومدم ... آدرس منوچهرو می خوام.

به چشم هایم دقیق شد : راستی شنیده بودم چشماتون ...

— خدارو شکر دیگه مشکلی ندارم ... خب ؟ می خوام بدونم کجاست ؟

— من ازش خبر ندارم.

— یاسمین یکماهه که به خاطر ضربه ای که به سرشن زده تو کماست ... بهش کمک کنی مثل اینه که ...

— یاسمین عین خواهرم می مونه و از جون دل دوشش دارم و تا حالا هم هر کاری از دستم بر او مده برآش انجام دادم
از این به بعد هم کوتاهی نمی کنم ...

— پس بگو کجاست ؟

— اون بیماره دونستنش فرقی نمی کنه

— داری بهش کمک می کنی ؟

— اون پدرمه .. البته من ازش خبر ندارم ...

— آدرس ویلای بانه رو بده !

رو گرفت : اونجا نیست ...

داشتمن کلافه می شدم : نمی خوام پای پلیس و قانون رو وسط بکشم ... اول خودم باید باهاش تسویه کنم.

خونسرد بود : بی خیالش شو ...

— گفتی یاسمین رو اندازه‌ی خواهرت دوست داری ؟

— نگفتم پدرمو دوست ندارم ... با همه‌ی اشتباهاتش دوستش دارم ...

— پس آدرس نمی‌دی.

— ادرسی ندارم که بدم ...

خشمم به اوج می‌رسید .. تنها کسی بود که می‌توانست جای احتمالی منوچهر را بگوید!

دستهایم را مشت کردم تا به یقه اش نیاویزد : خواستم مدارا کنم ... یک بار دیگه ازت می‌خوام آدرس اون لعنتی رو بدی ...

برگشت و پشت به من : متناسفم . کمکی ازم بر نمی‌داد.

اولین گام را که برای رفتن و بی‌جواب گذاشتمن برداشت دستم را بر شانه اش گذاشتم .. خشن و عصبی . او را به سمت خودم بر گشتم ... دیگر حریف دست‌هایم و آن همه خشم نبودم : بگو .. و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی !

کیفش را انداخت و سعی کرد دست‌هایم را باز کند : گفتی ازش خبر ندارم

چشم در چشمش بودم .. هم هیکل بودیم و شاید هم سن شاید کمی جوانتر ...

— به نفعته که حرف بزنی ...

— دستتو بکش و احترام خودتو نگه دار .. می‌گم ازش خبر ندارم ...

به ستون پشت که چند گام با آن فاصله داشتیم کوبیدمش : اون نامرد کجاست ؟ چرا خودشو عین موش تو سراح قایم کرده ؟

گلویش را فشردم ...

حرف نمی‌زد ! خشمم مهار شدنی نبود ... رنگش به کبودی زد و تقلا کرد دستم را باز کند اولین ضربه را زد و با هم گلاویز شدیم ... مدارا می‌کرد و من بودم که عصیان زده کوتاه نیامدم گوبی خشمم از منوچهر را هم می‌خواستم بر سر او خالی کنم.

هیچ کس در آن ساعت در پارکینگ نبود ... با اینکه خیلی قوی بود و از پس آمدنش سخت بود اما کم نیاوردم ...

روی زمین بود خونین و نالان ... آخرین لگد را هم به او زدم : پیداش می کنم و حسابشو می ذارم کف دستش ... با توازن
به موقععش!

پیرهنه را مرتب کردم هرچند کمی خونی و پاره شده بود ... دستی به موها یم کشیدم و از پارکینگ بیرون آمدم ... با
خودم می گفتیم : پیداش می کنم ... زیر زمین هم که باشه پیداش می کنم.

سوار ماشین که شدم در آینه نگاهی به خودم انداختم گوشه‌ی لبم را مشتِ محکمی زده بود که باعث خونریزی و
کبودی اش شده بود . دستمالی برداشتیم و خونش را پاک کردم .

باید به سراغ افسین می رفتم .. ماشینش را نیاز داشتم ... بر می گشتم و منتظر می ماندم ... باید مهتاب را می دیدم .

تمام شب بیدار بودم که نکند سهراب و مهتاب از آن خانه بروند و دیگر ذهنیت سرخی از منوچهر نداشته باشم .. اگر
اینطور می شد هم تمام خاک بانه را وجب و جب می گشتم ... احساسی قوی به من می گفت او باید همانجا باشد ! بانه
!

صبح ساعت هشت بود که از خانه بیرون آمد ... نگاهی به دو سوی کوچه انداخت ... فاصله ام با ساختمان ان ها زیاد
بود و ماشین افسین را هم نمی شناخت . تار می دیدمش ... خودم را پایین کشیدم و دقایقی بعد که صدای بیرون آمدن
ماشینش از پارکینگ و سپس دور شدنش را شنیدم بالا آمدم ... کمی منتظر می ماندم اگر مهتاب خودش بیرون می آمد
چه بهتر اگر هم نه که ... مجبور بودم خودم به سراغش بروم .

ساعت 9 با پویا تماس گرفتم ... گفت به بیمارستان می رود . بر اثر بی خوابی شب گذشته بی حوصله تراز همیشه
بودم و سردرد آزارم می داد . تکه ای بیسکوئیت خوردم و سیگاری آتش زدم . خیلی وقت بود سیگار هم آرامم نمی کرد
یکی دو پک زدم و حالم به هم خورد آن را بر زمین انداختم و پا بر آن گذاشتیم ... سردرد امانم را بریده بود .

به سمت ساختمان به راه افتادم . زنگ واحد دو را زدم پسر بچه ای جواب داد کیه ؟

— همسایه هستیم عموما ... درو باز کن .

— کدوم همسایه ؟

— طبقه‌ی هفتم ...

— اجازه ندارم ...

قبل از اینکه جوابش را بدhem خانمی گوشی را گرفت : بفرمایید ؟

— می بخشید با طبقه‌ی بالا منزل آقای سعیدی کار دارم ظاهرا آیفنشون خرابه در باز نمیشه اگه ممکنه شما درو باز
کنید .

کمی مکث کرد : اقوامشون هستید ؟

— بله با مهتاب خانوم کار دارم ...

— مهتاب خانوم ؟

خشمم را کنترل کردم : بله .. مادرآقای سعیدی.

— آهان ... بله یادم او مد تازه از شهرستان اومدن ... بفرمایید .

در راباز کرد . زیر لب تشکری کردم و وارد شدم.

با آسانسور بالا رفتم . مقابله واحدشان ایستادم ... نگاهی به آدرس انداختم . درست بود.

زنگ زدم . ممکن بود او هم از ترس منوچهر در را باز نکند . مطمئن بودم از چشمی در مرا میبیند ... برای چندمین بار در زدم : مهتاب خانوم ؟ خواهش می کنم باز کنید .. من حبیب هستم ... پسر دایی پویا ... پویا رو که میشناسید ؟

از جواب دادنش نا امید می شدم که صدای چرخش کلید در قفل را شنیدم . در باز شد ... زنی میانسال را مقابل خودم دیدم . نگاهش غمگین و ترسان بود.

— سلام.

به بیرون سر کشید و در همان حال پاسخم را داد : سلام .. تنها یی ؟

— بله ... اجازه می دین بیام تو ؟

نمی دانم مکثش را اکراه تعییر کنم یا نه .. به هر حال کنار رفت و راهم داد .

به دورن رفتم ... حوصله ی دید زدن اطراف را نداشتیم . اما بوی خوش غذا فضا را آکنده بود . تعارف کرد و من روی کانپه ای نشستم خودش هم به آشپزخانه رفت و با دوفنجان چای و یک ظرف بیسکویت برگشت . تشکر کردم : حتما می دونید برای چی مزاحم شدم ؟

— می دونم ... نباید پسromo به اون روز می نداختی ...

— من فقط یه ادرس خواستم که ...

— آدرس پدرشو ... هر کی دیگه هم بود نمی داد .

— اما پای مرگ و زندگی در میونه .. اون باید تاوان بلاهایی که سر یاسمین در آورده رو پس بده

— درسته ... اما اون یک آدم معمولی نیست ... بیمار روانیه ...

این حرف ها بیشتر عصبی ام می کرد . به نظرم می رسید می خواهند از او طرفداری کنند .

اخم در هم کشیدم : من اما تلافی کارهاشو در میارم ... برای شما نقش دیوونه ها رو بازی کرده .. فقط من می دونم که چه گرگی تو لباس بره است ...

— من یاسمينو مثل دخترم دوست دارم .

— سهراب هم همین حرفو می زد اما من باور نمی کنم .. اگه این اتفاق برای سهراب افتاده بود هم بی خیال می شدین ؟

اشک به چشمانش نشست : دلم خونه برای یاسمين ... از طرفی هم برای منوچهر .. اون عین پسرم می مونه ...
— آدرسشو نمی دین ؟

— نمی تونم ... یعنی نمی دونم کجاست .

— آدرس ویلای بانه رو بدین ... من حس می کنم اونجاست ... اون باید تاوان خیلی چیزها رو پس بده ...
— متأسفم .. از من کمکی بر نمیاد ...

قبل از اینکه جمله‌ی پر از خشمم را بر زبان بیاورم در اتاقی باز شد و دختر بچه‌ای زیبا با موهای فر دار با چشمان خمارخواب آلود بیرون آمد... نگاهم به چهره اش ثابت ماند ... خدای من ... نگاهش ... نگاهش درست به معصومیت نگاه یاسمين بود ! یغمای هستی یاس من این بچه بود ؟

با دیدنم غریبی کرد و به سوی مهتاب رفت : مهتاب جون ...

مهتاب اشک هایش را پاک کرد و او را بغل کرد : به عمو سلام کن دخترم .

نگاهم خیره اش مانده بود . قسمتی از وجود یاسمين بود .. فکر می کردم چشم دیدنش را نداشته باشم اما ...

سرش را زیر روسربی مهتاب پنهان کرد ... احساس عجیبم را پنهان نمودم و بی تفاوت گفتم : کار منو سخت تر نکنید ... من که بالآخره پیدا شم می کنم .. چه بهتر که شما ..

حروف را قطع کرد : نمی تونم . نمی تونم خوبی هاشو نادیده بگیرم .

بر خاستم : بسیار خب ... مهم نیست .

نگاهم را که به یغما خیره می شد به سختی گرفتم و کارتم را روی میز گذاشتیم : این شماره‌ی منه ... پشیمون شدید با این شماره تماس بگیرید.

به سمت در رفتیم ایستاد : من خیلی نگران یاسمین هستم اما ..

— اما خلافشو ثابت کردید.

— نمی تونم .. باور کن نمی تونم اون همه خوبی رو نادیده بگیرم...

— جوونی یاس رو می تونید نادیده بگیرید ؟ بی مادر شدن این بچه رو چی ؟

اشک هایش روان شد . نشست . باز هم حرف نمی زد . از خانه شان خارج شدم و آخرين نگاه یغما با آن چشم های درشت در خاطرم حک شد ! نگاه یاسمین ! با حالی منقلب از آن خانه دور شدم ... باید چه می کردم ؟؟ پلیس را در جریان می گذاشتیم ؟ اگر پیدایش می کردند که دیگر نمی توانستم آنطور که باید تلالفی کنم ... نه ! خودم باید پیدایش می کردم ...

چهار روز بود که مدام سهراب را می پاییدم .. همه‌ی حواسم به او بود ... اگر منوچهر بانه بود حتما به سراغش می رفت ! خسته و عصبی بودم و دلم دیدن هوای یاس را کرده بود ... دوست داشتم برای یک لحظه هم که شده بروم و ببینم ... اما می ترسیدم سهراب را رها کنم! ممکن بود در همان مدت که نبودم برود و دیگر به راحتی دستم به منوچهر نرسد!

شب پنجم بود که بعد از اینکه از سر کار به خانه باز گشت یک ساعت بعد دوباره بیرون رفت .. دنبالش رفتیم ...

باورم نمی شد که از شهر خارج شود . همان لحظه‌ای بود که منتظرش بودم . حتما به سراغ منوچهر می رفت . و او حتما همانجا بود چون هیچ کس از وجود آنجا اطلاع نداشت . و من نمی خواستم پلیس به این زودی متوجه مخفی گاه او بشود.

در راه با پویا تماس گرفتم : چه خبر از یاس ؟ امروزم رفتی ؟

صدایش گرفته بود : رفتی...

— خب ؟

— هیچی مثل هرروز ...

— داری راستشو میگی دیگه ؟

— آره ... اما ...

دلم فرو ریخت این اما به چه ربط داشت ؟

— چی شده پویا ؟ حرف بزن ...

نگاهم به جاده بود ... تار می دیدم و باید حواسم را خوب جمع می کردم.

— امروز اونجا بودم ... برای چند لحظه ...

صدایش می لرزید و پر از بعض بود . دهانم خشک شد : خب ؟

— برای چند لحظه قلبش ایستاد .. اما با شوک برگشت ...

دنیا بر سرم آوار شد ... ترمز زدم و ماشین متوقف شد ... همه چیز دور سرم می چرخید .. صدای پویا را می شنیدم :
حیبی ؟ الو ؟ چی شد حالت خوبه ؟

قلبم تیر می کشید ...

— پویا جان مادرت راستشو بگو .. الان در چه حاله ؟

— گفتم که برگشته اما خب هنوز بیهوشه !

بعض چون سنگ در گلوبیم پیچید اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شد را پاک کردم : بعدا تماس می گیرم.

داشتم از غصه و نگرانی منفجر می شدم ... اگر باز هم ...

دوباره حرکت کردم .. نباید گمش می کردم.

تمام طول راه فکرم به یاسمین مشغول بود و نگاه اشک آلودم به ماشین سپهراپ.

وقتی سر بالایی با آن شیب تند را در پیش گرفت فهمیدم که انتهای راه است ... همانجا بود که یاس به پویا گفته بود ! انتهای آن راه مارپیچ می رسید به ویلای منوچهر ! دیگر نمی توانستم با ماشین بروم . باید ماشین را جایی پنهان می کردم ... با آن همه پوشش گیاهی اطراف این کار سخت نبود . آرام به سمت جنگل راندم . ماشین را بین درختان گذاشتیم و بر گشتم ... باید سر بالایی را پیاده طی می کردم .

پیاده شدم .. هوا چه سوز سردی داشت ... خیلی سرد تر از تهران بود .

چراغ قوه و چاقو و طناب را برداشتیم و به راه افتادم .

نگاهی به آسمان انداختم ... با اینکه رو به روشن شدن داشت اما هنوز تاریک و مه آلود بود .

از جاده گذشتم و خودم را به ابتدای جاده ی فرعی رساندم .

صدای پارس سگ ها و زوزه ی گرگ ها از دور و نزدیک شنیده می شد . حواسم را بیشتر جمع کردم تا مبادا غافلگیر شوم .

بالا رفتن در آن راه ناهموار سخت بود هم خستگی راه هم گرسنگی و درد معده خیلی آزار دهنده شده بود . ولی چاره ای جز رفتن نداشتیم .

راه طولانی بود و مه گرفته به سختی جلوی پایم را می دیدم .. به هر سختی بود خودم را بالا رساندم . به در بزرگی رسیدم که پیچکهای خزان زده دور تا دورش را گرفته بودند ! شک نداشتیم که همان جاییست که پویا می گفت . دور و اطرافش را دره ها فرا گرفته بودند ... با احتیاط به لب پرتگاه نزدیک شدم ... نور چراغ قوه را انداختم ... چه دره ی عمیقی !

عجب جایی را انتخاب کرده بود ... متناسب با آن همه انزوایی که همیشه در وجودش دیده بودم . جای دنجی بود و به ذهن احدي نمی رسید ممکن است در اینجا چنین ویلایی وجود داشته باشد .

باید خودم را از دیوار بالا می کشیدم .

بالا رفتن از آن دیوار بلند با درختانی که در کنارش قد کشیده بودند زیاد هم سخت نبود اما تا بخواهم خودم را بالا بکشم چند جای دستم زخمی شد ... با آن سرما و یخ زدگی دردش دوبرابر بود اما اهمیت ندادم بالاخره در زیر شاخ

و برگ درختان به بالای دیوار رسیدم . نگاهی به محوطه‌ی بزرگی که پیش رویم بود انداختم .. ساختمانی در انتهای آن محوطه‌ی بزرگ و پر درخت بود ... کل حیاط تاریک بود و فقط از دو پنجره‌ی آن ساختمان نور متساعد بود . ماشین سهراپ جلوی ساختما پارک بود و جز آن قسمتی از ماشین منوچهر را هم دیدم حسم از همان اول به من دروغ نگفته بود . منوچهر همینجا مخفی شده بود . با همه‌ی سردی هوا به ناگاه بدنم داغ شد و گر گرفتم . اینجا محل یک سال شکنجه شدن عشقم بود . یکسال زجر کشیدنش ... گفتتش به زبان آسان بود ! بدنم خیس از عرق شد .. باز هم نفرت همه‌ی وجودم را گرفت .. دندان هایم به هم فشره شد !

برای پایین رفتن ارتفاع زیادی را باید می‌پریدم . از درون به نظر می‌رسید ارتفاع بیشتر باشد و زمین باغ پایین تر قرار داشت . راهی جز پریدن نداشتیم .

پریدم ... کف و ساق پاهایم درد شدیدی پیچید چند لحظه‌ی بی حرکت ماندم تا بهتر شوم ... آرام برخاستم ... اولین گام را که برداشتم صدای پارس سگهایی درست چند متر آنطرف تر نزدیک به در ورودی به هوا برخاست ! دو سگ سیاه بزرگ مقابلم سبز شدند ! نگاهی به ساختمان انداختم هر آن ممکن بود سهراپ یا منوچهر بیرون بیایند و از طرفی هم آن دو سگ وحشی قصد حمله داشتند ... آرام آرام جلو می‌آمدند . بی حرکت مانده بودم ... هردو به آنی با حرکتی جهشی به سویم حمله ور شدند ... سعی کردم با خربات مشت و لگد از خودم دفاع کنم ... هر کدام را که پس می‌زدم دیگری با حالتی وحشی تر از قبل حمله می‌کرد صدایشان بی وقفه بود و بسیار بلند ... بی شک به گوش سهراپ و منوچهر می‌رسید ! با اینکه می‌دانستم این کار آن‌ها را جری تر خواهد کرد به سمت در شروع به دویدن کردم .. تنها راه نجاتم بیرون رفتن از آنجا بود . بعيد می‌دانستم در قفل باشد....

خودم را به در رساندم در حالی که پایین کاپشنم را یکی از سگها به سختی گاز گرفته بود و رها نمی‌کرد . همه‌ی امیدم به این بود که قفل نباشد ! دست بردم و ... قفل نبود ! در را باز کردم و با لگدی محکم به صورتش او را از خودم کندم و خودم را بیرون انداختم و در را بستم .

نفس نفس می‌زدم ... همه‌ی آن اتفاق در عرض چند دقیقه صورت گرفته بود اما طوری نفس نفس می‌زدم که انگار کیلومتر‌ها راه طی کرده ام ... دست هایم خراشیده شده بود و خون آلود شده بود ... صورتم هم حس می‌کردم از چند جا زخمی شده ... صدای سهراپ را از دور و بسیار ضعیف شنیدم : چه خبره اینطور پارس می‌کنید و به جون هم افتادین ؟؟ حتما گرسنه این ... با من بیاین اما سگ‌ها همچنان پشت در پارس می‌کردند .. اما با سوت سهراپ صدای دویدنشان به سمت او را شنیدم . نفس عمیقی کشیدم . به خیر گذشته بود ! خودم را به پشت درختان رساندم ... کلافه و عصبی بودم . خیلی بد شد . باید فکری برای آن سگها می‌کردم و گرنه نمی‌توانستم وارد شوم .

سگ‌های زبان بسته از روی غریزه به من حمله کرده بودند می‌توانستم با ضربه‌ای چاقو هر دو را از پا بیندازم اما دلم نمی‌آمد باید فکر دیگری می‌کردم همه‌ی آن راه را باید بر می‌گشتم و به شهر می‌رفتم . به گوشت و داروی

بیهوده نیاز داشتم .. اما تا قبل از رفتن سهراب همانجا می ماندم ... ممکن بود منوچهر را با خودش ببرد .

هوا روشن شد ... صدای زوزه‌ی گرگ و پارس سگ‌ها کم و کمتر شد و صدای آواز پرندگان جو بهتر و آرامبخشتری به وجود آورد .

گوشی ام را بیرون آوردم تا با پویا تماس بگیرم .. اما ظاهرا در نقطه‌ی کور قرار داشتم ... بدون پوشش شبکه .

شب بدی را گذرانده بودم . دلم خبری از یاس می خواست .. اینکه حالش خوبست و دیگر مشکلی پیش نیامده .

با یاد آوری جمله‌ای که پویا گفت سوز اشک را در چشمانم حس کردم ... اگر آن قلب می ایستاد قلب من نیز بی شک از کار می افتاد .

— پویا ؟؟ از یاس بگو ؟ حالش چطوره ؟

— الان دارم از اونجا میام . خدا رو شکر خوبه ... دیگه مشکلی پیش نیومد.

نفس راحتی کشیدم : خدا رو شکر .

— تو کجایی ؟ چیکار می کی ؟

— یکی دو روز دیگه بر می گردم . نگران نباش .

همیرا سراغتو از من می گیره .. بیچاره ام کرده ... بپش چی بگم آخه ؟

— بگو با رفیقاش رفته شمال ... دو روز دیگه بر می گردد.

— ای بابا کچلم کرد از بس غر زد بهم که چرا گذاشتمن تنها بربی ... منو کشته....

نگاهی به ساعت انداختم : باید برم پویا .. تونستم بازم تماس می گیرم .. با گوشیم نمی تونم ... اونجایی که هستم اصلا پوشش شبکه نداره ... نگرانم نباش ... فقط حواست به یاس باشه .

غروب بود که بر گشتم . سهراب دو ساعت پیش تنها با بدرقه‌ی منوچهر بر گشته بود . آنطور که می خواستم می

توانستم خدمت منوچهر برسم .

ماشین را همان جای شب گذشته پنهان کردم و راه ویلای منوچهر را در پیش گرفتم.

بیهوش کردن آن دو سگ با آن تکه گوشتی که آغشته به داروی بیهوشی بود کار سختی نبود . این بار خیلی راحت . در تاریکی شب وارد ویلا شدم . خودم را به ساختمان رساندم ... در قفل نبود . در را آرام گشودم و وارد شدم ... تاریک بود ... همه جا سکوت بود و سکون .

چشم گرداندم ... در آن سالن بزرگ حضور نداشت ... هرچه پیش تر می رفتم صدای نجوا گونه ای را بیشتر حس می کردم .. صدایی شبیه گریه کردن ...

خودم را به اتاقی که صدا از آنجا می آمد رساندم ... پرتوی نور کمنگی از زیر در با شعاع کوتاهی به بیرون و روی زمین می تابید...بی شک همانجا بود .

گوشم را به در چسباندم .

صدا از همانجا بود درست آمده بودم .. صدای خودش بود اما با چه کسی حرف می زد ؟؟

دقیق تر گوش دادم ... فقط صدای خودش به گوش می رسید .

دستگیره را آرام چرخاندم و در را به نرمی باز کردم و به درون سر کشیدم . بوی رنگ اولین چیزی بود که حس کردم تنها بود .. رو به تابلوی بزرگی از تصویر عمه افروز ! و در کنارش تصویری از یاسمين ! یک بوم بزرگ با پرتره ای نیمه تمام .. دست ها و لباسش رنگی بود .

آنقدر در حال و هوای خودش غرق بود که اصلا متوجه من نشد.

اشکهایش را پاک کرد : تو منو میبخشی افروز ؟؟ می دونی چند ساله که اسیرم کردی ؟؟ بیچاره م کردی ؟ چرا رنگ آرامش نمیبینم ؟

نفس عمیقی کشید : همه ای فکرم پیش یاسمینه ... نمی دونم چی شد دیوونگی کردم ...

صدای گریه و ناله اش اتاق را در بر گرفت . خودم را به درون کشیدم ... حضورم را حس کرد .

— بالآخره اومدی ؟

از کلام خونسردش جا خوردم . خطابش به من بود ؟؟!

خونسردی م را هرچند سخت بود پوششی بر جاخوردنم کردم : فکر نمی کردی پیدات کنم آره ؟

بی تفاوت به کارش ادامه می داد ... مخلوط کردن رنگ روی پالت !

— وقتی سهراپ گفت چشمات خوب شده مطمئن بودم به هر قیمتی شده خودتو به اینجا می رسونی .

اگر می دانست چرا نرفته بود ؟؟

جلوتر رفتم : او مدم تسویه حساب !

مقابلش ایستادم : اما نه یکباره ... که حیفم میاد ! این خون نجس باید با زجر و قطره قطره ریخته بشه ! همه‌ی ظلمی که در حق یاس کردی رو باید توان بدی !

چون آتشفسان در حال فوران بودم !

— بگیر بشین .. خستگی در کن خواهر زاده !

تمسخری آشکار در کلامش موج می زد . دندان بر هم فشردم : انگار باورت نشده که برای انتقام اومدم ؟!

بالآخره پالت را کنار گذاشت و نگاهی به دستهایش انداخت با دستمال پاکشان کرد و بر خاست . نگاه چشمان روشنیش که در نگاهم نشست همه‌ی نفرتمن را منتقل کردم .

لبخند زد : چرا باورم شده چیزی که باورم نمیشه اینه که تو نادونی کرده باشی و تنها اومده باشی سراغ من .

خنده اش سوهان روح زخمی ام بود .

انگشتانم برای فشردن گلویش بی تاب بودند .

مقابلم ایستاد . رخ به رخ .

— یاسمین عشق منم بوده و هست.

حریف دستانم نمی شدم . برای همین آمده بودم ... که بُرم نفسی را که نفسم را گرفته بود!

انگشتانم چون حلقه های آهنین به دور گردنش پیچیده شد غریدم : عشق پیری و معركه گیری ؟ شرم نمی کنی از اینکه این حرفو به زبون میاری ؟؟

به دستهایم چسبید . به عقب هلش دادم : چه به هوش بیاد چه نیاد فاتحه‌ی تو گرگ پیر خوندست.

به سرفه افتاده بود گلویش را ماساژ می داد : به حرمت خواهرم..... برای آخرین بار

بہت فرصت می دم جونتو برداری و در بری ...

کلامش آنقدر عصیم کرد که بار دیگر به سویش حمله کنم.

تمام خشمم تبدیل به مشتی شد که به صورتش کوییدم : می رم ... متنها وقتی که نفس تو رو ببرم...

— پس خودت خواستی ... بدون که زنده از اینجا بیرون نمی ری...

به آنی جنونش چون ازدهایی آتشین نفس از وجودش سر برآورد ... اما نفرت من از او بیشتر بود و توانم نیز بیشتر .

با هم گلاویز شدیم ... همه چیز به هم می ریخت ... ضربه های سنگین بود که بر سر و روی هم فرود می آوردیم ... آرام نشدم تا وقتی که با سرو صورت خونین او را به باغ بردم و به درختی بستم نای ایستادن نداشت ... خون از سرش روان بود .. دلم به رحم نمی آمد .. همه‌ی مدت یاسیمن افتاده روی تخت بیمارستان در مقابل چشمانم بود .. یاسمینی که روز گذشته قلب از کار ایستاده اش با شوک احیا شده بود ... عشقی که بین مرگ و زندگی دست و پا می زد .

نفس نفس زدنم که آرامتر شد مقابله ایستادم ... چشمها یعنی نیمه باز بود به همان حال پوزخند زد : تو اشتباه کردی که با دم شیر بازی کردی ... خطر ناکه پسر

خشمم را به غلیان در آورد کمربند باز کردم ... همه‌ی خرباتی که زده بود را باید نوش جان می کرد .

— بازی با دم شیر بی یال و کوپال و بی دندونی مثه تو کجاش خطر داره ؟

پوز خند زد : دیدی که عشقت همین شیر بی یال و کوپالو به تو ترجیح داد ! اون از من بچه داره ...

آتشم را تند تر کرد ... دیوانه ام کرد : اون ترجیح داد یا عشق پیری تو سر به جنون و رسایی برداشته بود ؟؟ هر چند حیف از اسم عشق که به تو و احساس نسبت داده بشه

اولین ضربه‌ی کمریند را که بر شانه و سینه اش فرو آوردم ناله اش بلند شد اما فقط لحظه‌ای خم به ابرو آورد .. وقتی شروع به خندیدن کرد بهت در نگاهم نشست ... خنده‌ای پر از جنون ابلند و غیر عادی ...

با تمام توان باز هم زدم : تو داری تاوان کاری که با یاس کردی رو پس می دی .. اون تاوان چی رو پس می داد ؟
چطور تونستی یکسال اینجا نگهش داری و شکنجهش کنی ؟

چطور دلت او مدد ...

نمی توانستم بر زبان بیاورم که چگونه توانسته بود با او که جای دخترش بود ... می سوختم از آن سوء استفاده ای که از یاس کرده بود .. ان بچه ..

آنقدر زدم که خودم خسته شدم و او هم از هوش رفت ... سرما دست و پاییم را بی حس کرده بود ... اما هنوز آرام نشده بودم .. با یاد آوری یاس با آن حال و روز تمام وجودم گرفت .

روی اولین پله نشستم .. سیگارم را بیرون آوردم اما با معده‌ی خالی حالم بد می شد ... باید چیزی می خوردم ... معده ام به سوزش افتاده بود .

به ساختمان رفتم ... نگاهی به اطراف انداختم ... در ضمیر ناخود آگاهیم یاس را مجسم کردم ... یکسال می توانستم تصور کنم که گوشه گوشه‌ی این خانه شاهد اشک هایش بوده است ... چشمهای معصوم منتظرش

اشک در چشمانم نشست ... بی اختیار موبایلم را چک کردم ... آتنن نمی داد .. کاش می توانستم خبری از او داشته باشم .

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک به نه بود .

به سمت آشپزخانه رفتم ... یخچال را باز کردم ... چقدر هم به خودش می رسید ! سرو صورتم را شستم ... بعضی قسمت‌ها به سوزش افتاد . در آینه نگاهی به خودم انداختم و از دیدن صورتم تعجب کردم ... چقدر زخمی و کبد شده

بود ! پای چشمم خراش عمیقی افتاده بود ... می دانستم در آن لحظات همه‌ی سعش این بود که به چشمم آسیب برساند ... بعد از باز شدن چشممانم شاید دومین یا سومین بار بود که در آینه نگاه می کردم ... چقدر به هم ریخته و پریشان نشان می دادم.

حق داشتم ... نداشتم ؟؟ عشقمن...

آهم را فرو دادم.

مقابلش ایستادم . بی رمق و ناتوان چشم گشود . سیگارم را روشن کردم : طعم این یکی رو هنوز نچشیدی .. آماده ای ؟؟

پوزخند زد : تو هنوز زنده ای ؟؟

پکی عمیق به سیگارم زدم و دودش را در صورتش فوت کردم : تا تو نفس می کشی هستم . سیگار را به صورتش نزدیک کردم : یه دختر تنها و بی کس رو گیر آورده بودی و عقده هاتو خالی می کردی ؟؟ فکرنمی نکردم یه روز باید توان پس بدی نه ؟

صدایش آرامتر از حد معمول بود : سودمه ... منو ببر تو ...

سیگار را روی گونه اش گذاشتم ... سنگدل شده بودم .. بی رحم .. شبیه خودش !

فریادش به هوا برخواست : فیلم رقصیدنشو برای من می فرستی ؟ می نویسی تو کاباره های دبی رقصانه شده ؟ بهش انگ فاحشگی زدی ؟ می اوMDی با خانوادم احساس همدردی می کردی و به ریش من می خندیدی ؟ می گفتی اونم مثه مادرش

فریادم به فلک می رسید دوباره آرامش از وجودم پر می کشید ... دیوانه می شدم ... دلیم می خواست به آتش بکشم وجودی که نیمی از وجودم را فلجه کرده بود ... دردی جانگاه سراپاییم را گرفته بود از یاد آوری آنچه که با یاس کرده بود ... دوباره زدم . با تمام وجود...

و ناگه صدای فریاد او : بزن لعنتی ... بزن ... چرا معطلی ؟ امونش نده ...

با همه‌ی خشمم متوجه شدم که نگاهش به پشت سرم است و خطابش به ...

ضربه ای که به سرم خورد آنقدر سنگین بود که گیج و منگ بر زمین افتادم . همه چیز را تار می دیدم ... غافلگیر شده بودم و قدرت دفاع نداشتم ... غریبه ای سیاه پوش که حتی صورتش هم مشخص نبود . بی شک همان بود که در باغ دیده بودم !

قبل از اینکه حالم بهتر شود ضربه‌ی دیگری به سرم زد که دیگر نتوانستم بلند شوم میله‌ی آهنی که در دست داشت را بالای سرم بر زمین انداخت ... با همان چشمان نیمه باز و دید تار می دیدم که منوچهر را از درخت باز می کند ... اتفاقی افتاده بود که اصلا تصورش را هم نمی کردم ...

صدای گریه‌ی یک بچه از دور به گوشم می‌رسید.. صدای لالایی یک زن ... نمی‌دانم از کدام سو می‌آمد.. اما خیلی دلنژین بود! صدا که قطع شد چشم گشودم . خیلی سرد بود! چشمانم به سقف سفید رنگ که فقط پرتوی ضعیفی از نور روشنش کرده بود ثابت ماند... تشنه بودم و دهانم خشک بود ... سنگینی ماسک اکسیژن را روی دهانم حس کردم ... من کجا بودم؟؟ سنگینی چیزی بر صورتم مرا متوجه ماسک اکسیژن کرد.... بیمارستان؟؟ پس آن صدای بچه و لالایی....

دستم که سر شده و کم جان بود را به سختی بالا بردم و ماسک را برداشتم ... نفس عمیقی کشیدم ... ریه‌ها یم به سوزش افتاد و به سرفه افتادم ... کم جان و پر درد . چرا هیچ چیز به یاد نمی‌آوردم؟؟ برای چه دربیمارستان بستره بودم؟؟ آنقدر سرفه کردم که اشک از چشم‌م روان شد .

پرستاری سراسیمه وارد اتاق شد ... فقط لبخندش را به یاد دارم و جمله‌ای که گفت: خوشحالم که به هوش اومندی! خدارو شکر .

صدای مهربانش در سرفه ام گم می‌شد.

دقایقی بعد آرام شدم . کمی ... فقط کمی آب به خوردم دادند . معاینه ام کردن رضایت از چهره شان پیدا بود ... برای آنها این فراموشی هم طبیعی بود . اما من حتی نامم را هم به یاد نداشتم ! همان پرستار که لبخند از لبشن دور نمی‌شد گفت نامم یاسمین است . اما چرا خودم به یاد نمی‌آوردم ؟
نای بیدار ماندن و فکر کردن نداشتم ... چشمهایم بی اراده‌ی من بسته شد . چه آرامش و سکوتی . حس می‌کردم مدت‌ها بوده به چنین سکوتی نیاز داشتم . اما هنوز هم دوست داشتم آن لالایی آشنا را بشنو姆 ... به زبان محلی بودنوابی محزون و آرام!

پسر جوانی که پس از چند روز مرا از بیمارستان مخصوص کرده بود و می‌گفت پویا نام دارد در عین خوشحالی که در کلامش موج می‌زد یک غم نیز در نگاهش بود که به راحتی قابل درک بود . می‌گفت پسر خاله‌ی من است . و آنجا که می‌رویم هم باع آقابزرگ ، پدر بزرگ هردومن . او تنها ملاقات کننده‌ی من بود . آن هم هر روز فقط چند دقیقه . و همه اطلاعاتی که در مورد خودم گرفته بودم همین چند جمله بود .

هرچه فکر می‌کدم یادم نمی‌آمد که قبلا او را دیده باشم یا آقابزرگ نامی را هم بشناسم . یا باغضش را به خاطر بیاورم ...

آن باع بزرگ زیبا که بهار به آن سرزده بود . درختان به جوانه و شکوفه نشسته بودند ... زمین پر از سبزه و چمن و به راستی که زیبایی بی نظیری در جای جای آن به چشم می‌خورد .

ماشین که متوقف شد به طرفش برگشتم : اینجا کیا زندگی می‌کنند؟

نگاهش روی صورتم چرخید و آن غم نشسته در آن پررنگ تر شد : قبلا تو و آقابزرگ ... آقابزرگ که فوت شدن ... حبیب ... البته منم کنارش بودم .

حیب؟! این نام چه داشت که دلم با شنیدنش حال عجیبی پیدا کرد هرچند گذرا بود اما خاص بود. لبخند زدم: خب
... این آقا حبیب با من و شما چه نسبتی دارن؟ الان اینجان؟؟
نگاهش را گرفت و از ماشین پیاده شد: بیا بویم همه چیز رو و است توضیح میدم.
پیاده شدم. چرا اینقدر پریشان بود و غم در نگاهش بی داد می کرد؟؟
خانواده‌ی من کجا بودند؟ چرا من با پدربزرگم زندگی می کردم؟
با یک دنیا سوال بی جواب به دنبالش روان شدم.

نگاهم به قامت بلندش بود و سری که به زیر انداخته بود ... به او اطمینان داشتم ... البته نه تا پیش از زمانی که
شناسنامه ام را نشانم نداده بود ... یاسمین امیری!

در ساختمان بزرگ وسط باغ را گشود و کنار ایستاد تا به او برسم و وارد شوم.

— اینجا چرا اینقدر سوت و کوره؟

گفته بود همه چیز را خواهد گفت اما بی طاقت بودم و بی اراده می پرسیدم.

— پدر و مادرم کجای؟

گفتی من با پدربزرگمون زندگی می کردم؟

— بشین الان میام.

با دست اشاره کرد که بنشینم.

مرا تنها گذاشت و فرصتی پیدا کردم برای دید زدن اطراف ... نگاهم به قاب عکس خیلی بزرگی افتاد در بالای شومینه
ی دیواری.

تصویر زن و مرد مسنی در کنار هم. با یک روبان مشکی در گوشه‌ی سمت چپ! آقا بزرگی که پویا می گفت با
مادربزرگ!

وقتی به خودم آمدم مقابل قاب عکس ایستاده و محو تماشایش شده بودم.

— آقابزرگ و خانوم بزرگ هستن.

به طرفش برگشتم. سینی حاوی بیسکویت و چای را روی میز گذاشت: بیا بشین.

— هیچی برآم آشنا نیست.

نشست: ان شالله حافظه ت بر می گردد ... نگران نباش برم نگشت چیزی رو از دست ندادی .

جمله‌ی آخرش اگر چه به نظر شوختی بود اما نگاهش حرف دیگری در خود نهفته داشت .

فنجان چای را مقابلم گذاشت و ظرف بیسکویت را به طرفم گرفت .

— ممنون .

در حین بر داشتن بیسکویت گفتم: من خیلی مشتاقم و اسه شنیدن !

نگاه آرام اما غمگینش را در چشمانم ریخت.

— بذار از اول و اسه ت بگم .

به دهانش چشم دوختم . شروع به گفتن کرد .

از همان اول ..

وقتی به باغ دایی آمده بودم .

هر چه که تعریف می کرد برایم غریب بود .. فقط بعضی از صحنه ها برایم تصویر کم رنگی را تداعی می کرد . آن هم خیلی زود از خاطرم پاک می شد .

حس خیلی بدی بود ... هر چه فکر می کردم نمی توانستم تصور کنم در آن اتفاقاتی که تعریف می کند حضور داشته ام ... احساسم به بعضی افراد حسی خاص بود . گویی قابل لمس تر .. چیزی که با همه‌ی وجودم عجین شده بود .

در اتفاقی که او گفته بود شب را در بیداری به سر بردم . حرفاهاش را مدام در ذهنم مرور می کردم . من خانواده‌ی مخصوص به خود نداشتم . فرزند خوانده‌ی دایی ام بودم ... او از همه‌ی افراد خانواده‌ی دایی ها و خاله‌ها گفته بود و در این میان هنوز نام حبیب دلم را می لرزاند . اما پویا جز اینکه او پسر داییمان هست چیز بیشتری نگفت و من مطمئن بودم چیزی فراتر از این وجود داشته که ممکن بود پویا از آن بی اطلاع بوده باشد یا نمی خواست از آن حرف بزند .

وقتی سراغش را گرفته و پرسیده بودم الان کجاست؟ اگر اینجا محل زندگی حبیب است چرا من را به اینجا آورده سکوت کرد . تنها جمله‌ای که گفت : فعلا که نیست .. بهتره همینجا بمونی .

بعد هم خستگی را بهانه کرده بود و از من خواسته بود اتفاقم را نشانم دهد و خودش هم برای استواحت به اتفاقش رفته بود.

نگاهم به تابلویی بود که کاملا شبیه خودم بود. آن چه که در آینه دیده بودم همان بود که در تابلو به زیبایی به تصویر کشیده شده بود اما پویا می گفت آن تصویر متعلق به مادم بوده است. از او حتی همان تصویر کمنگ را هم نداشتیم.

پنجره را گشودم تا هوای بهار به درون بیاید.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم ... باز هم صدای گریه‌ی یک بچه !
تصویری کمنگ از ...

چشم گشودم ... آن بچه که بود که در لابه لای افکارم جا خوش کرده بود و گاهی آنقدر روشن تصورش می کردم ؟
دختر بچه‌ای زیبا با چشمانی درشت و موهای حلقه‌ای و پیچیده !

به پهلو چرخیدم ... نام حبیب بدون تصویر در خاطرم پررنگ شد. چرا او ؟

نام دیگری از ذهن گذشت که پویا از آن حرفی نزده بود : منوچهر !

با خودم تکرارش کردم : منوچهر ..

نه .. پویا از او هیچ نگفته بود ! اما چرا برایم آشنا به نظر می رسید ؟ بی اراده دستم را بالا آوردم و نگاهم به جای زخمی افتاد که حس بدی را در قلبم زنده کرد . به یاد نمی آوردم چه شده کلافه شده بودم.

گیج و سر در گم بر جای نشستم . سخت بود مغلق بودن در تاریکی ذهن ! نه از گذشته می دانستم نه خیال روشنی از آینده داشتم !

سرم از شدت آن همه فکر درد گرفته بود . برخاستم و مقابله پنجره ایستادم . سپیده از راه می رسید و خواب خیال نداشت در چشمانم بنشیند!

نسیم خنکی که وزیدن گرفت باعث شد لرزی خفیف در جانم بنشینند . با نگاهی به کمد به سراغ آن رفتم شال بافت زیبایی را که آویز بود برداشتم و بر شانه انداختم . موهایم را هم زیر روسربی پوشاندم ... قبل از این معتقد بودم ؟؟

از اتفاق خارج شدم به هوای قدم زدن ...

انتهای باغ در تاریکی غوطه ور بود و اطراف ساختمان با چراغ های زنبوری روشن بود . همان نزدیکی ها شروع به قدم زدن کردم .

باز هم گوشه هایی برايم خاطره انگیز بود اما به محض کوشش بوای روشن کردنشان از ذهنم می پریدند و صفحه ای خاکستری یا سیاه بر جا می ماند .

باز هم صدای بچه ... صدای التماس .. صدا؛ صدای خودم بود .. التماس می کردم ؛ اما به که ؟ طنین آن همه صدا دیوانه ام می کرد ... بر روی نیم کتی نشستم و سرم را در میان دست هایم گرفتم : خدایا دارم دیوونه میشم .. چرا هیچی یادم نمیاد ؟ به خاطر یه تصادف لعنتی باید کل گذشته ام از ذهنم پاک بشه ؟

— زود بیدار شدی !

با صدای پویا به حالت عادی برگشتم ... ذهن سنگین و درگیرم کمی رها و آزاد شد . راست نشستم : اصلا نخوابیدم .
با فاصله در کنارم آن سر نیم کت نشست .

— منم نتونستم بخوابم .

— خیلی اذیت میشم . خیلی به ذهنم فشار میارم اما چیزی به خاطروم نمیاد !

نگاهش مهربان بود ... لبخندش هم .

— خودتو اذیت نکن ... مطمئنم همه چیزو به خاطر میاري ...

— آگه نیاوردم ؟ آگه حافظه ام برنگشت ؟

دستی به صورتش کشید و چند لحظه به صورتم خیره ماند : با این اسم چیزی به یاد میاري ؟
چشم شدم و به دهانش دوخته شدم .
— یغما .

— یغما ؟؟

همه ای وجودم گرم شد . چیزی در قلبم فرو ریخت ... چقدر این نام آشنا بود .
— خیلی ... خیلی آشناست ...

باز هم تکرارش کردم . نگاه برگرفت : بهش فکر کن . حتما به خاطر میاريش ! برگشت و نگاهی دیگر : آگه به یاد نياريش خيلي عجبيه !!

برخاست و نگاه موا با خود برد ... خدایا این نام با من چه کرد ؟ چشمانم پر از اشک شد . قلبم گرم شد ... چقدر تکرارش را دوست داشتم .
یغما ! کامم شیرین شد از بروزان آوردنش !

پویا نرسیده به ساختمان بود که خودم را به او رساندم : یغما کیه ؟؟ چرا دیشب ازش حرف نزدی ؟
نگاهش را در نگاهم دوخت : دلم می خوداد بهش فکر کنی و به یاد بیاریش ! ممکنه با این اسم همه‌ی گذشته ات رو به خاطر بیاری !

بی صبرانه و عجول گفتم : چرا ؟ مگه چه نسبتی با من داره ؟
لبخندی کم جان گوشه‌ی لبس را حالت داد : بگم همه‌ی زندگیته دروغ نگفتم .
متعجب لب گشودم اما دستش را بر دهانم گذاشت : بیشتر از این نمی‌گم .. برم نماز بخونم ... الان اذان دادن .
نماز ؟ نگاهم رفت تا آسمان ... این را خوب به یاد داشتم ... نماز گویی با همه‌ی جانم عجین شده بود !
یک آرامش عجیب به قلبم سرازیر می‌کرد راز و نیاز با آن معبد یکتا !

تازه چشمها یم گرم خواب شده بود که باز هم با صدای گریه هراسان چشم گشودم ... مردی قصد سوزاندن آن دختر بچه را داشت ، آن هم با آتش سیگار ! به خواهش افتادم تا دخترم را نسوزاند ..

دخترم ! یغما ! منوچهر .. مهتاب ! حبیب ! خدای من ! هجوم آن همه خاطره در کمتر از دقیقه ای به ذهنم حال جنون به من داده بود اشک از چشمانم روان بود . یغمای من ! دختر کوچکم ...

بغضی سنگین بر گلویم چنگ انداخت همه‌ی وجودم از درد فشرده شد .. خدایا !! همه چیز را به خاطر آوزدم ، آخرین ملاقاتم با منوچهر . ضربه ای که به صورتم زده بود و

آسیمه سر و حیران و پریشان به پایین دویدم ... و آنقدر هیجان زده بودم که پله‌ها را درست نمی‌دیدم و چندتا یکی پایین می‌رفتم و عجیب بود که با سر بر زمین سقوط نکردم !

— پویا ؟ ... پویا ؟
صدایم از فرط هیجان دورگه شده بود و مرتعش !

وحشت زده از اتفاق بیرون دوید چشم‌های سرخش حکایت از بی خوابی اش می‌کرد اما گونه‌های خیشش ... ؟؟

— پویا یغما کجاست؟ چرا منو نبردی پیشش؟ چطور دلت او مدم منو دخترمو از هم دور نگه داری؟

دستی به صورتش کشید: خدا رو شکر...

حالا مطمئن بودم اشک است که پهنهای صورتش را گرفته است.
به بازویش آویختم.

— منو ببر پیششون.

دستم را گرفت: آروم باش عزیزم ... آروم.

— نمی تونم .. دلم تنگه برای یغمام .. هلاک یه لحظه دیدنشم!

— می دونم .. درکت می کنم اما این ساعت که نمی تونیم بروم ..

ناباور و عصبی گفتم: پویا اونجا خونه‌ی منه! هروقت دلم بخواهد می تونم.....

مستاصل و درمانده گفت: دیگه نیست!

وارفتم: نیست؟

— نه .. مهتاب با یغما از اونجا رفتن ...

بغض راه نفسم را بند آورد: دخترمو با خودش برد؟ تو ... تو ازش خبر نداری؟

هنوز کم توان بودم و سرپا ایستادنم با آن حال و روز عجیب بود. اما به یکباره قوایم به تحلیل رفت ... زانوهایم شُل شد و برزمین نشستم.

نگران و دستپاچه مرا از زمین بلند کرد: ببین با خودت چیکار می کنی .. به حرفای من که گوش نمی دی .. بشین ببینم .

ناراحت بود .. شاید حق داشت ..

همه چیز دور سرم می چرخید!

— حالم بده ...

به آشپزخانه رفت و با لیوانی شیر برگشت: بخور تا بیشتر از این از پا نیفتادی ...

دستش را پس زدم و اشک هایم باریدن گرفت: ازشون خبر داری؟

سرتکان داد : آره . نگران نباش ..

— جون به سوم کردی چرا حرف نمی زنی ؟ نکنه منوچهر اونا رو ..

— نه قربونت برم . نه ، چرا فکرای بی خود می کنی ؟ منوچهر دستگیر شده اونا الان خونه‌ی سهراپ هستن ... یکی دو ساعت دیگه میریم دیدنشون ..

بانگاه می خواستم صداقت کلامش را در نگاهش حس کنم راست می گفت ؟ منوچهر دستگیر شده بود ؟؟ تقاضا همه‌ی بدی هایش را پس می داد ؟ در میان آن همه پریشانی یک گوشه از قلبم آرامش گرفت !

باردیگر لیوان را به دهانم نزدیک کرد : خواهش می کنم بخور .. رنگ به روت نمونده

جرعه‌ای نوشیدم به یاد یغما بار دیگر کاسه‌ی چشمانم لبریز شد . نزدیک به دوماه یا بیشتر می شد که او را ندیده بودم ...

— چرا گفتی تصادف کردم ؟

لب به دندان گرفت : متأسفم .. فکر می کردم آگه بگم همه چی خیلی زود به یادت میاد ... نمی خواستم با این حال و روزی که داری به این سرعت ...

بغضم را فرو دادم : حبیب کجاست ؟

چشمها ای او نیز حالی شبیه چشمان من پیدا کرد ؛ حالی بارانی ! صورتی بدون چتر ...! به آنی خیس شد از باران چشمانش .

— نمی دونم ... ازش خبر ندارم !

مات شدم به لبها یی که از بغض به هم فشرده می شد .

— خبر نداری ؟ نکنه ...

— من هیچی نمی دونم ... جز اینکه وقتی چشماشو عمل کرد و خوب شد رفته بوده بآنکه تا انتقام تو رو از منوچهر بگیره اما دیگه بر نگشته نه از خودش اثری هست نه از ماشینش ! منوچهر هم اعتراف نمی کنه که از اون خبر داره .. می گه بی خبره و اصلا اونو ندیده ! اما من مطمئنم که حبیب به سراغش رفته ! نمی دونم چه بلایی به سرش آوردہ ! خیلی نگرانم ...

دلم پر از غم شد .. فراتر از آنچه که بشود تصور کرد که یک قلب نیمه جان تاب بیاورد !
اما او گفت چشمها یش خوب شده ؟؟

— حالا چیکار کنیم؟ خدایا اگه اتفاقی برایش افتاده باشه من می میرم ... خودمو نمی بخشم اون به خاطر من به دردسر افتاده ...

جعبه‌ی دستمال رابه طرفم گرفت: با گریه چیزی درست نمیشه ... به خودت مسلط باش.

اشکهایم را پاک کردم: کی دستگیر شده؟

— سه هفته‌ای میشه.

— یعنی سه هفته ست از حبیب بی خبرید؟ دایی و زن دایی ...

— همه می دونن.. همه داغونن اما کاری از کسی برنمیاد!

برخاست روی مبل نشست: خودم پیگیر کارهات تو دادگاه هستم ... منوچهر باید به سزای اعمالش برسه ...

— باید تاوان قتل مادرم رو پس بده!

نگاه مبهوتش در نگاهم نشست ... تا به حال به او نگفته بودم؟

لب گشودم .. تلخ و پراز درد

او همراهیم می کرد ... دیگر تنها نبودم که لب فرو بیندم! قانون هم با من بود. آن گرگ پیر در زنجیر دیگر برای من خطری نداشت! دیگر از او نمی ترسیدم.

پویا بد قولی نکرد تا خانه‌ی سهراپ مرا همراهی کرد و همان بیرون منتظرم ماند تابازگردم ... از من خواسته بود آنجا نمانم و یغما را با خودم ببرم ...

سهراپ در را گشود. با دیدنی خنده بر لبهاش نشست: خوش اومدی ... چقدر خوشحالم که سالم میبینم.

پراز اشک بودم. به سختی خودم را کنترل کردم. نتوانستم هیچ بگویم.

مرا به درون دعوت کرد ... وجودم از هیجان می لرزید. مهتاب هم آمد ... یغما را در آغوش داشت.

فقط یک مادر می تواند حال آن لحظات مرا درک کند!

همه‌ی وجودم پراز مهر شد .. یک آغوش باز به روی دخترکم...

اشکهایم صورتش را خیس می کرد از فشاری که به او وارد کردم به وحشت و گریه افتاد ... با من غریبی می کرد اما رهایش نکردم ... سرتاپایش را بوسیدم و بوییدم ... چقدر به نظرم بزرگتر شده بود موهای خوش حالتش را پی در پی بوسیدم ... خدایا شکر! خدایا شکر!

مهتاب در آغوشم گرفت و اشک ریخت.

آبان هم با دیدگانی خیس از احساساتی که در جریان بود صورتم را بوسید: خوشحالم که به سلامت برگشتی.

دلتنگشان بودم. در جمعشان راحت بودم فقط نمی دانم چرا با اینکه یغما را دیده بودم هنوز هم احساس تهی بودم می کردم .. احساسی ناخوشایند .. مثل گم شدن تکه ای عزیز از وجودت! جای خالی حبیب هرجا را که نگاه می کردم توی چشمم بود و قلبم رامی فشد.

نیم ساعتی را در کنار آنها ماندم. پویا منتظرم بود و باید زودتر بر می گشتم.

تمام مدت که صحبت می کردیم حرفی از منوچهر و گذشته به میان نیامد. هم سهراپ هم مهتاب مشتاق بودند، از نگاهشان کاملا مشهود بود اما رعایت حال پریشانم را کردند.

یغما با اینکه هنوز غریبی می کرد و به سختی از مهتاب دل کند به اجبار او را با خود همراه کردم. مهتاب با چشمی گریان و سایلش را در ساکش گذاشت و به دستم داد.

قصد داشتم به دیدن خانواده‌ی دایی بروم. با آنها رو به رو می شدم، هر چه بادا باد!

آنها تا دم در به بدرقه ام آمدند. سوا ماشین پویا شدم در حالی که یغما با نگاه ترسانش به گردنم آویخته بود.

پویا با دیدنش ذوق زده شد و قربان صدقه اش رفت. اما یغما به آغوشش نرفت.

— مشکلی نبود؟ گفته پیش من می مونی؟

— آره .. گفتم ... واسه شون دوری از یغما سخت بود اما خب یه جوری کنار میان دیگه!

عجیب بود که نظرم، دیدم به زندگی عوض شده بود. من آن یاسمین بودم که با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود.. مدت‌ها بین مرگ وزندگی دست و پا زده بودم حسم به اطرافیان عوض شده بود. می خواستم آنهایی که دوستشان دارم آن‌هایی که به نوعی زندگیم را ساخته بودند ببینم و قدردان محبت هایشان باشم ... دیگر باکی از این نداشتم که مهر

بدنامی به پیشانی ام بزنند . منوچهर با آن کاری که کرده بود مهر تاییدی بود بر حرفهای من ! بر درد دل من .

با این وجود کمی استرس داشتم از رو به رو شدن با آن ها قلبم بی تابی می کرد .

— پویا ؟

— جونم ؟

— میشه الان نریم خونه‌ی دایی ؟

به طرفم برگشت : نه .

— آخه ..

— بعدا هم مثل الان ... با خودت کنار بیا .

— من که قصدم اومنه اما می خوام یه کم بیشتر به خودم ...

— من با توام . نگران هیچی نباش .

یغما را که بق کرده بود از آغوشم گرفت : بیا ببینم قربونت برم .. بیا بغل دایی .

یغما از او رو گرداند و با گریه خودش را به سوی من کشاند .

— بذار پیش خودم باشه ...

او را به من برگرداند : چند دقه بگذره با منم انس می گیره .

لبخند زدم : آره .

همه‌ی حواسم به دقایقی دیگر بود . وقتی به باغ دایی می رسیدیم .

استارت زد و ماشین را روشن کرد .

دستانم بخ کرده بود و این فقط از هیجان زیادم بود .

— اگه زن دایی حرفی زد یه وقت به دل نگیری و خود تو ناراحت کنیا .

نگاه سردرگمم را از بیرون گرفتم و به او دوختم : حتما همه چیزو از چشم من میبینه هان ؟

لبخند زد تا آرام شوم : من همچین حرفی نزدم ... فقط گفتم هر رفتاری دیدی بازم به خودت مسلط باش .. به خاطر حبیب .

حبیب . باز هم قلبم فشرده شد : تو فکر می کنی کجاست ؟ نکنه زیونم لال منوچهر بلایی ...

— به چیزای منفی فکر نکن ... ما منتظرش می مونیم . اون بر می گردد من مطمئنم .

کاش همانقدر که کلامش قاطع بود رنگ نگاهش هم مطمئن بود ! نبود .. اگر بود چرا به غم نشسته بود ؟ چرا آنقدر نگران بود ؟ چرا چهره اش با آوردن نام او در هم می رفت ؟

وقتی جلوی باغ نگه داشت بی اراده آستینش را گرفتم : پویا ؟

نگاه آرامش را در چشمانم ریخت : آروم باش .

لبخند زد : بذار بیام یغما رو بگیرم بعد پاده شو .

پیاده شد و ماشین را دور زد . در را گشود و یغما را که اینبار آرامتر از پیش بود به آغوش گرفت : پیاده شو عزیزم .

پاهای لرزانم را بر زمین گذاشتم . با اینکه دیدنشان آرزویم بود اما در آن لحظه احساس بدی داشتم .

آیفون را که زد بار دیگر دهان باز کردم: پویا!

اشاره کرد که ساکت شوم . صدای حمیرا بود که پرسید کیه ؟

— منم حمیرا .. باز کن .

در که باز شد آرام آن را هل داد : برو تو .

دیگر چاره ای نداشتم . دل را به دریا زدم . پا به درون باع گذاشتیم و همزمان با آن چشمانم پر از اشک شد .

آنجا برای من پر از خاطره بود . جای جای ان پر از خاطره های تلغ و شیرین ...

به نزدیک ساختمان رسیده بودم که بار دیگر پای سست کردم . دست بر شانه ام گذاشت : نشون بده که عوض شدی ... که قضاوت دیگران برات مهم نیست . او نا مختارن هرجور که می خوان در مورد تو فکر کنند .

یغما برایم هل می زد دست بردم تا بگیرمش که اجازه نداد : جاش خوبه .. یک دستی سخته نگهش داری .

چند گام مانده به ساختمان را هم طی کردیم . در را گشود ... در چهار جوب در ایستادم و نگاهم به درون کشیده شد هیچ کس در سالن نبود....

پویا صدا زد : دایی جون ؟ زن دایی ؟ مهمون دارید....

همیرا از آشپزخانه بیرون آمد : از کی تا حالا خود تو مهمون

و چون نگاهش به من افتاد نگاهش مبهوت ماند : خدای من ... ببین کی او مده .. ماما ... آقا جون ؟ !

دایی و زن دایی و حریر به سرعت خودشان را به سالن رساندند ... انتظار دیدن حبیب را داشتند . نمی توانم بگوییم از دیدن من و رفتند .. شاید غافلگیر شدند .. نمی دانم ... اما هر چه بود فقط دایی و همیرا نگاهشان در شادی نشست .

همیرا بود که به خودش حرکت داد و به سوییم امد . سلام آرامم را پاسخ داد و در آغوشم گرفت ... پر از بعض .. پر از اشک درست مثل خودم .

دایی دومین نفری بود که از حضورم استقبال کرد ... تاب دیدن اشک هایش را نداشتم : کجا بودی دخترم ... قربون قد و بالات برم دایی ... چقدر منتظر این لحظه بودم ... صورتم را بارها پی در پی بوسید ...

اشک هایم را پاک کرد و بی مهبا در مقابل همه گریه کرد .

زن دایی اما خصمانه نگاه بر گرفت : خدا به داد برسه .. یه بلای دیگه!

دلم فرو ریخت .. چه بیرحمانه شمشیر از رو بسته بود!

به سویش گام بوداشتم : سلام زن دایی .

توپش حسابی پر بود : برای چی بعد این همه مدت اوMDی اینجا ؟

نگاه دایی به خشم نشست : نسرین ؟؟ این چه طرز مهمون نوازیه ؟ از این گذشته که یاس مهمون نیست اما این چه برخوردیه ؟

زن دایی با خشمی بی امان غرید : اگه اوMDه بمونه باید بگم یا جای منه یا جای این دختره ...

سعی کردم آرامشمن را حفظ کنم . آرامشی که نبود ... نباید خودم را می باختم . من خطای نکرده بودم که به خاطرش خودم را ببازم اگر هم قرار بود کسی شاکی باشد آن شخص من بودم نه او !!

مقابلش ایستادم ؛ خیره در چشمانی که نگاهش جز نفرت و انزجار در خود نداشت . چرا تا به حال اینقدر دقیق ندیده بودم ؟ همیشه بود یا ...

لب گشودم . سخت بود خودداری در مقابل آن نگاه !

— نیومدم بمونم زن دایی ... حرفاHی دارم که بعد از گفتنش برای همیشه از این جا می رم .
دایی جلو آمد : یاس ؛ عزیزم ...

لبخندم به چهره ای مهربان او نا خود آگاه بود : دایی جون اجازه بدید ...

رو به زن دایی گفتیم : نزدیک به شوزده یا هفده سال جورمو کشیدید .. خواسته هامو فراهم کردید نگذاشتید بهم سخت بگذرد .. سعی کردید همونطور که با بچه های خودتون رفتار می کنید با من رفتار کنید . سعی می کردید فرق نگذارید بین ما ... اما واقعا اینطور بود ؟ مادرانه هایی که خرجم می کردید اصل بود ؟ از عمق دل ؟ نه .. هیچ وقت نتوانستید دوسم داشته باشید ، به جرم اینکه دختر زنی بودم که به تصور خودتون زندگی برادرتونو به فنا کشیده ... شاید حق داشتید ... هر کی هم جای شما بود ممکن بود اصلا قبول نکنه به همچین بچه ای پناه بده .. اما کاش قبل از اینکه مادرمو قضاوت کنید به این فکر می کردید که در این جدایی شاید مادر من مقصرا نبوده باشه ... شاید چیزهایی بوده که شما از اون بی خبر بودید چیزهایی که از وقتی شنیدم ...

مکثی که کردم باعث شد او به حرف بیاید : توام راه مادر تو ادامه دادی ... منو چهره بی چاره ای منو افسون کردی ... پسرم مو ازم گرفتی .. دیگه اوMDی چیکار ؟ تو هم مثل مادرت نحس و شومی ... ازت بدم میاد .

دایی از خشم به فریاد آمد : نسرین ... به جان حبیبم اگه یک بار دیگه با این دختر بد حرف بزنی ...

به میان حرفش آمدم : دایی خواهش می کنم آروم باشید ... من که برای جنگ و دعوا نیومدم ... فقط ..
— همین الان از این خونه برو بیرون .

چشمها یش به اشک نشسته بود : نمی تونم تحملت کنم ... من همیشه مثل بچه های خودم دوست داشتم . این حق من نبود که تنها پسرم رو ازم بگیری .

به یاد حبیب دلم لرزید اما ادامه دادم : از تون خواهش می کنم به حرفام خوب گوش کنید ... من بوای همه‌ی حرفهای
مدرک دارم ..

— مدرک جور کردن برای دختری مثل تو عین آب خوردنه ...
حرفش را قطع کردم : من دست پروردۀی خودتونم ... می تونم هرزه باشم ؟ می تونم به خطابوم ؟ اگه آره بدونیید که
کم گذاشتید ...

— من کم نداشتیم خون اون زن تو رگهای توئه!

— مادر من از گل پاکتره . وقتی نمی دونیید اوضاع از چه قرار بوده چطور می تونید اینقدر راحت قضاوت کنید ؟

— منوچهر ساده بود که ...

به یغما اشاره کردم و حرف او را قطع کردم : بیینید .. این دختر از وجود منه .. ثمره‌ی مردونگی همین منوچهر خان
ساده‌ی شما ...

من جای دخترش بودم یا نه ؟ روا بود که اون همه بلا سرم بیاره ؟ چطور تونست با دختری هم بستر بشه که بیشتر از
بیست سال ازش کوچیکتر بود .. اونم فقط به خاطر اینکه شبیه زنی بودم که آرزو به دلش گذاشته بود ؟
دبگر نمی شد آن همه احساس و اشک را نگه داشت . از خود بی خود و آشفته ادامه دادم : نمی تونم بگم تو اون
یکسال چجوری منو اسیر خودش کرده بود .. چجوری بی رحمانه شکنجم می کرد ...

جای زخم را روی دستم و پای یغما نشان دادم : اسم همچین موجودی رو میشه آدم بذاری ؟ از به حیوون بی عاطفه تر
بود ...

اشکهایم را پس زدم : شما چی می دونیید با هر بار نگاه کردن به این بچه چه داغی تو دلم تازه میشه ؟ اصلا میشه
تصور کرد ؟؟ همه‌ی امید هامو ازم گرفت ... ننگ به دامن نشوند

بهت نشسته در نگاه همه شان تماسایی بود . همه با حرف آخرم وا رفتند ... در کنار دایی نشستم .
حرفهایی که از سهراپ شنیده بودم را هم بازگو کردم ... در مورد قتل مادرم ... در مورد مادر سهراپ ... سهراپ و
نگاه زن دایی به وحشت نشست . ناباور دستش را جلوی دهانش گرفت : دروغه ... دروغ !

— پرسش هست . می تونم ازش بخوام به اینجا بیاد . حرف اونو که دیگه می تونید باور کنید ؟
همیرا در کنارم نشست : الهی بمیرم واست یاس قشنگم ...

اشکهایش دلم را فشد . مثل همیشه راحت باورم کرده بود ! صورتش را بوسیدم : اما همه چی تموم شده .. من انتقام
خودمو ... جوونی و مادرمو می گیرم ... نگاه به ظاهرم نکن ... دلم اندازه‌ی صد سال پیر شده ! شکسته شده ... دیگه
ترمیم نمیشه !

دایی به پا خواست : بفرما نسرین خانوم ... یک عمر سرکوفت زدی که خواهرم فلاں و خواهرم به همان ... میشنوی ؟
میبینی منوچهر چه مار خوش خط و خالی بوده تو آستینم ؟

زن دایی به حالتی معتبرض گفت : از کجا حرفهای این لعنتی درست باشه که فورا جبهه می گیری ؟
به پویای آرام نگاه کردم : پویا ؟ میشه شماره‌ی سهراپو بگیری ؟

بی حرف گوشی را بیرون آورد و شماره گرفت گوشی را گرفتم ... از سهراپ خواستم به باع دایی بیاید و حقایقی را که

گفته بود بار دیگر بیان کند ...
 سکوت ممتدش نگرانم کرد ... اگر نمی آمد ؟
 — توقول دادی همه‌ی حرفام پیش خودت بمونه !
 نگاهی به اطرافیانم انداختم و بر خاستم .
 در حال دور شدن از آن‌ها گفتیم : قول دادم به منوچهر حرفی نزنم .
 — من نمی تونم .. اون پدرمه !
 — سهراپ ! تو با سکوتت داری خون مادرمو و همه‌ی شکنجه‌هایی که به من کرد رو حمایت می کنی ! تو فقط بیا بگو
 که پسرش هستی .
 — نمی تونم ..
 — سهراپ خواهش می کنم .
 — نمی تونم ...
 — سهراپ !
 تماس را قطع کرد.
 ناباور به گوشی خیره ماندم ... نمی آمد ؟؟ ؟ چقدر عوض شده بود !
 به ساختمان نگاه کردم .
 اشتباه کردم ... کاش نگفته بودم سهراپ خواهد آمد
 با اعصابی به هم ریخته تراز قبل به درون برگشتم . همه‌ی نگاه‌ها به من بود .
 — سهراپ میگه نمیام .. اون نمی خواد جرمی که پدرش مرتکب شده رو تایید کنه ...
 زن دایی پوزخند زد ... که یعنی هرچه گفتی کشک !
 — برام مهم نیست باور کنید یا نه ... وقتی تو دادگاه پرده از کارهای کثیفش برداشتم بهتون ثابت میشه . برام من
 همین بس که یغما نتیجه‌ی نامردمی منوچهره در حقم !
 رو به پویا گفتیم : من می خوام برم ...
 دایی مقابلم ایستاد : تو هیچ جا نمی ری ! اینجا خونه‌ی توئه .. هر کی نمی تونه تحمل کنه ...
 — دایی جون من نیومده بودم آرامش شما رو به هم بزنم ... اما زن دایی ...
 سرم را پایین انداختم : متاسفم .
 پویا برخاست . یغما به گردنش آویخته بود .
 — خدانگهدار .
 دایی دستم را گرفت : یاس .. داری حرف منو زمین می ذاری ؟
 زن دایی ناراحت و عصبی سالن را ترک کرد .
 — بمیرم اگه اینطور به شما عزیزترینم بی حرمتی کنم .. اما اجازه بدید برم ... می دونید که نبودنم به نفع همه سنت ..
 من خونه‌ی آقابزرگم ... بهم سر بزنید .

همیرا با گریه بدرقه ام کرد ... حالیم گرفته بود . خیلی ! بیشتر از زمانی که قصد آمدن به آنجا را داشتم . عجب اوضاعی شد ! من نمی خواستم .. اما شد !

برای دایی متناسف بودم ... اما زن دایی شروع کرد ! چرا همیشه فقط من و مادرم را مقصو می دید ؟؟ بیچاره مادرم بیچاره من !

هر گوشه‌ی باغ یاد آور خاطره‌ی او بود . زجر می کشیدم از نبودنش . " نفسم می گرفت در هوایی که عطر نفس‌های او در آن نبود "

از دلتنگی و دلواپسی هوای چشمانم مدام بارانی بود . پویا همه‌ی لحظاتم را پر می کرد . هم در باغ هم بیرون از خانه . در دادگاه .. دفتر وکیل ... هر جا می رفتم تنها یعنی نمی گذاشت هر چند می دانستم خودش سرش حسابی شلوغ است و فقط با تلفن کارهایش را ردیف می کند و کارهایی که باید حتما خودش انجام دهد را به خانه می آورد و تا دیر وقت بیدار می ماند .

او هم اندازه‌ی من نگران حبیب بود ... اما از دست هیچ کداممان کاری بر نمی آمد .

دایی مرتب به ما سر می زد .. خیلی زود دلبسته‌ی یغما شد .. هر چند اوایل از رنگ نگاهش می خواندم که از نسبتش با منوچهر حس خوبی نمی تواند به او داشته باشد ... نمی دانم شاید هم از محبتی که به من داشت برای خوشحال کردنم خود را دل بسته به دخترکم نشان می داد .. طلفی یغمای من که نمی دانست اطرافش چه خبر است بعضی او را دوست داشتند و بعضی هم مثل خودم که با آمدنش هیچ حس خوبی به وجودش نداشتمن !

از آن روز که در خانه‌ی دایی بودم چند روز گذشته بود . همان شب سهرباب تماس گرفت و عذر خواهی کرد که نیامده ! دلیل آورد و خواست حق بدhem که نتواند بیاید.... دیگر مهم نبود .

وقتی که به شدت به حضورش نیاز داشتم دستم را پس زده بود . با این حال همه‌ی مهربانی هایش را نمی توانستم انکار کنم . ته قلبم دلخور بودم اما می توانستم او را ببخشم . خوبی هایش آنقدر بود که بتواند این بدی را بپوشاند .

می بخشیدم اما دیگر مایل نبودم ببینمش چون تداعی کننده‌ی خاطرات بد پدرش بود .
به یاد آبان افتادم ... روز قبل تماس گرفته بود و قرار گذاشته بود که مرا ببیند . نمی دانستم برای چه . اما پذیرفتم که او را در کافه‌ای که خواسته ببینم ... تنها . و عجیب بود این اولین قرار آن هم با آن لحن غمگین .

در آن عصر دلگیر ابر آلود در آشپز خانه بودم .

— یاسمین ؟ من با یغما برم تا سر خیابون و برگردم ...

به طرفش برگشتم : می ری چیکار ؟

— دیشب دیدم قهوه تموم شده می رم بگیرم .. هوس کردم .

— باشه .. زود برگرد .

— چیزی لازم نداری بگیرم ؟؟

— نه .. ممنون .

برای یغما دست تکان دادم و او مرا به خنده‌ی ای شیرین تراز عسل مهمان کرد .

در دل قربان صدقه اش رفتم همه‌ی زندگیم !

آنها که رفتند دوباره مشغول به شدم ، دستهایم به طبع غذا و فکرم باز هم به حبیب و چه راحت اشک در چشممانم می‌لغزید وقتی یاد او در دلم می‌نشست . کجا بود ؟ کی باز می‌گشت ؟ اصلا ...

زبانی که هیچ نگفته بود را گاز گرفتم : معلومه که بر می‌گردد !

شعله‌ی اجاق گاز را کم کردم و به سالن رفتم . چشمم به لپ تاپ پویا افتاد .. روشن بود .

به یاد لپ تاپ خودم افتادم ... عکس‌هایی که در آن داشتم ...

گامهایم را تند کردم و از پله‌ها بالا رفتم .

به سراغ کمد رفتم ... آن را برداشتم .. یادگار حبیب ! باز هم چشمهایم ... قلبم ... نفسم ... چه حس و حال بدی !

به شارژ زدم .. هیجان داشتم برای دیدن عکس حبیب ...

قبل از روشن کردن آن صدای باز و بسته شدن در سالن به گوشم رسید و صدای گریه‌ی یغما .. متعجب برخاستم . به این زودی برگشته بود ؟ یغما چرا اینطور گریه‌ی می‌کرد ؟

از اتاق خارج شدم و از همان جا صدا زدم : پویا ؟ برگشت.....

با دیدن حال و روزش و گریه‌ی بی امان یغما زبان در دهانم خشک شد . مبهوت و حیران شدم

— چی شده پویا ؟

نفس نفس می‌زد یغما را بر زمین گذاشت و روی میل رها شد خودم را به او رساندم و یغمara در آغوش گرفتم و سعی کردم آرامش کنم .

در همان حال برای پویا آب آوردم و با دیدن پهلوی خون آلودش وحشت کردم : واخدا .. پویا چه بلایی سرت او مده ؟

آب را گرفت و یک نفس نوشید : نترس .. چیزی نیست .. خوبیم ...

— چرا هیچی نمی‌گی ؟ مردم از دلشوره ..

یغما به حق حق نفس نفس افتاده بود و خیس از عرق : این بچه چرا اینقدر ترسیده ؟

پیرهن چسبیده به تنش را از خودش جدا کرد و با صورتی در هم آن را بالا کشید .. با دیدن زخمی که روی تنش افتاده بود با ترس جلوی دهانم را گرفتم : وااایی ...

— میشه پانسمانش کنی ؟

— پانسمان ؟ بخیه می‌خواهد پویا ..

— نه بابا .. اینقدر عمیق نیست .. نامرد بی هوا زد .. خدا رو شکر به یغما نخورد .

از درد چهره اش در هم فرو رفته بود اما به دنبال آن بود که خونسرد باشد و قلب ترسیده‌ی مرا بیشتر از آن به وحشت نیندازد .

خیلی سریع با جعبه‌ی کمک‌های اولیه بروگشتم .

— کی پویا ؟؟ کی تو رو زد ؟
 لب به دندان گرفت و کمی جا به جا شد : نمی دونم ... نمی دونم کی بود .. فقط فهمیدم قصد بودن یغما رو داشت که
 نداشتم و اسه همین زد و در رفت ...

با شنیدن این کلام گویی خون در رگهای منجمد شد ... قلبم فرو ریخت و دهانم خشک شد بی اراده یغما را به خودم
 فشردم ... هنوز هم در پی ویرانی ام بودند ؟؟

پویا موضوع را با پلیس در جریان گذاشت . با اینکه پلیش مراقب اوضاع بود اما ترسی که داشت از قلبم می رفت دوباره
 برگشت و در قلب زخمی ام جا خوش کرد .

منوچهر که بازداشت شده بود پس که بود که راه او را ادامه می داد ؟ چرا یغمای کوچک من ؟
 هریار نگاهش می کردم دلم فرو میریخت ... اگر او را از من می گرفتند ؟ !! فکرش هم برایم درناک بود .. اینکه نباشد
 ... نه .. حتی نمی توانستم به آن فکر کنم .

دایی هر چه اصرار کرد مرا با خود به خانه اش ببرد نپذیرفتم ... دیگر نمی توانستم نگاه های تحقیر آمیز زن دایی را
 تحمل کنم ... حرف نگاه ها را خوب می شناختم دیگر ان یاسمين گذشته نبودم که نگاه ها را ببینم و نتوانم بخوانم چه
 در پس ان نهفته است . هر چند نگاه زن دایی دیگر نیاز به شناخت نداشت .. نفرت بود و انزجار !

دایی خودش آمد و در باغ ماندگار شد و به خواهش های من برای برگشتتش اعتنا نکرد . بی شک زن دایی بیش از
 پیش از من !...

با آمدن دایی پویا وقت بیشتری را به کارهایش اختصاص می داد و از این بابت خیالم راحت تر بود که مزاحمش نیستم

آن روز عصر "آبان" به دیدنیم آمد . دایی اجازه نداد به دیدنش بروم . دیدار ما در باغ خیالش را راحت تر می کرد .
 آبان در هم بود و گرفته . دلیلش را خیلی زود متوجه شدم : دارم برای همیشه از ایران می رم . سه راب اون مردی نبود
 که من فکر می کردم ... خارج از زوایایی که دیدم و شناختم .. زاویه های پنهانی دره که برای من قابل درک نیست !

گیج و سردرگم نگاهش کرد . او جانش به جان سه راب بسته بود : باورم نمیشه آبان !

— باورش سخته .. حتی برای خود من .. اما من نمی تونم عمرم رو به پای مردی تلف کنم که فقط از روی احساسش
 تصمیم می گیره .. اون راضی نشد بید و به نفع تو توی دادگاه شهادت بده .. حتما می گی پدرش و حق داره ! اما منطق
 من این حرف قبول نداره ... اون نباید به خاطر پدرش شرافت و انسان بودنش رو زیر پا بذاره ! اون شاهد تمام
 شکنجه شدن های تو بوده ! حتی شاهد قتل مادرت !

نگاه مبهوتم به دهانش خیره ماند ! او هم می دانست ؟

— من همه چیزو می دونم خود سهراپ از سر درد دل همه چیز رو واسم تعریف کرد ... از وقتی این چیزا رو فهمیدم و سکوت سهراپو دیدم حالم دگرگون شده .. احساسم نسبت بهش رنگ باخته ... هیچ جوری تو کتم نمی ره که به خاطر پدرش پا روی خون یه زن بی گناه بذاره !

جرعه ای از چایش را هم نوشید : من چیزهایی رو می دونم که ...

نگاه کنجکاوی خیره شد به لبهاش ...

— اما خب تا سهراپ شهادت نده این حرفها هیچ ارزشی نداره ! شاهد دیگه ای نداریم.

بی صبرانه منتظر بودم بدانم چه می داند ؟

— همه ای اتفاقاتی که برای تو افتاد زیر سر منوچهر و

دهانم خشک شد . بی حرکت ماندم ... خدای من !! آن غریبه ای سیاه پوش ! سرم به دوران افتاد...

* * حبیب *

صدای غرش آسمان ... باز هم باران ! بی حوصله دیده گشودم نتوانسته بودم بخوابم ... مدت‌ها بود بیدار بودم ... به آرامش نیاز داشتم اما دریغ از لحظه ای آزادی ذهن .. و بی دغدغه بودن .. کش و قوسی به تنم دادم و در بستر نشستم ... از پنجه‌ی کوچک بیرون را نگاه کردم سرسیز بود و مه آلود . بوی دود از آتش باران خورده هم به مشام می رسید .

در کلبه باز شد و دختر جوانی که فقط نامش را یاد گرفته بودم وارد شد .

"آرایلی " دختری که در تمام مدتی که به آن حال نزار بودم پرستارم بود .. با راهنمایی های پدرش بر زخم هایم مرhem می گذاشت و از همین بود که به آن زودی آن زخم های عمیق تنم بهبود پیدا کرده بود و فقط جای آن باقی مانده بود .. زخمی که از شلیک گلوله بر کتف چپ و ساق پای راستم نشته بود خواست خدا بود که زنده ماندم با آن همه خونی که از بدنم رفته بود !

ظرف غذایی را که در دست داشت در سینی چوبی که از طاقچه بوداشت گذاشت به همراه نان محلی که از دستمال سفیدی برداشت گذاشت و بی حرف آن را مقابله نهاد . هم من هم آن ها پذیرفته بودیم که قادر به فهم و درک زبان یکدیگر نیستیم .. من ترکی نمی دانستم و آن ها فارسی .

با وجود دردی که بر معده ام نشسته بود میلی به غذا خوردن نداشتم . لبخندی بی جان بر لبها خشکم نشست ... او مهربان بود ... مهربانی اش و لبخندش دلم را می لرزاند ... یاد آور یاسمن زیبایم بود!

او که بیرون رفت بی اعتنا به ظرف غذا برخاستم . کمی لنگ می زدم اما خوب بودم . می توانستم برگردم ... دیگر دوری و بی خبری را تاب نداشتم .

آخرین خبری که از یاس داشتم همان احیا با شوک قلبی بود و در تمام آن مدت حتی یکبار هم نخواستم به این فکر کنم که بار دیگر نه ! یاس بر می گشت .. دلم روشن بود .. دلم خوش بود به دیدنش ... لبخندم فقط با یاد او جان می گرفت ... نم اشک در چشم‌مانم هم !....

از کلبه بیرون رفتم . هوا خیلی خنک و دلچسب بود .. با آن نم باران ... یاس عاشق این هواست ... " حتما یه روز با خودم میارم مش اینجا .. " بغضم را پس زدم . " اما و اگر نداره .. اون خوب میشه و تو همراه خودت میاریش و این نواحی بکر و بی حد قشنگ رو نشونش می دی " ...

می توانستم تصور کنم با دین این نواحی چشم‌های پاکش چه برقی خواهند زد ...

صورتم را از آب مخزنی که کنار کلبه بود شستم و نگاهم را به آرایلی دوختم که مشغول شکستن هیزم بود . خرد کردن تنہ‌ی درخت بهتر از بی کاری بود .. اشاره زدم تبر را به من بددهد تعجب در نگاه خوش‌نگش نشست . تبر را گرفتم و او به سمت تنور رفت چند قطعه هیزم را در آتش گذاشت و دوباره شعله ورش کرد ... کتر سیاه دود زده را آب کرد و روی آتش آویخت ...

چای در آن هوا می چسبید ... باز هم خاطرات ... باز هم ...

قصد کردم قبل از رفتنم همه‌ی آن هیزم‌ها را بشکنم . در انبار پشت کلبه ذخیره می کردند . فعلا نمی توانستم آن همه محبت بی منت را جبران کنم .. حتما بر می گشتیم . آنها را که جانم را مدویونشان بودم نمی توانستم فراموش کنم .

در همان حال که تبر می زدم به یاد خاطرات تلخی افتادم که از آخرین ملاقات‌م با منوچهر داشتم ... تلخترین آن اتفاقات شناختن آن سیاهپوشی بود که استارت آن همه بی چارگی را برای یاس و من و ... زده بود !

چطور ممکن بود دست آنها بی با منوچهر در یک کاسه باشد که حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد ؟ !!

آنقدر غرق در افکارم شدم که زمان را فراموش کردم وقتی به خودم آمدم که آرایلی مقابلم ایستاده بود با سینی حاوی فنجان چای و قندانی کوچک در دست با نگرانی نگاهم می کرد .

به اجبار لبخند زدم ...

— ممنون .

روی کنده ای که هیزم ها را روی آن خرد می کردم نشستم و چای را گرفتم ... لبخند مهمان چهره اش شد . چه دختر دوست داشتنی بود .. پدرش هم به شدت به او علاقه داشت و این از نگاه و لبخند و نوازش هایش به خوبی مشهود بود . پدر او برای چراندن چند گوسفندی که داشتند صبح زود از خانه بیرون می رفت و آرایلی هم به انجام کارهای روزمره مشغول می شد .. نان پختن .. طبخ غذا .. آب آوردن از چشمها .. لباس شستن و

و چقدر زندگی ساده شان پر از خوشبختی بود . دل به دل هم داشتند ... هم دل بودند ... نه مثل ...

چقدر حالم گرفته می شد وقتی به خودم و خانواده ام و آن همه رنگ و نیرنگ فکر می کردم !

اولین جایی که به محض رسیدنم به تهران رفتم بیمارستان بود محل بود بتوانم جایی به جز آن جا بروم ... دلم دیگر برای ندیدن روی ماہش قرار نداشت ! ... برای یک لحظه هم که بود حتی با همان چشمان بسته ... همان رنگ پریده ! چهره ی ماسک زده !

اما ...

نمی توانم بگوییم دیدن جای خالی اش روی آن تخت چه حس و حالی به من داد ... دنیا چون پتکی بر سرم فرود آمد ... قلبم با کوبشی محکم تقالی کرد مرا زنده نگه دارد ... چشمها یم تار می دید ... یاسمینم کجا بود ؟ !

دست به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم .. قلبم داشت از رمق می افتاد ... با مشت سینه ام را فشردم ... خدایا ... یاسمینم

...

— آقا ؟ حالتون خوبه ؟

چه سوالی ! می توانستم خوب باشم ؟ به حال مرگ افتاده بودم ... چرا فکر نکردم ممکن است جا به جا شده باشد... دهانم خشک شده بود و قادر نبودم حرف بزنم .. با دست به اتاق و تخت یاس اشاره کردم ... چشمها یم که سیاهی رفت بر زمین نشستم ... کمرم از سنگینی این غم می شکست !

جز او چند نفر دیگر هم اطرافم جمع شدند ... مودی که روپوشی سفید به تن داشت خم شد و بازویم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد : چی شده آقا ؟ مشکلتون چیه ؟

به سختی جان کندن بود سراغ گرفتن از زنده بودن یا نبودن کسی که جانت بسته به جانش باشد و تو در لحظه ای تصور کنی که او ...

— ایشون خیلی وقتی به هوش اومدن و مرخص شدن و در صحبت و سلامت کامل هم به سر میبرن !

به چشمانش دقیق شدم ... حقیقت داشت . نگاهش صادق بود ... حرفش از روی ترجم نبود ! برای دلخوشی آن لحظه های سنگین من نبود .

"به هوش اومده ؟ به هوش اومده ؟ ؟ خدا یا !!! " چه حس زیبایی که در میان آن همه بعض به یک باره اشک شوق از چشمانت سرازیر شود !

بارها تکرار کردم .. خدایا شکرت ! خدایا بابت این حیات دوباره شکر ! برگشتن یاس زندگی دوباره ی من بود !

کجا بود ؟ باید هرچه زودتر به سراغ پویا می رفتم .. حتما از او خبر داشت ... بی تابی برای دیدن او یک حس فوق العاده بود ! حسی که با هیچ کس تجربه اش نمی کردم .

* یاسمین *

پویا که می آمد گفته هایی که از دایی پنهان کرده بودم را برای او می گفتم . نمی توانستم با بازگویی حرفهای آبان برای دایی او را ناراحت کنم . پویا بهتر می توانست کمک کند . نسبت به دایی بی طرف تر بود آخر او که مثل دایی !!

مدام منتظر بودم که وارد باغ بشود و از شانس من آن شب چقدر دیر آمد ... آن قدر دیر که پس از رفتن دایی به اتاقش برای خواب و خواباندن یغما در اتاقی که کنار اتاق دایی بود، خسته از آن همه ناراحتی و فکر و خیال به حالت نشسته روی کاناپه در انتظار آمدنش به خواب رفتم ...

حتی در خواب هم مدام حرف های آبان در ذهنم تداعی می شد و با یادآوریشان حس بد و نا آرامی به من دست می داد ... اما خوابم کم کم عمیق شد و ...

با صدای چرخش کلید در قفل هوشیار شدم اما از خستگی نتوانستم چشم باز کنم ... آبان و گفته هایش و شنیده هایم را در آن لحظه فراموش کرده بودم ... دلم خوابی راحت می خواست .

عاشق که باشی با چشمان بسته هم می توانی حضورش را حس کنی ! دلت بی تاب می شود ... نفست عمیق می شود
تا عطر نفس هایش را به جان بکشی ... لحظه به لحظه هوشیارتر می شدم و ناگه چشمانم را گشودم ... راست
نشستم و قلبم باز بی امان تپیدن گرفت ... بی شک صدایش بی داد می کرد و به گوش او نیز می رسید ... کاش توان
داشتمن در دست بگیرمش و مانعش از رسوا کردنم بشوم.

در تاریک روشن فضای سالن قامت بلندش را دیدم و این بار نفسم حبس شد . خودش بود .. حبیب من ! چه ایراد
داشت در دلم مالکش باشم ؟ همانطور که او مالک قلب تنها یم بود !

آرام جلو آمد ، نگاهش به من مبهوت و خشکیده بر جای خیره بود ...
خدایا شکرت !

چه زبان قاصر و الکنی ... در مقابل این همه لطف تنها همین را می توانیم بر زبان برانیم ... و چه بخشندۀ خدایی ... چه
مهریان خدایی ... همین را هم که نگویی باز برایت خدایی می کند.

جلو آمد . از تقلای دلم داشتم پس می افتادم ... شاید هم از هیجان و خوشحالی !

درست رو به رویم ایستاد . به سختی تن لرزانم را از جا کندم و بر خاستم . دسم هنوز به دسته‌ی مبل بود ... مقابلش
... بی فاصله ایستادم ... چشم در چشمان بینایش ...

چهره اش با آن ته ریش نسبتا بلند خسته به نظر می رسید ... اشک که دوید تصویرش تار شد و به ناگاه گم شدم در
آغوشی که جز امنیت نمی توانست داشته باشد ! آغوشی که با آن همه تنها ی خیلی وقت ها آرزویش را کرده بودم ...
در همین حد ... حلقه شدن دستهایش دور شانه هایم ! شنیدن صدای قلبش و حس کردن نفس هایش ! این گناه بود
؟؟ هوس نبود خدا ! اشک بود و حسرت ... هم او هم من !

صدای آرام گریه اش آشوب به دلم انداخت ... مگر می شد گریه‌ی مرد را تاب آورد ؟

آرام دست بر سینه اش گذاشتیم و با اندکی فشار او را به خود آوردم ... می خواستم آرام شود ... می خواستم نه
نه او فراتر از این نمی رفت ! با این حال نتوانستم آنقدر به او نزدیک باشم و خدایا بیخش !

از روی شال روی سرم را بوسید . و از من فاصله گرفت . نگاه نمناکش را به سرتاپایم دوخت

بی هیچ حرفی ... هردو گویی همه‌ی کلمات را از یاد برده باشیم لب فرو بسته بودیم ... نگاهمان در گفتن حرفهایمان از
زبان پیشی گرفته بود . نیاز به گفتن نبود برای درک آن حس و حال ... برای آن همه بی قراری و دلتنگی !

دست بالا آورد و اشک هایم را پاک کرد ... این بار شرم به وجودم نشست ... گویی تازه به خودم آمده باشم ... آرام دستم را کشیدم ... چانه ام از بعض لرزید و من بودم که زبان گشودم : کجا بودی ؟؟ از غصه‌ی بی خبریت داشتم می مردم !

دستهایش را مشت کرد و با اندکی مکث نگاهش را گرفت و پشت به من ایستاد : فردا همه چیزو برات تعریف می کنم

...

به سمت اتاقی رفت و نگاه حیران مرا با خود برد ، با آن همه بی قراری ، چرا رفت ؟ !!

* حبیب *

نمی توانستم بمانم .. نمی دانستم با آن همه خواستن می توانم خودم را کنترل کنم یا نه ! همه‌ی وجودم او را می خواست ... اگر می ماندم بی اختیار می شدم .. باز هم بغلش می کردم و ... نه ... او مقدس تر از آن بود که بخواهم علاقه ام را آنگونه ابراز کنم که با هوس اشتباه گرفته شود ... آن حرکت هم کاملاً بی اراده بود ... برای باور کردن حضورش ... برای بوییدن عطر وجودش ... آن تن ظریف لرزان خدا یا ... وجودش واقعی بود . دیگر خواب و خیال نبود !

باز هم از شوق در میان آن همه اشک‌بی اختیار خندهیدم ... " اون اینجاست ! پشت همین دیوار ... همونقدر عاشق ... همونقدر خجالتی و دوست داشتنی " !

گامی که به سمت در می رفت را برگرداندم و به سمت پنجه رفتم ... با خود گفتم " به هر سختی که باشه تحمل می کنم ندیدنشو در عوض آزارش نمی دم ... همین که هست خدارو شکر .. خدارو شکر .. چه حس خوبی بود دیدنش ... بعد از آن همه دوری !!!

پالتوم را از تن بیرون آوردم و لب تحت نشستم .. چه روزی گذرانده بودم !

اول بیمارستان و بعد پویا ... وقتی گفته بود یاس به همراه پدر در باغ زندگی می کند دلم غرق خوشی و آرامش شد با همه‌ی شوqm برای دیدنش باید کار ناتمام را تمام می کردم پویا از همه‌ی اتفاقات برایم گفته بود ... حرف‌های من هم برای پویا شنیدنی بود ... او هم چون من بعثت زده شد .. دقیقاً مثل وقتی که در آن جنگل نیمه تاریک به سختی به صورتش چنگ زدم و کلاه سیاهش را از صورتش برداشتیم و از دیدنش مات شدم او هم آنقدر هول شده بود که فقط با چند شلیک بی آنکه از مردم مطمئن شود پا به فرار گذاشت ! او کسی نبود جز کاوه ! پسر عموم کورش !

برخاستم و پنجره را باز کردم ... هر بار از یاد آوریش گُرمی گرفتم ...

چه خواب آرامی ... پس از مدت‌ها توانسته بودم بی فکر و بی دغدغه راحت و آسوده بخوابم . هرچند قبل از خواب با آن همه فکر آزار دهنده اعصابم به هم ریخته بود ، فکر اینکه یاس در زیر سقف همین خانه است ... دلم را مالامال از آرامش می کرد .

وقتی بیدار شدم ساعت از هفت گذشته بود . برخاستم . کشن و قوسی به تنم دادم ... کمی احساس کوفتنگی می کردم ... هوس یک دوش آب گرم و کمی رسیدن به ظاهرم خواب را کاملا از سرم پراند . برخاستم و به سمت کمد رفتم ... نگاهم در آینه به تصویرم ثابت ماند ... طفلک من خوب شد دیشب با دیدن این سر و وضع جنگلی من پس نیفتاد ... باز هم از یاد آوری دیدارش لبم به خنده باز شد ... خدا یا باور کنم که دوران جدایی تمام شده و برای همیشه او را کنار خودم خواهم داشت ؟؟

حوله و لباسم را برداشتیم و از اتاق خارج شدم.

خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود . بی سر و صدا وارد حمام شدم ...

در حال خشک کردن موهایم از سالن می گذشتیم که صدای شیر آب از آشپز خانه توجهم را جلب کرد ... بیدار شده بود ؟ گام هایم به آن سوراه کج کردند و من مطیع ، برای دیدنش !

آرام به درون سر کشیدم . شیر آب را بست و دستش را با حوله خشک کرد و به سمت یخچال رفت . آرام وارد شدم ... کمی شیطنت به جایی بر نمی خورد .

درست پشت سرش قرار گرفتم و دستم را تکیه دادم به بالای یخچال ... در حصار آغوشم بود سرم را خم کردم و

درست نزدیک به گوشش ، سرمست از استشمام بوی خوش گل مریمی که همیشه استفاده می کرد آرام گفتیم : صبح
بخیر یاس من !

ناگه وحشت زده برگشت و به همراه جیغی خفه دست بر دهانش گذاشت ...

— خدای من .. منو ترسوندی !

نگاهم نشست در عمیق ترین نقطه‌ی چشمانش ! چرا آنقدر زلال بود ؟ چه در نگاهش نهفته بود که دلم را زیر و رو می
کرد ؟

احساسم را کنترل کردم و لبخند زدم : ببخشید !

ترس از نگاهش پاک شد لبخند بر لبهاش نشست ، و البته شرم !

— سلام ... صبح بخیر .

چقدر دلم می خواست ...

از نگاهم چه خواند که آنگونه نگاهش را گرفت و از زیر دستم فرار کرد ؟

— چه زود بیدار شدی !

دستم را انداختم و به طرفش برگشتم مشغول چیدن میز شد .

— باید برم بیرون .. کار مهمی دارم .

نگاهش را به من دوخت ... پر از نگرانی . اما چیزی نپرسید . بی تفاوت نبود اما نپرسیدنش به مذاقم خوش نیامد .

دوباره خودش را سرگرم کرد . دستش می لرزید و حتما سرد هم بود .. کاش می شد بی پروا آن دست ها را

بهتر بود به اتاق برگردم .

— موهامو خشک کنم برگردم با هم صبحونه بخوریم .

لبخند زد : حتما!

به اتاق رفتم . نگاهش همان نگاه بود اما چه حرفی داشت که قادر به درکش نبودم ؟؟

چرا توقع داشتم او هم چون من بی تاب باشد ؟ چرا نبود ؟ چرا

موهایم را با سشوار خشک کردم و لباس پوشیدم . باید به بقیه ای کارها می رسیدم ... هنوز خیلی مانده بود تامنوجهر و عموم کورش و کاوه به سزای عملشان برسند .

به آشپز خانه برگشتم . پشت میز نشسته بود و عمیقا در فکر بود که با حضورم از جا پرید . در هم رفتن اخمم دست خودم نبود : ببخش که با حضورم مدام باعث ناراحتیت میشم .

عجلانه تبسیمی کمرنگ بر لبهاش نشاند : این چه حرفیه ! من... فقط تو فکر بودم .

در حال نشستن اشاره کردم بنشینید : چی فکرتو اینقدر مشغول کرده ؟ من که صحیح و سالم مقابله نشستم ...

با آن اخم گفتن آن جمله ای طنز کمی بی مزه به نظر می رسید اما برای سر در آوردن از افکارش بد نبود .

آرام خندهید : خب بله ... راستش ... داشتم به این فکر می کردم که با او مدننت باید...

کمی شکر در لیوان چایی که مقابلم بود ریختم . مکشش که طولانی شد نگاهش کردم : با او مدنم چی ؟

نگاهش به من نبود .. به دست سفید و ظریفش بود که بی تاب به دست گرفتنش بودم .

— خب باید از اینجا برویم ... نمی خوام مزاحم زندگیت باشیم ...

خیره به چهره اش در دل تکرار کردم " باید از اینجا برن ؟ جمع بست ؟ "

و بایاد آوری دخترش حسی نا خوشایند همه ای وجودم را در بر گرفت ... اما نه .. از یاد آوری دخترش نبود از اینکه تصمیمش را راحت بر زبان آورد ... نه این هم نبود ... فقط یک چیز چرا می خواست برود ؟ چرا فکر می کرد مزاحم

زندگی منست ؟ مگر نمی دانست ...

این را می دانستم که جز محبت نباید نثارش کنم اما وقتی اینقدر راحت باز هم حرف از رفتن می زد!!!!

خوشاب بخت بلندم که در کنار منی
تو هم قرار منی هم تو بیقرار منی
گذشت فصل زمستان، گذشت سردی و سوز
بیا ورق بزن این فصل را، بهار منی
به روز های جدایی دو حالت است فقط
در انتظار توام یا در انتظار منی
خوش است خلوت اگر یار، یار من باشد
خوش است چون که شب و روز در کنار منی
بمان که عشق به حال من و تو غبطة خورد
بمان که یار توام، عشق کن که یار منی
بمان که مثل غزل های عاشقانه‌ی من
پر از لطافت محضی و گوشوار منی
من "ابتهاج" ترین شاعر زمان توام
تو عاشقانه ترین شعر روزگار منی

"هوشنگ ابتهاج "

اخم‌هایم این بار سخت تر از قبل در هم رفت لحنم گزنده شد : این خونه اینقدر بزرگ هست که بتونی اینجا بمونی و
مزاحم زندگی من هم نباشی ... هر چی باشه این خونه باغ به خواست آقا بزرگ برای تو هم هست!
نگاهش را از نگاهم دزدید . سعی می کرد لحنش بی تفاوت باشد و تعجب در نگاهش بی رنگ... فقط سعی می کرد اما
موفق نبود نه لحنش آرامش داشت نه نگاهش : من ترجیح می دم مستقل زندگی کنم ... نمی خوام حضورم...
نمی توانستم اجازه دهم ادامه دهد لحنم خوب نبود...
— مطمئن باش من اصلا نمی تونم حضور یه مزاحم تو زندگیم تحمل کنم ... اگه مزاحم بودی می گفتم ... تعارف که
ندارم باهات!

غم که در چشمانش نشست دلم فرو ریخت ... چه راحت او را از خودم رنجاندم ...
کمی چای نوشیدم و با لحن بهتری گفتم : برای خودت می گم ... مسقل باشی ممکنه به مشکل بر بخوری ...
چرا نگاهم نمی کرد ؟! خیلی دلگیر شده بود ؟

بلند شد لب گشود تا حرفی بزند که پدرم وارد شد ... همان حس خوب همیشگی از حضورش سرازیر قلبم شد . با
دیدنem چشمان پر مهرش درخشید ...
به احترامش بر خاستم ... دلتنگش بودم .
وقتی در آغوش هم فرو رفتیم یاس بی صدا ما را تنها گذاشت...

دیدن اشک پدر برایم سخت بود اما این اشک ، اشک شوق بود . مرا محکم به خود فشد : خدا رو شکر که صحیح و
سالم برگشتی !

باید حال مادر را هم می پرسیدم ؟ مادری که با عمو کورش دستش در یک کاسه بود برای بیچاره کردن من ؟ نمی
دانستم چطور می توانم وقایع را برای او باز گو کنم . می ترسیدم آن همه بی مروتی و بی مرامی را تاب نیاورد ! اما به
هر حال که می فهمید .. از دادگاه می شنید...
با هم سر میز نشستیم و از نبودنem گفتم .. از اینکه کجا بودم و چه اتفاقی برایم افتاده بود که نتوانسته بودم برگردم ...
همه به جز دیدن کاوه !

یاس بار دیگر برگشت . دست دخترش در دستش بود دخترک با آن موهای فر و حلقه شده بیشتر به عروسک می
ماند . نگاهم را از چشمان درشتیش گرفتم .. بی تفاوت و سرد . اما حسم ... از آن در عجب بودم . آنقدر هم که می
خواستم وانمود کنم ، از او بدم نمی آمد ... حالت نگاهش که شبیه یاس بود دلم را لرزاند .
پدر با دیدنش لب به خنده گشود : بیا اینجا بینیمت باباجون .. بیا قربونت برم...

قربان صدقه ؟ او دختر منوچهر بود ... من هم می توانستم دوستش داشته باشم ؟ جدا از اینکه دختر منوچهر بود
قسمتی از وجود یاس بود ... باید این قسمت را پررنگ تر می دیدم . سخت بود اما می پذیرفتم ... بی شک زندگی یاس
بود و من حق نداشتم با خودخواهی دل خوشی اش را بگیرم ! محال بود بدون او مرا بپذیرد !

وقتی به خودم آدم که پدر او را در آغوشم رها کرد .. با آن نگاه کنجکاو و ترسیده لبها برچیده اش را جلو داد و با
چانه ای لرزان شروع به گریه کرد . پدر خنده : زود بہت عادت می کنه ..

مهم نبود عادت کند یا نه . مهم حضور یاس بود که بی صدا و البته نگران نگاهش را به من و دخترش دوخته بود .
دوست داشتم او را بر زمین بگذارم که یاس جلو آمد : بیا عزیز دلم .
عزیز دلش بود ! من هرگز نمیتوانستم عزیز دلش را از او جدا کنم...
عذر خواهی کرد و سعی در آرام کردن او .

— از همه می ترسه و یکه شناسه یا فقط از من ترسید ؟

لبخندش عجولانه بود و بی رنگ : معمولاً اولین باری که هر فردی رو بینه همینه عکس العملش .
— پس چند روز آینده عادی میشه براش .
نگاهش به نگاهم گیر کرد . منظورم را گرفت . بر خاستم : پدر من باید برم ... چند جایی کار مهم دارم .
علامت سوالی که در نگاهش بود خیلی بزرگ بود!
— باید برم دادگاه .

— من منکر این نیستم که بی حد به یاس ظلم شده ...اما به نظرت بهتر نیست بگذریم و اجازه بدیم ...
محال بود ! انتقام یاس و مادرش را می گرفتم . منوچهر گرگ صفت اگر بیرون می آمد روز از نو و روزی از نو .
— از شما توقع ندارم آقاجون ! چطور میشه اون همه جنایت در حق یاس رو نادیده گرفت ؟ از اون گذشته خون عمه
افروز ...

نگاه یاس هنوز به من بود . باید باور می کرد که تکیه گاهش هستم : نگران نباش .. حق همه ای اونایی که بہت ظلم
کردن رو می ذارم کف دستشون .

پدر سکوت کرد . با من موافق بود فقط دیگر تاب این را نداشت که بیند دردرس دیگری برای خود ساخته ام .

— شمام نگران نباشید آقاجون ... این بار از راه قانون عمل می کنم ... هیچ اتفاقی برای من نمی افته .
نگاهش که به تیرگی می زد را به چشم انداخت : به خدا می سپارمت پسرم . مواطن خودت باش .

این حرف را به منزله ای اجازه دادن گرفتم و لبخند بر لبم نشست : خیالتون راحت آقا جون . خم شدم و روی شانه اش
را بوسیدم : با اجازه .

به یاس هم لبخند زدم ..نمی دانم نگران بود یا هنوز دلگیر ؟؟

— کاری نداری ؟

سر تکان داد : ممنون ... مواطن خودت باش .

مواطن خودت باش ... پس نگران بود نه دلگیر ! البته شاید هم بود ..اما بد اخلاقی من برای خودش بود . برای اینکه
نرود ...

از باغ خارج شدم . باید به سراغ عموم کورش می رفتم و قبل از اون به دیدن وکیلم .

منشی جدید با ناز و کوشمه ای مسخره پرسید : اسم شریفتون ؟

اخم آلد گفت : حاجی زاده .

همانطور که گوشی در دست داشت گفت : جناب حاجی زاده هستند بله قربان .
و رو به من با دست اشاره کرد : بفرمایید .

به سمت اتاق عموم کورش به راه افتادم . بی شک از دیدنم تعجب می کرد . او فکر می کرد پدرم یا عموم کیوان به
دیدنش آمده اند .

در را باز کردم . سوش در لپ تاپش بود و با ورودم سر بلند کرد . درست حدس می زدم با دیدنم مبهوت شد .
خونم به جوش می آمد اما خونسردی ام را حفظ می کردم ...
— سلام عموم جان .

به خودش آمد ... خنده اش کاملاً مصنوعی .. به پا خواست : بیین کی او مده ... تو که همه رو از ناراحتی کشته عمو ...

قربونت برم .. خیلی خوشحالم که بر گشته!
خنده دار بود . نتوانستم پوزخندم را جمع کنم .

— می دونستم از دیدن خوشحال میشین برای همین اولین جایی که سر می زنم اینجاست . بفرمایید .
میزش را دور زد و تعارف کرد روی کاناپه بنشینم .. هر دو نشستیم .
دستور چای داد .

— خب عموم ... چه خبر ؟ این مدت کجا بودی ؟
نفس گرفتم : از کاوه نپرسیدین ؟
اخم هایش در هم رفت : کاوه ؟
لبهایم به پوزخند باز شد : بازی کثیفی بود عموم ...

پیش از آنکه حرفی بزند در اتاق در پی ضربه ای کوتاه و عجولانه باز شد و کاوه به درون آمد : آقا جون شنیدم حبیب
...

و همین که نگاهش به من افتاد چنان جا خورد که حتی فراموش کرد دهانش را ببندد.

بر خاستم : حبیب چی ؟؟ زنده مونده و برگشته ؟؟

آب دهانش را فرو داد و سیب گلویش بالا و پایین شد : با..باورم نمیشه !

به او نزدیک شدم . همه‌ی نفرتمن را در نگاهش ریختم و تقديریش کردم : اونقدر ترسیده بودی که حتی نایستادی
بینی نامردی رو در حق تموم کردی یا نه ! الان میبینی که صحیح و سالم برگشتم ..

— حبیب جان من هنوز نمی دونم تو داری در مورد چه ...

به طرف عموم کورش برگشتم : به خاطر سن و سالتونه .. ممکنه دچار آلزایمر شده باشید ... و گرنه مگه میشه آدم تو قتل
خواهر خودش دست داشته باشه و فراموش کنه ؟ ... یا نه چرا راه دور بریم ... تو قتل برادرزاده ش .. اون هم توسط
پسر نامرد خودش که معلوم نیست چه لقمه ای بهش داده که اینقدر بی شرف و بی وجودان شده !! کپی برابر اصل
اما نگران نباشید ... پلیس همه رو به یادتون میاره !

کاوه چند گام عقب رفت و وحشت زده پا به فرار گذاشت ... خنده دار بود .. دم در حتما او را دستگیر می کردند ! به عموم
کورش نگاه کردم که گفت : داری با دم شیر بازی می کنی پسر ! به نفعته که حرف گذشته رو پیش نکشی ...
حرفش تمام نشده بود که سه پلیس مسلح وارد شدند ... قیافه ای بهت زده اش واقعاً دیدنی بود ! به آخر راه رسیده بود
... بی هیچ اعتراضی دستهایش را بالا آورد و دستبند به دستانش زدند . نگاهش با همه‌ی کینه ای که در خود داشت با
غمی عجیب تیره شد شاید خودش هم از عذاب وجودان خسته شده بود ...
کاوه بیش از حد تصورم ترسیده بود .

برای ادامه‌ی بعضی توضیحات باید با آنها همراه می شدم . پویا هم که پایین مانده بود با من می آمد . او هم به اندازه
ی من خوشحال بود و برای تلافی مصمم ... دل او هم مثل دل بی تاب من برای زخم‌هایی که به تن روح یاس خورده
بود می سوخت ! زخم‌هایی که نگاه او را غمگین کرده بود و می شد به راحتی درک کرد که به این زودی ها التیام

نخواهد یافت!

یاسمین

از حضورش هرچند پر از شور و شوق بودم اما ته دلم هم دلهره ای عجیب احساس می کردم . می ترسیدم از رو به رو شدن با او و خواندن حرف نگاهش! حرفهایی که با همه‌ی دل چسب بودنشان دیگر نمی خواستم بشنوم . نمی خواستم چون به ضرر او تمام می شد ... من نمی خواستم به خاطر من از خانواده اش بگذرد .. البته خانواده که می گوییم منظورم مادرش است .. و گرنه دایی و حنانه و حمیرا که با من مشکلی ندارند ! جدا از این می دانستم که نمی توانم ... یعنی نباید روی دوست داشتنش برای یغما حساب کنم . او نمی توانست یغمایی مرا دوست داشته باشد ... به او حق می دادم اما یغما بی گناه بود ! وقتی نگاهش می کردم قلبم برایش آتش می گرفت .. او به پدر نیاز داشت .. اما با ورود او به همراه پویا یغما را که در آغوشم شیر می خورد بر زمین گذاشت و شیشه اش را دوباره به دستش داد و بر خاستم : سلام.

هنوز هم نگاهش به قلبم ضربانی نامنظم می داد ...

هر دو پاسخ گفتند و چهره‌ی پویا برای یغما به لبخند و محبت به بار نشست . به سویش رفت و بغلش کرد : دایی به قربونت بره چی می خوری ؟

نگاه یغما به حبیب بود که بی توجه به او در حال آویختن لباسش به رخت آویز بود . با او احساس غریبگی می کرد ...
جلو آمد : آقا جون نیستن ؟

— چرا ... دارن با تلفن حرف می زنند .

— تو اتاقشون ؟

— نه ... توی باغ .

نشست : میشه برام چای بیاری ؟

نگاهم را از چهره‌ی آرامش گرفتم ... دلشوره داشتم . از صبح رفته بود و تا بباید دل و جانم را خورده بودم!
— حتما .

به آشپز خانه رفتم . کاش پویا می آمد و کمی توضیح می داد که کجا بودند و چه کردند و هر چه بود با او راحت تر بودم .

کمی صبر کردم تا به خودم مسلط شوم . در مقابل او با آن همه خونسردی بی اختیار می شدم که این موضوع کلافه ام می کرد .

وقتی با سینی چای بر گشتم دایی هم آمده بود . به هر سه چای تعارف کردم . مقابل او که رسیدم نگاه آرام و عمیقش

را به چشمانم دوخت و لبخند زد .
 خدا یا چقدر لبخند به این چهره‌ی آرام می‌آمد ! در آن مدتی که از او بی خبر بودم چقدر دلتنگش شده بودم .
 چایش را برداشت و تشكر کرد .
 پویا هنوز با یغما سرگرم بود فنجانش را روی میز گذاشتیم و در کنارش نشستیم .
 دایی پرسید : خب ؟ امروز چیکار کردی پسرم ؟
 جرمه‌ای از چای داغش را نوشید : همونطور که می‌خواستیم کاوه و عموم کورش دستگیر شدند ... کاوه که همون اول
 اعتراف کرد که پدرش بهش قول داده که سهم الارث بیشتری از کامیار بهش بدیه اون هم در زمان حیاتش !
 عموم هم با اینکه داره انکار می‌کنه اما کاری از پیش نمی‌بره ... باید اعتراف کنه .
 چهره‌ی دایی در هم رفت . بالآخره هر چه بود برادر بزرگش بود ...
 — حالا تکلیفشون چیه ؟
 چشمان زیبایش را به من دوخت : شاکی اصلی پرونده یاسمینه ! با اون وکیلی که من براش گرفتم معلومه چی میشه !
 لبها خشکم را با زبان کمی مرطوب کردم .. حالا مرکز نگاه هر سه‌ی اون ها بودم .
 — خب ... من ... من نمی‌تونم اون همه ظلمی که در حقم شد رو نادیده بگیرم ! بتونم هم این بی آبرویی که برام رقم
 زدند و نمی‌تونم فراموش کنم ... اومدن این موجود بی گناه و ...
 سخت بود حرف زدن از موضوعی که به جنونم می‌کشاند ... حالم بد می‌شد از یاد آوریش !
 — دایی بیخشید .. اما .. من از خون مادرم نمی‌گذرم .
 دایی سکوت کرده بود .
 حبیب ادامه داد : متاسفانه پای مادر هم تو این ماجرا گیره !
 دل من فرو ریخت .. می‌دانستم اما اینکه اینطور قاطع بگوید فرق داشت ! نگاهم را به دایی دوختم . نگران و در هم
 پرسید : یعنی مادرتم الان ...
 حبیب سرتکان داد : با اعتراف کاوه ! اینکه با کمک او وارد باغ می‌شدند ...
 بغض کردم ... او را با همه‌ی خوب و بدش مادر می‌دانستم ...
 — اما من از زن دایی شکایتی ندارم .
 دایی بر خاست : الان باز داشتگاست ؟
 — نه آقا جون ... فعلاً نه !
 به سمت اتفاقش رفت : من باید برم ... با نسرين حرفها دارم !
 با نگرانی به حبیب نگاه کردم . چرا آنقدر خونسرد بود ؟ به خاطر مادرش ناراحت نبود ؟
 دایی لباس پوشیده و بیرون آمد . حبیب بر خاست : آقا جون اجازه بدید ...
 با هم از ساختمان بیرون رفتند . به پویا نگاه کردم : دایی خیلی ناراحت شد ! نگرانم .
 موهای یغما را بوسید : من دلم براش می‌سوزه .. عاقبت یک عمر اعتماد به همسرت بشه این ... (سر تکان داد) واقعا
 درد ناکه !

— شما خونه شون بودین ؟

— نه .. هر کار کردم حبیب نیومد .. گفت نمی خوام مادرمو ببینم .. خیلی ازش رنجیده ! می گه او نمی دونست منوچهر داره چه غلطی می کنه اما بازم سکوت کرد تا جایی که من با مرگ دست و پنجه نرم کردم ! خیلی دلگیره .. خیلی ... و حقیقت داره !

نمی دانستم چه بگویم ! اعتراض کاوه خوب بود اما ادعای من هم در مورد آنچه از سهراپ شنیده بودم نیاز به اثبات و مدرک داشت ... کاش سهراپ می آمد و می گفت آنچه را که دیده و شنیده بود !
حبیب بر گشت . این بار چهره اش گرفته بود ... می دانستم به خاطر داییست ... همانطور که من دلوایش بودم که نکند حالش بد شود !

پویا بخاست : من دیگه برم ...

— کجا ؟ بودی حالا ..

من : شام بخور بعد برو .

— ممنون ... قول دادم خونه باشم .

نهایی با حبیب ترسناک نبود .. به او بیشتر از چشمانم اعتماد داشتم اما باز هم کاش پویا می ماند . در مقابل او جرات نکردم که بیشتر اصرار کنم . نمی خواستم این حس به او القا شود که از با او بودن می ترسم .

پویا که رفت گفتیم : شام میخوری یا صبر کنیم دایی ..

بلند شد : گرسنمه ... آقا جون امشب نمیاد .

دلم ... نمی دانم ... شاید هم واقعا می ترسیدم و گرنه چرا باید به تقالا بیفتد ؟
بی حرف به آشپز خانه رفتیم تا همانجا میز را بچینم و او هم به اتاق خودش رفت .

یغما چون جوجه اردکی تپل و با مزه هر جا که می رفتیم به دنبالم می آمد ... هر از گاهی بی توجه به آن همه استرسی که داشتم نگاهش می کردم و به رویش لبخند می زدم ... عاشق باز کردن در کمد ها بود و به هم ریختن وسایل ... پشتم به او بود که با صدای شکستن شیئی به سویش بر گشتم .. حبیب هم وارد شد : عه .. ببین چیکار کردی ... او را بغل کرد و به من نگریست : بیا اینا رو جمع کن ...

دست از کار کشیدم و با حرص به یغما نگاه کردم اگر در روز چندین بار ظرف نمی شکست روزش شب نمی شد .
اخمم را به دل گرفت و بعض کرد : ای بابا .. چیکارش داری عین مادر فولادزره نگاش می کنی ؟

با همه ای بی حالیم از تعییرش به حالتی از تعجب و خنده در آمدم !

— عجبا !! ... مادر فولاد زره ؟ ؟

تبسم کرد و دستی بر سر یغما کشید چقدر از دیدن این صحنه دلم غرق خوشی شد ... او هم می توانست یغما یه را دوست بدارد ؟

— چه موهای خوشگلی داره ! خودشم که عین عروسکه !
مشغول جمع کرد ن خورده شیشه ها شدم : اما خیلی شیطونه ...
پشت میز نشست : پویا خیلی بهش علاقه داره !

— آره .. خیلی زیاد ... دوست داره بهش بگه دائی ...

— به من باید چی بگه ؟

دست و دلم لرزید ! نگاهش کدم . خیره بود به یغما .. با همان تبسم دلنشین . نگاهم را که پاسخ داد لب به دندان

گزیدم : نمی دونم ... هر .. هر چی خودت بخوای ! همون ... دا ...

— بهم بگه بابا ؟

چه حالی شدم از این صراحت کلام بماند ! سریع کارم را تمام کردم و بر خاستم.

باید چه می گفتم ؟ وقتی که دلم می خواست و نمی توانستم ؟

به سراغ یخچال رفتم که گفت : نشنیدی چی گفتم ؟

کاش می توانستم حرفم را راحت بر زبان بیاورم.

— شنیدم .. اما ...

یغما را روی میز مقابل خودش نشاند آمرانه ادامه داد : خب ؟ می شنوم!

لعنت به من که این همه در مقابل او کم می آوردم .

— راستش ... من ...

نگاهم را بالا آوردم تا چشمانش .

— من نمی تونم شناسی یه زندگی بهتر رو با خودخواهی خودم از شما بگیرم ... یه زندگی شاد ! یه زن سالم .. یه ..

بلند شد : نمی خوام چیزی بشنوم ... حرفا تو نگه دار و اسه خودت !

به سمت در رفت که عجولانه از روی دلجویی صدایش کردم .. حیب .. من ...

ایستاد . با کمی تامل به طرفم برگشت ... یغما را از روی میز پایین گذاشت و به من نزدیک شد : تو معنی دوست
داشتنو نمی تونی بفهمی نه ؟؟

قلبم آسیمه سر می شد از آن همه نزدیکی . از آن نگاه و کلام بی پروا !

چانه ام را گرفت و سرم را بالا نگاه داشت تا بتواند به عمق نگاهم نفوذ کند با ان چشمان تب دار جذاب : نگران چی

هستی ؟ من تو رو همینطور که هستی می خوام ! برام فرقی نداره که یه نامرد بہت دست درازی کرده و یه بچه ی

بیگناهو تو دامت گذاشته .. برام مهم نیست که دست چپت کار نمی کنه ... مهم وجود پاکته که با همه ی اینایی که

گفتمن بازم از اصل نیفتادی .. همون بودی که بودی ! من شرایط تو رو درک می کنم .. درسته سخته که فکر کنم اون

حیوون ...

دستش را کشید ... خشم به نگاهش نشسته بود : اما احساسی که بہت دارم خیلی فراتر از اونیه که بتونم به خاطر این

چیزا پا روشن بذارم ! نمی تونم نادیدش بگیرم ... چون برای امروز و دیروز نیست .. چند ساله که مالک قلبم شدی ...

خودت پاک بودی و عشقت پاک تر !

نگاه شرم آلودم را گرفتم .

فاصله ی اندک میانمان را با گامی پر کرد ... بازو هایم را گرفت : تو فقط به من فکر کن ! به حرف هیچ کس هم اهمیت

نده !

با فیشاری که بازوها یم آورد خواست که نگاهش کنم . به رویم لبخند زد : همه‌ی دنیامی ! نمی‌ذارم دنیامو ازم بگیری !
دستهایش را کشید و گامی به عقب برداشت ... رفت و مرا با ان همه هیجان تنها گذاشت .. چه اعترافی ! آن هم او !
دست بر قلبم گذاشتم ... طعمی شیرین تر از این هم می‌توانستم بچشم ؟؟

برای شام نیامد ... من هم نتوانستم بروم و بار دیگر صدایش کنم . اصلاً تاب رویارویی با او را نداشتم . شب خاصی
بود ... اما من ناخوش بودم ... با همه‌ی آن حرف‌ها نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم که لعنت به منوچهر که روح را
بیمار کرد!

عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم
زنجیر وفا فکنده در پای دلم
عشق اگر به فریاد دل ما نرسد
ای وای دلم وای دلم

روز و روزهای بعد خیلی عادی رفتار کرد آنقدر که گمان کردم او نبوده که آنگونه ابراز علاقه ! به هر حال من از این
موضوع راضی بودم چرا که با این وجود معذب نمی‌شدم .
او سعی داشت رابطه اش با یغما بهتر شود و او را به نحوی به خود عادت دهد . و یغما چه زود دل می‌بست !
با هم بیرون می‌رفتند برایش خرید می‌کرد و دل من از شادی توجه به یغما و دیدن خنده‌های قشنگش که برایم خود
زندگی بود غرق شادی می‌شد.

دایی پس از آن شب دیگر به باغ نیامد چرا که حمیرا و حریر در خانه تنها بودند ... آخر زن دایی ...
خیلی برایش ناراحت بودم .. بیشتر برای دایی و آن احساس سرافکنندگی و شرم ساری که در نگاهش بود . اما چاره
نیبود .. چند روز دیگر تکلیف آن‌ها روشن می‌شد .. او ، عموماً کورش ، کاوه ، تانیا و ... منوچهر هم که تکلیفش مشخص
بود . وقتی در زندان دست به خودزنی و خودکشی زده بود و حالات غیر نرمال و عجیب از او مشاهده کرده بودند با نظر
روانپزشک به آسایشگاه روانی منتقل شده بود ... یک دیوانه‌ی زنجیری ... شاید عذاب و جدان داشت نابودش می‌کرد
.... نمی‌دانم .. نمی‌دانم و جدان داشت یا نه ! ... به هر حال سرنوشتی بود بدتر از مرگ !!
در اتفاق خودم (همان اتفاق سابق) مشغول تعویض لباس‌های یغما بودم و آراستن موهای زیبایش .

— یاسمین جان ؟؟ کجا بی ؟

صدای حبیب بود . با آمدنش همیشه لبخند بر لبم می‌نشست حتی اگر فقط یک ساعت از رفتنش می‌گذشت.
— اینجام ... الان می‌ام .
یغما ذوق زده برخاست : بابا ...

لبخندم پرنگ شد ... همان شده بود که حبیب می‌خواست .. آنقدر برایش تکرار کرده بود که یاد گرفته بود بابا
خطابش کند . طفلك من ! قصد داشتم هرگز به او نگویم که پدرش که بوده و چه بر سر من و زندگیم آورده است !

هرچه نمی دانست به نفعش بود و فکر و خیالش کمتر.

زودتر از من که در حال برداشتن لباس های کثیفش بودم بیرون دوید: بابا...

— جون بابا .. به به .. چه عروسکی .. بدبو بیا اینجا بیینم...

صدای خوش و بش او را با دخترکم می شنیدم و تبسم بر لبها یم رمق بیشتری می گرفت.

— سلام خانوم گل

با خوشرویی پاسخ دادم . یغما را در آغوش داشت نگاه عاشقش را از من گرفت و به او اشاره کرد و با نگاه و لبی

خندان : پدر سوخته چجوری خودشو تو دل ما جا کرد ... چشم دیدنشو نداشتما...

از این اعتراف خنده ام گرفت : چقدرم که بہت میاد بابا باشی...

یغما با دیدن خنده ای ما خودش را لوس کرد و حبیب را به سمت بیرون هل داد : بابا بیستی..

و با دست های کوچکش صورت او را هل می داد...

حبیب کف دست هایش را بوسید : همه ای علاقم بهش به خاطر معصومیت نگاهش که از چشمای تو ارث برده ! فقط به

این فکر می کنم که قسمتی از وجود توئه و گرنه...

درک می کردم حالت را . و هر وقت به این موضوع فکر می کردم دلم می خواست پا روی دلم بگذارم و یک کلام

بگوییم نه !

— تو حق داری ... من که همیشه می گم....

نیاز نبود حرف را تمام کنم با یک نگاه همه ای منظورم را متوجه می شد .

اخم کرد : واسه آخر هفته نوبت محضر گرفتم.

نگاهم خیره ماند به چشمانی که جز صداقت و قاطعیت درآن منعکس نبود .

به یغما لبخند زد : ما ببریم بستنی بخیریم بیاییم .. توام میزو بچین که خیلی گشنمه .

هنوز دور نشده بود : آخر هفته که دادگاه داریم.

ایستاد . یک دنیا مهر به نگاهش پاشید : نگران این موضوع نباش .. من دیگه نمی تونم صبر کنم و تنها بی و خود

خوری تو رو ببینم ... ما به حرف هیچ کس اهمیت نمی دیم .. زندگیمون تو همین خونه شروع می کنیم ...

برگشت و مقابله ایستاد . چشمانش آرامشی ژرف در خود داشت شوکی عجیب در چشمانش بود و تبسمی زیبا بر

لبانش : همه ای زندگیم به پات می ریزم یاس من ! همه ای زخمایی که به روح نشسته رو التیام می دم ... همه رو

فراموش می کنی .. بہت قول می دم .

بوسه ای که با اندکی خم شدن روی سرم نشاند گرمی غیر قابل وصفی به همه ای وجودم بخشید .

— زود بر می گردیم .

دست سردم را بر گونه های آتش گرفته ام گذاشتم . چقدر از او خجالت می کشیدم ...

با خودم تکرار کردم : آخر همین هفته ؟؟

با اینکه نبود باز هم لبخندی که بر لبانم نشست پر از شرم بود !

عشق پرواز بلندی است ، مرا پر بدھید
بے من اندیشه‌ی از مرز فراتر بدھید

من به دنبال دل گمشده‌ای می‌گردم
یک پریدن به من از بال کبوتر بدھید

عشق ... چه طعم شیرینی داشت .. آنقدر که کام تلغخ مرا هم شیرین می‌کرد!!!

جلسه‌ی دادگاه حالم را بد کرده بود . دمغ و در خود فرو رفته بودم حرف آن‌ها در سرم اکو می‌شد...
حرفهایی که از جلسات قبل شنیده بودم .. از تک تک آن‌ها .. و این جلسه!
زن دایی هنوز از من متنفر بود این را به خوبی از نگاهش درک می‌کردم : "همیشه سعی کردم براش مادر خوبی باشم .. مادرانه خرجش کنم اما نمی‌تونستم .. همیشه برام آینه‌ی دق بود .. چطور می‌تونستم بهش محبت کنم؟؟ یک عمر جوونی و فنا رفتن عمر منوچهر را از چشم مادرش می‌دیدم .. اون باعث شده بود منوچهر به سرش بزنه و خودشو تارک دنیا بکنه و از زندگیش لذت نبره ! هر چه می‌خواستم به خودم بقبولونم که این دختر گناهی نداره نمی‌شد .. شباهتش منو جری تر می‌کرد که تلافی همه‌ی محبت‌هایی که همسرم بهش می‌کنه رو هم در بیارم گودرز همیشه از من می‌خواست که بین بچه‌ای خودمون و این دختر فرقی ندارم .. اما ته دلم حسی داشتم که نمی‌تونستم بی خیال باشم و راحت محبت خرجش کنم . هر کار می‌کردم در نبودش بود منه بچه‌های خودم کارашو انجام می‌دادم اما همینکه می‌دیدمش انگار حالم و احساسم عوض می‌شد ... با این وجود همه‌ی سعیم این بود که این حس رو سرکوب کنم...اما کم کم کورش تو گوشم خوند که کاری کنیم که..."
اشکی که از چشمان روشنش راه گرفته بود را پاک کرد : از دار دنیا همین یه برادر و داشتم و علاقه‌م به اون باعث شد که قبول کنم به نحوی یاسمین برای اون بشه تا جبران عشق از دست رفته ش بشه ... اما قسم می‌خورم که خبر نداشتم آتش خشم و حسادت منوچهر بوده که افروزو سوزونده ... من نمی‌دونستم و گرنه هیچ وقت راضی نمی‌شدم یاسمین رو...
حق هق گریه اش سکوت را شکست . دل من برای چندمین بار با این اعترافات چند پاره شد!

— کورش برای اینکه می‌خواست ارثی که آقابزرگ برای افروز و یاسمین در نظر گرفته رو برگردونه و بین خودشون تقسیم کنه این نقشه رو کشید .. او از اول هم از یاسمین خوشش نمی‌اوید .. یاسمینو سنتل ننگ و بی‌آبرویی خانواده می‌دونست ... برای همین از کاوه خواست تا با همکاری من...

شرم بر چهره‌ی سپید و زیبایش خیمه زد : همراهی من فقط به خاطر تنفرم نبود ... تازگی میدیدم که همه‌ی فکر و ذکر حبیبیم شده این دختر ... همه‌ی توجهش به این دختر بود و این منو خیلی نگران کرده بود و پیشنهاد کورش در بهترین موقعیت به من رسید و من هم با اینکه از ترس گودرز جرات نمی‌کردم اما ترجیح دادم همکاری کنم تا پسرم

رو برای خودم حفظ کنم ... تانیا رو هم که می دونستم به حبیب بی میل نیست من وارد بازی کردم ... بهش قول ازدواج دادم .. گفتمن اونو برای پسرم می گیرم در صورتی که کمک کنه یاسمين برای مدت کوتاهی بره به جایی نامعلوم .

جایی که کورش خان حواسش بهش هست و نمی ذاره سختی بکشه !

همه چی خوب پیش می رفت .. اما من نمی دونستم که کورش و منوچهر نقشه‌ی دیگه ای دارن ... بد نام کردن و ازین بردنش .. چیزی که من اصلا بهش راضی نبودم ... من فقط خواستم کمک اونا به خواسته شون که ثروت بود برسنند اون هم از این طریق که اثبات کنند یاس دچاره توهمه و از نظر عقلی مشکل داره و صلاحیت اینو نداره که اون همه ثروت به نامش باشه ! تاهمین حد ...

سرش را پایین انداخت : من خبر نداشتیم ... راضی به این همه ظلم نبودم ...

چشمانم که برو از اشک شد صورتم را با دستم پنهان کردم ... این همه نفرت ؟؟ چرا متوجه نبودم ؟؟ چه حالی شدم با شنیدن حرفهایش ؟؟ خدا یا دلِ شکسته ام دیگر تاب نداشت ... اشک هایم که روان شد دست حبیب روی دستم نشست و آرام دستم را پایین آورد و به صورتم سر کشید : یاس ؟؟

نگاه بارانی ام را به چشمها یش دوختم : سخته حبیب !! سخته یه عمر یکیو مادر خودت بدونی .. اما بعد از این همه سال بدونی ازت متنفر بوده ...

دست بردم و گلویم را که بغضی بزرگ درد آلودش کرده بود فشردم : سخته .. خدا یا .. باورم نمیشه ..

چانه ام می لرزید و اشک هایم بی وقفه و سیل آس از چشمانم روان بود و قطره قطره از چانه ام می چکید . چشمان او نیز به اشک نشست ... لب فشرد و بغضش را فرو داد و نگاه کلافه و غمگینش را گرفت و راست نشست و دستی که آرنجش را به دسته‌ی صندلی من تکیه داده بود بامشت بسته اش جلوی دهانش نگه داشت و به مادرش خیره شد ...

حرف‌های دایی کورش هم همان بود ... با اعتراف کاوه نتوانسته بود با انکار کاری از پیش ببرد ... اعتراف کرد : برای منصرف کردن آقاجونم هر کاری کردم .. اما قصد نداشت از تصمیمش کوتاه بیاد ... بهترین راه استفاده از منوچهر بود ... نقشه‌ی خودم بود که آقابزرگ خودشو بیمار نشون بده ... من بهش گفته بودم اگه وانمود کنه که بیماره می تونم به بهونه‌ای یاسمين رو به خونه ش بیارم ... خودش معتقد بود یاسمين چون محبت ندیده به راحتی به باغ نمیاد ... نقشه‌ی منو که کشندید قبول کرد و من غافل از این بودم که مدتی بعد پدرم اونقدر غرق نقشش در بیماری میشه که واقعاً مبتلا میشه .. این دختر شوم بود .. هم خودش هم مادرش ... با اینکه نگران اوضاع پدر بودم اما به فکر جلو بردن نقشه‌ی ام هم بودم . از منوچهر که می دونستم چه آتش به دلش داره خواستم وارد نقشه بشه ... خواستم خودشو به یاسمين نزدیک کنه ... اما عشق حبیب نمی ذاشت .. مدام مانع می شد .. این بود که به ناچار مرحله‌ی آخر رو اجرا کردیم ... دور کردن یاسمين ... من از شکنجه‌هایی که در حقش شده خبر نداشتیم ... حتی بلاهایی که سر حبیب می آمد .. نمی دونم اگرم باخبر بودم نظرم عوض می شد یا نه .. اما اعتراف می کنم از کرده ام پشیمونم ... به خاطر خودم .. خانواده م ... در آخر ... به خاطر زندگی برادرم .. پسرش و ... حتی ... اون دختر ! برام فرقی نمی کنه دادگاه چه حکمی بده ... مدها است که آرامش و آسایش از زندگیم محو شده و تشنیه‌ی ارامشیم ... حتی توی چهار دیواری زندان . کاوه و تانیا هم جز ابراز ناراحتی و پشیمانی حرفي نداشتند .. دیدن تانیا حالم را منقلب کرد به یاد اولین روزی افتادم که

اسیر منوچهر شدم ... حالم آنقدر منقلب شد که حبیب با نگرانی پرسید : حالت خوبه ؟ چرا رنگت اینقدر پریده ؟ نفس گرفتم.

— حبیب من عاشقشون بودم !!!

دستمالی به دستم داد : می دونم قربون قلبت برم ... بمیرم برا این دل مهربونت ... گریه نکن آروم جونم گریه نکن .

دستم را نوازش داد ... درک بودنش فراتر از خوشبختی بود !

پیش از خواندن حکم بود که به وکیل گفتم من از زن داییم شکایتی ندارم...

او و حبیب متعجب نگاهم کردند . و کیل با علامت سوالی بزرگ در چشمانش خیره ام ماند : شکایت ندارید ؟

پیش از آن که جواب دهم حبیب گفت : بینیم یا س .. من حال تو رو کاملا درک می کنم ... نیاز نیست به خاطر من ...

اشکهایم را که بار دیگر سر کشی می کردند گرفتم : به خاطر دل خودمه .. من نمی تونم زنی رو که تا چند وقت پیش

مادر خودم می دونستم رو پشت میله های زندان بینیم ... خوب یا بد، منو نگه داشت و جورمو کشید و یه عمر با اون

احساسات ضد و نقیض کنار او مدم ! من احساسشو درک می کنم ... خیلی واسش سخت بوده...

رو به وکیل گفتم : لطفا بفرمایید از ایشون می گذرم ... هیچ شکایتی هم ندارم...

اما از دایی کورش و کاوه با آن همه وحشتی که به دلم انداخته بود و تانيا با آن بی وفا بی و خنجری که از پشت زده بود

نمی گذشتیم .. منوچهر هم که حال و روزش بد تر از همه ای آن ها ... شاید برای آرامشمن یک روز می رفتم و او را از

نزدیک اسیر آسایشگاه میدیدم !

دایی با ازدواجمان به آن صورت موافق بود حبیب با او صحبت کرده بود و او با من ... حرف هایش جز مهر پدرانه در خود نداشت .

شاهد پیوند ما ... دایی و حمیرا و پویا بودند .

وقتی بله را با آن همه استرس و هیجان گفتم حبیب نفس حبس شده اش را رها کرد : خدا یا شکرت

با این بی قراری عاشقانه لبخند بر لبهای حاضران نشاند و گرمی شرم بر گونه های من !

هر سه صمیمانه تبریک گفتند.

پویا لبخند به لب داشت اما ... نگاه چشمانش حرف ها داشت ! با این حال وقتی سرم را بوسید لبخند زد و کادوش را به دستم داد : تبریک می گم ... امیدوارم خوشبخت بشی یا س .

حبیب را هم برادرانه به آغوش کشید و تبریک گفت...

دایی اشک به دیده آورد .. هردو مان را با هم در آغوش گرفت و بوسید ... حمیرا با همه ای غمی که از نبود مادرش داشت سعی می کرد خودش را شاد نشان دهد ... چقدر این دختر معرفت و مرام داشت ... هیچ وقت در جبهه ای مخالفم قرار نگرفت .. هیچ وقت ...

زن دایی هم چند روز دیگر می آمد ... با همه‌ی بدی‌هایی که کرده بود به خاطر حبیب و دایی حاضر بودم همه را .. هر چه کرده بود را فراموش کنم و باز هم همان زندگی صمیمانه .. البته دیگر نه به " ظاهر " صمیمانه .. یک زندگی بر پایه ای صداقت و آرامش را در کنار آن‌ها تجربه کنم . البته اگر او می خواست ...
حنانه و کامیار دیر رسیدند و حنانه چقدر غرzd که چرا صبر نکردیم ... و چه جمع شاد کوچکی .. اما دل من هنوز بی قرار بود و نا منظم می کوبید .. می توانستم عشقم را .. حبیبم را خوشبخت کنم ؟؟؟

پس از محض دایی همه را به شام دعوت کرد و تاکید کرد پس از آمدن زن دایی جشنی ترتیب خواهد داد که من با عذر خواهی مخالفت کردم ... در آن جشن چه را می خواستم به نمایش بگذارم ؟ یغما که مهری بود بـ لعنت به تو منوچهر که دیگر به هیچ وجه احساس خوشبختی نخواهم کرد مگر یک خوشی کوتاه که آن هم با یاد آوری آن روزها به کامم تلغی شود .

لحظات خوبی را در کنار آن‌ها گذراندم .. مخصوصا حضور یغما با آن همه شیرین زبانی که جمع را می خنداند و به دل ها شادی میبخشید و ناگفته نماند که لحظه‌ای هم از پویا جدا نمی شد ... و پویا عاشقانه نگاهش میکرد .. نوازشش می کرد .. غذا به دهانش می گذاشت و ... دل من ... دل من برای پویای عزیزم می گرفت ! نگاهش ان نبود که می خواستم . دل گرفته بود اما رسم مردانگی که آموخته بود سبب می شد جز ابراز خوشحالی کاری نکند ... حسادت در مراشم نبود و همین بود که من و حبیب آن همه دوستش داشتیم و مورد اعتمادمان بود .

در راه برگشت در ماشین حبیب تنها بودیم ...

— چرا اینقدر ساكتی گل من ؟

نگاهش کردم ... خدايا باور کنم ؟؟

لبخندم را که دید دستم را گرفت .. دستی که با وجود این که هنوز بی حس بود اما تالو درخشان حلقه‌ی ازدواج زیبایش کرده بود ... دستم را بالا آورد و بوسید .. بوسه‌ای طولانی ...
و انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد . معذب گفتم تو واقعا با این دستم ...
نگاهش زبانم را بست . کلا مخالف این بود که از ضعف هایم بگویم ... تبسم زد : باورم بشه که مال خودمی ؟؟
نفس گرفت .. مثل من هیجان داشت : خدايا شکرت !

نگاهم کرد و زبان به قربان صدقه ام گشود ... لبخندم که به شرم نشست شیطنت به نگاهش دوید ...
اما یکباره ساكت شد : جای آقابزرگ خیلی خالیه ! کاش امشب بود و می دید ...
دلم گرفت و به نا گاه بر زیان اوردم : میشه بریم پیشش ؟ من تا به حال نرفتم ...
با کمی تامل گفت : موافقم ... بریم .

با دایی تماس گرفت و گفت که کمی دیرتر به خانه می رویم و از او خواست تا یغما را از پویا بگیرد و با خود به خانه شان ببرد .

نگاه‌های پی در پیش با آن همه عشق قلبم را التیام میبخشید .. حالم را خوب می کرد همه‌ی افکار منفی را به راحتی پس می زدم .

ترانه ای که همیشه گوش میداد با صدای ضعیفی پخش می شد ولوم را بالا بردم و گفتیم : یادته ؟ به خاطر متنش عاشق این ترانه بودم ...

در تاریکی بی انتهای شب دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خود چسباند : و منم عاشق تو !
تو یه تاک قد کشیده پا گرفتی روی سینه ام ...
واسه پا گرفتن تو عمریه که من زمینم

من هم مثل او زمزمه کردم : خدایا شکرت ممنون که عشقو آفریدی ... عشق یعنی زندگی !

پایان

17.8.1394

مریم السادات . ح

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
